زبان و ادبیات فارسی ،۱۴،

مکتب وقوع

در شعر فارسی

تألیف

احمد گلچین معانی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۸۱

زبان و ادبیات فارسی «۱۴»

مکتب وقوع

در شعر فارسی

تألیف

احمد گلچین معانی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۸۱»

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در زمستان ۱۳۴۸ در چاپخانهٔ زر
چاپ شد

فهرست مطالب

فهرست صاحبان تراجمی که در پاورقی شرح حالشان آمده است:

به‌نام خداوند جان آفرین

حکیم سخن درزبان‌آفرین

در ربع‌اول قرن دهم هجری مکتب تازه‌ای در شعرفارسی به‌وجودآمدکه غزل را ازصورت خشك وبی‌روح قرن نهم بیرون‌آورد وحیاتی تازه بخشید و در نیمهٔ دوم همان قرن به‌اوج کمال خود رسید ، وتا ربع اول قرن یازدهم ادامه داشت.

این مکتب تازه راکه برزخی است میان شعر دورهٔ تیموری و سبك معروف به هندی زبان وقوع می گفتند. وغرض ازآن بیان‌کردن حالات عشق و عاشقی ازروی واقع بود. وبه نظم‌آوردن آنچه که درمیان عاشق و معشوق به‌وقوع می‌پیوندد، یعنی شعرسادهٔ بی‌پیرایه وخالی ازصنایع لفظی واغراقات شاعرانه . واینکه درتاریخ‌ادبیات ما نوشته‌اند پیدایش سبك اصفهانی یاهندی دراوایل قرن دهم هجری ومقارن تأسیس دولت صفوی بوده است، درست نیست؛ چه سبك هندی درست یکصدسال پس از این تاریخ ظهور وبروز یافته وجانشین مکتب وقوع است .

در زبان‌وقوع دیگرجناس لفظی ومعنوی وارسال‌المثل و ردالعجزعلی‌الصدر و ایهام‌وابهام ومانندداینها وجودنداشت، بلکه صاف وصریح زبان‌حال بود وبیان واقع.

دراشعار قدما نیز گاهی به این نوع شعر که جنبهٔ وقوعی دارد برمی‌خوریم . چنانکه خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی گوید :

دوش بگذشتم و دشنام همی‌داد مرا   خدمتش‌کردم وپنداشت که من نشنیدم
گرچه لعلش‌به سرناخوشی‌آنها می گفت   من ازو خوشتر ازین هیچ سخن نشنیدم
دراز دیدم بر تو زبان بدگو را   برای مصلحتی یك دو روز دور شدم

ومولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی می‌فرماید :

چشم توباچشم من. هردم بی‌قیل وقال   دارد در درس عشق. بحث جواب وسؤال
ببستی چشم . یعنی وقت خواب است   نه خواب‌است این. حریفان راجواب‌است
چشم‌توخواب‌می کند. یاکه تونازمی کنی   نه به خدای کز دغل. چشم فراز می کنی

شیخ اجل سعدی راست :

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست ___ تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دل پیش تو و دیده به جای دگرستم ___ تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
دوش ای پسر می خورده‌ای. چشمت گواهی می‌دهد ___ باری حریفی جو که او. مستور دارد راز را
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول ___ معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای ؟ ___ من در میان جمع و دلم جای دیگر است

میر غلامعلی **آزاد بلگرامی** گوید : «مخفی نماند که هنگامه‌آرای سخن طرازی **شیخ سعدی شیرازی** که مروج طرز غزل است ، خال خال وقوع گویی هم دارد . مثل این بیت : دل و جانم به تو مشغول و . . . . . الخ .

اما ناسخ نقوش مانوی **امیر خسرو دهلوی** که معاصر شیخ سعدی است، بانی وقوع گویی گردید ، و اساس آن را بلند ساخت . می‌فرماید :

خوش آن زمان که به رویش نظر نهفته کنم ___ چو سوی من نگرد ، زو نظر بگردانم
غلام آن نفسم کآمدم چو خانهٔ او ___ به خشم گفت که از در کشید بیرونش
چو رفتم بر درش بسیار ، دربان گفت کاین مسکین
گرفتار است شاید کاین طرف بسیار می‌آید »۱.

پیش از اینکه طرز وقوع شیوع یابد ، شعرای غزلسرا تقلید از روش **بابا فغانی** (م ، ۹۲۵ ﻫ) می‌کردند ، و چون نوبت به **لسانی شیرازی** (م . ۹۴۱ ﻫ) رسید تقلید را به تجدد کشانید ، و به گفتهٔ **تقی‌الدین اوحدی** مؤلف تذکرهٔ **عرفات العاشقین**: « در تازه گویی اقتدا به فغانی کرد۲ . و در مغازلت سحر سازی بل معجزه پردازی

۱ـ خزانهٔ عامره (ص۲۵)

۲ـ بعضی از معاصران ما که شیخ آذری و امیرشاهی را در شیوهٔ سخن بافغانی شیرازی یکی دانسته و فغانی را شاعری بسیار متوسط و معمولی خوانده و محتشم و وحشی و ضمیری و حسابی و قاضی نور و غیرتی و امثالهم را بنیان‌گذار سبك هندی شناخته‌اند ، به خطا رفته‌اند . منتخبات مفصل دستهٔ اخیر را درکتاب حاضر ملاحظه خواهید کرد . و ذیلا نظر یکی از تذکره نویسان سخن شناس را در بارهٔ فغانی ببینید :

« بابای مغفور مجتهد فن تازه‌ای است که پیش از وی احدی به آن روش شعر نگفته . پایهٔ سخنوری را به جایی رسانیده که عنقای اندیشه به پیرامون او نمی‌تواند پرید . اکثر استادان . . . . . متتبع ومقلد و شاگرد و خوشه‌چین خرمن طرز و روش اویند . . . . راقم حروف تا دیوان بابافغانی را ندیدم . و تعمق درآن ننمودم شعر نفهمیدم . وتا پی به روش او نبردم شعر نتوانستم گفت . اگر چه حق آن است که اکنون هم شعر نمی‌فهمم و نمی‌توانم گفت . لیکن اینقدر هست که اگر فی‌الجمله موزون از ناموزون توانم فرق کرد، به یمن فیض دیوان بابای مرحوم است. خلاصه آنکه اشعار خوب بابا بسیار است. به قدری از آن اکتفا می‌نماید که مثل است : مشتی باشد نمونه از خرواری . . . . . . الخ .»
رك : ریاض الشعراء ، ذیل فغانی شیرازی .

نمود. وشعرای‌متأخرین چون‌شرف وشریف ووحشی ومحتشم وضمیری وغیرهم‌تتبع‌طرز وروش‌کلام او کردند . چه‌روش مجدد وی‌بهم رسانیده شیوهٔ متوسطین‌را به‌سوهان‌طبیعت انگاره‌وار به‌اصطلاح‌آورد. تابعدازوی‌پایهٔ‌افکار اعزه رسیدبه‌جایی که‌رسیده.» وبه‌قول امین احمد رازی: واضع زبان‌وقوع اوبوده. ولی‌به‌عقیدهٔ نگارنده شهیدی قمی دراین‌طرز بر‌او تقدم دارد. چنانکه خواهیم دید. وحق‌این‌است که لسانی رابا همهٔ قدرت وتوانایی درمرحلهٔ‌ابتدایی این‌مکتب قراردهیم ، ومیرزا شرفجهان قزوینی‌را فرداجلای وقوعیون بدانیم، چه تمام غزلیات وی بدین طرز وروش سروده شده‌است. صادقی‌کتابدار می‌نویسد : «روش وقوع نیزبه وسیلـهٔ وی شیوع یافته است.۱ » و تقی‌الدین اوحدی بر این است که : «طرز وقوع در غزل آفریده و اختراع اوست.۲ » آزاد بلگرامی گوید : «چون نوبت سخن سنجی به میرزا شرفجهان رسید، طبع‌او مایل وقوع‌گویی بسیار افتاد ، واین طرز رابه حدکثرت رسانید . »۳ وشبلی نعانی می‌فرماید : «واقعه‌گـویی درغزل که درکلام خسرو و سعدی به طور انگشت شماریافت می‌شود ، شاعرنامبرده آن را یك فن مخصوصی قرار داده، چنانکه اورا دیوانی است مشتمل برهزار شعر۴ که تماماً به همین سبك گفته‌شده است. مثال:

به هرجا می‌روم ، اول حدیث نیکـوان پـرسم
که حرف آن مه نامهربان را درمیان پرسم
ز مدهوشی نفهمم هرچه گوید آن پری با من
چوازبزمش روم، مضمون‌آن از دیگران پرسم

واین سبك از سبك فغانی بیشترمورد قبول واقع شد . چنـانکه اکثـر شعرای ممتاز بدین سبك غزل گفته و از میانهٔ آنهاکسانی که شهرتشان زیاد است به قرار ذیل مـی‌باشند :

میلی... ولی دشت‌بیاضی.. . وحشی بافقی.... الخ.۵ »

ودر جای دیگر می‌آورد که بعد ازشرفجهان «کسانی کـه این طرز را شیوهٔ خاص خویش ساخته‌اند: وحشی‌یزدی، علی‌قلی‌میلی، وعلینقی کمره‌ای هستند. وحشی یزدی‌چون که رند واوباش‌مشرب بود و بیشتربا معشوقه‌های بازاری سروکار داشت ، این طرز را

۱ــ مجمع‌الخواص (ص۳۹ــ۴۰)

۲ــ عرفات‌العاشقین .

۳ــ خزانهٔ عامره (ص۲۵)

۴ــ دیوان شرفجهان که به‌دست ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی قزوینی مـؤلف تذکـرهٔ میخانه افتاده بوده، بدون‌ساقی‌نامه‌شامل چهارهزار وهشتصد وپنجاه‌وپنج بیت بـوده است . رك: تذکـرهٔ میخانـه مصحح نگارنده . (ص۱۵۴)

۵ــ شعرالعجم (ج ۵ ص ۵۰ــ۵۱)

از اعتدال بیرون برد. واسوخت۱ را هم او ابتدا کرده و بدوهم آن خاتمه یافت.»۲
هومی‌نویسد: «درعشق وهوسبازی حالاتی که پیش می‌آید، اداکردن آن‌را وقوع‌گویی گویند. به‌هرحال موجدآن همان‌طورکه آزاد نوشته امیرخسرو دهلوی است. شرف قروینی، ولی دشت بیاضی، وحشی یزدی آن را به پایهٔ بلندی رسانیدند.»۳

بعد از شرفجهان قزوینی طرزوقوع شیوع یافت. به طوری‌که درسراسر نیمهٔ دوم قرن دهم هجری زبان وقوع درغزل، زبان رایج‌روز شمرده می‌شد. تا آنجاکه بعضی از شعرای این مکتب تخلص خود را «وقوعی» قرار دادند. مانند: وقوعی تبریزی و وقوعی نیشابوری.

علمای نامدار این دوره‌هم که‌گاهی درشعرطبع آزمایی وتفنن می‌کردند، ازسبك سخن روز متأثربودند، چنانکه امیرمعین‌الدین اشرف شیرازی مشهور به میرزا مخدوم شریفی ومتخلص به‌اشرف که ازعلمای متعصب مذهب شافعی بود، وبه‌همین جهت‌درزمان شاه اسمعیل ثانی برسایر علما که مذهب تشیع داشتند تفوق یافت، گاهی‌که به‌نظم سخن می‌پرداخت چنین می‌گفت:

چو ساعتی دل غمگین به وصل شاد کنم چنان کنی که ز ایام هجر یاد کنم
هزار بار کنی عهد ومن ز ساده دلی چوعهد تازه کنی، باز اعتماد کنم
زیاده می‌کنی اشرف نظربه جانب یار بهوش باش‌که اغیار بدگمان شده‌اند

واز جملهٔ سادات وصدور امیرتقی‌الدین محمد شاهمیرخراسکانی اصفهانی متوفی در ۹۹۱ هجری را برای مثال ذکر می‌کنیم‌که با وجود مهاجرت از ایران ورفتن به گلکندهٔ دکن وداشتن زیاده ازبیست سال منصب پیشوایی وصدارت سلطان‌ابراهیم‌قطب‌شاه (۹۵۷ – ۹۸۹ ه) زبانش از این طرز نگردید، چنانکه تقی‌الدین حسینی کاشی گوید: «درشاعری و شعرشناسی طبع صافی و ادراك وافی داشت، وگاهی دراثنای این حالات ابیات عاشقانه واشعار شاعرانه برلوح تحریر می‌نگاشت، وبه مناسبت لقب نامی خود «تقی» تخلص‌ساخته واین چند بیت ازافکار او دراین اوراق صورت تحریریافته:

آن پری ساکن کاشانهٔ من بود امروز رشك فردوس، پری خانهٔ من بودامروز
آن‌که هرگز نکندگوش به افغان کسی تا به شب‌گوش به افسانهٔ من‌بود امروز

لطف با غیر غایتی دارد جور با ما نهایتی دارد
گوش‌برحرف‌مدعی‌تاچند هرکه بینی حکایتی دارد

خوش‌آن وقتی‌که جانم را زغم آزاد می‌کردی
به لطف ومرحمت از بیدل خود یاد می‌کردی

۱– در پایان کتاب فصلی تحت عنوان «واسوخت» که منشعب از زبان وقوع است، خواهد آمد.

۲– شعرالعجم (ج ۳ ص ۱۶)

۳– شعرالعجم (ج ۲ ص ۱۳۲)

خوش آن روزی‌که گردرد دلی می‌گفتم از هجران
گهی فکری به حـال این دل ناشاد می‌کردی
ز هجرانت بـه جان آمد دلم، ای‌کاشکی یك ره
مـرا می‌کشتی و زین درد دل آزاد مـی‌کردی

همچنین است میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان قزوینی متوفی ۱۰۲۱ هجری که از سال ۹۸۵ به هندوستان مهاجرت کرد. ودرمدت سی‌وشش سال دوری ازوطن، باداشتن مناصب عالیه ازقبیل وزارت وامارت، طبع سخن پردازش ازطرزوقوع منحرف‌نگردید. وچون وی ازشعرای مقرر ومشتهراین مکتب است ، ترجمهٔ حـال ومنتخب آثارش در شمار وقوعیون خواهد آمد .

درمیان شاهزادگان صفوی نیزآنان‌که طبع موزون داشتند و به غـزل متمایل بودند ازقبیل سلطان‌ابراهیم میرزا و برادرش بدیع‌الزمان میرزا بن بهرام میرزا بن شاه اسمعیل‌که هردو در۹۸۴ هجری به دستور شاه اسمعیل ثانی کشته شدند، بیشتر به زبان وقوع شعر می‌سرودند . ابراهیم میرزای جاهی راست :

نپنداری که‌چشمش‌رسم عیـاری نمی‌داند نمایدآنچنان‌خـودراکه پنداری‌نمی‌داند
گفتی که چرا جاهی مسکین‌شده‌خامـوش زوپرس کـه شـاید سخنی داشته باشد

بدیع‌الزمان میرزای‌بدیعی‌گوید :

طرف کله به ناز شکستن نگه کنید آن آهوانه دیدن و جستن نگه‌کنید
آن طرز تازیانه کشیدن به باد پـا وزکف عنان خلق‌گسستن نگه کنید
مست‌آمدن به بزم بدیعی زبزم غیر بردن به تیغ دست ونشستن نگه‌کنید

مظهری کشمیری که دراوایل عهد جوانی به ایران‌آمد، ودرخراسان با میرزا قلی‌ـ میلی و ولی دشت بیاضی و محمد میرك صالحی آشنایی یافت ، ودر عراق با ضمیری‌ونوری و حسابی وهلاکی وامثالهم‌معاشر و محشورگشت. زبان وقوع آنچنان دراو تأثیر کرد که پس‌از بازگشت به‌موطن اصلی‌خود نیز ازآن روی‌گردان نشد، واکنون یکی ازشعرای برجستهٔاین مکتب به‌شمار است . ابوالفضل علامی در آیین اکبـری به همین معنی‌اشارت کرده وگوید: « مظهری‌کشمیری ازسرآغاز آگهی زبان شعربرگشاد وبه عراق افتاد . از پیوند نیکان شایستگی یافت .»

نظر تذکره‌نویسان عصری دربارهٔ شعرای مکتب وقوع

حالتی ترکمان : «.... ازگنج خانهٔ فواید فضیلت وفصاحت، دری چند شاهوار و نقدی چندتمام عیاردرطرز وقوع وحالت عشق درکناراهل روزگار به یادگار نهاده که شعرشناسان حاذق وعاشق‌صفتان صادق باکمال امتیاز و معرفت از قیام نمودن به قیمت آن قاصرند، وناطقهٔ سخنسرای قلم باچندان جولان درمضماربلاغت، ازتعریف‌وتوصیف آن قصاید وغزلیات ورباعیات به عجز وقصور معترف .» «خلاصة‌الاشعار»

حزنی اصفهانی : «از روش وقوع بهره منداست. واشعار دلپسند دارد.»
« مجمع الخواص »

حیدری سبزواری: «...درشعروشاعری ارجمند است. ودر وادی حالات‌عشق‌ونکات آن دلپسند است. ودرطرز غزل وزبان وقوع اشعار خوب دارد.» «خلاصة‌الاشعار»

دخلی اصفهانی : «.... نقد طبیعت خودرا به سکهٔ صرافان دارالعیار معانی و وصیرفیان راست بازار سخندانی مسکوك ساخته. درآن شهر به شاعری و سخندانی و نکته‌سنجی علم شد. وروش آن زمان‌که زبان وقوع است نیکوتتبع نمود.»
«مآثر رحیمی»

رشکی همدانی : «.... درشاعری وطریق سخنوری صاحب قدرت بود. ودر طرز غزل وزبان وقوع ازامثال واقران‌کم نمی‌نمود.» «خلاصة‌الاشعار»

شرفجهان قزوینی : سبق ذکریافت .

صالحی مشهدی : «... همواره همت برنظم غزلیات رنگین می‌گمارد ، و در نظم غزل و زبان وقوع وحالت عاشقی بغایت نیکوست، ودربیان نکات مهر ومحبت ودقایق حالات عشق ومودت بی‌نهایت شیرین و خوشگوست.» «خلاصة‌الاشعار»

امیرروزبهان صبری : «.... القصه درهمه حالی سرآمد بود ، ودراقسام سخن و طرز وقوع که درآن زمان متداول بود ، هیچکس به ازوی نگفته بود.»
«عرفات العاشقین»

صبوری تبریزی : «.... ابیات خوب‌خصوصاً درطرز غزل وخیالات تازه وافکار بکر بی‌اندازه، سیمادربیان حالات عشق بسیاردارد.» «خلاصة‌الاشعار»

علوی فراهانی : «.... دراواخرحال ازذوق عشق برسرشاعری‌آمده و زبان وقوع را بغایت تازه وبامزه می‌گفت.» «عرفات العاشقین»

فسونی تبریزی : «.... در لطف طبع ودرستی فکر بیهمال ودرطرز غزل زبان‌وقوع سخنان دلنشین وابیات عاشقانهٔ شیرین دارد.» «خلاصة‌الاشعار»

قراری‌گیلانی : «... بی‌شایبهٔ‌تکلف زبان‌وقوع رانیکوتتبع‌کرده وبه مرتبهٔ بلندی رسانیده.» «خلاصة‌الاشعار»

قیدی شیرازی : «.... مردی لطیف طبع و خوشگوست . زبان وقوع رانیکو تتبع کرده، ودرمرتبهٔ شاعری ازاقران خود وانمانده . بعضی اورا میلی فارس می‌نامند.»
« خلاصة‌الاشعار »

لسانی شیرازی : «.... به وفورسخندانی وفضایل نفسانی معتقد فیه اقاصی‌وادانی می‌زیسته ، و واضع زبان وقوع اوبوده.» «هفت اقلیم»

مظهری‌کشمیری : «.... از شعرای آن بلاد درفنون سخنوری بعد از ملك‌الشعرای

فیضی به مرتبه و درجهٔ وی نیست. وطرز غزل و زبان وقوع را نیکو پیروی نموده . »
«خلاصة الاشعار»

ملالی : «.... در شعرطبع خوب دارد. وبه زبان وقوع ابیات مرغوب برلوح بیان می‌نگارد . » «خلاصة الاشعار»

میلی هروی : «.... سلیقهٔشعرآنچنان داشت‌که اگرتا این‌زمان (= ۱۰۰۴ﻫ) زنده می‌ماند، اکثری ازاین خامکاران رادل ازسودای شعرسرد می‌شد، و درزبان‌وقوع هیچ یکی‌را ازمتأخران بااو سخن نیست.» «منتخب‌التواریخ»

نسبتی مشهدی : «.... درطرز غزل وطریق محبت ونکات حالت عشق، بیان شافی دارد. ودر طور مودت واثبات دقایق عاشقی برهانی به‌کمال می‌نماید . «خلاصة الاشعار»

نطقی شیرازی: «... در طرزوقوع اشعارنیکو برلوح خاطرهامی‌نگارد.»
«خلاصة الاشعار»

نوری اصفهانی : «.... در بوستان صفاهان بلبلی چون نطقش دراین عصر مترنم نگشته، وعندلیبی چون سخنش به‌نوا درنیامده. اگرفی‌المثل دیگران ده‌اند، اوبیست است، واگرصد، اودویست.» «هفت اقلیم»

وحشی بافقی : «... شاعری متین ونکته پردازی رنگین است . اشعارش اکثر به طرز وقوع است . الحق‌که این فن را خوب ورزیده ، و هر چه‌گفته ناخنی بـــر دل می‌زند .» «میخانه»

وصلی‌رازی : (پسرخواجه محمد شریف هجری):... اگرچه دردبستان‌وقوع چندان تعلیم ندیده‌اند، اما درسلاست ومتانت نهایت لطافت را دارند. «هفت اقلیم»

وقوعی تبریزی : «...ازشعرای تازه‌است، و زبان وقوع رانیکو تتبع نموده.»
«خلاصة الاشعار»

وقوعی نیشابوری: «....ابیات عاشقانهٔ ایشان در خراسان بغایت مشهور است»[۱]
«مآثررحیمی»

یقینی لاهیجی : «....درشاعری مرتبهٔ عالی‌دارد. واشعار دلفریب وابیات عاشقانه در دیوان غزل وی بسیاراست.» «خلاصة الاشعار»

اشارتی اجمالی

دربارهٔ اوضاع واحوال اجتماعی این‌عصر، وعلل پیدایش این سبك، سخنی به وضوح نمی‌توان گفت . همین قدرکافی است‌که پژوهندگان رسالهٔ جلالیهٔ محتشم‌کاشانی را درآغاز دیوان چاپی او مطالعه‌کنند ؛ وتراجم شعرای این مکتب‌را درکتاب حاضر بانظر دقت بنگرند که به‌گفتهٔ کلیم همدانی :

زسرو سطرش درگلشن بیان وقوع   نشان راستـــی گفتگو نمایان است

۱ـ آزاد بلگرامی‌که از تذکره‌نویسان قرن دوازدهم است ، در ترجمهٔ وقوعی نیشابوری آورده است‌که : « . . . . مایل وقوع‌گویی بود لهذا وقوعی تخلص می‌نمود .» «خزانهٔ عامره»

تراجم احوال و منتخبات آثار شعرای مکتب وقوع

از شعرای مکتب وقوع آن دسته را که در این رشته بیشتر کار کرده ، و آثار نغز به وجود آورده ودر عصر خود شهرت ومعروفیتی بسزا یافته بودند برگزیده‌ام ، و تراجم آنان را با منتخبات مفصل اشعارشان از منابع دست اول عصری گرفته ، بعضی را هم که به دیوانشان دسترسی داشته‌ام اشعارشان را از دیوان انتخاب کرده ، مجموع منتخبات‌را برای تسهیل درمراجعه به‌ترتیب قوافی از الف تا یاء مرتب‌ساخته به دنبال تراجم آورده‌ام ، و برخی از شعرای‌این مکتب‌که درمقدمه مذکورند، مانند حیدری سبزواری و دخلی اصفهانی و علوی فراهانی ، چون تذکره نویسان از اشعار وقوعی ایشان چیزی ثبت نکرده بودند و دیوانشان هم دردسترس نبود ناچار به ذکر احوالشان نپرداختم .

ترتیب تراجم الفبایی است ، و در نقل آنها از منابع عصری تقدم تاریخی رعایت شده است .

این‌کتاب با تراجمی‌که درپاورقی آمده جمعاً‌شامل شصت‌ویك ترجمه ومنتخبات اشعار دویست وبیست شاعر است .

امید است‌که این‌کار تازه و بی‌سابقه که جای آن در تاریخ ادبیات ما خالی بوده است ، مورد قبول صاحب نظران واقع شود . بمنه وکرمه .

عرض تشکر

از استاد دانشمند جناب **آقای دکتر خانلری** دبیر کل ومدیرعامل بنیادفرهنگ ایران صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم‌که در این اثر به‌چشم عنایت نظرکردند، و راضی نشدند تا با وسایل ابتدائی درمطابع مشهد به‌چاپ برسد .

از دوست بزرگوارم **خانم فخری راستکار** رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی امتنان فراوان دارم‌که به دستور ایشان ازنسخهٔ خطی خلاصة‌الاشعار چند ترجمه راکه بنده در نقل مکان مفقودکرده بودم ، عکس‌گرفته ارسال داشتند .

از دوست شاعر دانشمند **آقای عبدالعلی ادیب‌برومند** که دونسخه ازتذکره‌های خطی نفیس خودرا برای استفادهٔ من به مشهد فرستادند ، وچندی در اختیارم بود ، تشکر بسیار دارم .

مشهد ـ دوشنبهٔ چهارم شهریور ماه ۱۳۴۷ هجری شمسی

احمدگلچین معانی

اسیری رازی

امیر قاضی اسیری خلاصهٔ اولاد امجاد و زبدهٔ پسران قاضی مـ عود طهرانی است ، و از جملهٔ احفاد جلیل‌القدر و ذریت واجب‌التعظیم حضرت پیغمبر آخرالزمان ، در سلك کرام و اعالی آن ولایت انتظام داشت ، و در میان مردم آنجا به عظمت شأن و رفعت مکان منسوب بوده ، رایت مفاخرت برمی‌افراشت ، حلیت بی‌حیلتش بر احیاءِ سنت سنیه و متابعت شیمهٔ مرضیهٔ آبا و اجداد بزرگوار منظور ، و انوار بزرگی و سروری و آثار هدایت و دین پروری از ناصیه‌اش در کمال ظهور ، و در شیوهٔ نظم به صفت قدرت موصوف ، و به لطف طبع و تیزی درك در میان برادران معروف ، در طرز غزل به زبان اهلی شیرازی مایل بوده [1] ، و سوای اشعار وی شعر دیگر نپسندیده ، دراوایل جوانی متوجه دیار هند شد، و درآنجا چندگاه به‌فراغت گذرانید ، چون از آنجا به وطن مألوف مراجعت نمود ، بعد از اندك‌زمانی در شهور سنهٔ اثنی و ثمانین و تسعمائه (۹۸۲) در جوار فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر ساکن گردید ، و این اشعار ازو به این کمینه رسیده و جهت

۱ـ اسیری رازی به‌طرز وقوع شعر می‌گفته و تمایل وی درغزلسرایی به‌شیوهٔ اهلی شیرازی خلاف واقع است .

یادگار درین خلاصه مسطور گردید.

«خلاصة‌الاشعار»

امیر قاضی از هر علم بخشی و از هر هنر نصیبی داشته، پس از تحصیل فضایل نفسانی، و کمالات انسانی، به هند وارد شده در سلك بندگان حضرت شاهنشاهی (=اکبر پادشاه) منخرط گردید، اما از غایت ملایمت و همواری که نقص رشد و مایهٔ دل‌آزاری‌است، اراده‌اش درین‌دیار به‌حصول نپیوست، لاجرم به صوب دکن درحرکت آمد، چه برادر اعیانیش (=قاضی‌بیگ) چنانچه گذشت، پیشوای والی آن ولایت بود. بنابر نگونی طالع و زبونی اختر در آنجا نیز مهمش از پیش نرفت، و به اندك روزی از خدمت برادر متوجه شهر و کشور خود گردید.

به‌آب زمزم و کوثرسفید نتوان‌کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

«هفت اقلیم»

امیرقاضی‌اسیری صاحب‌فضایل‌و کمالات‌است،چندسال پیش حکیم‌الملك‌تلمذ کرده، سرآمدتلامذهٔ اوگشت. ازخوش‌طبعان‌روزگاربوده ،چون آب و هوای هند به‌او سازوار نیامد، و در ملازمت پادشاه بعد از نسبت آشنایی تمام رشدی نیافت، آخر به ولایت رفته دربلدهٔ ری که وطن آبای او بود، از محنت دنیا بیاسود و درگذشت.

«منتخب‌التواریخ بداؤنی، ج۳ ص۱۸۲»

قاضی اسیری رازی سیدی صحیح‌النسب است و فضل هم دارد، منشی خوب و سیاح مردم‌دیده است، اشعارش خالی از مزه نیست.

«مجمع‌الخواص ص۸۲»

مفخرالسادة عمدةالزمن، سرو حدیقهٔ سرافرازی امیرقاضی رازی وی پسر قاضی مسعود ریّی بوده، از هرعلم نصیبی و از هرفن بهره‌یی داشته،

از هرهنری بخشی و از هر کمالی بهری یافته، بعداز تحصیل به هندآمده، مدتی در سلك ملازمان اکبرشاه منوط شد، پس به دکن رفت، و چون برادرش درآن ولایت پیشوا بود، مهمش درآنجا خوب شده به وطن باز مراجعت نمود.

«عرفات‌العاشقین»

خوشگو یك‌جا در سفینهٔ خود آورده‌است که: امیرقاضی رازی‌است به هند آمد، اما اراده‌اش به‌حصول نپیوست. به وطن مراجعت نمود، در نهصد و هشتاد و دو ازین تنگنا برآمد، و دیوانی گذاشت وگذشت. شاعر خوش‌فکر صاحب قدرت خوب‌گو بود.

و درجای دیگر بدوعلی اسیری شیرازی پسر صحیفی ذوالقدر راباوی اشتباه کرده می‌نویسد: اسیر شیرازی میرغازی (کذا) نام داشته. سالها در سلك سپاهیان اکبرشاهی انتظام‌داشت. شعردرست وصاف و بارتبه‌می‌گفت» و در ذیل این ترجمه سه بیت شعر ثبت کرده است که دوبیت اول آن از اسیری رازی و بیت سوم از اسیری شیرازی و این است:

دلخسته ام ز ناوك طفلی که روزگار
در دست او نداده به‌بازی کمان هنوز

شوم گر مرغ و بنشینم به دیوار سرای او
نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

دلم پر است ز خون برلبم مزن انگشت
که چون صراحی می‌گریه در گلو دارم

از اوست:

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
بی‌درد مدعای خود اندر میانه ساخت [1]

۱ـ این بیت را بعضی از تذکره نویسان به‌نام میلی هروی‌هم ثبت‌کرده‌اند.

حیرت ببین که با همه گرمی جستجـو
از پهلوی من آمد و پنهان گذشت و رفت

دی که بر حال من دلشده خندیدن داشت
اضطراب من و خندیدن او دیدن داشت

بسکه شب در چشم پرخون ودل ریشم گذشت
جامه گلگون دیدمش امروز کز پیشم گذشت

خیالش بسکه در اندیشهٔ بسیارم انـدازد
جنون یکباره می‌ترسم که در بازارم اندازد
به‌تنگ آمد دلم از بی‌نیازی، توبه سوزی کو
که برق حسن او آتش در استغفارم اندازد
خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد
یکی گیرد گریبان ، دیگری دستارم اندازد
هم آغوش خیالش کیست باز امشب نمی‌دانم
که غیرت هردم آتش دردل افگارم اندازد
شوم گر مرغ و بنشینم به دیوار سرای او
نسیم ناامیدی از سر دیوارم انـدازد
اگر خواهم به آن بدخو کنم عرض نیاز خود
فسون لعل او از قوت گفتـارم اندازد

به این فریب که آیی برون ، گرفتـارت
زمان زمان ز ره انتظار بر خیـزد

قاتل خود را بحل کردم که دست از من نداشت
داشتم تا نیم جانی ، دست او در کار بود

هر که بی‌ذوق خورد باده ، شرابش ندهید
گر شود خاك در میکده ، آبش ندهید

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را
وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

چه دهی نوید وصلم ، که به‌دل اثر ندارد
چو محبت زبانی ، که دلت خبر ندارد

از غیر کنم شکوه ، چو آن سیمتن آید
شاید به‌هواداری او در سخن آید

هرگز نرود از دل من ذوق وصالی
کز ناز به من در سخن و چشم به‌ره بود

ای‌خوش آن‌شبها که تاروزم سخن بایار بود
چشم اوگاهی به‌خواب ناز و گه بیدار بود

ز خدنگ غمزه ات آن که دل فگار دارد
نه درون خانه صبرو نه برون قرار دارد

امروز اضطراب دل من زیاده است
گویا شده به کشتن من گرمخوی‌تر

دلخسته‌ام ز ناوك طفلی که روزگار
در دست او نداده به‌بازی کمان هنوز

خالی‌است ز اندیشهٔ عشقت دلم امروز
رحم است به حال دل بی‌حاصلم امروز

چوقاصدیافت‌شوقم‌را زمکتوب‌پرافسونش
دلم‌را کردخون تاساخت آگاهم‌زمضمونش

سراپا سوختم‌زین‌غم که شمع بزم‌اوخودرا
سراپا سوخت تاز بزم او نارند بیرونش

ز راه انتظارش بسکه ناخشنود برخیزم
نشینم هر کجا ، از ناامیدی زود برخیزم

مرا یاغیررا ازبزم‌خود ای شمع بیرون‌کن
اگر باغیر دربزم توخواهم بود ، برخیزم

قدر من درعشق از آن کم‌شد که صابر نیستم
قدرگو کم‌شو که من برصبر قادر نیستم

برمن‌شب‌هجران‌تورحم‌است، که‌چون‌شمع
می‌سوزم و جان می‌دهم و چاره ندارم

دیگرم سرگرم آن خودکام نتوان ساختن
دل که شد بیگانه او را رام نتوان ساختن

جاکرده چنان در دل تنگم هوس او
کآید به مشام از نفس من نفس او

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته
انجام تو کیفیت آغاز گرفته

بسکه شوقم‌غالب‌افتادست، هرساعت ز یار
دارم از بی طاقتیها مدعای تازه ای

در خردسالی اینهمه آشوب مــی‌کنی
فریاد از آن زمان که تو مجلس‌نشین شوی

جعفر قزوینی

میرزا قوام‌الدین جعفر المخاطب به آصفخان به صفت فراست و کاردانی و سمت کیاست و فضایل انسانی اتصاف داشته ، از افراد عهد و امجاد دهراست، چه‌از کمال‌فضل‌و حدت‌فهم‌به‌حدی‌است که همگنان‌به‌لطف طبع وی اعتراف نموده ، از دریای خاطرش اغتراف می‌نمایند ، ودر علوّ رفعت و منزلت‌به‌درجه‌ای که‌بزرگان زمان به عنایت و اعانت او محتاج‌بوده درگاهش را ملجأ خویش می‌شمارند .

نوشته‌است‌بخت ازپس‌کام‌خویش　　به دیوان فرهنگ او نام خویش

سکندروار چون در ظلمات اندیشه درآید ، هرچه در آینهٔ خاطرش چهره‌گشایی‌نماید ، خضری صورت بندد که نقش بقا درو بوده هرگزنمیرد . ونی قلمش چون به چشمهٔ دوات رسد ، آن چشمه عین‌الحیات‌گشته ، چون ماهی الیاس لباس حیات پوشیده ، ابدی‌عمر و سرمدی‌روزگار گردد .

آنجا که شود زبان کلکش　　همچون خط دلبران معنبر

دم درکشد از حیا عطارد　　تا روز قضا چو صبح محشر

هیچ صید فکری از قید خاطر او نجسته ، و هیچ دری از دانش برروی روزگارش‌نبسته ، درهمه‌فن صاحب یك‌فن، و درهر هنرتمام‌هنرست،

گنج است ضمیرش که به هر گوشهٔ او در   از گوهر سیراب بسی گنج دفین است

و آن جناب درعنفوان جوانی از وطن مألوف بر آمده متوجه هندوستان گردید ، و حضرت شاهنشاهی (= جلال الدین محمد اکبر پادشاه) اثر نیکو خدمتی در ناصیهٔ اخلاصش ملاحظه نموده ، از درجه‌ای به درجه‌اش ترقی می‌داد ، ابتدا منصب بعضی عساکر را بدو عنایت فرمود ، و پس از آنکه مشرب عذب پادشاهی نسبت به قاضی علی بخشی سمت سمیّت پذیرفت ، مهمات بخشیگری به‌وی مفوض گردید ، و او من حیث الاستقلال بدان مهم دخل فرموده ، هرروزه به عنایات تازه مرتجی و امیدوار می‌گشت تادرخلال احوال یك‌مرتبه برسر راناى که خودرا ازنسل کسری می‌شمارد، لشکر برده انواع قتل و غارت و خرابی به تقدیم رسانید ، و کرّت دیگر برسر افغانانی که در میان جلال آباد و پیشاور سدراه بازرگانان شده بودند ، رفته بسیاری از آن جماعت‌را طعمهٔ موران سیوف گردانید ، وچندی ازیشان را که هریك رستم زال را مانند و همال خود نمی‌دانستند ، به‌دست آورده معاودت نمود ، و همچنین مصدر فتوحات عظمی می‌گشت ، و به اقطاع ارجمند ممتاز وسرافراز می‌گردید ، تاخلعت وزارت برقامت قابلیتش چست آمده ، از روی راستی و بی‌طمعی روی به تمشیت ملك ومال آورد ، و پایهٔ قدر و منزلتش از اشباه واکفا درگذشت .

کیمیای راستی گمنام گشتی درجهان   گوهر اوگر نیفزودی عیارخویش‌را

امروز (=۱۰۰۲ ه) استبداد و استقلال او درامور مملکت ومعرفت مقادیر سپاه وحشم و وقوف بردقایق مهمات زیاده بر آن‌است که اندیشه به کنه آن راه یابد ، یافکرت بربعضی از آن محیط شود .

جهان به آب‌وفا روی عدل می‌شوید   فلك به‌دست ظفر جعد ملك می‌تابد

هرچند اشعار دلاویزش پرتو اشتهار بر ساحت ضمایر ارباب دانش

و بینش افگنده مستغنی از اشعاراست ، اما بنابر التزام این چند بیت مرقوم افتاد ، .... ،

«هفت اقلیم»

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکرهٔ میخانه به‌دنبال ترجمهٔ میرزا شرف‌جهان چگونگی بدست‌آوردن دیوان اورا به‌توسط عزیزی‌شرح داده و ما درجای خود آن‌را نقل کردیم ، وی می‌نویسد:

«و همان عزیز نقل کرد که این دیوان را میرزا جعفر در قزوین از من‌گرفت ، در اندك ایامی غزل به غزل تتبع نمود ، و روزی به مکتبخانهٔ مولانا خلیل قاری که یکی از قاریان مشهور قزوین‌است آمد، درآن روز میرزا حسابی و ضمیری اصفهانی نیزدرآن مجلس تشریف داشتند ، بدیشان اعلام نمود که دیوان میرزای مرحوم را تتبع نموده‌ام ، پاره‌ای از اشعار خود برآن خردمندان فروخواند ، وگوش هوش آن فصحای عصر خودرا از درر آبدار گرانبار گردانید ، آن سه عزیز بعد از استماع ابیات رنگین آن سخن‌آفرین ، آواز تحسین به اوج علیین رسانیدند . مولانا ضمیری‌بعد از استماع و استحسان خود و رفقا در از دریای دل برلب آورده سفتن‌آغاز کرد ، وگفت در مقابلهٔ این فرد میرزا شرف‌جهان چه فرموده‌اید که :

اوراق‌گل زحرف وفا ساده یافتم　　　برحال بلبلان چمن‌خون‌گریستم

چون جعفر بیگ برمتانت این بیت مطلع شد ، از گفته‌های خود پشیمان شده درساعت اوراق اشعار خودرا درآب آن حوض که باعزیزان مذکور برکنار آن نشسته بودند شست ، و ازین کمال انصاف بود که آن منصف طبیعی به هندوستان آمده صاحب سیف و قلم شد ، و رتبه اش در بندگی فرمانروای بحر و بر ، شهریار فریدون‌فر سکندرظفر جلال‌الدین - اکبرپادشاه غازی، به مرتبهٔ اعلی رسید، و خطاب آصف‌خانی یافت ، و بعد

از ارتحال و انتقال آن پادشاه ستاره سپاه ، به سعادت بندگی صاحب اقبال اسکندری ، نورمردم دیدهٔ اکبری ، شایستهٔ سریر کشور ستانی ، چمن آرای گلشن صاحبقرانی ، خسرو فلك قدرت خورشید کلاه شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مستسعد گردید، و در بندگی آن حضرت به مرتبه‌ای بزرگ و صاحب‌جاه شد ، که کم کسی از مردم ایرانرا در هندوستان تا آنزمان آن حالت دست داده بود ، درایام دولت شعرهای خوب به رشتهٔ نظم در- آورده ، و سوای اشعار ایران دیوان آن نادرهٔ جهان قریب به سه هزار بیت است ، که در هند الحال درمیان مردم اشتهار دارد ، واز آن‌جمله دوهزار بیت مثنوی‌است که در برابر خسرو و شیرین گفته ، و آنرا نورنامه نـام کرده است ، ...... ،

«تذکره میخانه»

صاحب اجل‌اعظم ، مولی افهم اعلم ، خان عالیشان ، آصف‌سلیمان‌- مکان ، دستور وزرای زمان، آصف‌خان و هو میرزا جعفربن بدیع‌الزمان‌بن آقا ملای قزوینی به‌غایت عالیجاه ، اکابر پناه بود ، نهایت روانی طبع، و دقت فهم ، صفای ذکا وذکای فطنت داشت .

بعداز فوت شاه اسماعیل ثانی (=۹۸۴ هـ) درآن‌حین به هندوستان آمده ، ودر خدمت‌شهریار غریب‌پرور جلال‌الدین اکبربن همایون‌به‌اعطاف وافر ، و الطاف متواتر ممتاز وسرافرازگردید . مرتبه مرتبه ترقی یافت ، تا به‌جایی رسید که به‌خطاب آصف‌خانی و منصب وزارت مشرف گردید ، ودر عهد پادشاه عالم پناه جهانگیر شاه بن اکبر نیز بهمان خطاب و منصب مفوض‌بود و رفعت و جلالش به‌مراتب از پیش‌بیش گردید ، الحق ادراکی تیز ، طبیعتی تند، خاطری‌گرفته داشت ، ودر جمیع علوم سیّما سیاق اورا یدطولی بود ، و اشعار بسیار گفته از اقسام سخن ، منجمله فرهاد وشیرین

تمام کرده دوهزار و پانصد بیت ، و در آن زحمت بسیـار کشیده ، جمعیت و اسباب حشمت و سامان او ازحد و حصر بیرون است ، ویرا قریب هشتصد زنان و کنیز در حرم موجود بوده مخصوص او . چون در شهور الـف و عشرین هجریه (۱۰۲۰) از دیوان جهانگیرشاهی اتالیقی[۱] شاهزاده پرویز بن جهانگیر پادشاه به وی تفویض یافت ، در خدمت آن شهزاده به تسخیـر دکن شتافت ، و در آنجا به مرض افلیج و غیره مبتلا شده رخ از عالم هستی برتافت، و وقع هذا فی سنهٔ ۱۰۲۱ ، و بعداز وی مبلغ یك کرورونیم (روپیه) از زر و زینت و مثلهم از اموال او که ظاهراً به دست آمد، به خزانهٔ پادشاهی واصل شد ، و آنچه نزد هر کس از فرزندان و ملازمان و منسوبان او به جای ماند ظاهر نشد ، شاید که اگر هم از آن بیشتر نی کمتر هم نباشد . اما بااینهمه ادراك و حالت و جمعیت و مؤونت و منصب و قدرت ، مسموع کس نشده که در مدت حیات ، دستگیری و نوازشی به یکی از یاران قرار داده کرده باشد . یا انعام و اکرامی که توان گفت به یکی از فضـلا و شعرا و ارباب حاجت نموده باشد ، الا نـادراً ؛ و شاعری که به جهت وی شعر گفتی ، به جایزه همان شعر را در مدح او جواب گفتی، و همیشه دوهزار مغول مستعد[۲] بادوسه هزار دیگر از مردم هند در خدمت او بودندی ، و به زبان تیغ و تیغ زبان ، همه کس ازو درحساب و در صدد احتساب می شدندی، درعنفوان حسن و جوانی این بیت ازو برزبانها افتاد ، که در رنجش از پدر گفته:

۱ــ اتالیق ، به فتح اول : ادب آموز و محافظ . «آنندراج»

۲ــ رجوع شود به مقالهٔ نگارنده تحت عنوان «چرا درهندوستان ایرانی را مغول خوانده‌اند» درماهنامهٔ وحید سال سوم شمارهٔ دوازدهم (ص ۱۰۰۲-۱۰۰۷)

میانهٔ من و یوسف همین قدر فرق است   که او عزیز پدر بود و من ذلیل پدر[1]

«عرفات العاشقین»

معتمدخان بخشی مؤلف اقبالنامهٔ جهانگیری مادهٔ تاریخ وفات وی را «صد حیف ز آصف‌خان» یافته است .

از اوست :

کارم امروز به بیدادگری افتاده‌است
که به‌هرجا که نهد پای ، سری افتاده‌است
خوش بر آتش بزن و شکر کن ای پروانه
که به دست تو عجب بال و پری افتاده‌است

گله‌های تو تمام از گله سر کردن من
گلهٔ من همگی از گله نشنیدن توست

هر کسی را برگرفت از خاك ره دامن‌کشان
چون به‌خاك من رسید، از نازدامن برگرفت

خوش درآمد از در یاری، در بیداد بست
از درم تنها درآمد ، در بروی باد بست
خون هرجا کشته‌یی ، درگردن شمشیر اوست
پای هرصیدی که دیدی ، دست آن صیاد بست
ازصبا در رشکم، اما دل بدین خوش می‌کنم
کاین گلستان است ، نتوان در بروی باد بست

نامهٔ دردی سوی دلدار می‌باید نوشت
درد دل بسیار شد، با یار می‌باید نوشت

۱ـ برای تفصیل بیشتر رجوع شود به اکبرنامه و توزك جهانگیری (ص ۱۰۹) ومآثرالامراء (ج ۱ ص ۱۰۷ـ۱۱۵) و بهارستان سخن (ص ۴۳۹ـ۴۴۲) ومراجع دیگر.

گر ز جعفر بهمین دین و دلی خرسندی
من و کیلش که دل و دین به‌توارزانی‌داشت

جانم امروز ز رشك دل دیوانه بسوخت
که چو پروانه‌برآتش زد و مردانه‌بسوخت
جعفر امروز به بزم تو به عجزی آمد
که دل سنگ بدان وضع غریبانه بسوخت

آمدی مست وز نظارهٔ تو هوش گریخت
تو درآغوش و خیال تو ز آغوش گریخت
پند ناصح به دل ما چه اثر خواهد کرد
که‌از آن گوش‌درون‌آمدوزین‌گوش گریخت

به نگاهی همه احوال جهان می‌داند
چشم بد دور ز چشمی که زبان می‌داند

بترس از تیر آه من که چون‌شدگرم نالیدن
دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمی‌داند

ز بد گمانی او یافتم که عاشق را
ز جور تا نکشد ترك امتحان نکنند

میادرخاطرش ای‌رحم‌و رنجم‌رامکن‌ضایع
که خونها می‌خورم تا برسر بیداد می‌آید

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان
که مگر خاك ترا باد به قزوین ببرد

کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
به‌رغبتی که‌تو‌خون‌می‌خوری کس‌آب‌نخورد
به دور عربده جوی چنین ، عجب دارم
که سنگ حادثه برجام آفتاب نخورد
به مجلس از غلط اندازی نگاه تو دوش
کسی نماند که صدزخم اضطراب نخورد

به یك نفس ورق عهد یار بر گردد
چو روزگار ، به هیچ از قرار برگردد
پی معالجه بر سر مریض عشق ترا
اگر مسیح رود ، شرمسار برگردد
قرار وصل به جعفر دهد ، ولی با خود
دهد قرار ، که زود از قرار برگردد

جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر ز پا نشیند

آنکه از غم نتواند که شکایت نکند
بهتر آن‌است که از عشق حکایت نکند
نقص دردوستی ماست که او دشمن ماست
آن محبت به‌چه ارزد که سرایت نکند

از سوختنم گر خبرش نیست عجب نیست
پیداست که کس ماتم پروانه نگیرد

نشـان یـافتن صد هـزار مضمون‌است
نخوانده نامهٔ مارا چو یار پاره کند

عزم سفری خواهم ، تا همسفرم گـردد
برگرد سرش گردم ، چندانکه سرم گردد

تو خوش به‌دشمنی جعفری ، ولی او هـم
به‌این‌خوش‌است که‌همچون تودشمنی دارد

هزار شکر که یك داغ منت تو نـدارد
دلی که هیچ بغیر از محبت تو ندارد

حاصل عمر ابد بی تو غمی بیش نباشد
ای‌خوش آن‌دم که توباشی‌ودمی بیش‌نباشد

یك‌بار به کام دل خود گریه نکـردم
زین غصه دل مـردم چشم آبلـه دارد

گاهی‌گله ازیار و گه از بخت و گه ازخود
جعفر ز دل پـر گلـهٔ خود گلـه دارد

خواستم گریهٔ شادی کنم از یـاری شوق
در گلو گریه گره گشت ز بسیاری شـوق

شد حال غیر ظاهر ، بر وی زیك تغـافل
در بلهوس شناسی ، باشد محك تغـافل

کار خود با تیغ مژگان تو یکرو کـرده‌ام
بوی خون می‌آید ازتیغ‌تو، من‌بو کرده‌ام

دیده‌ام از دور جای آتشی کز شوق او
مستعد سوختن خودرا چو هندو کرده‌ام

گر گرد شمع سر کشت، سرگشته چون پروانه‌ام
آخر به کشتن می‌دهد ، پرواز گستاخانه‌ام

رباعیات

تا خوی تو با ناز تو یکرنگ شدست
دنیای فراخ بر دلم تنگ شدست
مارا گنهی قابل رنجیدن نیست
گویا که دلت را هوس جنگ شدست

تا کرد نیازم در گستاخی باز
رنجید و کشید پای در دامن ناز
برسنگ فراق کی خورد پای کسی
در وصل اگر کند به اندازه دراز

دور از رویی که لاله می‌روید ازو
دارم چشمی که ژاله می‌روید ازو
گیرم که ز گریه چشم خود پاك کنم
با دل چه کنم که ناله می‌روید ازو

حاتم کاشی

مولانا کمال‌الدین حاتم در سلك شعرای دارالمؤمنین کاشان انتظام دارد ، و همواره به قلم مشکین شمامه اشعار رنگین برصحایف روزگار می‌نگارد ، و در میان شعرای کاشان به جودت ذهن و انگیز طبیعت علم گشته، و به‌حدّت طبع وحلاوت گفتار ازامثال و اقران درگذشته، جواهرمنثوراتش در توصیف و تعریف همگنان فرح‌بخش خواطر ، و لآلی منظوماتش در بیان حالات‌عشق و نکات آن بهتر ازعقود جواهر ، اگرچه مولانا ازفضایل علمی‌نفسانی و کمالات مکتسبی انسانی عاری‌است، و بعضی ازشعرای‌عصر را به‌واسطهٔ اکتساب فنون و تحصیل علوم بروی تفوق وتقدم ثابت ومقرر، لیکن مشارالیه‌را طبیعتی‌است که به‌صفای فکر و سرعت تخیل‌نقش استقبال از صفحات دفتر ماضی احوال دیگران می‌خواند، و فطنتی‌است که به‌رزانت اندیشه و تحدّس درك ، مجهولات خودرا با معلومات دیگران ضم نموده ، به سرحد علم‌الیقین می‌رساند ، و فی‌الواقع به لطافت گفتار و سرعت ذهن از شعرای زمان و ظرفای دوران امتیاز تمام دارد ، و به اعتقاد راقم این حروف‌اعنی تقی‌الدین محمد الحسینی اگرمولانای مشارالیه اوقات‌راصرف مالایعنی ننماید ، و شوخی و خودرایی را از سرنهاده سلیقه و طبیعت راکار

فرماید ، از اکثر سالکان مسالك سخنوری در می‌گذرد .

غرض از اظهار این سخن آنکه اگر کلك سخن‌گزار درین مقام بیش از دیگران در ذکر اشعریت وجودت طبیعت آن جناب مبالغه کند ، شاید که مردم عیبجو بنابرعادتی که دارند ، حمل برخوشامد نمایند ، و اعتقاد این بی‌مقدار را داخل اغراق و مبالغه داشته زبان اعتراض بگشایند ، لاجرم از اطناب اجتناب لازم دانسته مرقوم کلك مشکین رقم می‌گرداند که : اسم اصلی مولانا حاتم هیبت‌الله است ، و در ابتدای حال شاعری هیبت تخلص می‌نمود ، و چون پدرش به شغل سمساری اشتغال داشت ، مشارالیه نیز از آن ممرلابد معاش حاصل می‌فرمود ، وچون پدرش علم عزیمت به‌جانب عالم آخرت برافراشت ، مولانا از آن شغل دلگیر شده بنیاد سیاحت کرد، اما به‌واسطهٔ آنکه مولاناترك‌وش و عشرت دوست واقع بود، با ترکان‌عالی‌مکان مصاحبت می‌نمود ، و از خوان احسان و انعام ایشان محظوظ گشته به منادمت و مصاحبت ایشان اقدام می‌فرمود ، تا آنکه در سال اول که‌ماهچهٔ رایت ظفرمآل ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه خلدالله تعالی ظلال عدالته علی مفارق‌الانام ، پرتو دولت و اقبال برعرصهٔ عالم انداخت ، مولاناحاتم در ملازمت خلیل سلطان ولد ابراهیم‌خان ذوالقدر که در آنزمان به‌منصب امارت رسیده بود ، از کاشان متوجه شیراز گشت ؛ و چون به صفاهان رسید ، به‌واسطهٔ رشك‌ملازمان ازمصاحبت وی معاف‌شده به‌جانب دارالعبادهٔ یزد شتافت ، و قریب به یك‌سال در یزد به لوازم شاعری قیام نمود ، وبعد از مراجعت از آن سفر ، چون به‌مسکن مألوف رسید ، نزد امیرزادهٔ اعظم محمدصالح میرزا ولد علیخان‌میرزا ترکمان راه‌منادمت یافته طریق‌ملازمت گزید . و در دوسه نوبت اختلاط مرتبهٔ تقرب پیدا کرده ازپرتو التفات آن امیرزاده خوشحال و مسرورگردید ، لاجرم در ملازمت وی به‌طرف محلّات

شتافت. و مدتی نیز در آن نواحی علم ندیمی و شاعری برافراشته در ظل عاطفت و حمایت آن حضرت آرام‌یافت، والحق در آن اوقات اشعار رنگین از طبعش سرزده، مستعدان و خوش‌طبعان را مستفید می‌ساخت، و چندین قصیدهٔ متین و غزلیات دلنشین به نام آن امیرزادهٔ عظیم‌الشأن در سلك نظم کشیده به یادگار گذاشت. اما چون‌گاهی آن حضرت به‌واسطهٔ سعت‌مشرب به شرب مدام مشغولی می‌نمود، و در اثنای گزارش سخن بعضی حکایات و لطایف که در مادّهٔ اکابر وسلاطین نبایدگفت، به‌سبب عادت ذاتی وطبیعت جبلی برزبانش جاری می‌شد، گویند خاطر عاطر پدر عالی‌گهرش عد خان میرزا از وی رنجیده، چند کس را از ترکمانان خونخوار به‌دفع وی نامزد فرمود.

القصه مولانا حاتم این خبر وحشت اثر شنیده، هیبت عظیم دردلش راه یافت، و باوجود الطاف بی غایت آن امیرزاده، از بی اعتباری ترکان هراسان شده روی از ملازمت میرزای مشارالیه برتافت. و آن امیرزادهٔ جلیل‌القدر جناب فصاحت شعاری را به چند کس از ملازمان خود سپرده به کاشان فرستاد، و مولانا حاتم چندگاه در مفارقت آن حضرت در گوشهٔ بیت‌الأحزان ملال نشسته زبان‌حال و قال به‌مضمون این مقال گشاد:

رباعیه

روزی که به زلف توگرفتارشدم از سر تا پا تمام زنار شدم
تا تو بت من‌شدی ومن برهمنت جز کفر ز هرچه بود بیزار شدم

مجملاً بعد از چند گاه که آن جناب در کاشان در غایت غم و اندوه اوقات گذرانید، عزیمت دارالسلطنهٔ قزوین نمود، والحال که سنهٔ نهصد و هشتادونه (۹۸۹) هجریه‌است، در قصبةالرجال طهران توقف‌دارد، وباشعرای آنجا خصوصاً قاسم بیگ حالتی دم از تقابل و تفوق می‌زند، و واردات

طبع وقاد را به این جانب ارسال می‌گرداند ، و از آن‌جمله این رباعی که در مذمت آب و هوای ری و شعر حالتی گفته :

رباعیه

ری جان مرا همیشه می‌رنجاند — ازچشم ترم خون جگر می‌راند
القصه که حالتی ندیدم در ری — ورگشته ، به شعر حالتی می‌ماند

و انتخاب باقی اشعار وی این است که درین اوراق مثبت و مسطور گشته .

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا حاتم از نیکوطبعان آن‌شهر و مکان‌است ، همچنان که مشاطگان در صدد رنگ‌آمیزی عروسانند ، او نیز درصدد زیب وزینت بکرفکر خود است، و غزلی را به‌آهستگی در عرض یك‌هفته بلکه زیاده می‌گوید ، واین ابیات به استشهاد می‌آورد :

به که سخن دیر پسند آوری — تا سخن از دست بلند آوری
هرچه درین پرده نشانت دهند — گر نپسندی به از آنت دهند

آنچه از وی درین محل استماع افتاده این چندبیت است که صورت ارقام می‌پذیرد .

«هفت اقلیم»

مولانا حاتم کاشی از سمساران آنجاست [1] شاگردی مولانا محتشم نموده ، و ابیات گزینی انشاء کرده .

«سلم‌السموات»

مؤلف خیرالبیان در شرح احوال وی می‌گوید : مولانای مزبور به زیور دانش و حلیهٔ سخنوری آراسته بود، و همواره نزد سلاطین ذوی‌

۱ــ درمرقوم پنجم از کتاب سلم‌السموات «از سمساران بخارا است» چاپ‌شده، وغلط است .

الاقتدار معزز ومکرم وازاجلهٔ شعرای‌زمان خود بود، ومدت‌شصت‌وپنج‌سال عمریافته و در سنهٔ عشر والف (۱۰۱۰) وفات نموده ،[۱]

«ازحواشی سلم‌السموات»

مولانا حاتم کاشی شخصی بسیار بلند پرواز است . پناه بر خدا از شعرخواندن و شعر گوش دادن او ، بهرحال طبعش خوبست ، و سخنان نوی دارد ، . . .

«مجمع‌الخواص»

مولانا حاتم کاشی شاعری شیرین‌گوی بوده ، مولانا بسیار سبزچهره و سیاه‌لون واقع شده بود . ظرفاء کاشان طعن هندویی بر او می‌زدند ، و درحضور او سخن از هندوستان می‌گفتند ، و مزاج او ازین ظرافت به‌هم می‌آمد . وقتی چاقشوری سیاه پوشیده بود ، یکی از خوش‌طبعان گفته‌بود که : ملا مگرپاچهٔ تنبان را ورمالیده‌ای ؟ مولوی همیشه مورد این ظرافت بود، در شیوهٔ غزل بی‌بدل بود ، این‌چند بیت ازاوست .

«عالم‌آرای عباسی»

آهی که ز دل خیزد ، رسوای محبت را
در نه فلك اندازد ، غوغای محبت را
صد نوح در آن طوفان، برباد دهد کشتی
شوقت چو به جوش آرد،دریای محبت‌را
جز خسته نمی‌یابم ، جز کشته نمی‌بینم
هر چند که می‌پویم ، صحرای‌محبت را

۱ـ حاتم به‌سال ۱۰۱۲ درگذشته و مادهٔ‌تاریخ وفاتش این‌است: «زسالی مرد حاتم بعد فهمی» .

می‌چکد نور زچشمم ، مژه برهم چوزنم
دیده‌ام بس که در آن شعلهٔ رخسار امشب

خانه‌ام باز منور شده ، بی‌چیزی نیست
یار بی‌پرده مگر در پس این دیوار است

جذب‌دل داده چنین سر به‌ملاقات منش
ورنه اورا ز من و همدمی من عاراست

طراوت گل رویت ز گریه‌های من‌است
صفای آینهٔ حسنت از دعای من‌است

اگر وفا طلبم ، می کنی جفا ، چه کنم
همیشه کار تو برعکس مدعای من‌است

من ازجفای‌توچون سرکشم که‌تا دم‌مرگ
کمند مهر تو در گردن وفای من‌است

فتادم از نظر هر که بود در عالم
هنوز چشم بد اندیش درقفای من‌است[1]

هر زمان صد حیله برپا می کند
حسن آری این تقاضا می کند

ناز می‌فرماید او را دلبری
کار آری کارفرما می کند

باز حاتم را هوای عاشقی‌است
خویش را بیچاره رسوا می کند

۱ـ چنانکه‌درذیل «صرفی ساوجی» خواهد آمد، این‌بیت‌را مؤلف‌خلاصة‌الاشعار به‌نام اوثبت‌کرده، ودر شمار اشعار حاتم نیز آورده است . ولی چون عموم‌تذکره‌نویسان عصری آن‌را به‌نام حاتم نوشته‌اند ، مسلماً ازاوست .

به چشم گو که در فتنه بر جهان بندد
ره بلای قضاهـای آسمان بنـدد
بلا به عهد تو بسیار پیش خود برپاست
به غمزه گوی که شمشیر بر میان بندد
به طوف کوی تو شبها نمی‌توان آمد
مگر شبی که اجل چشم پاسبان بندد

شوخیش چون پرده از رخسار زیبایی کشد
غمزهٔ او میل در چشم تماشایی کشد
به که از آغاز ناید در میان عاشقان
هر که اندیشد که انجامش به رسوایی کشد
حاتم آن ساعت که بگشاید سر گنج سخن
خامهٔ رد بر سخای حاتم طایی کشد

چون کسی با او نشیند باده روبارو خورد؟
بایدش ظرفی چو دریا هر که می با او خورد
عقل روحانی که پهلو می‌زند با جبرئیل
بر سر کوی محبت سنگ بر پهلو خورد
عاقبت از طعنهٔ اغیار گشت از من ملول
صد بلا بر گفتگوی مردم بدگو خورد
عشق را باید چو حاتم خوش طبیعت عاشقی
کز سر رغبت اگر زهرش دهی نیکو خورد

چنان مکن که سر حرف شکوه باز شود
چنان مکن که شکایت زبان دراز شود

چنان‌مکن که شود رغبت انحراف مزاج
چنان مکن که طبیعت بهانه ساز شود
چنان مکن که زبزم تو پا کشد حاتم
چنان مکن که در دوستی فراز شود

دم‌به‌دم صد شعله آتش ازدلم سرمی کشد
سینه‌ای دارم که دوزخ رابه‌دم درمی کشد

عشق‌چون‌محروم‌خواهدناظران‌را[1]ازنگاه
انتقام اول ز یعقوب پیمبر می کشد

چو در روی تو آتشپاره بینم
نگه در دیدهٔ روشن بسوزد

بر گریه‌های مستی من شب سبوی می
خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

چه نگاهست که سر در دل شیدا دارد
من اگر معدن الماس شوم جا دارد
غمزه‌اش‌قطع حیات‌همه‌کس کردوکنون
چشم بر زندگی خضر و مسیحا دارد
درکنارش ننهد دیده بجز لخت جگر
هرکه از روی نکو چشم تماشا دارد

کشیده غمزهٔ او تیغ و من فتاده به عجز
چو مجرمی که دم قتل زینهار کند

شجر حسن تو هرگز به چنین نور نبود
مجلس امشب به‌صفا هیچ کم‌ازطورنبود

۱ــ نسخه : عاشقان را .

به‌جهان محنت و غم دردل‌من کرد نزول
هرگز این خانه بدین مرتبه معمور نبود
یار رنجید ز بدمستی دوشت حاتم
باده بایست که کمتر بخوری ، زورنبود

دارم تبی ز برق اجل جانگدازتر
وآنگه شبی ز روز قیامت درازتر
حاتم تمام سوخته از داغ عاشقی
عاشق ندیده‌ام من ازو جانگداز تر

بهرقتل‌من که‌می‌گوید که‌خشم آلوده‌باش
می کشدصدچون‌مراعشقت، بروآسوده‌باش

پشت استغنای اوگرم‌است ازامدادحسن
خاطراخلاص من‌جمع‌است ازتأثیرعشق

بگو تا به کی بی تو دل مرده باشم
تو سرگرم عیش و من افسرده باشم
به راه عدم می‌روم با خیالت
بهر حال جانی بدر برده باشم

مرا که گفت که دل در وفای او بندم
به‌هرزه رفتم و خود را درآتش افگندم
مرا که زار بباید گریستن بر خویش
ببین نهایت بیغیرتی که می‌خندم

چودرمحشر بپرسندت که‌حاتم‌راچراکشتی
سرت گردم‌چه‌خواهی گفت، تامن‌هم‌همان‌گویم

هنوز از آن نگه عشوه‌ساز می‌ترسم
هنوز ازآن مژه‌های دراز می‌ترسم

هزار مرتبه از جور بی‌نهایت او
برآن شدم که کنم شکوه ، بازمی‌ترسم

ازفیض سحرخیزی ، بگشوده خدای‌من
درهای اجابت را ، برروی دعای من

این‌گریه‌که من‌کردم، تاحشر اگرکاوند
الماس برون آید ، از خاك سرای من

پر نور گشته طور محبت ز نور من
موسیٰ طور خویشم و این‌است نور من

هر بامداد خورشید ، آید به خانهٔ او
تا روی زرد مالد ، بر آستانهٔ او

گهی که ناز فروشی به چشم پرعشوه
هزار یوسف مصری و یك نگاه از تو

تا کی جفا برین دل اندوهگین کنی
خود را برین مدار که با ما چنین کنی

از جانب تو گر شود اندك اشارتی
سربازه‌یی کنم که تو خود آفرین کنی

سوی‌خودخواندی‌وازرشك کبابم کردی
به بهشتم طلبیدی و عذابم کردی

امشب ازرشك حریفان مژه بر هم نزدم
چه نمك بود که در دیدهٔ خوابم کردی

شبم گرم از دل پرخون گذشتی
ازین دریای آتش چون گذشتی
گذر کردی ز آب دیدهٔ من
چه سان بی کشتی از جیحون گذشتی
گذشتی هرچه لیلی را به‌خاطر
یکایك در دل مجنون گذشتی
به قربان سرت گردم، ملولی
مگر بر حاتم محزون گذشتی
امشب به که برخوردی ومهمان‌که بودی
ای کان ملاحت نمك خوان که بودی
صد دیده و دل هرطرف از بهر تماشا
حیران تو بودند، تو حیران که بودی
می‌آیی و صد قافلهٔ اشك ز دنبال
خونابه کش دیدهٔ گریان که بودی

رباعی

آن ماه‌لقا به بزم دوش آمده بود
دوش آمده بود و باده نوش آمده بود
دل در بر رغبت از طرب می‌رقصید
خون در دل آرزو به‌جوش آمده بود

قاسم بیگ حالتی

مدالله ظلال فصاحته ، اصل آن‌جناب ازطایفهٔ اتراک‌است، وهمانا از امیرزادگان اصلی‌است ، لیکن مولدش درقصبهٔ طهران واقع شده و در آن نواحی نشو و نما یافته ، در اوایل حال در دارالمؤمنین کاشان نزد علامة‌ـ الزمان مولانا ابوالحسن تحصیل می‌فرمود ، و چندگاه دیگر در دارالسلطنهٔ قزوین در سلک اصحاب زهد و تقوی و ارباب درس و فتوی قیام و اقدام می‌نمود ، و الحال در انواع فضائل نصاب کامل حاصل دارد و هیچ‌کس از فضلای زمان را مساوی خود نمی‌داند ، والحق مردی‌است عامل و کامل، و فردی‌است شیرین‌سخن و فاضل ، به‌محاسن افعال و مکارم اخلاق ولطافت طبع ونظافت ذهن ازسایر اهل‌زمان ممتاز و مستثناست، و در نظم غزلیات عاشقانه و رباعیات پر کیفیت عارفانه بی‌مثل و بی همتا ، شیوهٔ مخالطت و مصاحبت اکابر نیکو می‌داند ، و در امرخطیر مخالطت سلاطین و خوشحال داشتن ایشان را از سخنان شیرین جد و سعی مالاکلام می‌نماید ، درحکمت عملی و علمی رنج بسیار برده، وآداب و مشرب اهل روزگار نیکوبه‌دست آورده ، و بدین سبب محرم اسرار اکابر و اهالی و مستجلس بساط اعاظم و اعالی گردیده ، پایهٔ قدر و منزلتش به‌یمن تربیت اهل‌دولت به‌فرق فرقدین

رسیده ، و ازگنج خانهٔ فوائد فضیلت و فصاحت درّی چند شاهوار و نقدی چند تمام عیار در طرز وقوع و حالت عشق در کنار اهل روزگار به یادگار نهاده که شعرشناسان حاذق ، و عاشق صفتان صادق باکمال امتیاز و معرفت از قیام نمودن به قیمت آن قاصرند ، و ناطقهٔ سخن‌سرای قلم باچندان‌جولان درمضمار بلاغت از تعریف و توصیف آن‌قصائد و غزلیات ورباعیات به‌عجز و قصور معترف ، و این‌اشعار نامدار از آن‌جمله است که درین اوراق‌مثبت گردیده و به نظر انتخاب این منتخب رسیده :

«خلاصة‌الاشعار»

قاسم بیگ حالتی از مشاهیر و اعاظم قزلباش است ، بسیار فاضل دانشمند ، متورع ، پاکیزه فطرت ، عالی‌همت بوده ، و از شعرای قراردادهٔ زمان شاه طهماسب به‌غایت خوش‌طبیعت ، شاعر جامع مدقق محقق متتبع مورخ آمده ، با جمیع شعرا و افاضل ، همصحبت و مخصوص ، اشعار با مزه گفته »

«عرفات‌العاشقین»

قاسم‌بیگ حالتی از تراکمه است و درتحصیل علوم ظاهری بسیار می کوشد ، طبعش روان وشعرش آبداراست . وسخن بدیع بسیار دارد...»

«مجمع‌الخواص»

حالتی اسمش قاسم بیگ ازطایفهٔ ترکمانیه ، دربلدهٔ طهران نشو و نما یافته و درعهد شاه‌طهماسب صفوی درقزوین بعد ازرفع عیب بیگ‌بودن اسم خودرا مصدر به ملاّ ساخته‌به تدریس بقعهٔ شاهزاده حسین(ع) پرداخته. طبع سلیمی در شعرداشته صاحب دیوان‌است ...»

«آتشکده»

در تذکرةالشّعرای غنی سال وفاتش هزار هجری ثبت شده ومؤلف

خیرالبیان گوید که درعهد سلطان نظامشاه به دکن رفته و رتبهٔ عظیم یافته است ، و این سخن مبنی براشتباه‌است ، چه حالتی هرگز به‌هند نرفته‌است وصاحب خیرالبیان اورا با یادگاربیگ حالتی‌جغتایی کابلی اشتباه کرده‌است.

از اوست :

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا
شادی وعده‌های وفای تو بس مرا
دل‌منع کس زعشق تو نشنید و خوشدلم
کز تو نماند روی شکایت به‌کس مرا

از نصیحت می‌دهم تسکین دل‌آزرده را
نیست‌مرهم‌جز‌زبان‌نخجیرپیکان‌خورده‌را
امشب‌افسونی که‌چشمت کرده‌نام آن‌نگاه
شعله‌سان در رقص می‌آرد دل افسرده‌را
چون ننالم‌رفت‌دست‌صبرم‌ای‌ناصح‌زکار
تابکی گیرم عنان این توسن‌رم‌خورده‌را
ساغرم‌خالی‌است‌درپیری‌چونرگس‌زآنکه‌من
غنچه‌سان برباد دادم در جوانی خرده‌را
حالتی ترك توبعد از آشنایی چون‌کند
باختن بسیار دشوار است نرد برده را

اینست رحم اگر دل جانانهٔ مرا
صبری دهد خدا دل دیوانهٔ مرا
کشت‌این‌هوس‌مرا که‌تو با همدمان شبی
ناخوانده سرکنی ره کاشانهٔ مرا

تنها نیم که دوست درین کلبه بامن است
دشمـن برآر گو در ویـرانهٔ مـرا

دل که دارد دروداع این نالهٔ جانسوز را
بعد ازین بسیارخواهد یاد کرد این‌روزرا
دل‌مباد آن‌روز کزدست‌غمت‌گرددخلاص
باشد آزادی بلا مرغان دستاموز را
گرنه اعجاز حیا باشد چرا دارد رخت
اینهمه در پرده پنهان حسن عالم‌سوز را

هیچ دلم در نیافت ، نیك و بد یار را
گرمی بازار بست ، چشم خـریدار را
زمزمهٔ اهل درد، تلختر از گـریه است
نغمه سرود غم است ، مرغ گـرفتار را
برد دلـم را زکار ، پرسش بسیار تو
اینهمه شیرین مکن ، شربت بیمـار را

دیگر به وعده دامنش از کف نمی‌دهیم
بسیار خـورده‌ایم ازو این فـریب را

هنوز دیده‌ام از گـریهٔ وداع تـراست
چو مرگ ، هجرتوام در برابر نظراست
ز حسن‌اینهمه تأثیر ، بیش‌از امکان‌است
به غیرحسن مگر در توحالتی دگر است
خوشم ز عشق تو هرچند تلخکام‌ترم
که نشأه بیش دهد باده‌ای که تلختراست

خاموشی من پیش تو گویایی راز است
درد از تونهان کردنم اظهار نیاز است

تعجیل مکن اینهمه در کشتنم ای غم
یك لحظه بکن صبر ، شب هجر دراز است

صبح عجبی سر زد از آن چاك گریبان
بیدار شو ای گوشه‌نشین وقت نماز است

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست ؟
تا کجا همره یار آمده‌ای ؟ یار کجاست ؟

ز حال من نکنی پرسشی و معذوری
که پیش سنگدلان عرض حال دردسر است

دو دیده را به تو هرچند می کنم مشغول
چو باز می‌نگرم دامنم ز اشك تر است

به‌غیر از اینکه برون آری ازحجاب اورا
چه‌سود حالتی ازشکوه‌ای که‌بی‌اثر است

تا سحر دوشم خیال چشم او بیدار داشت
بود چشمم‌تاسحر بیدار چون بیمار داشت

تا به‌درد ناامیدی مانده‌ام ، دانسته‌ام
قدر آن دردی که جان در انتظار یار داشت

شمه‌ای‌بود آنچه‌پیشت‌حالتی گفت‌ازفراق
دردسر می‌شد و گرنه درد دل بسیار داشت

فردا به شکوه آیم پیش تو از فراقت
امشب اگر نمردم از درد اشتیاقت

گر با منت نفاق‌است ، من اتفـاق دارم
با جان و دل که‌گردم گرد سر نفـاقت

غیر رشکم به‌دل ازدولت دیدار تو نیست
جای رحم‌است بر آن‌دل که‌گرفتار تو نیست

من به‌راه تو گذشتم ز دو عالم ، یارب
به‌چه‌پابست‌شد آنکس که‌طلبکار تو نیست

یوسف‌این‌گرمی بازار ندیده‌است به‌خواب
نیست امروزعزیزی که‌خریدار تو نیست

غیر مکتوب غم من که ز دستش فگنی
رقعه‌ای‌نیست که‌بر گوشهٔ دستار تو نیست

حالتی دیده مگردان به هوس هرطرفی
که‌درین‌شهر کسی خوبتر ازیار تو نیست

مرگ را بامن دلخسته مدارایی هســت
خبر ازپرسش یاری مگر از جایی‌هست

قاصد خجل رسید ، ندانم چه‌دیده‌است
گویـا که یار نامهٔ شوقم دریده است

خوش‌غره بود دل به‌تو، این‌یك تغافلت
صدساله انتقـام من از دل کشیده است

نه برزبان گذشته ، نه دل دارد آگهــی
از من شکایتی که به‌جانان رسیده است

اینها که می کنی به‌دل من سزای اوست
کز دلبـران شهر تــرا بــرگزیده است

رفت آنکه غصه دردل‌تنگم گذر نداشت
عاشق نبودم و دلم ازخود خبر نداشت
کوته نمود برتو شب وصل ای رقیب
برمن شبی گذشت که گویی سحر نداشت
اهل طلب چگونه به مقصد رسیده‌اند
زین پیش‌راه عشق مگر این‌خطر نداشت
روزی عجب رساند به شب‌بی‌تو حالتی
هرگز گمان‌صبر به‌خود این‌قدر نداشت

بسکه ضعف‌وبیخودی‌درجان‌بیمارمن‌است
نالهٔ‌من موجب تسکین غمخوار من‌است
سوختم‌دربزمت‌ازغیرت،همین‌باشدوصال؟
اینچنین وصلی‌سزای‌شوق‌بسیار من‌است
مرگ باجان درکشاکش‌بودودرد انتظار
گفت‌یك‌ساعت‌تحمل‌کن که‌این‌کارمن‌است
هیچ گفتی بگذرم یك‌ره به‌خاك حالتی
دردمندی کشتهٔ شمشیر آزار من‌است

فغان که رفتنم از خدمت توناچار است
که‌هرچه‌کردم وگفتم به‌خاطرت‌باراست
ز مصر قافله برگشت و پیرکنعان را
هنوز دیده ز اشك وداع خونباراست
چومن به‌وصل‌رسم دوستان حضورکنند
چوخواب‌خسته که آسایش پرستاراست

چه می‌دهید به من مژدهٔ رسیــدن یــار
دهیــد مژده به‌اغیار اگر همان یاراست

اگر سرشــك پی شستن غبار غم است
به‌جای هر مژه‌ام دیده‌ای هنوز کم‌است

مگوچه سود ازین وصل تلخ روزوداع
که‌عمراگرهمه‌جان کندن‌است،مغتنم‌است

شکسته‌بال تر از من برآستان تو نیست
دلم خوش‌است که نامم‌کبوترحرم‌است

نه مزد دید، نه‌منت، دلم زچندین سعی
عجبتر اینکه به تقصیر نیز متهم‌است

چون ننالم، که درین‌سینه‌دل‌زاری هست
راحتی‌نیست‌در آن‌خانه‌که بیماری هست

دلم ازسینه به‌تنگ است ، خدایا برهان
هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هســت

عشق‌شددشمن‌جان،خواب‌حرام‌است‌ای‌بخت
خفته‌ای را که ز پی دیدهٔ بیداری هست

تو کی‌به وعده وفاکرده‌ای، ولی‌چه‌کند
به خویش اگر ندهد دل قرار آمدنــت

به منت دوجهــان صحبت تو مــی‌ارزد
به دست کیست بگو اختیــار آمدنت

این چه دردست که بیمار ز غم می‌میرد
گر بگوییـد که امید مـداوایی هســت

وعدهٔ وصل تو با آنکه خلافست خوشست
که به‌وصل ار نرسم ذوق تقاضایی هست

ای‌زود رنج، از تو به‌من جور و کین بس‌است
رنجیده‌ای، سزای گناهم همین بس‌است

از حق جزای این‌همه طاعات خلق اگر
درخلد هست مثل‌تو یك‌نازنین بس‌است

به‌من روز جدایی‌وعده‌ها کردی‌ومی‌ترسم
که آن‌را برده‌باشد امتداد هجراز یادت

امروز یار با من، دربند انتقام‌است
جرم نکرده‌ایکاش، دانستمی کدام‌است

مکن‌مکن که ز بیگانگان کس این نکند
گرفتم آنکه مرا با تو آشنایی نیست

سرم فدای رهت قدر هر کسی بشناس
چو حالتی همه‌کس عاشق فدایی‌نیست

ذوق‌الطاف تو ایکاش نمی‌یافت دلم
یاد هرلطف تو اکنون‌سبب‌صدالم‌است

آمد خبر وصل و زخود بیخبرم ساخت
فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت

آواره‌ای که بهرتواز خان‌ومان گذشت
از غیر بهر خاطر او می‌توان گذشت

می‌سوزیم زرشك‌رقیب، این‌چه‌نام‌داشت
زان وعده‌ها که روز وفا درمیان گذشت

ازدشمنان بپرس که دردوستی رواست؟
آنها که از جفای تو بردوستان گذشت
گویا پس از هزارجفا جای طعنه نیست
گرشکوه‌گونه‌ای ز توام برزبان گذشت
صبر ازمن و جفا زتو، این‌بودخودبگو
عهدی که روز مهرو وفا در میان گذشت
از راه عشق، خوف و خطرهیچ کم‌نشد
با آنکه کاروان زپی کاروان گذشت
ای دوستان ز پند و ملامت چه فایده
فکر دگر که کار ازین و ازآن گذشت

از هرطرف به‌سوی‌تو روی تظلم‌است
هنگام دلنوازی و وقت ترحم است
مستغنی است داغ دل از مرهم طبیب
آن چشم‌کنده بادکه بردست مردم‌است
در روزگار حسن تو شد صرف‌کار من
هرکجروی که‌لازم افلاك و انجم‌است

در بزم وصل او همه را بار بوده است
حرمان همین نصیب من زار بوده است
آن‌گل به‌صحبت‌همه‌کس‌می‌رسیده‌است
اورا همین ز صحبت من‌عار بوده است
نومیدیم فزود، چو از حال زار من
آگه شدم که یار خبردار بوده است

از هجر دلبری که به عالم برابراست
دارم به دل غمی که به‌صدغم برابراست

چه‌خوش باشد دوروزی یاراگر راه‌سفر گیرد
که تاباز آمدن هر بلهوس یار دگر گیرد

ز بد مهری همانا انتظار مردنم دارد
نه از مهرست کز بیماریم هردم خبر گیرد

دروغی کز لبش قاصد پی تسکین من گوید
یقین می‌دانم و از شوق می‌خواهم ز سر گیرد

دید از جفای خود گله‌مندم ، فسون عشق
برمن دمید و صد گله ام برزبان بماند

کردم به دیگری پی دفع گمان غیر
اظهار عشق و یار به من بدگمان بماند

آن‌قدر لطف تو خواهم که به‌دشمن باشد
که اگر نقل کند تاب شنیدن باشد

غم خیرباد دل کرد، روزی که دلبر آمد
دشمن زند درصلح، دولت چو بردر آمد

قاصد رسید ازره، خندان و مژده‌گویان
ای دل هزار مژده ، کایام غم سر آمد

ای دل تظلم از یار، نتوان به حشر بردن
با او چه می‌توان کرد، گیرم که‌محشر آمد

بس که آهم ز فلك در غم رویت گذرد
مرغ سوزد اگر از گلشن کویت گذرد

تنم از ضعف چنان گشت، که آگه نشوی
همره باد گر از حلقهٔ مویت گذرد

خوش آن زمان که ترا با من این عتاب نبود
پیام و نامهٔ من از تو بی جواب نبود
مگر ز ناز نخواندی، وگرنه نامهٔ من
همین سلام و دعا بود، صد کتاب نبود
ز جانب تو شد این بنده پروری اول
وگرنه ذره طلبکار آفتاب نبود

کنم وداع و در سر هوس سفر ندارد
ز وداع جز هلاکم هوس دگر ندارد
به مهی سپرده ام دل، که به هر خرامش از کف
فتد ار هزار ازین دل، ز غرور برندارد
ز فغان سینه سوزم دل سنگ می شود خون
دل دوست را بنازم که درو اثر ندارد

دردلم دوش چه خون بود که دلدار نکرد
داشت از من گله ای دردل و اظهار نکرد
هر که آمد غم کم عمری گل خورد به باغ
هیچ کس رحم به مرغان گرفتار نکرد

به وقت وعده دادن دلبر بسیاردان من
به لطف کم فریبم می دهد تا باورم افتد

غم تو چون کشدم، بر رقیب تهمت نه
که بهر کشتن او هم بهانه ای باشد

به‌عمری یك‌سخن گر بامن آن‌نامهربان گوید
نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

تو بی طلب‌ببخشی‌کام کسی و رحم‌است
بر بی‌دلی‌که چون من روی طلب‌ندارد

اگر رحم گرد دل یار گردد
چرا حال دل این‌چنین زار گردد
کدامین ترحم ازو چشم دارم
گرفتم ز حالم خبردار گردد
برین در نبود این گمان حالتی را
که چون دیگری آید او خوار گردد

آه دل مظلومان ، کی در تو اثر دارد
صدخرمن اگرسوزد ، آتش چه‌خبردارد
امشب جگری‌دارم، صدناوك غم‌خورده
این آه مگر از دل ، راهی به‌جگردارد
زد گریهٔزار من ، در سوختگان آتش
خونابهٔ اشك من ، کی در تو اثر دارد
چون‌نیست‌درو رحمی،ای‌حالتی‌این‌ناله
جز دردسر مردم ، دیگرچه ثمر دارد

فراق رفت وبه‌من کرد ، آنچه کس‌نکند
امیدوار چنانم که رو به پس نکند
ز عشق شربت مرگی‌است در پیالهٔ من
که خضر اگربچشد ، زندگی‌هوس‌نکند

گمان دشمنی از دوست این‌قدر کی بود
که ما به خاك برابر شویم و بس نکند

از طعنهٔ رقیب دلم چند خون شود
این خواری از دل است که دل سرنگون شود

هرگز نمی‌رود غمت از یاد حالتی
همصحبت قدیم فراموش چون شود

چه خوش است آنکه چندان ز تو خشم و ناز باشد
که اگر به شکوه آیم، درعذر باز باشد

شب هجر چون قیامت شده روزها دروگم
که به‌سر برد شبی را که چنین دراز باشد؟

غم او همیشه دارد، به‌دل شکسته ام ره
که در سرای ویران همه وقت باز باشد

صد دل ز راه می‌بری از یك نگاه خود
می‌زیبدت بناز به چشم سیاه خود

پاکیزه‌ای چو غنچه و دامان پاك تو
بگرفته شمع حسن ترا در پناه خود

آمد مگر به درد ز آهم دلت که دوش
در سینه می‌شکست دلم تیر آه خود

دانی که انتظار به عاشق چه می‌کند
روزی مرا چو کشته بیابی به راه خود

بیچاره حالتی که بدان حال کشته شد
یارا نداشت کز تو بپرسد گناه خود

وه چه می‌شد در نوازشنامهٔ اغیار اگر
نام مسکین حالتی را می‌نوشتی بر کنار[۱]

دم به‌دم چشم سیاهت به نگه می‌کشدم
تانگه می‌کنی آن چشم سیه می‌کشدم

می‌گریزم‌ازسهی‌سروی که‌همچون‌سایه‌اش
بارهـا در پای او بی‌اختیـار افتـاده‌ام

حاشاکه شکوه‌ای بود از یـاری تـوام
تا زنده‌ام خجـل ز وفـاداری تـوام

مه‌من چه‌خون‌که دیگرز تودرجگر ندارم
به عقوبت گنـاهی‌که از آن خبر ندارم

سخنان تلخ قاصد همه بـاورم نیفتـد
که گمان بیوفـایی‌به‌تو این‌قدر نـدارم

ای‌دل‌بکن همراهیم، تاپا زکوی‌او کشم
ای دیده پیدا کن مهی، تامن‌بروی‌او کشم

زغیرت‌جان‌دهم‌هرگه‌به‌غیرش‌سرگران‌بینم
که درضمن عتاب‌یار صدلطف نهان‌بینم

به‌کویش‌چون‌روم‌باغیرازمن‌بدگمان‌گردد
گمانش اینکه رازعشق‌بااو درمیان‌دارم

به‌یك وعده زدرد انتظارمی‌توان‌کشتن
مکن‌نومید، چون‌امیدوارم‌می‌توان‌کشتن

۱ـ کلیم همدانی همین معنی را گرفته و لطیفتر ادا کرده است :
در کنار نـامهٔ اغیار یادم کرده‌ای   تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

نهانم می کشی، تا بر که می خواهی نهی تهمت
وگرنه من که دارم ؟ آشکارم می توان کشتن

گر به مجلس خواندم، از هر طرف اغیار را
پهلوی خود می نشاند، تا نباشد جای من

به رغم من به رقیبان چه احترام است این
ز وعده ها که به من داده ای کدام است این

ز وعده هـای وصال تو با رقیب، یکی
خلاف گو شده باشد، چه اهتمام است این

شد صرف فسانهٔ غمت جان
وین قصه نمی رسد به پایان

بشتاب که حالتی ز شوقت
می گوید یار و می دهد جان

گر از من بدگمانی، تیغ بر کش قصد جانم کن
بحل کردم، به هر جوری که خواهی امتحانم کن

گفتی که کنم فکر دل حالتی آخر
او جان ز غمت داد، تو فکر دگری کن

دل من که داشت عمری طمع رعایت از تو
تو بگو چه عذر گویم، چو کند شکایت از تو

نه وفا بدانچه گفتی، نه عمل بدانچه گویم
شده ام خموش و دارم گله بی نهایت از تو

ز نزاع خصم خواهم، به سزای خود رسیدن
من ساده دل که دارم، طمع حمایت از تو

به جفای غیرسازم ، به تو ماجرا نیارم
بنگر که ناامیدی شده تاچه غایت از تو

کرا گمان که به یکروزه آشنایی او
کسی چنین شود از محنت جدایی او

پند کس نشنوده‌ام در ابتدای عشق تو
چشم‌رحم از کس‌ندارم در بلای عشق‌تو
گرجفاهای ترا باخلق باشد بازخواست
بگذرد روز جزا در ماجرای عشق تو
عشق‌اگر طاعت‌بود، جنت‌سزای‌او کم‌است
ور گنهکاری‌است، هجران‌بس‌سزای‌عشق‌تو

دهم فریب خود از یاد بیوفایی تو
وگرنه حال بدی دارم از جدایی تو
رقیب بوده‌ای ای همنشین و من غافل
فغان ز صدق من و صحبت ریایی تو
درون سینه غم از خرمی عزیزتراست
که آشنای دلم شد به آشنایی تو

ز سینه کینه برون می‌برد تبسم تو
نوید آشتیم می‌دهد تکلم تو
میان‌سینه و لب ، حرف آشتی‌عمری‌است
نشسته می‌طلبد رخصت از تبسم تو
به غیر شادی دشمن دگرچه سود دهد
به یار سنگدل ای حالتی تظلم تو

بـاز بیقدرتر از خاك رهم ساخته‌ای
بـاز بی‌جرم مرا از نظر انـداخته‌ای
با کسانی‌که در اثبات وفایت سخنـان
گفته بودم ، ز همه منفعلـم سـاخته‌ای
ریخت‌خونم‌نگهت، رشك‌به‌صیدی‌دارم
که پس از تیرزدن برسر او تـاخته‌ای
حاجت‌عذر جفانیست، دریغاکه هنـوز
حالتی را تو ندانستـه و نشنـاخته‌ای

بیگانه طبع وطفل‌است،فریاد ازجدایی
ترسم خلل پذیرد ، این ربط و آشنایی
دل‌را فریب وعده ، خوشتر زنـاامیـدی
صید شکسته پارا ، بستن به از رهـایی
سویم نبیند از شرم ، یارب ببر زیـادش
آنهـا که کرده با من ، ایام بیوفـایی
آخر محبت دل ، گردید برتو روشن
پنهان نمی‌توان کرد ، درسینه روشنایی

هرگز نشد‌که در عشق، بی‌دردانتظاری
گوشـم شنیده باشد ، آواز پای یـاری
تنها به‌کنج محنت، تاکی توان نشستن
نه مژدهٔ وصـالی ، نه ذوق انتظـاری

همره من در وداع یـار می‌باید کسـی
وقت مردن برسر بیمار می‌بـاید کسی

یار مهمان‌است، ای قاصد بخوان اغیار را
کز پی دفع حجاب یار می‌باید کسی

خوش آن بزمی که بر رغم رقیبان حال من پرسی
مرا خوانی به پهلوی خود و از من سخن پرسی

عمری که صرف کردم، در عشق کینه‌خواهی
ای دل بکن تلافی، آن‌را به مهر ماهی

چشم از رخ تو بستم، رفت آنکه از دو چشمت
در زیر بار منت، باشم به هر نگاهی

ما زین چمن گزیدیم، پیوند نوبهاری
دامان دل‌ندادیم، هرگز به‌چنگ خاری

گر درد هجر این‌است، در حیرتم که یعقوب
دور از جمال یوسف، چون زیست روزگاری

اندیشهٔ تو آخر، در باب حالتی چیست
شاید که داده باشی، با خویشتن قراری

رقیبا یک‌دو روزی بیش باجانان نمی‌مانی
اگر من رفتم از کویش، تو هم چندان نمی‌مانی

نخواهد ماند دشمن این چنین شادان به‌وصل او
تو هم ای حالتی از هجر او گریان نمی‌مانی

رباعیات

کس دور ز خاك آستان تو مباد
در آتش هجر جان‌ستان تو مباد
گفتی که چه حال داری ازدوری من
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

با آن همه جانسپاری و یاری من
چون‌است بگو از تودل آزاری من
ای سنگدل این عذر جفاکاری توست
یا آنکه مکافات وفاداری من

راضی به‌غم جداییم خواهی ساخت
بیگانه ز آشناییم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت ، دانم آخر
مشهور به بیوفاییم خواهی ساخت

دل دوست‌تر از جان و سرت می‌دارد
جان با دوجهان برابرت می‌دارد
دل دشمن جان من شود ، گر داند
کز من دگری دوست‌ترت می‌دارد

امروز چه شد که مست جام گله ای
سرگرم به‌دادن پیام گله‌ای
من چشم هزار عذرخواهی دارم
با من تو هنوز در مقام گله‌ای؟

پیوند گسسته ای و خندد به تو دل
پیونـد گسستن نپسنـدد به تو دل
هرگز گفتی که حالتی حال تو چیست؟
خون باد دل کسی که بندد به تـو دل

تا کی نـالد کسـی چنین از سر سوز
تا کی به غمت توان شب آورد به‌روز
ای سینه نیـامدی بتنگ از نـاله؟
ای‌دل تو هم از غم نشـدی سیر هنوز؟

گر زانکه غمـت داد سزای دل مـن
بگزید دل دگـر به جای دل مـن
من هم دل خود به دیگری خواهم داد
کم نیست غم و غصه برای دل مـن

گـر بند ز بنـد من جـدا سـاخته ای
ور زانکه مرا در آتش انداختـه ای
من از تو شکایت کنم ؟ آن روز مباد
ای عشق مـرا هنـوز نشنـاخته‌ای

کو طاقت آنم که غمینـت بینم
کو صبـر ، که بـا درد قرینت بینم
معـذورم اگر به‌دیدنت دیر آیـم
آن چشم ندارم کـه چنینت بینم

تـب دور ز جسم ناتوانت بـادا
جـان همه کس فدای جـانت بـادا

از بردن نام دشمنان شرمم بـاد
درد تو نصیـب دوستـانت بـادا

جانم به لب از لعل خموش تو رسیـد
از لعـل خموش باده نوش تو رسید

گـوش تو شنیـده ام که دردی دارد
درد دل من مگر به گوش تو رسید ؟

نسخهٔ کاملی ازدیوان حالتی که در ۱۰۲۰ هجری نوشته‌شده ومتعلق به کتابخانهٔ شخصی آقـای احمد عباچی ساکن اردبیل است در مجلهٔ یغما سال ۱۷ شمارهٔ ۱۱ صفحهٔ ۵۳۰-۵۳۱ معرفی شده است .

حزنی اصفهانی

مولانا حزنی ادام‌الله تعالی ایام فصاحته ، از شعرای زمان به‌فضیلت مشارالیه‌کسی نیست ، چنانچه درجمیع اقسام معقول و اصناف فنون منقول سرآمد علمای‌زمان خوداست، و مقتدای فضلای دوران، و با وجود انواع فضایل و کمالات آن عالم فرخنده صفات به‌صفت تواضع و کسر نفس و عدم شأن اتصاف دارد ، و هرگز اندیشهٔ عجب و نخوت و خیـال تکبر و انانیت پیرامن خاطر شریفش نمی‌گذرد ، سالها در دارالسلطنهٔ صفاهان به نشر فواید علمیه و درس مسائل یقینیه اشتغال داشت ، و درآن اثنا به‌واسطهٔ موزونیت ذاتی به شاعری مشغولی نموده رایت شاعری نیز برمی‌افراشت، و همواره ازگنجینهٔ طبع‌گوهرخیز خود جواهر رنگین و ابیات بلند متین به عرصهٔ ظهور می‌رسانید، و دامان وکنارمستعدان راپر درّ و لولومی‌گردانید، چنانچه خوش‌فهمان و ممیزان سخن درطریق شاعری نیز اورا مسلم‌داشتند، و اشعارش در سفاین خود مثبت ساختند . والحق صاحب طبیعت و افکار عالی‌است ، و درسلك اعاظم ارباب شعر منتظم است. و نیز در شعرشناسی و در دریافت غثّ و سمین اشعار متقدمین و متأخرین مسلم این‌طایفه‌است، لاجرم اکثر شعرا و فضلای عراق به صحبت کثیرالفیض آن وحید زمان

تیمن و تبرك می‌جستند ، و علما و اشراف آن دیار مصاحبت و ملازمتش را غنیمت می‌دانستند .

اما مولانا به‌واسطهٔ فطرت عالی وسخاوت جبلی به‌غایت متلف واقع است، چنانچه اگر احیاناً دست یابد برخزانه ای که به سالها جمع شده باشد ، به اندك زمانی آنراصرف لوندان و مردم لاابالی می کند ، بعد از آنکه مولانا حاوی فنون فضایل و کمالات گشته بود ، و صیت دانش و شاعری وی به همه‌جا رسیده ، نزد .... عاشق گردید ، و درعشق کارش به جایی رسید که وظایف علمی او اختلال پذیرفت ، و ترك افاده نموده مدتی کما ینبغی شرایط خدمات و عواطف و ملتزمات محبت در جناب معشوق به تقدیم رسانید ، لاجرم از غایت اخلاص و وفاکه در محبت به آن موصوف بود ، به محرمیت آن جوان اختصاص پیدا کرد ، و عنان رقبهٔ معشوق به قید محبت مقیدگردانید که مطلوب ترك خویشان .... نموده به مصاحبت و مضاجعت مولانا اکتفا نمود ، و زبان بیان عاشق به مضمون این رباعی ظهیرالدین فاریابی ترجمان بنمود :

رباعیه

دل گرچه هلاك جان وتن می‌خواهد رسوایی حال خویشتن می‌خواهد
من فارغم از ملامت دشمن‌ودوست چون وصل‌توعذرحال‌من‌می‌خواهد

القصه به واسطهٔ همت و سخاوتی که در فطرت داشت ، اوقاتش در صفاهان به‌صعوبت می گذشت ، لاجرم با مطلوب‌خود مسافرت اختیارنمود، ودرصورت موافقت ومرافقت‌توجه به‌جانب‌اردوی‌معلی فرمود، وروزی‌چند در دارالسلطنهٔ قزوین که در آن وقت مقر پادشاه جهان‌مطاع ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه خلدالله ملکه الی یوم‌القیام بود ساکن‌گردید، ونواب کامیاب اشرف اعلی به ملاقات آن جناب میل فرموده مولانا را طلبید . و

چند نوبت به شرف بساط‌بوسی مجلس‌همایون سرافراز گشت ، وهم در آن زودی به اعانت مختارالدوله میرزا سلمان جابری موازی پنجاه تومان از خزانهٔ عامره به‌مشارالیه واصل شد ، و بعداز آن از آن‌جانب به‌وطن‌مألوف رجوع نمود ، و چون به‌صفاهان رسید، از آن نقود آن‌مقدار نمانده بود که خرج سه ماههٔ زمستان تواند کرد ، لاجرم در شهور سنهٔ سبع و ثمانین و تسعمائه (۹۸۷) که فقیر در دارالسلطنهٔ مذکور واقع شده بود ، آن جناب متوجه دیار هندگردید ، و با مطلوب رخت سلوك به دریا کشید ، و الحال که سنهٔ۹۸۹ هجریه‌است دردکن زمین در شهر گلکنده درملازمت قطب‌شاه اوقات‌می‌گذراند ، واشعار مشارالیه‌آنچه مستعدان پسندیده‌اند ، همین‌است که مسوّد این اوراق دراین خلاصه ثبت می‌گرداند ، بمنه وجوده »

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا تقی‌الدین محمدالحزنی به وفور علم و حدت طبع وجودت ذهن و وسعت مشرب‌بر تمامی‌ظرفای‌هنرپرور وفضلای‌آن کشور(=سپاهان) فایق بود ، و در میدان بلاغت به‌فرط فصاحت ولطف عبارت، قصب‌السبق از بسیاری می‌ربود .

بیت

معنیّ روشن وی و الفاظ عذب او　　　آن کرد باسخن که به‌سنگ آفتاب کرد

و چون سنین عمرش چند مرحله از خمسین درگذشت ، خاطـرش را به حرکت انتعاشی پدید آمد ، و پس از آنکه‌چون صبابسی‌منازل‌پیمود، و مانند سحاب بسیاری مراحل طی نمود ، در موضع رسول‌پور من اعمال پنجاب سردرنقاب تراب کشید .

«هفت‌اقلیم»

حزنی اصفهانی دانش‌پژوه حکمت‌منش بود ، از باستانی شعروسال

و مه فراوان آگاه ، سبک‌روحی و نیک‌ذاتی ازوی می‌تراوید، و آشنارویی ازپیشانی او پدیدار .

«آیین‌اکبری»

مولانا حزنی از اصفهان است ، بسیار فضیلت دارد ، وملای‌خوبی است، باوجود زهد و صلاح بی‌قید ولاابالی‌است، ازروش وقوع بهره‌مند است و اشعار دلپسند دارد .

«مجمع‌الخواص»

حزنی از افاضل‌عراق است، در فترات هرات ازآن جای پرخطرسفر هندگزید ، و به مقصد نارسیده روی به‌بیابان عدم نهاد .

«منتخب‌التواریخ بداؤنی ، ج۳ص۲۱۹»

مولانا حزنی اصلش از اصفهان است ، مردی قانع آزاده بود ، و در حدود سبعین و ثمانمائه (۸۷۰) در شیراز به‌کسب علوم و نظم اشعار عاشقانه اشتغال می‌نمود ، و بیشتراوقات از سرمایهٔ محبتی خالی نبود.

«سلم‌السموات»

حزنی ، مولاناتقی‌الدین محمدحزنی‌تخلص از افاضل اصفهان است، سبک‌روح ، نیکزاد ، گشاده پیشانی ، خوش فکر ، ادابند ، صاحب‌کمال بوده ، از احوال و اقوال شعرا بسیار آگهی داشت ، چون عمرش ازپنجاه تجاوز کرد به سیاحت درآمد . هنگام فترت هرات به هند افتاد ، بعزم ملازمت اکبرشاهی می‌آمدکه در موضع رسول‌پور من‌اعمال پنجاب به‌سال نهصد و نود و پنج درگذشت، دیوان خوبی دارد ، این اشعارش پسندخان صاحب آرزو است .

«سفینهٔ خوشگو»

از اوست :

مبـارك باد ای دل باز در آتـش نشستنهـا
عنان اختیار از دست بیدردی گسستنهـا
توو آن پرشکستنها و خونم درجگر کردن
من وصدخارحسرت‌هرزمان دردل‌شکستنها
دگرحزنی‌دلت‌گویا سپندآتشین رویی‌است
وگرنه چیست این بی‌اختیار ازجای‌جستنها

دل همین درماندگی دارد که در روز جزا
از توچون راضی کندیارب‌خدای‌خویش‌را

دوچار خـاطر آسودگـان عیش مبـاد
ملالتی که شب و روز در سراغ من‌است

حزنی‌این‌عشق‌است،نی‌افسانه،چندین‌شکوه‌چیست
لب‌به‌دندان‌گیرودندان‌برجگرنه‌باك‌نیست

ز قتل من به فسون تو نگـذرد حزنی
به کوی او مگر این رهگذار نزدیك‌است

ز گرمی جگرم دوش چشم تر می‌سوخت
چراغ دیده به راه تو تا سحر می‌سوخـت
نمـاند روغن بادام چشـم و می‌دیـدم
که پارهٔ دل و پرگـالهٔ جگر می‌سوخت
شد از تصرف حسن تو آن زمان خبرم
که شعله درجگرافتاد و بی‌خبر می‌سوخت
دلم به حزنی بیچاره سوخت باز امشب
که می‌گریست دمی و دمی‌دگر می‌سوخت

دل که لب‌تشنگی‌ازچشمهٔ حیوان توداشت
آب‌می‌گفت ونگاهی به زنخدان تو داشت
غمـزه را جان فرومـایه نیـامد به نظر
ورنه بیچاره دلم گوش به‌فرمان تو داشت

چو قرب دشمنم ازبرق آه خرمن سوخت
چنان به ناله درآمد دلم که دشمن سوخت
بتان ز صبـر مـن آیـن نـاز دانستنـد
هزار بیکس دیگر در آتش من سوخت

حزنی ساده دل امـروز چو هرروز دگـر
به سخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

از زبان دیگران پیغام زهرآلـود چیسـت
مدعامعلوم شد ، این‌حرف‌دردانددچیست
آه‌ازآن‌سرکش که‌گرخوددرابرآتش‌می‌زنم
غیرازین‌حرفی‌نمی‌گوید که‌حزنی‌دودچیست

گرد دل گردم وبینم که درو جایی هسـت
غم معاذالله اگر نیست ، تمنـایـی هست
بعد عمری که نشستیم به هم یك سـاعت
شرم نگذاشت که دانیم تماشـایی هست
درچمن بود زلیخـا و به حسرت می‌گفت
یـاد زندان که درو انجمـن آرایی هست
نـا امیدم ز تو امـا بـه محبت چه کنم
که میان من و او رسم تقاضـایـی هست

بگذرانیم بهرنوع که باشد ، اما
غم امروز تو داریم که فردایی هست

مدعی حاضر و این روز جزا ، هان حزنی
می‌توانی به‌کسی گفت که دعوایی هست ؟

گر ایاز اینجاو گر محمود، کارش بندگی است
عشق از یك رشته پای بنده و آزاد بست

یك زمان حزنی زبان بستی به‌صبر وهرزه‌گو
تهمت آسودگی بر خاطر ناشاد بست

خرقه در آتش نهم تابوی ایمان بشنوی
از کهن دلقی کزو یك تار بی زنار نیست

حزنی پرشکوه‌ای کزهیچ می‌رنجد ، کنون
صد ستم می‌بیند و لب‌ازشکایت بسته است

گیرم ببزم وصل تو جا می‌توان گرفت
جا دردل تو شوخ کجا می‌توان گرفت

نزدیك شد که حرف تمنا به لب رسد
از بسکه آرزو به درونم گره شده‌است

چه شد، حرفی بگو، شایددلم خالی زغم گردد
به اندك گرمی معلوم، از استغنا چه کم گردد

به‌این خواری که‌من دیدم به‌پیش یارحزنی را
مرا باور نمی‌آید که دیگر محترم گردد

شب کجا بودی که آتش دردل احباب بود
ریزهٔ الماس در چشمم به‌جای خواب بود

دل که آنجا بود، حال او ندانم چون گذشت
باری اینجا حزنی بیدل بسی در تاب بود

کاش برخاطرش از درد غباری برسد
تا به درد دل بی‌صبروقراری برسد

گفتم سخن کوته کنم، چون حرف عذر آغاز شد
دیدم که ازهرعذراو، صدراه بخشش بازشد

دیرین متاع کفرودین، گفتی چه‌شد کو آن‌واین
آنها و صد بالای آن، گرد سریك ناز شد

اگر به معذرتم یار شرمساری داد
به صد هزار مرادم امیدواری داد

ترا مباد خلاصی ز قید او حزنی
که این تعلقت از خویش رستگاری داد

از خلاف وعدهٔ آن بیوفا شادم که هست
احتمال اینکه بازم وعدهٔ دیگر دهد

حرفی‌ازرازم به مستی سرزد وهرلحظه‌باز
از پی تحقیق حالم ساغر دیگر دهد

وای برحال کسی کز تو امیدی دارد
چشم لطفی و تمنای نویدی دارد

در لطفت به‌دعای سحری باز نکرد
دست سعیم که ز اخلاص کلیدی دارد

زمن رنجیده یار ورنجش‌ازاغیار هم دارد
دلم با عالمی غم، شادی بسیار هم دارد

ز نادانی بر او کرد همدم کار من ضایع
عجبتر اینکه برمن منت بسیار هم دارد

مرا برساده‌لوحیهای حزنی خنده می‌آید
که عاشق گشت وچشم مرحمت ازیار هم‌دارد

هزار لطف اگر هرزمان کنی با من
نظر به هر که کنی چشم‌من بر آن باشد

غمزه بامن باده می‌پیماید امشب بی‌حجاب
دل‌تنك‌ظرف‌است، ترسم‌شکوه‌ای‌بیرون‌دهد

جوش استغنا زندچون‌عشق‌محروری مزاج
حسن با این سرکشی فکر مداوا می‌کند

می‌نشینم ، می‌گدازم ، می‌شکیبم، می‌روم
اضطرابی گرکنم ، آیا که باور می‌کند؟

به زلف یار نیفتد مرا نظر هرگز
که تازه آرزویی در دلم گره نشود

نشینم چند سرگردان که آن طناز می‌آید
خداداند کجا رفت آن‌مه و کی باز می‌آید

هنوز این‌اول‌عشق‌است‌حزنی‌گریه کمتر کن
که‌وقت گریه‌های درد دل پرداز می‌آید

خدایا جان به‌دست توست‌اما می‌هراسد دل
که بااو کار اگر افتاد، کس را جان‌نمی‌ماند

بگو که در دل گرم که می‌گذشتی دوش
کز اضطراب ، دل من پر آتش‌است هنوز

رباعی

حزنی ز فریب وعده ای مایهٔ ناز
دیشب بنشست بر سرکوی نیاز
چندانکه چراغ آرزو شد خاموش
چندانکه نشست شمع شوقش زگداز

با من بگو که دل چو شکایت کند زتو
شرمندهٔ کدام وفای تو سازمش

به‌آن رسیده که ترك وفا کند عاشق
ترا به همنفسانت رها کند عاشق
چه لازم‌است که با غیر مهربان باشی
که صد هزار خیال خطا کند عاشق

چند روزی باز بی دیدار او سر می‌کنم
امتحان صبر خود یك بار دیگر می‌کنم
بسکه‌مشتاقم ، بدین‌حرمان که می‌بینی‌هنوز
از سخنسازان حدیث وصل باور می‌کنم
گر تواند ساخت حزنی باجفایش گوبساز
من بسی باری به تنگم، فکر دیگرمی‌کنم

گوشه‌ای کو که به کام دل خود یك‌ساعت
گریه‌ای سر دهم و پیرهنی پاره کنم

دی به صد حیله تسلی تو دادم حزنی
باز با چشم پرآبی که تو داری‌چه کنم

بدگمانی بین که باهر کس‌حکایت می‌کنم
او تصور می‌کند کز وی شکایت می‌کنم

زقتلم عاقبت روزی پشیمان گشته خواهی گفت
که در خونریزی حزنی تأمل کاش می کردم

درآتشم دگر امشب زرشك و تاب ندارم
به سینه می‌خلدم صد خیال و خواب ندارم

زمانه کینه ز یاران بیوفا کشد آخر
چه شد دو روزی اگر دیرشد، شتاب ندارم

بهشت وصل تو از کثرت رقیب چنان شد
که گر به دوزخ هجرم کنی ، عذاب ندارم

مکن کرشمه که آن تشنه‌لب گیاه ضعیفم
که تاب جلوهٔ جانسوز آفتاب ندارم

ما وصل را به بلهوسان وا گذاشتیم
این آرزو به اهل تمنا گذاشتیم

رفتیم ما ازآن در و حزنی خسته را
پای سفر نبود ، همانجا گذاشتیم

مرا یك آرزو زان بیوفا حاصل نشد هرگز
چه می کردم اگر با نا امیدی خو نمی کردم

ز عشقت کاشکی این دردسر پیدا نمی کردم
ترا باخود چنین سرگرم استغنا نمی کردم

ز بیتابی به هر کس کاش درد دل نمی گفتم
ترا بدنام و خودرا این چنین رسوا نمی کردم

دیگر شکست خاطر افگار من مکن
پر دلشکسته ام ، دگر آزار من مکن

من دانم و غمش ، غم او دانـد و دلـم
ناصح تو فکر نیك و بد کار من مکن

ناتوانی را که بر آتش نشاند سوز رشك
گر کنـد بیتابیی ، معذور باید داشتـن

ازین افسرده مهران شمع من روشن نمی گردد
مرا سرگرم ساز و جانفشانی را تماشا کن

حدیث مرگ حزنی دوستان عمداً بگوییدش
ببینید این سخن او را پریشان می کند یانه

تو رسم دوستی و شیوهٔ یاری چه می‌دانی
همین دل می‌توانی برد، دلداری چه‌می‌دانی

شنیدم حزنی از قیدش خلاصی آرزوداری
تو بی‌دردی برو، ذوق گرفتاری چه‌می‌دانی

به نیك و بد بنشینی ، به این و آن سازی
هزار حیله کنـی ، تا مرا روان سـازی

به غیر ما و تو دیگر کسـی نمی‌مـاند
دو روز دیگر اگر بزم امتحـان سـازی

کاش ای همدم نمی‌پرسیدی آن مه در کجاست
یك سخن گفتی و باز از صد گمانم سوختی

دیدی به غیرو او نشد آگه ، خجل شدی
دیدی که آگهـم من ازین ، منفعل شدی

گرچه می‌دانم بجز رنجش ندارد حاصلی
هرچه باداباد ، با او می کنم درد دلـی

چو برون روم زبزمت، غم این کند هلاکم
که ز صحبتم مبادا ، المی کشیده باشی
زبان شکوه درازست و من تنگ صبرم
چه لازم‌است که آزرده خاطرم داری
صد شکستم در دل آمد ، آه کز دل‌نگذری
در میان ریزهٔ الماس غافل نگذری
من به حرمان خوشدلم ، برمن منه‌منت‌صبا
از تو ممنونم اگر برگرد محمل نگذری

حسابی نطنزی

میرزا سلمان حسابی برادرزادهٔ خواجه قاسم مستوفی است ، که سالهای دراز استیفای ممالك محروسهٔ خاقان جنت‌مکان ابوالمظفرشاه‌طهماسب روّح‌الله روحه به وی تعلق داشت ، مرد خیر و کریم‌الذات بوده ، رباط و بقاع خیر برسرراهها ساخته ، و در عملداری اثر خیر ازو بسیار به ظهور رسیده ، اما میرزای مشارالیه اگرچه اصل وی از قصبهٔ نطنز است ، امادر کاشان نشو ونمایافته ، جوانی‌است خوش مشرب و نیکو خلق ، وبه‌انواع فضایل و اصناف خصایل آراسته . و به مکارم اخلاق و محاسن اعراق پیراسته ، و به‌لطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز ومستثنی گشته ، ذات ارجمندش باغ جوانمردی را نهال برومنداست ، و نهال‌قامت با استقامتش کشجرةاصلها ثابت و فرعها فی‌السماء، با سدره و طوبی هم‌پیوند ، از اوایل سن صبی تا حال به تحصیل علوم و تکمیل فضایل به جد تمام و جهد مالاکلام مشغولی نمود ، تاآنکه از اکثر علوم بهره‌مندگردید. والحق در اکثرفنون‌بی‌مثل و بی همتاست، و از اقران و اکفاممتازومستثنی، و بی تکلف و مبالغه جامعیتی که مشارالیه را حاصل است ، در مجموع بسیط زمین مثل وی کسی را نیست ، بلکه نزدیك به وی نیز متصور نه ؛ و

فضلای دوران مشارالیه را در آن فنون مسلم می‌دارند ، خصوصـاً در علم طب و رسوم تصوف و شیوهٔ موسیقی ، حاصل که فضایل بسیار کسب کرده، و در علم ادوار و موسیقی کارهای نیك و عملهای خوب ساخته وپرداخته، چنانچه در آفاق شهرت تمام گرفته ، و درعلم انشا مهارتی بیش از وصف دارد ، و مدتهاست که به قلم‌گوهرنگار رقم تألیف و تصنیف برلوح بیان می‌نگارد ، و از جملهٔ مصنفات این میرزای فرحنده صفات ، شرح دیباچهٔ کتاب گلستان است ، که قریب به سه‌هزار بیت خواهد بود ، و فی‌الواقع قدرت طبیعت و قوت تنطق آن‌جناب در دقایق کلام و حقایق توحید از آن رساله نیك معلوم می‌شود ، و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که بررسالهٔ هیأت مولانا علی قوشچی شرحی عربی نیز نوشته‌اند ، وگویـا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب فارسی ننوشته ، و دیگر از جملهٔ مصنفـات این قدوهٔ بلغا کتاب اوصاف البلاد است ،که مدتهـاست به تتبع علم تـاریخ و اخبار احوال دیار اشتغال دارد ، چه موضوع آن کتاب سحرآیین توصیف بلاد و عجایب و غرایب بلدان‌است ، و از هرنوع سخنان از ذکر شعرا و توصیف علما و فضلای زمان مندرج درتحت آن، والحق دروضع وترتیب آن کتاب‌گرامی اختراعی تازه و غریب و تتبعی بی‌اندازه کار فرموده اند ، و طریق تصنیفش نزدفضلا وظرفا مستعدانه است ، و حالی از اشکالی‌نیست. لیکن تاغایت هیچ‌از آن نسخه برمنصهٔ ظهور جلوه‌گر نشده ، امید که به‌اتمام آن کتاب یا بعضی از آن موفق‌گردد . اما طبعش در شاعری شکفته است، و به شعر عاشقانه و سخنان عارفانه نیکو می‌رسد ، و غثّ و سمین سخن را چنانکه می‌باید می‌داند. و شیوهٔ عشق مکرر طی نموده ، وحالات‌عاشقان‌را به‌احسن‌وجهی پیروی‌فرموده، وازسایراصناف‌شعر به‌غزل‌طبعش‌موافق‌افتاده.

«خلاصة‌الاشعار»

میرزا سابی ازاعیان آن ولایت بوده، و درهرهنرنصیبیوازهرعلم بخشی داشته ، اما هیچ کدام را به کمال نرسانیده بود ، از آنجهت ظرفا دکان پس کوچه‌اش گفته بودند ، اما در فن موسیقی وادوار مهارتی بکمال داشته ، چنانچه چند صوت و عمل وکار ازو انتشار یافته ، وغث و سمین اشعارش ازین ابیات که نوشته می‌شود مستفاد می گردد .

«هفت اقلیم»

میرزا حسابی از آدمیزادگان نطنز است ، علوم ظاهری راتحصیل کرده ، و در فن موسیقی نیز مهارت زیادی یافته است . اقسام تصنیفها را خوب گفته و مشهورشده است، ولی میرزایی برای وی اسم بی‌مسمی‌است.

«مجمع‌الخواص»

میرزا حسابی از آدمیزاده‌های نطنز ، و خویش‌محمدقاسم مستوفی جوان مستعد قابل بود ، شعررا خوب می‌گفت ، و در علم موسیقی ماهر ، و تصنیفات بامزه و نقشهای‌بدیع ازو زبانزد گویندگان عراق است، دربلدهٔ قزوین اوقات به عیش گلرخان و ادراك صحبت خوبان صرف می‌نمود » .

«عالم‌آرای عباسی»

از اوست :

نازم استغنای چشم عشوه‌پرداز ترا
گرد سر گردم نگاه سر به سر ناز ترا

سرکشی سرو سهی از سرنهاد وخوب کرد
کان نمی‌زیبید جز سرو سرافراز ترا

این امتیازم از دگران بس ،که وقت خشم
برمن قصاص بوده گناه نبوده را

کینه می‌ورزند با حسرت کشـان دورگـرد
بخشد انصــافی خدا پهلـونشینـان تــرا

ترا به خــواب هم‌آغوش دیده‌ام امشــب
به آرزوی دل خــود رسیـده‌ام امشــب
فغـان که مایهٔ بیخوابی هزار شب‌است
حکایتی که از آن لب شنیــده‌ام امشـب

شب مرا فلك امشب ز وصل روشن داشت
ستاره شب همه‌شب چشم‌رشك‌برمن‌داشت

هرگـــز نمی‌شـود به‌کسی آشنـا دلت
فارغ ز قید مهر و وفایی ، خوشــا دلت
دلگیر از آن ز صحبت مایی ، که هیچگه
ننشینی آن‌قــدر که کنـد خو به ما دلت

هیچ‌می‌بینی به‌سویم؟ گرچه می‌میرم‌زشوق
هیچ می‌گویی که مسکینی گرفتار من‌است؟

در گوشهٔ ســودا غم جانانه مـرا کشـت
همصحبتی این دل دیوانه مــرا کشــت
چنــدان الم از بیـکســی خویش نــدارم
غمخوارگــی مردم بیگــانه مرا کشــت

بیمــار و دلشکستــه ام و ناتــوان دوست
بیمــار پرسیی بکنیـد از زبــان دوســت
رشك آیــدم که بادل خود در میان نهـم
رازی که در میان من‌است و میان دوســت

دل کرده است وعده‌اش از سادگی قبـول
مسکین نکرده است هنوز امتحـان دوست
ذوق نظـر نیـافت حسابی به‌کـام دل
کز هوش رفت ز آمدن ناگهـان دوسـت

چندروزی شد که چشمت سرگرانی می کند
بهر قتـل من به ابرو همزبانی می‌کنـد
راست‌می‌گویی‌نمی‌دانم دلت‌را خون که‌ریخت
راست می‌گفتی که چشمم‌خون‌نهانی‌می کند
عشق نوگفتی مبارك بـاشد و معشوق نـو
عـاشق نو غالباً ایـن درفشـانی می‌کنـد
برسر کوی تو هرشب تاسحرغوغاچراست
گـر دل ما جای دیگر پاسبـانی می‌کنـد
با حسابی حسبةلله خـاطر صـاف کـن
کامشب آن مسکین وداع‌جاودانی[1] می‌کند

به خشـم‌رفتهٔ مارا چه می‌روی از پـی
چنان نرفت که دیگـر توانش بـازآورد

رنجشی داشتـم و حالتی ، افسوس که او
دگر از نیم تبسـم همه را بر هـم زد

ز ســودای دیوانگـــان غمــت
خــرد رشکــها بـر جنـــون می‌بـرد

۱ـ نسخه : زندگانی .

نمی‌آیی و هر دمم اضطراب
برون می‌دواند ، درون می‌برد

غمها خورم و ناله به گوشت نرسانم
کآسوده‌دلان را سر فریاد نباشد

عشقم رسیده‌است به‌جایی که هرچه زو
در خاطر آورم ، به دل او گذر کند

در دل گذشته‌است مرا زو شکایتی
ترسم که ناگهان به‌دل او اثر کند

چه‌خوش‌است‌از تو خشمی، که‌ز روی‌ناز باشد
که به‌عجز چون درآیم، در صلح باز باشد

نکنی ز شرم خوبی ، نگه درست در کس
چه کند نیازمندی ، که اسیر ناز باشد

ز دلم هزار رنجش ، نبری به نیم‌پرسش
چه امید رستگاری، ز تو عشوه‌ساز باشد

زفریب وعده امشب ، نزدیم چشم برهم
که شب امیدواری ، در خانه باز باشد

تومگر سگی حسابی که فرشته‌سیرتان را
به همه وفا وياری ، ز تو احتراز باشد

دی ز بیهوشی ندانستم که مرهم کی نهاد
زخم دل می‌دانم امشب درد بسیاری نکرد

حرف بیزاری که می‌گفت از زبانش مدعی
آه کزوی همنشین پرسید و انکاری نکرد

امشب کسی به‌حال من ناتوان نبود
احوال دل مپرس ، دلی در میان نبود
دوشینه با وجود صد آزردگی دلم
در شکوهٔ تو هیچ به من همزبان نبود
می‌شد که چند روز بسازد به ما دلت
از ما ملول زود شدی ، وقت آن نبود
شکر خدا که دیده اگر گشت هرزه‌گرد
هرگز مقام دل بجز این آستان نبود
بی مهلت نگاه ، حسابی هلاك شد
مسکین چه کرده بود، که هیچش امان نبود

ای کرده میل صحبت شب داشتن به غیر
عیشت حلال‌باد ، که خوابم حرام شد
مرغ دل رمیده که یادش به خیر باد
آیا چه کرده‌ای که چنین با تو رام‌شد

پنداشتم که دفع ملال‌است عاشقی
کی داشتم گمان که چنینم زبون کند
ای اهل طعنه عیب حسابی چه می کنید
بیچاره عاشق‌است ، بگویید چون کند

چنین تا کی دل‌از لطف تو بدخو در گمان باشد
کشم صدجور و گویم بلکه مقصود امتحان باشد

به بزم غیر نقل وصل دامن دامن افشاند
چو دورمن رسد، از ناز دامن برمن افشاند

بیشتر درد و غمش عـاشق درویش کشـد
هر که افتادگیش بیش ستم بیش کشد

گرچه خونم خورد، آن‌روز مبادا که فلك
انتقـام من ازآن کافر بدکیـش کشـد

ز ســودای شـوریدگـــان غمـت
خـرد رشکهـا بر جنـون می‌بـرد

نمـی‌آیی و هـر دمم اضطـراب
بـرون مـی‌دواند ، درون مـی‌بـرد

چو رسد غرور در سر، گذرد به‌صد تغافل
دل خود کنم به‌این‌خوش ، که‌مرا ندیده‌باشد

به خانه‌اش روم و این کنم بهانهٔ خویش
که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

رقیب در سخن‌است و نمی‌دهد فرصت
که پیش او بگشـایم سر فسانهٔ خویـش

چگونه پیش تو گویم غـم نهانی خویش
که دم زدن نتوانـم ز بیزبـانی خـویش

هلاکم کرد امشب فکر ایامی که‌در کویت
زمانی دیرترمی‌آمدم ، می کشتـی از نازم

هر که عاشق نیست دارد قرب دیگرپیش تو
آنچنان پندار مارا هم که عـاشق نیستیـم

من‌امشب تا سحرگه فکر آن دلدارمی کردم
حکایتهای او می‌گفتم و تکرار می کردم

ز خود می‌رفتم و تا ساعتی بیهوش می‌بودم
دگر می‌جستم ازجا ، ناله‌های زار می‌کردم
سر سودایی خود می‌نهادم بر سر زانو
غم و اندوه دوری پیش‌وی اظهار می‌کردم
حسابی کارمن می‌ساختند این‌دشمنان امشب
به تدبیر دل دیوانه گر من‌کار می‌کردم

چون‌نظردرخواب‌برخورشیدرخسارش کنم
هردم از تاب نگاه گرم بیدارش کنم

می‌روم می‌کشدم ، صبر کنم می‌میرم
مصلحت چیست عزیزان ، بروم یا نروم؟

برمن شبی نمی‌گذرد کز هجوم رشك
صد جنگ و آشتی به خیالت نمی‌کنم
خونم که خورد عشق تو بادا حلال او
می با کسی مخور که حلالت نمی‌کنم
مردم چو نرگست به زبان کرشمه گفت
گر مرده‌ای که رحم به حالت نمی‌کنم

دو روزی دگر دردسر می‌بریم
زکوی تو غوغا بدر می‌بریم
دل آورده‌ایم و کنون دامنی
پر از پاره‌های جگر می‌بریم

نمی‌دانم‌چه می‌گفتی، که‌من‌ازخویشتن‌رفتم
خدارا بازگو ، کزخود درآغازسخن‌رفتم

حسابی یار می‌آید به آیینی که می‌دانی
ترا دیدار ارزانی ،که من‌از خویشتن رفتم

تحقیـق کن ببین که درین مـدت فـراق
جز بـا خیال تو به کسـی آشنـا شـدم ؟

پی دفع ملالی بود اول عشـق من با او
نمی‌گفتم چنین یکبارگی از کارو بار افتم

چون‌سگم بیقدر پیش‌او، چوخاکم‌خوار هم
آدمی بیقدر می‌باشد ، نه این مقـدار هـم

یك‌دوروز آنجا نرفتم، شدمقرب‌هر که‌بود
قرب من معلوم شد، مهر و وفای یار هـم

ای دل بی‌صبر ، می‌بینی چه‌بامن می کنی؟
کار من ضایع شد از بیتابیت این بـار هم

می کند منت کش وصلم چو رفتم سوی او
می‌رود سوی رقیب و هسـت منت‌دار هم

بیشتر بر رغم من یارت نـوازش می کند
ای رقیب ساده‌دل منت مکش بسیـار هم

عندلیبا شکوه بیجا می کنی‌از وصل دوست
طاقت دیدار داری ، قـدرت گفتـار هم

برحسابی‌رشك‌داردمدعی، خوش‌صحبتی‌است
رشك‌می‌بوده‌است برحسرت کش دیدار هم

من ای همدم‌دل‌شمشیرغیرت‌خورده‌ای‌دارم
مگو با من حکایت ، خاطرآزرده‌ای دارم

شب او بوده است و غیر و صحبت می، خلوت خالی
من این تحقیق حال از پی به صحبت برده‌ای دارم

رود با ناکسان سازد، به سوز کس نپردازد
از آن بی‌درد بی‌پروا ، دل افسرده‌ای دارم

اگر دیر از برش برخاستم، معذوردار ای‌دل
که عشق پای بر بنیاد جان افشرده‌ای دارم

حسابی رفت و باخود برد این حسرت، که او گوید
به‌حسرت رفتهٔ درخاك حسرت مرده‌ای دارم

کی زدم دست ، که دامن نکشیدی از من
من بدبخت چه گفتم که شنیـدی از من

با من آهوصفتـان انس گرفتند همـه
جز تـو بیگـانهٔ وحشی که رمیدی از من

اختـلاط من و تو بـود بسی بی‌نسبـت
نیـك رفتی که به‌یك‌بار بریدی از مـن

گر به تیغ ستمت کشته شدم ، اینم بس
که گنـاهی بجز اخلاص ندیدی از من

تمام سوز و گدازم ، ز فکر اینکه تـرا
چگونه ز آتش پنهان خبر توان کـردن

که بود آنکه نگه در تو کرد وخشك نماند
تو آن نیی که ز پیشت گذر تـوان کـردن

شدم پابست قید وعده و درمانده‌ام اکنون
نه‌می‌خوانی سوی خویشم، نه‌می‌آیی به‌سوی من

خونم به خاك ریز و مشـو همـدم رقیب
تقریب وصل غیر مساز امتحـان من

به‌خون نشست جداشد چو چشم ما از تو
به خون نشسته به‌است آنکه شد جدااز تو

ز خون خود دم بسمل نوشته‌ام بر خـاك
وصیتی که نخواهند خونبها از تو

جواب خون مراهم به من حوالت کن
به روز حشر چو پرسند ماجرا از تو

گرچه کردم ذوقها از آشناییهـای او
انتقام از من کشید آخر جداییهای او

ما و تو همـدرد و هم‌داغیم ای مرغ چمن
تو ز گل می‌نال و من از بیوفاییهـای او

زودتـر خستـهٔ خـود را دریـاب
کش نفسهـــا به‌شمـــار افتـاده

به تکلف مطلب سوی خودم ، رنـج مبر
چه بـرم مایهٔ انـدوه به بزم طربـی

کو دل من که برت بود امانت ، این هـم
نقد جان‌است که بستانی و انکـار کنـی؟

بیتابیت ای دل همه بهر نگهـی بـود
اکنون که نگه کرد، چرا تاب نـداری؟

نـاله ای دوش شنیدم ، ز غم آن مـردم
که مبـادا کند این ناله برای تو کسی

حضوری قمی

میرعزیزالله حضوری رفع‌الله ظلال سیادته ، در تزکیهٔ نفس نفیس و تصفیهٔ باطن شریف وسیررضیه و شیم‌مرضیه عدیل و نظیرندارد ، و باوجود طبیعت شاعری و تتبع روش اهل نظم ، سررشتهٔ تقوی و صلاح از دست نمی‌گذارد ، والحال ازمشاهیر اتقیا و صلحاست ، و به‌زیور اصناف‌عبادات و به‌حلیهٔ‌قید وزهد مزین‌و محلی ، سالهاست‌که ازدارالمؤمنین مذکوربیرون رفته و در مشهد غروی ساکن‌گشته ، و در آن جایگاه شریف انتما یافته ، و مدتی در تحصیل علوم شرعی و نقلی مواظبت نموده ، چنانچه آثارعلم و صلاح و دینداری و انوار دانش و تقوی و پرهیزگاری از وجنات حال و ناصیهٔ احوالش نمایان وتابان‌است. لیکن بواسطهٔ سیاحت و مسافرت‌بسیار، خصوصاً به‌طرف مکهٔ‌معظمه و به‌جانب دیگراماکن شریفه درآن وادی‌چنان خوضی ننموده که‌ازآن وا تواند گفت، اما مسائل ضروریهٔ عبادات ومناسك حج و عمره را از مشایخ آن طرف شنیده و استحضار برآن حاصل کرده و سه نوبت حج‌گزارده و به صحبت بسیاری از علما و فضلا رسیده ، ودر اسرار فقر و خصوصیات سیر اهل تفرید تحقیقات رنگین و سخنان شیرین دارد والحق صحبتش خالی از فیضی نیست ، و نیز قانون علوم فصاحت و

قواعد فنون بلاغت را نیکو دانسته ، چنانچه در شناخت اشعار قدما وتبیین غث و سمین آن از اقران و اماثل ممتاز و مستثنی است ، و ابیات نیکو از استادان به‌خاطر دارد، ودر طریق شاعری و کثرت شعرتتبع مولانا ضمیری صفاهانی می کند ، و از اقران میرصبری روزبهان است .

در زمان خاقان جنت‌مکان علیین‌آشیان ابوالمظفر شاه طهماسب روح‌الله روحه ، که طلبهٔ علم و فضلا وشعرای خراسان وعراق درد‌ارالسلطنهٔ قزوین جمع بودند ، میان سید مشارالیه و مولانا صبری مناظره و مباحثه شد ، و در اکثر اوقات بواسطهٔ سیادت غلبه و زیادتی او را بود[1] ، وصبری میرحضوری را اهاجی رکیك کرد ، و از آن ممر آزار بسیار از اکابر و اهالی آنجا دید ، چنانچه بعدالیوم درآنجا نتوانست بود، و از قزوین‌توجه به وطن نمود .

القصه بعد از آن کار سید صفت ترقی پیداکرده و شعرای اطراف ازو اعتبارگرفتند ، و چون خاقان‌جنت‌پناه ، عظیم معتقد اهل صلاح بودی، و اکثر مهمات اهل استحقاق بدان واسطه به حسن اسعاف و انجاح مقرون آمدی ، لاجرم هم درآن زودی سید مشارالیه منظور نظر عنایت بی‌غایت پادشاهی‌گردید ، و هرساله قریب به ده تومان تبریزی از بابت مالوجهات[2] ممالك ری از تیول تیولدار آنجا باطل ساخته در وجه سیورغال[3] و وظیفهٔ ابدی و احسان سرمدی سید مومی الیه ارزانی داشت، تا به فراغت حال‌در مکان اجابت دعا به دعاگویی دوام دولت قاهره اشتغال نماید ، و الیوم آن

---

۱ ـ صبری هم سید بوده ، رجوع شود به ترجمهٔ حالش در همین کتاب .

۲ـ مالوجهات : حواله‌ها وبراتهای سلطنتی بوده ودفتر ثبت آنهارا «دفترتوجیه» می‌گفته‌اند . ۳ـ مدد معاش .

انعام همان برقرار خود مستمر است ، و جناب سیدگاهی بواسطهٔ اخذ آن وظیفهٔ لازمه و تجدید فرامین مطاعه از عراق‌عرب بدین جانب آمدوشد می‌نماید ، و باوجود توطن عراق عرب همان برجادهٔ شاعری راسخ‌دم وثابت قدم است ، والحق در شاعری مرتبهٔ عالی دارد، و صاحب‌طرز خاصی‌است، و بسیار خوش‌سخن و شیرین بیان‌است ، و از اقران خود در پیش‌است، و طراوت در شعر او از دیگران بیش ، چنانچه این معنی از انتخاب اشعار وی ظاهراست ، و احتیاج بینهٔ دیگر ندارد .

«خلاصة الاشعار»

امیر حضوری ولد امیر سید علی محتسب بود ، که کیمیاسان وجود کاهلان را از اکسیر امر معروف به طلای طاعت و عبادت سمت تبدیل می‌داد ، اما حضوری از علایق دنیوی بری بوده قرب سی‌سال خودرا بطانهٔ عتبهٔ سدره مرتبهٔ مشهد غرویه‌گردانیده همت بر مثوبات‌اخروی‌می‌گماشت.

آن‌راکه به‌کربلا گذاراست — با آتش‌دوزخش‌چه‌کاراست

و بعد از چند سال یك‌بار بواسطهٔ سامان وظیفهٔ خود بدان دیار وارد شده و معاملات خودرا صورتی داده ، باز رو به‌سوی مقصد می‌آورد .

می‌آمد صد گریوه در راه — می‌رفت چنانکه آب درچاه

و در کرت اخیر که فرمانفرمایی به شاه اسماعیل ثانی مقرر گردید ، جهت امضای فرمان وظیفهٔ خود به عراق‌عجم آمده این تاریخ به‌جهت شاه مزبور انشاء نمود :

الحمد ایاطبع وفاگستر ما — کآمد مه‌یوسف‌منش، آن دلبرما
شاه‌اسمعیل نام و انصاف به علم — طهماسب‌منش مه همایون‌فرما
درصنعت‌این‌رباعی ازلطف نگر — کش هرمصرع گشته به‌تاریخ‌مثل
بانقطه ز هرمصرع وبی نقطهٔ او — گردد دو ده وچهار تاریخ جمل

این ابیات از غزل و رباعی که صورت ایراد می‌پذیرد از منظومات اوست .

«هفت اقلیم»

میرحضوری قمی برادر میراشکی است ، گرچــه حضرت میر خود می‌گفت که وی برادر من نیست . به هرحال میر نامبرده در تحصیل علــوم ظاهری سالها رنج برد ، ولی چنانکه می‌بایست ترقی نکرد ، رتبهٔ شاعری وی برتر از پایهٔ علمیش می‌باشد .

«مجمع‌الخواص»

میرحضوری قمی سید صالح پاکیزه روزگار بود ، سالها در عتبات عالیات به طاعات و عبادات گذرانیده درحین ارتحال شاه جنت‌مکان و ایام جلوس اسمعیل میرزا که دارالسلطنهٔ قزوین مجمع این طبقهٔ علیــه بود ، میرحضوری نیز درآنجا تشریف‌حضورارزانی داشت، میر را کبرسن‌دریافته بود ، واین طبقه به‌جهت کبرسن و نسبت سیادت و شیخوخت، بااو به‌عزت و احترام سلوك می‌نمودند . اگرچه کم شعراست، اما درغزل صاحب‌فن و شیرین سخن است . . .

«عالم‌آرای عباسی»

وفاتش‌را در اواخرسال هزار هجری‌نوشته‌اند و درنجف‌مدفون‌است، ودیوانش در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران به‌شمارهٔ (۶۵ـد) موجوداست و ضمیمهٔ دیوان شهیدی قمی است .

از اوست :

پس از چندین خلاف وعده می آیی، دمی بنشین
به دست آور زمانی خاطر آزردهٔ ما را

به بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
ازین رحمت به مردن ساختی مایل جهانی را

چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را
زحسرت آن قدر گریم که در خون افگنم خود را

از همدم تو بهر تسلی خویشتن
پرسم زمان زمان سخنان شنوده را

در بزم تو خوش آنکه پی رفع حجابم
پرسند ز من همنفسان تو سخنها

به رهش کجا نسودم، رخ عجز برزمینها
نگشود از جبینش گرهی، چه سود ازینها

بگوی وبشنو و جامی بنوش و شادی کن
ز من که محو تو ام، این قدر حجاب چرا؟

اگر ناگه رسم جایی که آنجا دیده‌ام اورا
چنان دراضطراب افتم که گویا دیده‌ام اورا

نمی‌گویم دلم او دارد، اما این قدر گویم
که من دل‌را ندیدم پیش خود تادیده‌ام اورا

از کوی تو دردسر خود می‌برم امشب
لطفی کن و یك لحظه مرو از سرم امشب

بنشین نفسی، گوش به درد دل من کن
دیر آمده‌ای، زود مرو از برم امشب

گشت کم از بیم دشمن، دوست را پروای دوست
آه از استیلای دشمن، داد از استغنای دوست

ز جور مهرفزایش مرا شکایت نیست
که جور هم نبود هرکجا محبت نیست

به حال مرگم و یك کس مرا نمی‌پرسد
مگر عیادت بیمار عشق ، عادت نیست

به‌پرسشی دلم امیدوار کن ، هرچند
که ناتوان غمت را امید صحت نیست

ز پند درد حضوری فزون‌شود ناصح
علاج زخم نظرخورده در نصیحت نیست

رنجد از نالهٔ من یار و مرا کار این‌است
کار من هست بسی مشکل اگر یار این‌است

گر طپد دل به سرکوی تو معذورش دار
چه‌کند ؟ قاعدهٔ مرغ گرفتار این‌است

کشته از بهر رضای تو شدن آسان‌است
می‌شود شاد بدآموز تو ، دشوار این‌است

شمع سان مرد حضوری شب غم بس که گریست
عاشقان را اثر گریهٔ بسیار این‌است

گر کشد صدره مرا از ناز و استغنا کم‌است
درخور حسنی که اودارد، هنوز اینها کم‌است

شد فزون هرقدر عشق من، برش بیقدر شد
آری آری قدر دارد هرمتاعی تا کم است

درد خود خاطرنشان او حضوری چون کنم
درد تنهایی من بسیار و او تنها کم است

ز وعده‌های توام ذوق انتظار بس‌است
که هیچ عیش برابر به انتظار تو نیست

نا امید از سر بالین حضوری آن شوخ
آب دردیده چوبرخاست، قیامت برخاست

تنها به‌سویم آمد و یك لحظه بود ورفت
بازم به‌این فریب تسلی نمود و رفت

خود را نمود و باز نهان شد ز دیده‌ام
وه چون کنم که آرزوی من فزود ورفت

در وقت شکرازو به‌زبان شکوه‌ای گذشت
بیطالعی نگر که همان را شنود و رفت

بد رقیب به من گفتی و ز غم مردم
که آشنایی او فهم می‌شد از سخنت

دست دردی از گریبان دلم کوته نشد
کز کمین درد دگردست وگریبان‌برنخاست

وقت مستی‌گاه‌لب،گه‌غبغبش خواهم‌گرفت
بوسه‌چون‌می‌گیرم، اول‌ازلبش‌خواهم‌گرفت

کشته از بهر رضای تو شدن آسان است
می‌شود شاد بدآموز تو ، دشوار این‌است

چوبه‌غیرخوگرفتی، پس‌ازاین‌مرنج اگرمن
به دل رمیده گاهی ، گله‌ای کنم ز خویت

گر نیست در دلت که دلم خون کنی ز رشك
با غیر خنده کردن و سویم نظـاره چیست

نگذاشت غیر ، چـارهٔ بیچارگان کنی
زین غصه غیر ازین که بمیریم، چاره چیست

کس را گمان عشق نباشد به چـون منـی
از من ترا میانهٔ مردم کنـاره چیست

صدسخن دارم ، ولی پیش تو گویاییم نیست
سر به سر افسونم ، اما در تو گیراییم نیست

هرچه بادا باد ، از بزمش حضوری می‌روم
بیش ازین در کنج حسرت تاب تنهاییم نیست

این که جمعند به گردت ، همه پروانه نیند
شمع من، سوخته جان هست و تماشایی هست

چشم بی تمکین او صبر وقرارم برده است
زلف بی آرامش از کف اختیارم برده است

تا به کی آرام بخش جان بیدردان شود
آن که او آرام جان بیقرارم بـرده است

خوش آنکه ز فریاد و فغانم خبری داشت
بیتابی و بیطاقتی من اثـری داشـت

قـاصد چو به من نامهٔ سربستهٔ او داد
خندید ، همانا که ز مضمون خبری داشت

اوقات خوش آن بود ، کز اسباب تعلق
دیوانه دلی داشتم ، آن‌هم دگری داشت

چون آتش است سرکش و چون سیل خانه کن
تنداست بیش از آنکه توانش عنان گرفت

به جرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال
فراق آنچه به من می کند سزای من است

گفت قاصد یار را پروای این بیمار نیست
این زمان در مرگ تقصیر از من است از یار نیست

آمد به صلح و بسکه خجل بود، زود رفت
ز آمد شدش غبار ملالی که بود، رفت

شادم که گشت باعث نومیدی رقیب
با آنکه دیر آمد و ننشست و زود رفت

در وقت شکوه، گریه زبانم ز کار برد
ورنه دل رمیدهٔ من صد خیال داشت

شهر و دیار پر شد از قصهٔ آشناییت
ساده دل مرا همان، میل به آشناییت

مضطرب زانم، که گوید از زبان او رقیب
آنچنان حرفی، که یاد از صحبت پنهان دهد

تا گرفتارم به درد عشق، وقت من خوش است
وقت آن کس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

هر که بر وی ز غم عشق تو بیداد رود
حال من بیند و حال خودش از یاد رود

به روز مرگ فغان بر مزار من مکنید
زمانه را خبر از جور یار من مکنید

سیاه پوش مگردید بهر ماتم من
درین لباس شکایت ز یار من مکنید

سر حضوری و فتراك خونچکان بینید
هوای دیدن چابك‌سوار من مکنید

حضوری می‌رود با چشم گریان از سر کویش
به‌غیر از ناامیدی ، حسرت بسیار هم دارد

بی یار زنده‌بودن ، غیرت نمی‌گذارد
بر مرگ دل‌نهادن ، حسرت نمی‌گذارد

در ساختن به اغیار ، باآنکه صرفهٔ ماست
راضی نمی‌شود دل ، غیرت نمی‌گذارد

خواهم اگر نشینم ، یك ره ز جستجویش
یاری نمی‌کند صبر ، عادت نمی‌گذارد

رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد
به هر کس می‌رسد، حال من بیمار می‌پرسد

ز بیماری ندارم غم، مرا این‌می کشد هردم
که می آید رقیب و از زبان یار می‌پرسد

حضوری‌یارمی‌خواهد که‌ازرشکم کشد،ورنه
ز من بهر چه راه خانهٔ اغیار می‌پرسد ؟

من از سودای او دیوانه بودم
حدیث ناصحم دیوانه‌تر کرد

به صبر چاره کنم از تو هرچه می‌آید
به‌غیر صبر ز دستم دگر چه می‌آید

به غیر از اینکه به تیغ تغافلم بکشی
دگر ز دست تو بیدادگر چه می‌آید

شب چون به سینه ، دردمحبت فزون شود
گریم به حالتی که دل سنگ خون شود

غیرت گرفتم اینکه برافتاد از جهان
الفت میان ما و رقیب تو چون شود

در وداع آنکه هرگز مهربان من نبود
این‌قدر بیتابی دل در گمان من نبود

از تو دل‌کندنم آن‌روز که دشوار نبود
این‌قدرها ز من و عشق منت عار نبود

یار صد بلهوس از رغم حضوری گشتی
بهر آزار دلی این همه درکار نبود

به‌ذکر لطف او اغیار را آزارخواهم کرد
از این معنی‌چه‌خونها دردل اغیارخواهم کرد

به‌من‌لطف نهانی کرده‌وازبس که خوشحالم
ندارم تاب آن، بی‌اختیار اظهارخواهم کرد

به‌کام‌غیر چون بار سفر می‌بندم از کویش
تمام شهر را برحال زارم خنده می‌آید

چون می‌کند آن‌مه به‌خلاف همه‌کس کار
با او بجز ازنیکی اغیار مگویید

طفل‌است و درحجاب چو با من سخن‌کند
نگذاردش حیا که نگاهی به من کند

نوسفر یاری که یادش غارت هوشم کند
طفل و بی پرواست، می‌ترسم فراموشم کند

غافل چو بینمش رود از جا دلم هنوز
دارد صد اضطراب دل غافلم هنوز

از مدعی هزار حکایت شنیده‌ایم
حرفی نگفته پیش تو از مدعا هنوز

طفلی و غافل از بد و نیك جهان هنوز
زودست اختلاط تو با این و آن هنوز

شده رام من غزالی ، که ندیده‌ام هنوزش
به‌ره نیاز از پی ، ندویده‌ام هنوزش

شده کامیاب جانم ، ز حلاوت پیامی
که ز بیقراری دل ، نشنیده‌ام هنوزش

زطپیدن‌است درخون ، چوشکار نیم‌بسمل
دلم از نگاه چشمی ، که ندیده‌ام هنوزش

خوش آن‌رنجش که‌سوی‌او نظر عمداً نمی کردم
دل‌من می‌طپیداز شوق و سر بالا نمی کردم

کجارفت آنکه‌بودم آنچنان‌سرگرم رسوایی
که‌خلقی منع‌می کردند و من‌پروانمی کردم

خوش آن آغاز عشق‌و آشنایی ، کزحیا هرگز
نمی‌رفتم برش تا همرهی پیدا نمی کردم

خوش آن مهرومحبت کزبرای دیدن رویش
ز بیتابی دمی در هیچ منزل جا نمی کردم

حضوری گر زبون عشق می کردم رقیبان‌را
مدد می کرد زورعشق او ، اینها نمی کردم

صید خود کردی وسردادی به‌صحرای غمم
آنچنانم ساختی کز سایهٔ خود می‌رمم

نشینم چون به بزم آن جفاجو، زودبرخیزم
که‌گرمانم‌دمی، ترسم که‌ناخشنود برخیزم

به‌امیدی که شاید غیرهم برخیزد از مجلس
پس‌ازعمری که دربزمش‌نشینم‌زود برخیزم

نشستم تابرت با غیر کردی‌طرح‌سرگوشی
اگر صحبت‌به‌این دستورخواهدبودبرخیزم

دیوانه‌ام که دل به تو نامهربان دهم
تا دم به‌دم ز رشك رقیب تو جان‌دهم

آشنایی با سگ دلدار یارب چون کنم
من‌غریب واو غریب‌آزار، یارب چون‌کنم

هم‌آغوش خیالت دوش ای نازك‌بدن بودم
چنان‌بودم که گویی با تو دریك پیرهن‌بودم

خوش‌آن شبها که‌تنها گرد کوی‌یارمی گشتم
نمی‌گشتم زگشتن‌سیر اگر صدبار می‌گشتم

چو در بزمش نمی‌دادند ره تاگرداو گردم
به‌صدحسرت به‌گردآن درودیوار می‌گشتم

خود ز غیرت شدم آواره ، چو نتوانستم
مدعی را ز سرکوی تو آواره کنم

با تو در خواب دلم عرض تمنا می کرد
در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
تمنایی کزو دارد دل امیدوار من
تکلف نیست، می‌ارزد به درد انتظار من
رساند ازدشمنی کارم به‌جایی پیش‌او بدگو
که‌خودهم گشته‌اکنون‌عاجزازاصلاح کارمن
تا شادگرددمدعی، خوش‌می‌خوری‌خون‌مرا
تو در غم‌امروز او ، اوفارغ از فردای تو
با غریبی همچو من زود آشنائیهای او
می‌دهد هرلحظه یاد از بیوفاییهای او
خوش آن‌بزمی که‌سوی‌من‌نظردزدیده‌می کردی
مرا حیران‌خود می‌دیدی ونادیده می کردی

رباعیات

شوخی که اسیر صد غم و دردم ازو
بر باد فنا همی‌رود گردم ازو
هر جور که خواهد به‌دلم گو می کن
نامردم اگر به جور برگردم ازو
بگسستی و بند جور محکم کردی
ببریدی و خسته‌ام به‌صد غم کردی
بیداد نماند کان نکردی بر من
تنها گله مانده بود، آن هم کردی

آن‌کوست به من بدو تو هم می‌دانی
خوش یافته است از تو خط ترخانی ۱
ای مست غرور ، با خودآ نیک‌ببین
کز بهر که خاطر که می‌رنجانی ؟

۱ــ ترخانی ، به‌خای معجمه : منصبی‌بود در عهد سلاطین ترك كه صاحب آن منصب را تقصیرات معاف بود ، مگر معدود یا مخصوص ، و به‌معنی طنز وتسخر مجازاست. محسن‌تأثیر:

کار با ترخانی و طنزو مزاح افتاده‌است   خدمت صدساله وفضل‌و هنرمنظورنیست

«بهار عجم»

خواری تبریزی

او نیز از شعرای قرار دادهٔ دارالسلطنهٔ تبریز است . بعضی که به صحبت وی رسیده می‌گویند خود می‌گفت که اصل من از هرات است ، و پدرم از مرو بود ، اما اکثر مردم اورا تبریزی می‌دانند ، علی ای‌حال‌مردی رندوش و یتیم‌مشرب بوده ، و در حیله‌گریها و عیاریها تتبع عمروبن‌امیهٔ ضمری[1] نموده ، و بااین خصایل در شیوهٔ شاعری خوشگوی و درست‌بیان است ، و در طرز غزل سرآمد غزلسرایان آن نواحی و طبعش به زیور تازگی و شیرینی مزین و محلی . گویند کم شعری را می‌پسندید ، و قلم نسخ براقران و معاصران خود می‌کشید ، و در میان غزل‌گویان به مولانا لسانی اعتقاد تمام داشت ، و اشعار اورا برشعر سایر سخنوران مثل فغانی و شهیدی و اهلی و امثال ایشان ترجیح می‌داد ، والحق‌طرز غزلش به‌طرز غزل مولانا لسانی‌موافقتی داشته ، و لهذا اورا شاعرتر و غزل اورا بهتر

۱ـ عمروبن‌امیهٔ ضمری که پیشوای عیارانش دانند ، از اصحاب رسول‌خدا محمد مصطفی (ص) بود ، و تنها کسی است که از وقعهٔ بئر معونه که در ماه صفر سال چهارم از هجرت روی داد ، جان به سلامت برد .

«برای تفصیل بیشتر ، رك : لطایف‌الطوایف مصحح نگارنده ، ص ۳۶۳»

دانسته ، اما در عاشقی بسیار بی‌طالع بوده ، و دایم الاوقات بامطلوب ورقبا نزاع و جدال نموده ، گویند وقتی نزد حافظ پسری‌خوش آواز عاشق‌گشت، و درمدت عاشقی هرگز از او شاکر وراضی نگشت ، لاجرم دایم زبان به شکوه‌گشوده بود ، ودوستان و متابعان خودرا در آزار و رنجانیدن وی و مصاحبانش ترغیب و تحریض می‌نمود .

اما وفاتش در شهور سنهٔ نهصد وهفتاد وچهار (۹۷۴) واقع شده ، و این ابیات از غزلیات وی دراین خلاصهٔ دلگشا ثبت‌گشته .

«خلاصة‌الاشعار»

خواری تبریزی شخصی تیزطبع و خوش‌سلیقه بود ، و نستعلیق خفی را خیلی خوب می‌نوشت ، ولی بسیار بیباك و شبرو و خونی بود ، و دراین باب به پند و اندرز دوستان‌گوش نمی‌داد، . . .

طبع شعرش خوب بود ، واین ابیات از اوست :

«مجمع‌الخواص»

از اوست :

به آزار دل من گرم کن یارب چنان اورا
که هرگز هیچ کس بامن‌نبیند سرگران اورا

در فراقت هرزمان هستم به دردی مبتلا
کاشکی می‌مردم آن‌دم کز تو می‌گشتم جدا

هرزمان جایی نهد عاشق سر خودشام هجر
عشق‌خوابش‌برده، پندارد که‌بالینش‌بداست

با رقیبان‌الفت از حد می‌برد، هان ای فلك
آن‌همه انگیز اسباب جداییها کجاست ؟

برمن حرام ذوق وصالت، اگـر مرا
هرگز شکایت از تو به خاطر رسیده‌است

خواری بدان رسیده که بدگـویی مرا
سرمـایهٔ خوشامد اغیـار کرده است [۱]

من که انگشت‌نما بودم، از آن کو رفتم
تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بـود

فریبم می‌دهی خواری که‌نامت می‌برد گاهی
دروغ‌است این، زبان‌اوبه نام من کجا گردد

پیش‌از آن‌روزی که‌بخت‌ازوصل‌خوشحالم کند
دستبرد هجر می‌ترسم که پامالم کند

دردهجران ذوق وصل از خاطر ناشاد بـرد
محنتی پیش‌آمد ازهجران که‌وصل ازیادبرد

آتش‌زبان شدم زپـی خواهش مـراد
یك حرف‌گرم ازو نشنیدم هزار حیـف

بحمدالله که آن نامهربـان را مهربان‌دیدم
به‌رغم دشمنانش با خود آخرهمزبان دیدم

چه‌گویم‌شکراین‌دولت که‌آن بیرحم‌بدخورا
به‌هرنوعی که‌دل‌می‌خواست‌آخرآنچنان‌دیدم

کی بود که آزرده دل از یـار نبودیم
رنجیده از آن شوخ دلازار نبـودیم

۱ـ صاحب هفت‌اقلیم این بیت را به‌نام رضائی‌رازی که ذکرش خواهد آمد ثبت کرده است.

کی بود که خونین جگر از بزم وصالش
محروم ، ز بدگویی اغیـار نبـودیم

به‌خود آخر قرار درد هجران دادم و رفتم
چو مشکل بود بی‌اوزیستن،جان‌دادم ورفتم
چو برمن‌گریه زورآورد ازجور وجفای او
زاشك و آه عالم را به طوفان دادم ورفتم

دیگر حریف آه و فغان تو نیستـم
خواری ازین دو کار یکی اختیـار کن
یا صبر پیش گیر و دگر از پیش مـرو
یا ز آه و ناله منع دل بی‌قرار کـن

توگرمی می کنی‌ومن‌زبخت‌خویش‌می‌نالم
که‌چون‌گردم‌گرفتارتوخواهی‌سرکشیدازمن
ندانم عذرچون‌خواهم‌دل‌سرگشته‌راخواری
که تا عاشق‌شدم آسایشی هرگز ندید ازمن

رقیبان عاشق لطفند ، اگر باور نمی‌داری
به‌استغنا دو روزی امتحانی می‌توان کردن
ازین‌جورو جفاآخرپشیمان‌خواهمت دیدن
ز قتل کشتهٔ بیداد، حیران خواهمت دیدن
کسی‌کامروزداری‌درگذرها دست بردوشش
به‌او درهرگذردست‌وگریبان‌خواهمت دیدن

به‌رنگ دیگرامروزم نصیحت‌می کندناصح
مبادا دل ز دستش برده باشد دلستان مـن

بهار آمد ، ندانم عزم صحرا می‌کند یانه
گـــذاری برمن مجنون شیدا می‌کنــد یانه
توای‌محرم بگوکز گفتگوی اوچه فهمیدی
به‌حالم رحمی آن بیرحم پیدا می‌کند یانه
چو آیدغیرپیشت، یك‌زمان‌گرمی‌مکن بااو
ببین دیگر وصــالت را تمنــا می‌کند یانه
برای امتحان یك ره به حال او تغافل کن
ترا بنگر به پیش خلق رسوا می‌کند یانـه
چوپرسد حال‌مشتاقان، بگودرد دلی‌خواری
خدا داند که دیگر باعثی پیدا شود یــانه
ازسرمستی‌خوش آن‌ساعت که‌چون‌یادم کنی
بیخود آیی و ز بند محنت آزادم کنــی
بخت آنم کو که‌خواب آلوده‌برخیزی شبی
ناله‌ام نشناسی و گوشی به فریادم کنــی
بیوفــاییها نخواهد یافت چنــدانی خلــل
پیش مردم گر به تقریبی گهی یادم کنی
به‌صدخوشحالیش‌خواری‌زپی‌رفتی‌چه‌پیش‌آمد
که باز اندرمیان خاك وخون‌افتاده می‌آیی
ز بس‌خوکرده‌باغم‌خاطرم،شاداست‌پنداری
نمی‌خواهدخلاص‌ازمحنت، آزاداست‌پنداری
ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می‌آید
به بد خویی سرو کارت نیفتادست پنداری

میرم از هجر و نخواهم که به‌من رام شوی
ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

رباعی

عمری به ره عشق دویدیم ، بس است
نادیده وفا ، جفا کشیدیم ، بس است
در عشق تو بوده کام ما ناکامی
ای دوست به‌کام خود رسیدیم ، بس‌است

داعی اصفهانی

مولانا داعی فرزند ارجمند و خلف سعادتمند خسرو ثانی مولانا ضمیری است ، نام اصلی وی مولانا میرك است . در اوایل شاعری که از وادی شعر چندان بهره نداشت ، وکاتب اشعار قدما و دواوین مولاناضمیری بود ، محرومی تخلص می کرد ، امـا الحال از شاعران مقرر دارالسلطنهٔ صفاهان یکی اواست . مردی بدخو و متهتك و هرزه‌گو است ، و بـه اندك سخنی که جـای اعراض نداشته باشد اعراض بسیار می کند ، و گویـا سبب دماغ‌خشکی‌ها تناول افیون و کتابت بسیار باشد ، این خود حالت هشیاری وی است. امادر سرخوشی مـاهیت دیگر به‌هم می‌رسد ، و هرزه گفتن را به‌کفر و زندقه می‌رساند ، ونیز اعتقاد وی آن است که‌سوای پدرش‌هیچ کس دیگرشـاعر نیست ، و سمت شاعری بردیگران از قبیل وضع شیء در غیر موضع است ، و احیاناً اگر کسی این دعوی را ازاو به تکلف قبـول کند ، نهایت وقاحت و درشتی از وی‌به‌آن شخص می‌رسد، خصوصاً دردارالسلطنهٔ مذکور که موطن مشارالیه است ، و در آنجا اعوان و انصار از امثال خود بسیار دارد .

غرض از ایراد این سخنان آن‌است ، در وقتی که فقیر در دارالسلطنهٔ

صفاهان دولت ملاقات مولانا ضمیری و مخدومزادهٔ مشارالیه داشت ، گاهی به‌واسطهٔ تعریف اشعار دیگران ، و توصیف شاعری شاعران کاشان ، از ین مقوله سخنان درشت ازوی می‌شنود ، وبه واسطهٔ آنکه این کمینه در آن‌شهر غریب واقع بود ، سخنان وی را بعضی محل به سمع حلم تلقی و اصغا می‌نمود ، و بقدر مقـدور تسلی دل علیل به این بیت خواجه حافظ نبیل می داد ، بیت :

جای آن‌است که‌خون‌موج‌زند دردل سنگ
زین تغابن که خزف می‌شکنـد بـازارش

القصه در دل داشتم که چون به نوشتن احوال وی رسم ، حکـایت زهری که از دست وی چشیده ، و نکـایت قهری که از آن زشت‌خوی درشت‌گوی کشیده ، در شرح توصیف وی برلوح عرض نگارم ، و دود از خرمن احوالش برآرم ، لیکن در این وقت چنان متوجه دوستم که پروای انتقام دشمن ندارم ، و در آن مرتبه که منم وی را معذور می‌دارم. لمیر آزاد شیرازی :

درد و غم و اندوه‌نصیب دل ماست	جورو ستم‌اهل‌زمان‌حاصل ماست
دادیم رضا به هرچه آمد ز قضـا	شکرانهٔ آنکه یار درمنزل ماست

ان شاءالله حق‌تعالی مشارالیه را صفت انصاف کرامت فرماید ، چه ممیزه‌اش در غیر وادی پدر هیچ درنمی‌یابد ، اما در شاعری طبع‌روان‌دارد، و تتبع پدر می کند ، چنانچه بعضی دیوانها که مشارالیه به اتمام جواب آن توفیق نیافته ، به‌گفتن باقی آنها اوقات صرف می‌نماید ، و از برای خـود نیزشعر بسیارگفته ، و درهای نیکو سفته ، لیکن‌دیوانی ترتیب نداده، مجملا

طبعش خوب و روان و حافظه‌اش بهتر از آن واقع‌است ، و اشعار بسیار از حضرت والد خود و دیگران به خاطردارد ، والحق درشعرشناسی متفرد است ،و نسبت به شعرای آنجا ندارد ، وکم مضمونی باشدکه به‌نظرمطالعهٔ وی نرسیده باشد ، وغزل چنین می‌گوید : ......

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا داعی ولد مولانا ضمیری است ، با وفور درویشی شعری در کمال همواری می‌گوید ، این از آن‌جمله است ، ...

«هفت‌اقلیم»

مولانا داعی فرزند مولانا ضمیری اصفهانی است ، جوانی بسیار بی‌قید وگمنام وگذشته بود ، شاعر باهمت تنها وی‌را دیدیم ، وحدیث‌الولد سرّ ابیه دربارهٔ اوصدق‌کرده است .

«مجمع‌الخواص»

تقی‌الدین اوحدی می‌نویسدکه : مولانا داعی‌ازلاابالیگری‌مسودات اشعار پدر را به‌دکان بقالی و حلوایی‌گرو گذاشته‌و همه‌را صرف افیون کرد . و این باگفتهٔ تقی‌الدین‌کاشی سازگار نیست‌که‌گوید : اعتقاد وی‌آن است‌که سوای پدرش هیچکس دیگر شاعر نیست ... و بعضی دیوانها که مشارالیه به اتمام جواب آن توفیق نیافته، به‌گفتن باقی آنها اوقات صرف می‌نماید ، واز برای خود نیز شعر بسیارگفته ... الخ»

مادهٔ تاریخ‌وفات داعی را سوزی ساوجی[1] «همنفس سوزی رفت» یافته ، که برابراست با نهصدونودوهشت .

۱ــ سوزی ساوجی نامش ملاحسنعلی است ، خط نستعلیق را خوش می‌نوشته و در مدرسهٔ هارون ولایت اصفهان به‌کتابت‌اشتغال داشته ، خیلی شاعروضع بوده←

از اوست :

دوزخ آن خلد که دلدار نباشد آنجا
جنت آن بزم که اغیار نباشد آنجا
تا کی کنم ز درد دل خود خبر ترا
شوخی و خود مراد ، چه گویم دگر ترا
پیش از آن‌روزی که گردم‌دوراز بزم وصال
تیره می‌دیدم ز هجران روزگار خویش را

← و اشعار زیادی گفته و به سال هزار و دو هجری در اصفهان درگذشته‌است . صادقی کتابدار گوید : با وجود کوری ظاهری و باطنی ، طبعش بد نیست ، و این بیت را در بیان زنده کردن مرده به اعجاز محبت بدنگفته است :

اعجاز عاشقی است که روزی هزار بار
می‌میرم از برای تو و زنده می‌شوم

نیز ازاوست :

به بزم غیر آخر آمدم ، با آنکه می‌گفتم
نخواهم آمدن جایی که خواهد بود او آنجا
زهرچشمی گر به کار دلفگار خود کند
بر ندارد چشم ازو تا زهر کار خود کند
دم آخراست همدم ، چه روی به جستجویش
بگذار تا بماند ، به دل من آرزویش
به او خورشید هم دلبستگی داشت
که رویش وقت رفتن در قفا بود
به هیچ جا نگذشتم ، به هیچکس نرسیدم
که در دلم نگذشتی ، به خاطرم نرسیدی

به صحرای دل خود باز سردادم غزالی را
به خون دل دگر می‌پرورم نازك نهالی را

دوش از درد دل خود داعی بی صبر و دل
گفت چندانی که رحم آمد به‌حال او مرا

چون‌مگس‌دست‌به‌سرمی‌زنم‌ازدور که‌نیست
تاب شیرینی آن حسن گلوسوز مرا

عجب‌نبود که‌آتش‌دامن‌ازننگم‌به‌خود چیند
به دوزخ جای‌اگر باشد من‌آلوده‌دامان را

وه که دارد به‌جفا چرخ ، زبان با تو یکی
از تو گر داد دل من نستاند چه عجب !

از حالتی که لازم عشق غیور ماست
جای محبت دگری در دل تو نیست

ز کوی‌عشق‌بگذر، ای که هستی‌طالب‌شادی
که‌اینجاخاطرشاد و دل آسوده نتوان یافت

مرا به جرم گنه گر هزار بار کشی
هنوزم از گنه خویش شرمساری هست

ناشکیبایی غم دل آشکاراکردن است
صبرکردن ، راه پیش یار پیدا کردن است

عشق تو وا رهاند ز دنیا و دین مرا
آسوده‌روزگارتر از من کسی کجاست

به بزم عشق تو جانا کدام محنت و غم
که بهر تفرقهٔ خاطرم مهیا نیست

نقشبند قدرتت نوعی که بـایست آفریـد
بیش از این خوبی به ظرف حسن گنجایش نداشت

محبت تو چه گویم چه خـانه‌پرداز است
که نا امیدی کـوبیں یك نشـانهٔ اوسـت

ناز پرورد وصال یـار بـودم عمـرهـا
گر ندارم طاقت بیداد هجران دور نیسـت

به خشك‌سال وفایت بگو چه چـاره کنم
که از سموم دلم نم در ابر رحمت نیست

زخم کاری‌است مرا، وقت‌اسیری خوش‌باد
کـه تواند دوسه گام از پی قـاتل بـرود

مشو سرگرم جام‌وصل‌او ای دل که این‌باده
اگر مستـی دهد ، دردسر بسیـار هم دارد

عشاق را مساز بدآمـوز لطف خویـش
بگـذار تا به درد دل از هجر خو کنند

با آنکه صد قـرار به او داده ام ، هنـوز
یـك ذره بیقراری دل بر طـرف نشـد

حکـایت دل ویران به پیش او نکنـم
که گرد غم به دل شـادمان او نرسـد

به مردم زندگانی تلخ می‌سازد به‌راه عشق
به‌این زاری که داعی درفراق یار می‌گرید

جدا ازدوزخ وصل تومن آن دوزخ‌آشامم
کز آب چشمهٔ کوثر دلم از تاب ننشینـد

داعی بی صبرو دل تا کی کشد بـار فراق
ناتوانی تاب چندین کوه غم چون آورد؟

تسکیـن بیقـراری داعی به هیـچ رو
جز حسرت نظـارهٔ دشمـن نمی‌شـود

دید مست‌شوقم آن شوخ و زمن‌پرهیز کرد
دامن از دستم کشید و آتشم را تیز کـرد

چنان از ننگ عشقم خاطر آن شوخ آزرده
که زارم می‌کشد، وز کشتن من‌عارهم‌دارد

رسیده جان به‌لب ازشوق‌دیدارتو داعی را
تو تاخواهی‌رسیدن برسراو جان‌نمی‌مـاند

غیرپیش او به‌عرض‌حال مشغول‌است ومن
منتظر ، تا گفتگوی او به پایان کی رسد

هنوز یك رمقم بـاقی است ای همـدم
زمـانی از سر بـالین من بگـو نـرود

به پیش او چو نشینم ، رود به فکر فـرو
که از بـرم به کـدامین بهـانه برخیزد

خـوش آنکه دل من به قرار آمده بـاشد
وان آرزوی جـان به کنار آمـده بـاشد

سوزم چو کسی را به سر کوی تو بینـم
از رشك ، که آیا به‌چه کار آمـده بـاشد

نومید ز راهش چو روم ، خون شودم دل
کان سرو مبـادا به‌گـذار آمـده بـاشد

بسکه می‌بینم نفاق‌آمیز لطف او به خویش
یابم از هر التفاتش بر دل آزار دگر

گر اول خنده بر زاری من می کرد آن بدخو
به سروقتم رسید و گریهٔ بسیار کرد آخر

نیازم بر در مکتب چو آرد بر سر نازش
سبق آهسته خواند تا نیابم ذوق آوازش

شدم هلاك ، ندانم برای چیست دگر
تبسم همه وقت و نگاه دم به دمش

سعی در تربیت من چه کنی ای ناصح
چند آزرده کنی خاطر آسودهٔ خویش

چشم بد دور ز روی تو که نقاش ازل
بیند از معنی حسنت اثر قدرت خویش

به‌دیدنهای گرم چشم خواب‌آلوده‌ات میرم
به‌پرسشهای مخصوص حجاب‌آلوده‌ات میرم
سؤال از وصل چون کردم، لب گوهر فشان بستی
به انگیز نگه‌های جواب‌آلوده‌ات میرم
نظر کردی به‌سوی داعی و بر وی زدی آتش
به گرمی نگه‌های حجاب‌آلوده‌ات میرم

سر زند از جان چو آه آتش‌آلود دلم
ابر رحمت آب در چشم آرد از دود دلم

اگر سررشتهٔ وصل ترا روزی به‌دست آرم
شود گر صد قیامت، دامنش از دست نگذارم

به جانم آنقدرها از حیات خویشتن داعی
که‌زارم‌می کشددشمن‌به‌صدخواری‌وممنونم

زبس که خاك به سر کرده‌ام ز فرقت یارم
قیامتی شود آن‌دم که سر ز خاك برآرم

ز رشك غیر به جان آمدم ، نمی‌دانم
که از برت به کدامین بهانه برخیزم

لباس درد به اندازهٔ تحمل ماست
به قدر طاقت هر بلهوس نمی‌بینم

تا روز حشر منزل خیل بلا شود
یك دم مقام بر سر راهی که ما کنیم

گفتم از عشق تو دستی بردل پرخون نهم
آتشم درجان فگندی، دست بردل چون‌نهم

در دست هجر مردم و از بس که بی‌کسم
جز گردباد ، کس نکند خاك برسرم

در کنج بیکسی شب غم چون شوم هلاك
جز صبح ، پیرهن که کند چاك برسرم

گرچه خاکم به ره او شده پامال ، هنوز
صد امید است غمش را به وفای دل من

دل اسیر او و مرغ روح در پرواز از آن
صید دارد اضطراب و او بود در ناز ازآن

مرو از راه اگر جمعند هردم بردرت خلقی
که ازجمعیت مردم‌پریشان خواهمت دیدن

مشکل که تا قیامت ، ازدل بدر توان کرد

خون‌ها که کرد عشقت ، دردل به روزگاران

ساعتی صدبار از هجران او جـان می‌دهم

ای که‌داری رشك برمن ، زندگانی را ببین

نیست از جنگ رقیبان بیم، اگر دا[illegible] من

جـانب [illegible]ن نگیرد از پـی آزار مـن

آمدی ، رفت زخود دل ، به کنارم بنشین

بنشین تا به خود آید دل زارم ، بنشیـن

آمدی کز غم بیرون ز شمـارم پـرسـی

بنشین تا به تو یك یك بشمارم ، بنشین

دل و دین بردی واکنون پی جان آمده‌ای

بنشین تا به تو آن هم بسپـارم ، بنشین

بعد عمری نفسـی بر سـر من آمده ای

دست از دامن وصلت نگذارم ، بنشیـن

از برم رفتی و می‌میرم از این غم، بـاری

به کنـارم ننشستـی ، به مزارم بنشیـن

خوش آن‌شبها که همچون‌شمع باشم همنشین‌بااو

شود مجلس تهی از غیرومن مانم همین‌بااو

ز بیم طعن دشمن گر زحال من نمی‌پرسی

به زیر چشم ، دیدنهای باصد احترازت کو

هرگز ندیده بودم ، لطف نهـانی از تو

مردم ز ذوق دیدم ، چون مهربانی از تـو

مگو ناصح ز عشق او غم بیهوده‌ای داری
چه‌گویم درجواب تو، دل‌آسوده‌ای داری

به‌راه‌عشق‌ای‌دل‌می‌روی، ازخود مشوغافل
که دیگر عزم بد صحرای ناپیموده‌ای‌داری

تا ز زلف خود گرفتار جنونم دیده‌ای
گرم آزار منی، گویا زبونم دیده‌ای

امروز می‌سوزد مرااین‌فکر، کایاچون‌شود
فردا که‌ظاهر گردد آن‌خونها که‌پنهان کرده‌ای

غم منی مگر ای تیره‌شب، که گر میرم
چو روزگار جدایی بسر نمی‌آیی

من از خود بهر آن بیگانه گشتم
که تو بیگانگان را آشنایی

تیغش آلوده به‌خون دگران نتوان دید
بکشد کاش مرا، غیر کند چون گنهی

میان‌خوبان‌چون‌بر آری‌سر، که‌گویندت
زدستت بر نمی‌آید که‌یك عاشق نگهداری

رباعی

تا کرده به زلف سرکشت جای دلم
چون زلف تو گشته بی سر و پای دلم
غمخوار دلم اگر چنین خواهی بود
ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

ذوقی تونی

مولانا محمدامین ذوقی اصل وی از تون است ، ودرفنون معقول مشارالیه بود، و در سلك علمای کرام و فضلای عظام انتظام داشت ، و از اقران مولانا حزنی صفاهانی است ، و خوش‌طبع و نیکوسخن بود ، در اوایل حال جوانی از وطن مألوف به عراق آمد و از آنجا به فارس‌افتاد ، و درزمان‌طالب‌علمی امیرزادهٔ‌اعظم خان‌میرزا صفوی‌ازشیراز به‌دارالمؤمنین کاشان آمد ، ودر سلك تلامذهٔ علامةالزمان مولانا میرزاجان منخرط بود، و به دریافت دقایق مسائل کلام و حکمت گوی‌سبقت از همگنان می‌ربود ، القصه بعد از تکمیل حالات ازکاشان به همراهی مولانای مشارالیه به‌گیلان رفت ، و والی‌گیلان خان احمد میرزا مولانا ذوقی و اکثر تلامذهٔ مولانا میرزاجان را نگاه‌داشت ، و تربیت کلی نمود ، اما چون بخت مساعدت نکرد ، هم در آن اوقات دارالمرز برهم خورده لشکرشاه جهان‌پناه‌متوجه آن صوب شدند ، و هم در آن زودی گردون ستمکار قصد ودیعت حیات مولانا ذوقی نموده ، در شهور سنهٔ تسع و سبعین و تسعمائه آن بیچاره در شهر لاهیجان دعوت حق را لبیك اجابت گفت ، و از آن بیشهٔ پر اندیشه

به مرغزار جنان خرامید ، واشعار مشارالیه آنچه برزبانها جاری‌است همین است که دراین خلاصه مرقوم گردید .

انتخاب غزلیاته

مگردان ناامیدم ، غایت امیدواری بین
که‌هم‌پیش‌تومی‌خواهم‌زجورت‌دادخواهی‌را

گر نمی‌آیم به پرسش نیست از تقصیر من
کور بادا دیده‌ام ، بیمار چون بینم ترا

همنشینم به خیال تو و آسوده دلم
کاین‌وصالی‌است که در پی‌غم‌هجرانش‌نیست

دی رقیب ازتو جدا بود و دل آزرده نبود
شاد گشتم که غم عشق تو چندانش نیست

یاد ازآن روزی که بهر خاطرم با مدعی
بود او را سرگرانیها که حالا با من است

اندکی پیش تو گفتم غم دل ، ترسیدم
که دل آزرده شوی ، ورنه سخن‌بسیاراست

آنکه عمری بود از خیل سگان کوی تو
آنچنان کردی فراموشش که پنداری نبود

اندکی بهرفریبم سرگران گشتی به غیر
ورنه با او هرگزت میل ستمکاری نبود

همه شب این هوسم دست در آغوش کند
که به او درد دلی گویم و او گوش کند

پس ازعمری که بهر پرسش من یار می آید
غم دل تا نگویم ، همره اغیـار می‌آیـد

به‌من‌وقت‌جدایی‌مهربان‌تر ساخت دورانش
که خواهدبیشترسوزد دلم از داغ‌هجرانش

می‌توانم که پی آن گل رعنـا نـروم
به تغـافل چو ز من بگذرد ، از جا نروم
آنچنان نیستم اکنون ، که چوازمن گذرد
دلم آرام نگیـرد ، ز پیش تـا نـروم
از جفاهاش چنانم ، که به بازار امـروز
یوسف ار جلوه‌نماید، به تماشا نروم

به‌یار ای همنشین‌احوال مارا می‌توان گفتن
گرفتار غمم ، آن بیوفا را می‌توان گفتـن
ز رشکم‌تاکشد، باغیرمی‌گویدبه سرگوشی
حکایتها که آن را آشکارا می‌توان گفتن

هنوزم پیش‌آن مه اعتباری هست پنـداری
که شب‌بوده‌است‌بااغیاروپنهان‌می کنداز‌من

به‌رنگ دیگرامروزم‌نصیحت می کندناصح
مبادا دل ز دستش برده باشد دلربـای من

به‌من کم‌می کندجوروجفاآن‌شوخ‌ومی‌سوزم
که پنداری ندارد اعتمادی بر وفـای مـن

رقیبا گشته‌ای آزرده‌دل ، کزعشق‌اوخواری
بحمدالله که‌باری‌ذوق‌این خواری نمی‌دانی

چنان به دوستیم خواهم اعتمـاد کنـی
که صد ستم کنی و عذرخواه من نشـوی

«خلاصة‌الاشعار»

رشکی همدانی

مولانا رشکی اصل وی از همدان است ، به غایت خوش‌طبع و ندیم‌شیوه واقع شده بود ، و مدتی در دارالسلطنهٔ قزوین به شاعری و ندیمی اشتغال می‌نمود ، تا آنکه روشناس مستعدان گردید، و از پایهٔ مذلت به‌درجهٔ عزت رسید ، اما چون حسد برطبیعتش غالب‌بود ، در طریق شاعری کاری نساخت ، و شعرش چنانکه باید در میان فرق انام شهرت نیافت ، لیکن اعتقادش آن است که بهترین شعرای زمان است ، و شعرش بلندترین اشعار فصحای دوران ، وسوای مولانا ضمیری صفاهانی دیگری راشاعر نمی‌داند، و اورا نیزبه‌واسطهٔ ابیات عالیه مسلم می‌دارد .

وقتی که در قزوین اقامت داشت ، به اغوای جمعی شعری چند به اسم حسان‌العجم مولانا محتشم‌مشهور ساخت ، و در رنگ‌سهواللسان[1]

۱ـ سهواللسان از شریف تبریزی متوفی ۹۵۶ هجری‌است،و آن رساله‌ای است بـا یك مقدمهٔ منثور شامل ابیات سستی که وی از دیوان استاد خود لسانی شیرازی بدر آورده وباهجو او تضمین‌کرده و نگارنده‌آن‌را باترجمهٔ‌حال ومنتخب اشعار شریف درنشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (شمارهٔ چهارم سال‌پانزدهم و شمارهٔ یکم سال شانزدهم درج‌کرده ام) .

آنرا به لسان‌القول موسوم گردانیده مذمت اشعار وی می‌نمود،[۱] ودربعضی اوقات نیز به‌واسطهٔ اغراض نفسانی زبان به هجو مردم می‌گشود ، مجملاً از روی حسد و ستم ظریفی این‌قسم کارها می‌کرد، و مقتضای‌خست ذات و مفهوم معنی تخلص خود به‌ظهور می‌آورد .

مؤلف در اینجا دوصفحه در مذمت حسد به‌قلم آورده، آنگاه گوید: اما مولانا رشکی بعد از آنکه مدتی در قزوین با شعرای اطراف مباحثه‌ها و شاعریها کرد ، و اشعار خوب از گنجینهٔ خاطر بیرون داد ، در شهور سنهٔ ۹۸۸ به و طن مألوف مراجعت نمود ، و بعد از آن به اندك زمانی به تبریز افتاد ، و مدتی نیز در آنجا اوقات‌گذرانید ، گویند به‌واسطهٔ تعلقی که به جوانی پیدا کرده بود ، و ملاقات مطلوب بی مخالطت رقیبان و مخصوصان وی میسر نبود ، به سبب قدرت بردفع آن گروه پرشکوه شغل عسسی آن بلدهٔ فتنه‌خیز را اختیار کرد ، و چند روزی که در آن شغل بی نسبت‌گذرانید ، اجامره و یتیمان آن شهرمتفق شده به حکم اقتلواالموذیات

۱ـ بایددانست که تقی‌الدین ذکری کاشی مؤلف تذکرهٔ خلاصة‌الاشعارشاگرد و هواخواه محتشم بوده و دیوان محتشم را حسب‌الوصیة او تنظیم و تدوین کرده است ، ولی عملی‌که رشکی نسبت به محتشم مرتکب شده است بی‌جهت نبوده ، چه محتشم باوجود دوستی باضمیری پس از مرگش مادهٔ تاریخ هجوآمیزی‌دربارهٔ او گفته ، و از این بابت آزارها دیده است ، وشرح این قضیه درهمین‌کتاب ذیل ترجمهٔ ضمیری به‌نقل از عرفات‌العاشقین مسطور است ، غرض اینکه رشکی هم‌که از جملهٔ طرفداران ضمیری بوده به قصد انتقام‌جویی چنین بلایی بر سر محتشم آورده است ، و تقی‌الدین‌کاشی نه‌تنها علت این حرکت رشکی را به قلم نیاورده و پرده‌پوشی‌کرده است ، بلکه دربدگویی از او بی‌طرفی و بی‌غرضی راکه لازمهٔ تذکره‌نویسی است از یاد برده است .

حرف وجود آن شاعر پرحسرت را ازصفحهٔ روزگار حك ساختند، و پیکر بدگهر اورا به‌شمشیر تیز پاره‌پاره نموده به‌دریای فنا انداختند ، و کان ذلك فی شهور سنهٔ۹۹۱ .

اما در شاعری و طریق سخنوری صاحب قدرت بود ، ودر طرزغزل وزبان وقوع از امثال و اقران کم نمی‌نمود ، و این‌ابیات که دراین خلاصه مثبت شده ، مولانا ضمیری ازوی‌پسند داشت ، وبرابیات شعرای دیگرمثل هلاکی و دیگران ترجیح نموده بهتر وبلندتر می‌پنداشت ، والحق بعضی از آن منظومات خالی از متانت و حالتی نیست .

«خلاصة‌الاشعار»

رشکی اگرچه شعری در غایت جودت می‌گفته، اما به‌سحاب جلافت همیشه قمر هنر خویشتن را بی‌نور می‌داشت ، تا حدی که شرارهٔ شرارت نفس ، به‌تدریج مشتعل گشته ، در تبریز به‌زیّ عسسی که مذموم‌ترین اعمال است برآمد ، لاجرم جمعی اتفاق نموده به گزلك تیغ نقطهٔ وجودش را از صفحهٔ خاك محو گردانیدند .

«هفت‌اقلیم»

تقی‌الدین اوحدی می‌نویسد : در بدایت حال به تار زلف مشکین یارعلاقه‌بندی رشتهٔ‌جان پیوند کرده‌مرغ دلش به‌قیدگرفتاری محبت درآمده، به‌سبب‌مؤانست وی و اثرتعلق به سررشتهٔ‌محبت‌او، چنان درفنون علاقه‌بندی استاد شد که ضرب‌المثل‌گردید.ووی در موسیقی نیز بسیار صاحب‌وقوف بوده ، تصانیف نفیسه و ذکرهای با مزه از او برزبانهاست ، اهاجی رکیکه و مطایبات ملیحه‌هم بسیار از اوبه صدور و ظهور پیوسته، وقتی‌شهرآشوبی به جهت اردوی شاه جنت‌مکان شاه‌طهماسب و اهل قزوین گفته وبه جهت

هر کس در این قصیده اهاجی رکیکه بسیار گفته ، بعد از شهرت حضرت علیین آشیانی اورا محبوس کردند ، بل‌حکم قتل فرمودند ، به‌جهت معذرت گناه وشفاعت ، تاجی از ابریشم بافت دوازده‌ترك یك وصله ، در هرترکی نام یکی‌از ائمهٔ‌اثناعشر قرارداده ونقش کرده، به‌روشی که خواجه‌نصیرالدین طوسی در ترکیب دوازده امام خود مقرر نموده ، و چون به‌نظراشرف‌جلوه داد ، آن پادشاه را به غایت خوش افتاده ، ظل‌عاطفت بر سر وی افگند ، و از جرائم او بالکلیه درگذشت ، و به مرکوب و تشریف سرافرازساخت ، و بعده انعامات متواتر یافته ، ترقیات وافیه نموده .

در اواخر از غایت خیرگی وطیرگی و صاحب‌نفسی ، عارض‌تبریز شد، و بدان امر نحوی قیام‌نمود، در زمان امیرخان[1] به سبب آثارخودنمایی و اظهار حالات خفایی ، اورا با زرگر پسری که در غایت حسن بود ، و به مهمانی وی رفته بود ، یکجا شهید کردند ، و وی با رنود و اوباش آنجا به غایت غالبانه بسر می‌کرده و عبدی بیگ شراری تخلص همدانی برادر کوچك‌اواست، ودرعرصهٔ حیات‌است، ایشان دراصل شکراغلوی وبهارلوی ترکمان اند .

نقل است که مولانا رشکی به غایت جنگ و کتك‌خوار زن بوده که همیشه‌بخیهٔ جامهٔ خود را به‌جهت پاره‌شدن، بند چاقشورمی‌کرده، و باهرکه جنگ می‌کرده اول گریبان اورا چاك می‌ساخته .

«عرفات‌العاشقین»

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی گوید : این عزیز حسین‌بیگ

۱ــ امیرخان لنگ حاکم آذربایجان .

نام دارد[1]، و کهین برادر شراری همدانی است[2]، ابیاتش اکثر طرز وقوع است ، و اشعارش اغلب مطبـوع ، فاما درین جهـان فانی برخلاف برادر مهین[3] زندگانی کرده ، همیشه اوقات حیات او صرف می‌کشی وبی‌پروایی شده ، و مدام در محفل خاص و عام هرزه‌گویی و هرزه‌درایی نموده ، در زمانی که امیرخان لنگ حاکم آذربایجان شد، رشکی به‌جهت دیدن‌ابن‌عم خود که‌مسمی به میرزا قاسم بودووکیل خان مزبور، به‌بلدهٔ پرستیز تبریز رفت ، و بعد از دریافت صحبت خویش محبت‌کیش خویشتن ، هوای آن سرزمین ، دلنشین وی شد ، بنابرآن در آن مکـان رحل اقامت انداخته ، باده‌پرستی‌وخودستایی آغاز کرده ، آنقدر سخنان وحشت‌آمیز غیرت‌انگیز نسبت به ذکور و اناث تبریزیان و عدم عصمت ایشان گفت که تبریزیان با وجود فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن حکایات قبیح نیاوردند ، اوباش‌و اجلاف تبریز که بی واسطهٔ‌گفت و شنید ، مستعد ستیز و آویزند ، بعد از تکرار استماع آن مکالمات درشت زشت نامناسب ، در مقام انتقام شدند ، و در محـل فرصت سر رشکی به جریمهٔ زبـان از قلعهٔ بدن جدا سـاختند ، « زبان‌سرخ سرسبز می‌دهد برباد » پس‌ازوقوع‌این قضیه امیرخان وخویشان وی چندکس از آن گروه را که در قتلـش سعی کرده بودند ، به قصاص رسانیدند .

اشعار آن فرید زمان به نظراحقر بیمقدارنیامده ، از برادرش شراری شنیده شد که وی ساقی‌نامه نگفته ، و لیکن اشعار او همگی از قصیده و

۱ــ محسن‌بیگ صواب است، در عرفات وریاض‌الشعرا هم محسن‌بیگ‌است، ولی در تذکرة الشعرای غنی‌محمد محسن بیگ ضبط شده است ۲ ــ مهین برادر شراری همدانی است ، ومؤلف عرفات براین‌است ۳ــ کهین .

غزل قریب به‌چهار هزار بیت باشد . این چندبیت از اوست .

«تذکرهٔ میخانه ، ص۸٤۱-۸٤۲»

صادقی‌کتابدار می‌نویسد : مولانا رشکی همدانی از مردم‌زادگان همدان وپسر حسن‌بیگ لنگ‌درودآبادی است ، در فن علاقه‌بندی سرآمد اقران و امثال بود ، ولی بی‌نهایت لوند و ولگرد وبیباك و بدنفس بود ، و از این‌رو در تبریزعسس‌باشی شد ، و دیری نکشید که اجامر و اوباش او را با کمال افتضاح به سزای خود رسانیدند . اگرچه عقل نداشت ، ولی فهمش خوب بود .

«مجمع‌الخواص ، ص۱۹۷»

از اوست :

آنکه از تیغ تغافل هردم آزارد مرا
دل به هجرش می‌نهم گر زنده بگذارد مرا
برجدایی دل‌نهادم، لیك‌مستولی‌است عشق
صبر می‌خواهم در این حالت نگهدارد‌مرا
غیر ترسد در تخیل همزبـان گردم به او
زین سبب یك‌دم به‌حال خویش‌نگذارد‌مرا
وقت‌سؤال‌چون‌به‌لب،رخصت‌حرف‌می‌دهی
هوش کجاست تا کسی ، فهم‌کندجواب‌را
چسان قاصدفرستم تانمایدعرض‌حال آنجا
که رشکم می کشدگربگذردپیك خیال‌آنجا
کجا حیرت‌گذارد هول محشردر دل مردم
اگر پیدا شوی‌ازگوشه‌ای‌بااین جمال آنجا

الهی از سـر کویت اگر بـار سفـر بندم
نخستین منزل از کوی تو آخرمنزلم بادا

محرم بزم وصالت چنـد بینم غیـر را
رشك آخر از درت آواره می‌ســازد مرا

از تغافل زدنت گرچه ستمهاست مـرا
جای شکراست که بیداد تو برجاست مرا

یك نگاه غلطانداز ز چشـم سیهـت
کوری بلهوسی چند ، تمنـاست مـرا

گر نمی‌خواست که از رشك بمیرم رشکی
پیش اغیار نشسته ، ز چه می‌خواست مرا

من به سوزسینه خرسندم،ولی این‌چشم تر
می‌زند بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا

آنچه بدبود و در آن بزم نمی‌بـایستی
اضطـراب دل دیوانهٔ من بـود امشـب

آنچه موسی به همه عمر تمنی می‌کرد
آتشی بود که در خـانهٔ من بـود امشب

رفتم و انـدوه هجران ترا بردم به خـاك
تا ببینم بی تو حال خفتگـان خاك چیست

از سر کوی‌توعاشق‌زخم‌غیرت‌خورده‌رفت
با رقیبت دید مسکین‌زنده آمد مرده رفت

ای که‌داری‌تاب‌دیدن،چون‌برون‌آمد بگوی
دردمندی،خاکساری، آستان‌بوسید و رفت

وی که هستی محرم‌بزمش ، بگو دیوانه‌ای
آمد وبرگرد این دیوار ودر گردید ورفت

باتو ای عهد شکن درد دلم بسیار است
بر سر حرف میارم که سخن بسیار است

کارم ز مدعی به شکایت رسیده است
بنگر زبونیم به چه غایت رسیده‌است

دارم همین خیال ، کزین پس چه می کند
با من که جور او به نهایت رسیده‌است

سنبل زلف تو برهم‌زده می‌بینم باز
نوبه‌دام آمدهٔ سلسلهٔ موی تو کیست

آتش رشك دگر از دل رشکی سر زد
تازه‌حیران شدهٔ عارض نیکوی تو کیست

ز خدنگ غمزه‌عاشق چو زپا فتاده باشد
چه خیال کرده باشد ، چه قرار داده باشد

به ره توهر که بینم، کشداین‌غمم که‌مسکین
چه فریب خورده باشد، به‌چه‌دل نهاده‌باشد

ز رهش نشسته‌گردی‌به‌رخم، مشوی رشکی
بگذار آب چشمم دمی ایستاده باشد

کار رشکی از نگاه اولین گردد تمام
گر حجاب عشق بگذارد که‌سر بالا کند

شب هجر عاشقی راکه اجل رسیده باشد
به‌چه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

از حال‌خود آگه‌نیم،لیك این‌قدردانم که تو
هر گه که‌دردل بگذری، اشکم زدامان بگذرد

درد تو این قدر به دل من چه می‌کند
چندین درین خرابه نشیمن چه می‌کند
آخر به هیچ خاطرش آزرده شد ز من
رشکی ببین که طالع دشمن چه می‌کند

از گل کجا نسیم وفا می‌توان شنید
بوی ترا از غیر ، کجا می‌توان شنید
شاید به مدعای تو گویم حکایتی
یك بار عرض حال مرا می‌توان شنید[1]

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان‌نه‌حرفی‌است که‌گویندو کسی‌گوش کند
مردم از نالهٔ رشکی ز خدا می‌خواهم
آنقدر درد ، کزین نیز فراموش کند

چه‌حالت است که شبها ترا به خواب کند
فغان من که کسی را به‌خواب نگذارد

تو ای‌غافل زآهم خانهٔ رشکی چه‌می‌پرسی
ببین ازدور تادود از کدامین خانه می‌خیزد

نبود عشق که آه از دلم علم می‌زد
به قلب سینه شبیخون سپاه غم می‌زد

---

۱ ـ این بیت را به نام چند شاعر ثبت کرده‌اند ، از جمله ناطقی استرابادی .

نگشته بود عیان نشأهٔ وجود هنـــوز
که مست بادهٔ وحدت منم‌منم مـــی‌زد
هنوز آزر و بتخـــانه در مشیـــت بود
که گرد کـــوی توام دل صنم صنم می‌زد
هنوز صبح نخستین نکرده بـود طلـــوع
که رشکی از اثر مهر دوست دم می‌زد
فغان کز غم عشق افتـــادم از پـــا
به کنجی که جز غم گذاری ندارد
رشکی دلش پراســت ز آزار نیکـــوان
تا حـــرف می‌زنی گله بنیـــاد می‌کند
غیر چون خواهدکه آزار دل‌زارم کنـــد
آید از همراهی جانان خبـــردارم کند
ماکم بضاعتیـــم و وصالت گرانبهاست
مشکل میان ماو تو سودا به هم رســـد
دزدیده نگـــاهی سوی من کردی و مردم
کایا ز نگه‌کردن پنهان چه غرض بـــود
آتش رشك از دلم ، شعله کشیدن گرفت
باز کجا شمع من ، انجمن‌افـــروز شـــد
فتنه ازین پیشتر، این همه غوغـــا نداشـــت
چشم سیاه تواش ، عربـــده‌آموز شـــد
دیری است که آزردگیی داشتم از یـــار
امـــروز به دزدیـــده‌نگـــاهی گـــذراندم

مکن تکلیف بزم خویش و بگذارم به حال خود

همان‌گیر آمدم، آزرده‌ام کردی ، برون‌رفتم

هرگه از پیش تو ای مهر گسل می‌گذرم

جان به کف ، رو به قفا، دست‌به‌دل می‌گذرم

فریاد که در کام دلم زهر شد آخر

ذوقی که در ایام تماشای تو کردم

هستند بسی کشتنی ، آغاز ز من کن

ترسم که شوی مانده و من زنده بمانم

آگه ترا ز درد دل زار چون کنم

آزرده می‌شوی ، به تو اظهار چون کنم

در بزم او به گریه و زاری درآمدم

در بوستان چو ابر بهاری درآمدم

خوش آنکه با من از در یاری درآمدی

گفتی که حال چیست ، به‌زاری درآمدم

همین نتیجه بود بس ز دادخواهی من

که یار می‌کند اظهار بیگناهی من

فارغ تو از من و دل امیدوار من

چشم سیاه‌مست تو در فکر کار من

بهر فریب بود به من لطف یار دوش

تسکین از آن نیافت دل بی‌قرار من

رفتم از کوی تو‌ای‌خو به‌جفا کرده، بگوی

صرف اوقات به آزار که خواهی کردن

رشکی آن روز که می‌رفت ز دنیا می‌گفت
ای فلك یار مرا یار که خواهی کردن

کی بود گمانم که شود خون جگر از تو
نادان دل من داشت امید دگر از تو
قاصد که ترا دید ندارد خبر از خود
دیگر به من زار که آرد خبر از تو

حیرت نگر که گر کشدم آرزوی تو
جرئت نمی‌کنم که ببینم به روی تو
آزرده‌ام ترا که زبانم بریده‌باد
تا با کسی دگر نکنم گفتگوی تو
پرشد دلم ز جور و جفای تو ، بعد ازین
ترسم که جا در او نکند آرزوی تو
رشکی تنك‌دل است و تو بدخوی، چون کنم
کو آنچنان دلی که بسازد به خوی تو

ای که‌گاهی آستانش را توانی بوسه داد
مشت خاکی بهر دورافتادگان برباد ده

سرت‌گردم دراین ایام‌بامحنت سری داری
دلت نازم ز درد عشق مژگان تری داری
غبارآلوده‌ات هرصبح بینم،زنده چون‌مانم
نشان‌است‌اینکه‌شبها جای‌برخاك دری‌داری
به حالم گرنپردازی دراین ایام معذوری
عنان اختیار دل به دست دیگری داری

وفا خجسته‌متاعی است در دکان نکویی
چرا تو از همه‌کس بیشتر نداشته باشی

دلا از بیخودیهای تو می‌شد اینچنین ظاهر
که امشب در تخیل همنشین یار من بودی

رضائی رازی

شاه رضا نوربخشی پسر شاه بهاءالدوله است، که فاضلترین اولاد شاه‌قاسم نوربخش بود، و شاه‌رضا در ولایت ری که مولد و منشأ ایشان است، اقامت می‌نمود، و پیوسته ابواب لطف و مرحمت و احسان‌برروی روزگار صادرین و واردین می‌گشود، وگاهی از آنجا به‌دارالمؤمنین کاشان تشریف آورده با مستعدان و خوش‌طبعان ملاقات می‌فرمود، و الحق مردی خوش‌باش و سبکروح بود، و در فن شطرنج خواه صغیر وخواه کبیر چه حاضرانه و چه غایبانه مهارت و قدرت تمام ظاهر می‌نمود، و درنظم غزل و رباعیات نهایت بلاغت به جای می‌آورد، و اکثر اوقات تخم محبت و اخلاص در زمین دل همگنان می‌کاشت، در شهور سنهٔ ثمانین و تسعمائه (۹۸۰ ه) در وطن مألوف از جهان‌گذران به فضای جنان انتقال نموده، و کلك سحر آثار امیر رفیع‌الدین حیدر معمائی جهت ضبط تاریخ و بیان حالت حسن مخدوم‌زادهٔ سید متوفی مذکور این قطعه رقم فرموده:

مه نوربخشیه، ابن رضا   شد از داغ فوت پدر دلفگار

فلك بهر تاریخ آن داغ گفت   «مه نوربخشیه شد داغدار»

و این انتخاب از اشعار او به‌این کمینه رسیده و جهت تبرک در این خلاصهٔ دلگشا مندرج گردید .

«خلاصة‌الاشعار»

امیرشاه‌رضا به‌غایت خوش‌صحبت و نیکوقریحت بوده ، و انتساب او نیز به سلسلهٔ نوربخشیه می‌پیوسته ، و همچنانکه به زیور شرف نسبت آراستگی داشته ، به وفور کمالات مکتسب نیز پیراسته بوده ، و در علم شطرنج مهارتی داشته که شمال شهرتش به ولایتها گذشته ، وصبای صیتش به دیارها رسیده ، گاهی جهت علاوهٔ کمال شعری نیز می‌گفته ، از آن‌جمله است :

خواری بدان رسیده، که بدگویی مرا
سرمایهٔ خوش‌آمد اغیار کرده است [1]

رباعی

ای کرده عبادت ریایی فن خود
آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقی است به گردنت ردا از لعنت
گفتم من و انداختم از گردن خود

«هفت‌اقلیم»

از اوست :

فگند آن بیوفا از نو به فردا وعدهٔ قتلم
دگر تا صبحدم جان من است و اضطراب امشب

۱ــ صاحب خلاصة‌الاشعار این بیت را به‌نام خواری تبریزی که ذکرش گذشت ثبت کرده است .

گویند چرا کرد رضایی هوس عشق
در قید بلا رفتن و مردن ، به هوس نیست

از دیدنش اگر نشوم سیر ، دور نیست
شوقم چنین که تشنهٔ دیدار کرده‌است

نی‌عشق و نی جنون رضایی، که پیش خلق
بی التفاتی تو مرا خوار کرده‌است

نیست چون‌یارا رضایی‌را که‌بوسددست‌یار
خاطراوشاد،اگرعیداست‌اگر نوروز نیست

در پرده‌پوشی‌غمش، دستی که بردل داشتم
شوق از دلم برداشته،سوی‌گریبان‌می‌کشد

از آن به وعدهٔ وصلم امیدوار کند
که هجرش آنچه نکرد‌ست ، انتظار کند

به کنج غم من و اندوه بیکسی، تا یار
کرا انیس و کجا باشد و چه کار کند

راضی به فتنه نیست ز چشم سیاه خود
دارد هزار خون طمع از یك نگاه خود

دلا عشق آسان گرفتی و ترسم
که آهسته آهسته دشوار گردد

دزدیده دل گهی که به سویش نظر کند
بسیاری طپیدنش اورا خبر کند

از فغان آسوده جان دردپروردم نشد
خواستم دردم شود کم، هر قدر کردم نشد

تا کیم سازد دل از عرض تمنا شرمسار
آه از بیتابی دل ، داد از استغنای یار

آن فراموش‌وعده مست ازجام استغنا و من
می‌کنم خوش‌خاطر خودرا که دارم انتظار

گر زار شد ز عشق دلم ، باد زارتر
ور بیقرار جانم از این بیقرارتر

قطع امید به ز تو مشتاق را ، که هست
محرومتر ز وصل تو ، امیدوارتر

از درد عشق ، شد دلم افگار و می‌شود
گردل دل من است ، از این هم فگارتر

گیرم که آیی از پس عمری ، چه اعتماد
بر عمری از وفای تو بی اعتبارتر

هردم رسد از هجر ، دلازاری دیگر
بیمارم و دوری ز تو بیماری دیگر

این کز ستمم کرده تغافل ، نه ز رحم‌است
افگنده ز نو طرح ستمکاری دیگر

خواری به من زار نماندت که نکردی
تقصیر مکن ، داری اگر خواری دیگر

جز آنکه نگردی ز وفا با دگری یار
دل از تو ندارد طمع یاری دیگر

با دل پردرد عمری شد که محروم ازدرش
می‌روم هرروز و می‌گویم که فردا بینمش

یار بی‌پروا و غم بیحد ، دلم بیتاب ، آه
منفعل تا چند از عرض تمنا بینمش

به روز وصلت از آن خاطر غمین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شود تا باتو عشق هر کسم معلوم در مجلس
برم هر ساعتی نام تو و در این و آن بینم

ز بزمش تابه کی باچشم خون آلود برخیزم
ببینم غیر را خشنود و نا خشنود برخیزم

ندارم تاب رفتن ،گرچه‌از بزمش به امیدی
که باشدگویدم یك لحظه بنشین،زود برخیزم

نه از اظهار درد دل به بزم یار می‌ترسم
ز نومیدی که می‌باشد پس از اظهار می‌ترسم

به داماں تغافل بر میفروز آتش جانم
که من از شعلۀ این آه آتشبار می‌ترسم

ز نومیدی نگویم درد خود با یار واز خجلت
به پیش همدمان گویم که ازاغیار می‌ترسم

کشتۀ تیغ جفا بینم اگر دلشده‌ای
گریه‌ام آید و یاد دل آواره کنم

آه از آن دم که بپرسی ز من احوال مرا
رفته از کار زبان ، سوی تو نظاره کنم

ای‌خوش آن کز وعده‌اش دردل‌قراری‌داشتم
دور اگر بودم ، دل امیدواری داشتم

چون به‌غم گفتن‌روم‌سویش، برد شوقم زیاد
باز چون‌گردم ، به‌یاد آید که کاری داشتم

عشق را چاره به‌هر حیله که باشد سازم
گر خیالش بگذارد که به خود پردازم

نپنداری به دل از کویت‌ای‌پیمان‌شکن‌رفتم
پس‌از صدمحنت‌وخواری،دل آنجاماندومن‌رفتم

نرفتم هرگز ازخواری‌به‌بزم تندخوی‌خود
اگر رفتم ، گنهکارانه با تیغ و کفن رفتم

توچون‌گل‌تازه‌دارازروی‌خندان‌اهل‌مجلس‌را
که‌من‌گریان‌چوشمع‌صبحدم‌زین‌انجمن‌رفتم

بتان هستند، شمع بزم مجلس دیدهٔ من کو
به‌چشمم‌بزم تاریك‌است ، نور دیدهٔ من کو

اجل دامان عمرم بی‌رخش دردست‌پیچیده
ز بزم وصل ، دامان وفا در چیدهٔ من کو

کنم عرض تمنا هرقدر گوید تحمل کن
تحمل آن‌قدرها در دل غمدیدهٔ من کو

ز بخت آن‌چشم کی‌دارم که‌آیم در خیال او
چونامم‌بشنود،این‌بس که‌پرسدچیست‌حال‌او؟

به‌روز مرگ گفتی می‌روم برسر رضائی را
همانا وقت شد، گر می کنی‌رحمی‌به‌حال‌او

جان فدا ساحری غمزهٔ پرکاری را
که مرا کشته به زاری و نرنجانیده

چون در نظرش خوار نگردم، که ندارم
آن صبر که سویش نروم ناطلبیده
گفتم که به کویش روم و جان دهم از شوق
ترسم کشدم شوق، به کویش نرسیده
رفت از سر کوی تو بناکام رضائی
با سینهٔ صدچاك و گریبان دریده

یك ره ندید از دیدنش، دل چهرهٔ آسودگی
نگشود هرگز بخت من چشمی ز خواب آلودگی

هنوز غافلی ای دل که گشته‌ای ز که دور
اگر به فکر خود افتی، ز غم هلاك شوی

غم و درد من و بیدردی اغیار دانستی
عجب بود از تو بی‌پروا که این مقدار دانستی

دلم خون کرده و پوشد رخ از من جامه گلگونی
عجب دارم اگر پوشیده ماند اینچنین خونی

رباعی

عشق این قدر آلوده به غم می‌بودست؟
در عاشقی این قدر الم می‌بودست؟
آسوده جفای تو دلم را نگذاشت
بیداد و جفا اینهمه هم می بودست؟

رضائی کاشی

مولانا رضائی از مشاهیر شعرای کاشان است ، و از اقران مولانا حاتم و ملك قمی و صرفی ساوجی است ، اما به مزید قوت‌طبیعت وقدرت در فن‌شاعری و کثرت اشعار بلند و زیادتی ابیات دلپسند ، برامثال واقران، بلکه براکثرشعرای زمان فایق است . در اوایل ایام صبی به تحصیل فن‌شعر میل پیدا کرد ، و مدتی مدید در مدرسهٔ متبرکهٔ امامزادهٔ معصوم سلطان حبیب‌بن موسی صلوات‌الله علیه و علی آبائه‌الطاهرین که در پشت مشهد واقع است ساکن گردید ، و پیوسته به‌کتابت تفسیر و دیگر کتب علمی مالابد معاش‌خود حاصل می‌نمود، و به اداءِ وظایف‌طاعات و روایت‌عبادات قیام و اقدام می‌فرمود ، تاآنکه به‌برکت‌آن مقام شریف و به‌واسطهٔ رعایت احکام شریعت منیف ، و ریاضت تمام و فکربسیار ، در میدان سخنوری از اماثل و اقران‌قصب‌السبق در ربود، و باوجود این احوال درآن‌مدت‌گرفتار سلسلهٔ محبت دلاك‌پسری محمدی نام بود ، و چنان صورت محبت او در حجرالاسود سینهٔ مولانا منقوش‌گشته بود ، وقوت جاذبهٔ عشق وی درپیکر جان او مرکوز شده، که مدت‌پنج‌سال در حوالی دکان و حمامی که‌معشوق درآنجا به‌کسب دلاکی اشتغال داشت مجاورگردید، و در آن ایام تفقداتی

که معشوق، درحق مولانا می‌فرمود همین بود که گاهی اوراطلبیده سرتراشی می‌نمود ، و باوجود دوام و شیوع آن لطف چنان انوار تجلیات آن‌جمال بر دیده و دل مولانا عکس‌انداز می‌گشت ، که در آن وقت نیز از رؤیت و مطالعهٔ آن حسن محروم بود ، لاجرم مضمون این مقال بر زبانش جاری می‌شد :

حجابم پرده‌ای می‌گشت و می‌شد در میان حایل

تو حاضر بودی و من بهر یك نظاره می‌مردم

اما مولانا چون از عشق باز ایستاد ، و به‌واسطهٔ آن حالت از بحر طبعش لآلی بی‌قصور به ساحل ظهور افتاد ، از دارالمؤمنین کاشان به‌بلدهٔ طیبهٔ قم شتافت ، و مدت دوسال درظل تربیت عشق نعال‌پسری نیزدرآنجا اقامت ساخت، و با شعرای آنجا همواره اشعار طرح نموده غزلیات‌رنگین و سخنان دلنشین بر لوح بیان نگاشت ، و چون از آن نواحی به کاشان آمد ، به سبب عادتی که کرده بود ، سلطان مهر و محبت معرکه‌گیرپسری محسن نام در شهرستان دل جای داد ، و بطور ملازمان و عاشقانی که تابع آن پسر بودند ، برآمده سر در پی او نهاد ، و ازینجا به دارالعبادهٔ یزد رفت ، و مدتی نیز در آنجا باشعرای آن نواحی مناظره و مباحثه می‌نمود ، و نسبت به مولانا وحشی که ملك‌الشعرای آنجاست ، در طریق مقابل‌گویی سلوك می‌فرمود ، لاجرم از مردم آن دیار مراعاتی نیافته عنان عزیمت به جانب کرمان تافت ، والحال که سنهٔ تسعین وتسعمائه هجریه است ، درآن دیار توطن دارد ، ودر پناه اهل مروت آن نواحی در مهادآسایش و فراغت بسرمی‌برد ، و این ابیات از منتخبات اشعار آن جناب‌است که دراین‌اوقات مثبت می‌گردد بمنه وجوده ،....

«خلاصة‌الاشعار»

رضائی تمـام عبارات را به مخرج می‌گفت ، چنانکه ظرفا قـاری روزمره‌اش می‌شمردند، عمرها دروطن‌مألوف‌مست‌می‌عشق‌جوانان‌گلرخسار و صاحب‌کیفیت حسن خوبان شیرین‌گفتار بوده ، روزها غیر ازقصهٔ وصل ایشان درسی نخواندی ، و شبها بجز از فکر مطالعهٔ حسن آنهـا چیزی در خـاطر نراندی .

به دیدار خوبان شیرین‌خصال | چنان بود مایل که مسکین‌به‌مال

ودر انجام ایام حیات از عراق به‌جانب خراسان رفته ، می‌خواست کـه از شهد وصال نوش‌لبان هرات کام خود را شیرین سازد ، که در همان زمان به تلخاب سیوف لشکر توران که بدان شهرومکان مستولی شده بودند مسموم گردید .

آتش‌تیز چون برافروزد | خشك وتررا به‌یکدگرسوزد

حلاوت‌گفتار وچاشنی اشعارش ازسیاق آینده مفهوم ومعلوم‌می‌گردد.

«هفت‌اقلیم»

رضائی ازکاشان است. و بامولانا ضمیری ومولانا محتشم در یك‌زمان بوده ، وقبل از محتشم (= ۹۹۶ه) وفات نموده .

«سلم‌السموات»

رضائی کاشی آدمی خوش‌سلیقه و پیش ارباب‌نظم مقبول‌القول‌است. این ابیات از اوست .

«مجمع‌الخواص»

رضائی درفنون شاعری وآداب سخن‌گستری یگانه ، و به‌روش‌معانی فرزانه بود ، ودر طرز غزل فرید زمان خود، ودر دارالمؤمنین کاشان‌نشو و نما یافته ، واز آنجا به خراسان شتافته ، مدتی به‌دارالسلطنه (=هرات)

بسر کرده، از آنجابه‌قندهار رفته، از نواب مستطاب مظفرحسین‌میرزا صفوی که در آن اوان مالك باخترزمین بود ، احسان بسیار دیده ، قصاید به‌مدح میرزای عالیشأن گفته. ودرشهورخمس وتسعین وتسعمائه (۹۹۵) به‌مملکت نیمروز آمده . مدتی مدح‌سرای سدهٔ رفیعهٔ ملك الملوك‌العجم ملك‌عاقبت محمود بود، وحضرت ملك را درآن زمان باشعرا همان نظر بود که‌سلطان محمود غزنوی را با طبقهٔ شعرا ، او مدت دو سال در بلدهٔ سیستان مشمول عاطفت‌گوناگون می‌بود . ازآنجا رخصت بلدهٔ هرات یافته ، باردیگر به‌آن دیار خرامیده ، درایام محاصرهٔ والی‌توران‌عبدالله‌خان دربلدهٔ هرات‌به‌ریاض رضوان خرامید . [1]

«خیرالبیان»

از اوست :

سخن آهسته گویی چند با اغیار ای قاصد
مراکشتی ، به خون من خطی آورده‌ای گویا
نه تو‌ای فلك به‌خونم همه عمر تشنه بودی
غم هجر آمد ، اینك بکش انتقام خود را
در نظر هر گاه آرم دلربای خویش را
خواهم از شادی ببوسم دیده‌های خویش‌را
کی گیاه مهر می‌روید زآب و خاك غیر
هرزه ضایع می‌کنی تخم وفای‌خویش را

۱ـ وقوع این حادثه در ایام محاصرهٔ هرات و به سال ۹۹۵ هجری بوده و مؤلف خیرالبیان در تاریخ ورود رضائی به نیمروز دوسال اشتباه کرده است .

دود برمی‌خیزد از خاکستر مـن ، همچنان
گرم دارم بر سر کوی تو جای خویش را
دامنی‌دارم‌پراز‌خون، چون‌نگفتم‌شکر‌وصل
در کنار خویشتن دیـدم سزای خویش را
جان ندادم نیم‌نازی تـا بکـار مـن نکرد
زیر تیغ از وی ستاندم خونبهای خویش‌را
چون‌کنم اظهار دردخود، چواز چین‌جبین
صد گـره افگنده‌ای بـر رشتهٔ تقریـر مـا
حاضری ، لیك حجابم ز تو دارد محروم
طرفه‌حالی‌است ، تواینجایی وحرمان‌اینجاست
متصل ای دل غمی ، بهرتـو در کار هست
گـر ستم یـار نیست ، طعنهٔ اغیـار هست
اینهمه زخمی کز او، خورده‌ام و می‌خورم
بالله اگـر زان دلـم ، هیچ خبردار هست
قـرارگاه بـلا خـاك آستانـهٔ مـاست
غم زمین و زمان وعده‌اش به خانهٔ ماست
در آستین نگاهت هـزار خنجر نـاز
بـرای کشتن اهـل نیـاز پنهـان است
ستاده روح به یك پـای بر سر خاکـم
مگـر ز کشتن من قـاتلم پشیمـان است
آنکه‌خوابش‌نیست‌هرگز،چشم‌پرخون‌من‌است
وآنکه‌درخواب‌است‌دایم،بخت‌وارون‌من‌است

سوده‌ام برساعد او چشم پر خون در خیال
داغها بر وی نشان چشم پر خون من است
ساربان ازگرد محمل خواست تا دورم کند
گفت بگذارش که این دیوانه مجنون‌من‌است
نرسیده‌است سرم بــر سر بــالین سلامت
ای شب اول توگواهی بدهی روز قیامت
دل به‌خونم تشنه و دلبر به‌قتلم مایل است
وای بر جانم ، که آنم دلبرواینم دل‌است
دیده را گنجایش آن پرتو رخسار نیست
رخ بپوش ای مه‌که ماراطاقت دیدار نیست
غمزه در دوران حسنت کامرانــی‌می‌کند
فتنه در ایام عشقت یك‌زمان بیکار نیست
جای در دل داردآن دلدار واحوال دلت
خوب می‌داند رضائی حاجت اظهار نیست
یك دم کــه رفته‌اند رقیبان و فرصت‌است
بگذار تــا به‌گرد تــو گردم، غنیمت است
ذوق الطاف تــو ای کاش نمی‌یافت دلــم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است
به کسی ندارم الفت زجهانیان بجز تــو
اگرم تــو هم بــرانی ، سر بیکسی سلامت
درد و غم فــراق تــرا مرگ چاره بــود
بیهوده عاشق تــو بــه مــردن رضا نشد

در دل می‌زنـد بـا یـك جهان نـاز
دلـم تنگ است ، مـی‌تـرسم نگنجد

چند خون‌کرده دلم از پـی محمل بـرود
من بمانم چو نشان قـدم و دل بـرود
جای در دیده چنان‌کرده که‌گویی اینجاست
کاش بـا اینهمه دوری ز مقـابل بـرود
دست و پا چند زنی عرض شهیدان بردی
این‌قدر صبرکن ای کشته که قاتل برود

من وتو هردو درروز جزاخواهیم حاضر شد
نپنداری که‌کشتی بیگناهی را و آخـر شد

خوش آن‌کز بعد چندین انتظار از رهگذاراو
ز نومیدی چو برخیزم زجا ، بینم که‌می‌آید

سینهٔ من چاك شد از بس‌که امشب دل طپید
وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

تا نباشی پیش مردم شرمسار از بیکسی
عاشقی‌پیدا کن ، آنگاهم بران از کوی خود

چه کند اگر نه عـاشق سر راه یـار گیرد
غم عشق کی گذارد که کسی قرار گیرد
ز همه جهان گرفتم که کنار گیرد این دل
تو که در میان جانی ، زتو چون کنارگیرد

هرچند بینمت ، به تو میلم فزون شـود
آب حیاتی ، از تو کسی سیر چون شود

گره گردیده در دل صدسخن، اما توکافردل
گره تا برجبین داری، که یارای سخن دارد؟

من دور گلخن می کنم، او گشت گلشن می کند
من داغ بردل می نهم ، او گل به دامن می کند

گرم غضب تاگشته ای، باخاکسار خویشتن
می خیزد آتش اززمین، هرجا نشیمن می کند

زنجیردرزندانغم ازبس که بامن کرده خو
هرگه که می جنبم زجا ، بنیادشیون می کند

باا‌ونگویم حال دل ، هرچند دل زاری کند
کزرشك خواهم مرداگر، بااو وفاداری کند

گفتی ستم کی کرده ام، کزمن شکایت می کنی
استغفرالله چون تویی،هرگزستمکاری کند؟

چون شد آزرده ز من ، زنده نباشم بهتر
در عدم باشم و شرمنده نباشم بهتر

بخواهم سوختن یك شهررا از برق آه خود
به من دامن میفشان ، آتشم ، افسردنم بهتر

چوخواهی رفت،خواهم کردخودراوترا رسوا
برای مصلحت با خود ز مجلس بردنم بهتر

من که می گشتم ز یك دم دوری اوبی حضور
گشته ام راضی به یك نظاره اش، آن هم زدور

شد ای ساقی دلم پر نور از آن حور
بده می تا شود نور علی نور

نمی‌بینم رخش از بس که محروم
چراغم روشن است و دیده‌ام کور

دیگر شکایت از تو ستمگر نمی‌کنم
کارم ز شکوه بد شده ، بدتر نمی‌کنم
از بس که وعده می‌دهی و می‌کنی خلاف
امروز در وصالم و باور نمی‌کنم

ز بیم آنکه ناگه با رقیبی در سخن باشد
چو می‌آیم ز کویش برقفای‌خود نمی‌بینم
بماند رازهای غیر تا ناگفته در بزمش
نمی‌جنبم زجا ، باآنکه جای‌خود نمی‌بینم

خوشا تیز دستی که تا سوی خنجر
کند میل ، صد زخم او خورده باشم
به سوی کمان دست تا برده باشد
من از ناوکش پر بر آورده باشم
جدا از تو چند ای بهار جوانی
چو نخل خزان دیده پژمرده باشم

گر می‌کشیم ، زودبکش ، چند به مردم
از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

هر روز یك قدم ز درت دورتر روم
باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم

سبحه بگسست و رفت دست ازکار
چند بنشینم استخاره کنم

داریم دلی سوخته ، کو سوخته‌جانی
تا رو به هم آریم و دمی سیر بگرییم

غیرازتو صلح و جنگ به‌یک‌بار کس‌نکرد
قربان زهرچشم و شکرخندهٔ توام

به وقت رفتن از کویت به‌فکر زلفت‌افتادم
نجنبیدم ز جا ، پنداشتی کردند زنجیرم

به پایت تا رساندم لب ، چنانم
که می‌خواهم لب خود را ببوسم

چوباشی همره‌غیر،از توخودرادورمی‌خواهم
وگر نزدیک‌باشم،خویشتن‌را کورمی‌خواهم

چومی‌دانی بدم،پنهان کن‌ازمن‌روی‌خوبت‌را
که‌من‌هم‌چشم‌بدازروی‌خوبت‌دورمی‌خواهم

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد می کردم
سپندآسا زجا می‌جستم و فریاد می کردم

فریب‌خویش می‌دادم، که‌امشب یار می آید
به هر آواز پایی‌خاطر خود شاد می کردم

رضائی گر به زوراز پیش‌رفتی‌کار عاشق‌را
به‌این بی‌دست و پایی‌کارصدفرهادمی کردم

به‌حمام آمدم صبحی وگل‌رخساره‌ای دیدم
چه دیدم در میان آب ، آتشپاره ای دیدم

دلبستهٔ آن گوشهٔ ابروی بلندم
برجای بلندی دگر افتاده کمندم

تلخ است هنوزم دهن ، از بس که به تلخی
دندان طمـع از لب شیرین تو کندم

امشب کـه نیفگنده در آتش چـو سپندم
سوزید سپندی ز پـی دفـع گـزنـدم

تابوتم از آن کـو گذرانید ، که شاید
آیـد دو سه گامی ز پی نخل بلندم

در بارگه وصلت ، ماراچه وجودای‌دوست
آنجا که وجود توست ، ماحکم عدم‌داریم

پا به‌پا می‌پیچدم در هر قدم ، از بس که‌من
از سر کوی تو بیهوش و دگرگون می‌روم

بـا لب پرخنده و بـا کام شیرین آمـدم
با گلوی تلخ وبا چشم پر از خون می‌روم

کم سوی تـو آییم کـه بسیار نگرییم
یك بـار نخندیم که صد بار نگرییم

تـا داغ نباشد جگـری ، گـریه نخیزد
گـر زار نباشیم ، چنین زار نگـرییم

گفتی بود چه مقدار اندازهٔ شب غـم
از ابتدای عالم ، تـا انتهای عـالـم

بس که شب ازبزم او رو بر قفا بیرون روم
سر به دیوار آیدم صدجای تـا بیرون روم

می‌نوازد غیر را در اول مجلس کـه من
یا دهم با خود قرار رشك ، یا بیرون روم

هنوز کوشش نـزدیـك‌تر کند دل مـن
مثال جان اگـرت فـی المثل به بر گیرم

تسکین دل به وعدهٔ وصل تـو چون دهم
در پیش من نشسته‌ای و نیست بـاورم

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می‌دارد
تو سر تا پا وفا بودی ، ترا من بی‌وفا کردم

نوید وصل دادن چند و از نومیدیم کشتن
پر از می‌ساختن جام من آنگه سرنگون کردن

چنانم با خیالش در حکایت روز تنهایی
که گویی حاضر است و می کند حرفی سؤال از من

صد حرف دلبرانه هوس دارد و به من
رویش نمی‌دهد کـه بگویـد ، حیاببین

جانان درون خانه و شوقم دهد فریب
کاینـك رسید ، تند مـرو ، بـر قفاببین

تو ای گردون که بیرون می‌توانی برد ازین شهرش
دو روزی هم برونش بر خدارا ازخیال من

رشك اغیار تو ذوق وصل دزدید از دلم
دادیم صد ساغر ومن در خمارم همچنان

از حدیث من شکایت گونه‌ای فهمیده بود
رفته از یـاد وی ومـن شرمسارم همچنان

در دلش نیست غبار ، از دل خود فهمیدم
خشم ونازش به‌زبان بوده ومن غافل ازین

می‌خواهم از نظاره‌ات، دل‌را دهم تسکین، ولی
دل را نمی‌بینم به‌جا، چشمم چو می‌افتد به‌تو
بایستی از دیدار تو، هوش دگر می‌یافتم
بیهوش می‌افتم چرا، چشمم چو می‌افتد به‌تو
چو باشی همره اغیار، از غیرت نمی‌خواهم
که چشمم بر تو افتد، گرچه می‌میرم برای تو
به‌زنجیر امیدم ساز پابست، ار نمی‌خواهی
که رسوا عاشقی چون من نهد سر در قفای تو
چه‌می‌گوید به‌من گفتی رضائی و چه می‌جوید
چه‌می‌گوید؟ دعای تو، چه‌می‌جوید؟ رضای تو
سپردی چون به‌هجرانم، مزن طعنم به‌خوشحالی
که از من آن‌قدر دور است خوشحالی، که من از تو
ز فریادی که من بردر کنم آگه که خواهد شد
تو مست حسنی و مستند اهل انجمن از تو
بر اوج زین شود چو بلند آفتاب تو
خورشید همچو سایه دود در رکاب تو
از بزم زود رفتی و رشکم هلاك كرد
آیا ز جذب شوق که بود آن شتاب تو
می‌رفتی ای رضائی از آن کوی و می‌چکید
حسرت به‌جای اشك ز چشم پر آب تو
تهی ز عشق تو یك موی نیست در تن من
دویده در رگ ودر ریشه‌ام محبت تو

ای چون دل عشاق ز عشاق رمیده
چون عافیت از خسته‌دلان پای کشیده
شب می‌زده تا صبحدم وسرخوش وخندان
از خانه برون آمده چون صبح دمیده
پروانهٔ پرسوخته‌ام ، بال و پرم ده
بر گرد سر خویش بگردان و سرم ده
مستغنیت ز خوردن خونم که کرده است
از خون گرفته‌ها به که برخورده بوده‌ای
مفت‌خود دان‌گر به‌سودایش‌به‌بازی‌جان‌ودل
هیچ می‌دانی رضائی با که سودا کرده‌ای
ای دل خیال اوست کش آورده‌ای به بر
بنگر که با که دست در آغوش کرده‌ای
به رغم غیر گاهی تیر نازی می‌زدی بر من
مرا می کشتی وخون در دل اغیارمی‌کردی
بیرون رو ازین شهر خدا را دوسه روزی
بیرون بر ازین شهر بلا را دو سه روزی
گشت خوگر به‌ستم، بس‌که ستم‌دیدی ازو
ای دل جورکش او را تو ستمگر کردی
دل‌ماسوخت‌رضائی چو تو دوش ازسرسوز
داستان الم و محنت خود سر کردی
گر چه صدکوه ملامت دل ما دارد ازو
ای خدا دلبر ما را به سلامت داری

دلت از کین محبان نگرفت ، آه از تو
این چه کین است که با اهل محبت داری

میرم از درد خمار و ننهم لب به شراب
که مبادا چو شوم مست ، تو از یاد روی

هر بار کامدی به غمی کردیم دوچار
یك بار نامدی که غمی از دلم بری

ربـاعیات

آن‌کو به سفر ز رغم این محزون رفت
دیدی که ز دل بـا همه خوبی‌چون رفت
کاری بکن ای شمع تو هم ، کز دل من
جا گـرم نکرده بـایدت بیرون رفت

ای کـرده سگت مرا هـم‌آواز بـه خود
گر رانده دمی ، خوانده همان باز به خود
آید چو به یادم کـه هـم‌آواز کیم
نازم به‌خود از شوق و کنم نـاز به‌خود

مـن کـی بـه رقیبـان دغـا می‌سـازم
بـا خار و خسی چند کجـا می‌سـازم
دارم دم آتشینـی انـدر دل شـب
کار همـه را بـه یـك دعـا می‌سـازم

ای دسته گلی کـه از تو گل دارد رو
شد دست تو رنجه از کجا ؟ راست بگو
دارد دردی دست تو ، بردی به شتاب
تا در دل پـر درد کـه سر پنجه فـرو

چون عاشق پـــای‌بست خـــود می‌نـــالی
در دست گــــرفته شست خـــود مـــی‌نـــالی
تنها نـه من از دست تـــو می‌نالم و بس
ای شوخ تو هم ز دست خود می‌نالی

رفیعی کاشی

میرحیدر رفیعی به‌متانت طبع سلیم و لطافت ذهن مستقیم از همگنان فایق بر اقران است ، و وفور وقوفش در فن تـاریخ به مرتبه‌ای است که خامهٔ مشك‌آرا از تبیین آن به عجز و قصور اعتراف دارد، و کمال‌مهارتش در شیوهٔ معما به درجه‌ای است که بنان بیان توضیح آنرا مشکل می‌شمارد، و بنابر تقریبی درر نظمی در رشتهٔ اندیشه می کشد، آنچه نوشته می‌شود از آن‌جمله است .

«هفت‌اقلیم»

میرحیدر معمائی از کاشان است، فهم عالی و سلیقهٔ درست دارد، در فن معما و تاریخ بی‌بدل است ، بلکه غیر از این دوفن که امری دیگـر هم می‌باشد . روزی شیخ فیضی گفت که در هندوستان حالا معما متروك شده ، و عیب می‌دانند . گفت به تقریب معما سالها در ولایت تعب کشیدم، اکنون که در این وادی پیرشده باشم خودرا چگونه از آن می‌توانم گذرانیـد . همراه خواجه حبیب‌الله از گجرات به لاهور آمد ، و روزیی معتدبه از سرکار پادشاهی و دیگران اهل دخل گرفت ، و بر کشتی نشسته متوجه‌وطن‌گردید. چون از هرمز گذشت، و نزدیك به کیج و مکران رسید ، کشتی او تباه‌شد ،

و هرچه داشت به تاراج رفت ، از آن جمله چند جزو از تفسیر بی نقطهٔ شیخ فیضی به‌توقیعات افاضل و دیوان‌او بود ، که به‌ولایت (= ایران) برای شهرت فرستاده بود .

«منتخب‌التواریخ»

رفیعی کاشی ، نام حیدر ، ازشعرشناسی فراوان بهره‌مند، و درمعما و تاریخ‌گویی کم‌همتا .

«آیین اکبری»

میرحیدر کاشی ، گرچه قدری کوتاه‌قد و ضعیف‌اندام است ، ولی از حیث استعداد پایهٔ بلندی دارد ، در فن معما و تاریخ ممتاز است ، گویند به اسم خان‌احمد پادشاه [1] قصیده‌ای گفته که از هر مصراع آن یك معما و یك تاریخ استخراج کرده است ، اگر حقیقت داشته باشد خیلی دقت فکر می‌خواهد .

«مجمع‌الخواص»

میررفیع‌الدین حیدر معمائی سیدی عالی‌نسب و بزرگی صاحب حسب است ، کمالات حسبی و وهبی را عـلاوهٔ شرف نسبی نموده ، و از رشحات اقلام بـلاغت‌انجامش ریاض سخنوری نضارت پذیرفته ، و از برکت رشحات افادت آیاتش گلهای گوناگون از چمن وگلزارسخن شکفته، از سادات عالیشان رفیع‌مکان طباطبائی کاشان است ، و نقیب‌النقبای آن بلدهٔ جنت‌نشان ، و در چمن تربیت پادشاهان ذی‌شان صفویه نشو و نمـا

۱ــ خان‌احمدکارکیای گیلانی والی گیلان. متوفی ۱۰۰۵ هجری‌دراستنبول شاعر و فاضل و هنردوست و فضل‌پرور بوده و دربار اورا در ایران « هندوستـان سفید» می گفته‌اند .

یافته ، و همواره به‌مزید تقرب آن گرامی‌طبقه از همگنان ممتاز بود ، و تقدم و پیشوایی کاشان ارثاً و استحقاقاً به مومی‌الیه متعلق بوده ، و همیشه جمعی از سخن‌سنجان ایران خصوصاً حسان‌العجم مولانامحتشم ، ومولانا وحشی‌یزدی و غیرتی شیرازی و فهمی و حاتم‌کاشی در صحبت مشارالیه می‌بوده‌اند ، و مدح وی کرده‌اند ، تعریف و توصیف آن‌جناب همین بس که فرزند رسول خداست . و اشتهار آن جناب در وادی معما و تاریخ و سایر فنون سخن‌سنجی نه چنان است که از عهدهٔ تحریر آن توان برآمد . اهل ایران درفن تاریخ و معما و اظهار ومضمر ولغز سخنان اورا براستادان سابق تقدیم می‌نهند ، و در آن فن بی‌مثل و مانند می‌دانند ، وکوس یکتایی می‌زند ، و قدرت و مهارت او به مرتبه‌ای است که مکرر مشاهده شده که تواریخ و معمیات دقیق بدیهه از ایشان سر می‌زند .

رفیعی تخلص می‌نماید ، در سنهٔ نهصد و نود و نه به جهت آزاری که ازپادشاهان ایران به‌او رسیده‌بود، ترك وطن مألوف‌نموده به هندوستان خرامید ، پادشاه ظل‌الله خلافت‌پناه محمد اکبر پادشاه مقدم شریف او را به غایت معزز و گرامی داشتند ، و به‌وسیلهٔ این قدرشناس‌بافرهنگ(=خان خانان عبدالرحیم‌خان) درتعظیم وتکریم میر کوشیده، راه مصاحبت یافت. و در ایامی که در خدمت آن پادشاه ملایك سپاه بود ، امتیازی تمام‌داشت، تا آنکه به ارادهٔ سفر مکهٔ معظمه مرخص شد ، مکرراً از بندگان ایشان استماع رفت که چندان انعام و احسان از سرکار پادشاهی یافته بوده که از جمع کردن و نگاهداشتن آن عاجز بوده . از آن جمله موازی دولك روپیه اجناس نفیس هندستان همراه داشته اند . چون کشتی ایشان دردریای‌عمان تباه‌شد، تمامی آن اسباب و اموال به تصرف سواحل‌نشینان آن بحر زخار

در آمد .

القصه از آن‌مهلکه خلاص‌شده بار دیگر به دربار آن ذی‌شان‌شتافت، و به دستور سابق دم بی‌نیازی زد ، و به امرا و اعیان و مقربان حکم شد که از تحف و هدایای هندستان به‌تخصیص شال کشمیری ، هرکس به قدر حالت خود به ایشان تکلف کنند ، حد و حصر آن تکلفات از قلم مکسور-اللسان نمی‌آید . ایام توقف ایشان در هندستان در این دومرتبه قریب به هشت‌سال هلالی‌شد، و در آن‌ایام اکثر اوقات در ملازمت وصحبت‌ملازمان این قدردان‌دانشمندان بسرمی‌برد ، واز او شنیده شد که از همه‌جهت‌موازی پنجاه هزار روپیه از سرکار فیض‌آثار این سپهسالار (= خان‌خانان) به او رسیده بود ، و آنچه از سرکار پادشاهی نیز یافته به امداد و اعانت این سپهسالار بوده ، و این ابیات معما وغیره از اشعار آبدار ایشان در اینجا ثبت می‌افتد ، ...

الحاصل بار دیگراز هندوستان به ارادۀ مکۀمعظمه مسافرت‌اختیار نمود ، و به‌آن سعادت مشرف شده مدت چهارسال در مکه‌وحجازو مدینۀ مشرفه بسربرده و همواره به‌شکر احسان منعم خود می‌پرداخت، ودرتاریخ سنۀ ثلاث‌عشر والف (=۱۰۱۳) هجری به وطن مألوف آمد ، و به مزید تقرب نواب ظل‌الله شاه‌عباس صفوی ممتازگردیده راه‌مصاحبت یافت، ودر کاشان که وطن اصلی اوست ، به سیورغال عالیۀ لایقه سرافراز گردید ، و اکثر اوقات در ملازمت آن خلاصۀ دودمان صفویه بسر می‌برد . و همیشه با شعرا و فصحا و علما صحبت می‌داشت، ودررعایت درویشان‌بقدر مقدور می‌کوشید .....

«مآثر رحیمی»

میرحیدر از سادات طباطبائی حسینی صاحب سیورغال آنجاست، درشیوهٔ معما بی‌مثل، ودر تاریخ‌گویی بی‌بدل، مدت عمرش از نود تجاوز نموده، وهرگز از زمزمهٔ عـاشقی‌خالی نبوده، در زمان شاه جنت‌مکان در کاشان به‌میرزا جعفر[1] ولدبدیع‌الزمان وزیر آنجاکه به‌حسن وجمال‌صوری واخلاق معنوی‌آراسته بود، مختلط ومصاحب بود، میرزاجعفر به هند رفته رتبهٔ آصف‌جاهی یافت. جناب میرزا در زمان جلوس همایـون حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی شوق ملاقات میرزا طالب آمده به‌هند رفت، بوسیلهٔ او به‌خدمت پادشاه والاجاه جلال‌الدین‌محمد اکبر پادشاه رسیده، در جملهٔ مجلسیان‌آن حضرت منسلك‌گردید، آصف خان را باآنکه‌امساکی‌درطبیعت بود، موازی سی‌هزار روپیهٔاکبری که هزارتومان‌شاهی‌عراقی‌باشدبه‌جناب‌میر رعایت‌کرد. ازپادشاه نیزرعایتهایافته‌بعد از ایامی که‌در آن‌ولایت‌بسر برد، ارادهٔ حج بیت‌الله‌الحرام‌نموده بدان سعادت‌مشرف‌گشت، ودوسال در مکّهٔ‌معظمه اقامت داشت. برحسب‌کلام حب‌الوطن‌من‌الایمان دست‌قاید شوق‌گریبانش گرفته، به‌خطهٔ‌کاشانش‌کشانید، واز حضرت همایون‌اعلی به‌انعامات وسیور-غالات بهره‌ورگردید، اشعارمیر از قطعه وقصیده وغزل‌وتاریخ‌بیشماراست....

«عالم‌آرای‌عباسی»

ملاّمیرحیدر از سـادات معتبر کاشان است. کمال قـابلیت داشته، خصوصاً در فن‌معماوتاریخ‌اعداد، او رامتهم‌به‌هجو شاه‌عباس‌ماضی ساختند، پادشاه اوراگرفته اسباب او راضبط نموده، محبوس شده ازحبس‌گریخته‌به هندوستان رفته اعتبار عظیمی بهم رسانیده، بی رخصت با اسباب روانهٔ

---

۱ ـ ذکـرش گذشت، رك: جعفـرقزوینی (= میرزا قوام‌الدین جعفر آصف‌خان).

ایران شد ، کشتی او تباه شده به‌وساطت تخته‌پاره سر از بنادر سورت بیرون آورد ، خبر به‌پادشاه رفته میر را طلب نموده به‌روی او نیاورده، پرسید که چه مبلغ از شما فوت شده ؟گفت فلان مبلغ ، پادشاه مساوی آن عنایت فرموده به امرا هم فرمود که مهربانی کردند، چنین مسموع شد که قریب به‌سی هزار تومان بوده ، بعد از آن به ایران آمده هر هفته یك روز مقرر کرده بود که موزونان به‌خانهٔ او می‌رفتند. قاضی آران (=داوری آرانی) که موزون بوده داخل مجلس شده ، مهربانی بـه او واقع نشده . او از مجلس بیرون رفته میر را هجو کرد . [1] بعد از یك‌سال پـادشاه میر را طلب داشته‌اعتبارعظیم

۱ـ تاریخ این واقعه‌را مؤلف عرفات‌العاشقین بعد از سال هـزار و بیست ، وکیفیت آن را چنین نوشته است :

« . . قاضی ابراهیم داوری تخلص آرانی از مردم همین عصر است . به‌غایت فاضل ، قابل ، متین ، جـامع ، واقف ، طبیعتی درست و عالی دارد ، و میان او و میرحیدرمعمـائی مناقشه شده ، و آن چنان بوده کـه بعد از هزار و بیسـت او اهل کاشان را هجو مستوفـایی گفته ، و میرحیدر و غیره همه را داخـل ساخته بود . و در آن اثنا ارادهٔ هند نموده در مشهد مقدس رضویه بـوده که میرحیـدر و حضرات‌کاشان داوری را به خدمت پادشاه جهان پناه عباس‌شاه می‌برند ، و حسب الحکم داوری مذکور را از مشهد باز می گردانند ، چون میرحیدر بعضی اداهای بارد می‌نموده لازم‌می‌شود که آن پادشاه داوری را بر رخ ایشان کشد .

القصه روبروی وی هجو را بالتمام شنیده، و وی الحال (۱۰۲۲ـ۱۰۲۴هـ) به حالت خود مستقلا در کاشان باشد ، و این باعث رشد و ترقی و شهرت و اعتبار او شد ..... الخ

برای اطلاع از هجویهٔ مزبور رجوع شود به کتاب « شهرآشوب » تـألیف نگارنده (ص۴۹ـ۵۰).

←

بهم رسانیده ، چنانچه پادشاه یك‌مرتبه اوراگرفته ازپلهٔ ایوان بالابرد ،قاضی که این معنی‌را شنیده گریخته، میر لجاجت کرد عرض‌نمود کس تعیین‌شده قاضی‌را پیدانموده به‌خدمت‌شاه آوردند. شاه‌باا‌و گفت که‌تو هجو فرزند پیغمبر می کنی؟قاضی گفت که او سید نیست ، شاه‌گفت چون ؟ گفت چون اگر سید بودشمارا هجو نمی کرد،شاه ازاین‌سخن آزرده شده قاضی را طلب‌کرده در مجلس‌جای‌داده گفت هجومیر رابخوان،قاضی به‌آوازبلندهجو میرراخوانده میر را ازنظر انداخت ، وبعداز مدت سهلی‌میر فوت شد، میر باوجودمکنت اندك خستی داشته. گفتگوهای او با میرمعصوم پسرش خالی ازنمکی‌نیست، یکی آن‌است که منع میرمعصوم می کرده ، ومی‌گفته که من آفتاب‌سردیوارم ، میرمعصوم می گوید اما بر سردیوار میخ‌دوز شده‌ای .

«تذکرهٔ نصرآبادی»

تاریخ وفاتش را غنی در تذکرةالشعرای خود (ص۵۹) هزاروبیست وپنج ثبت کرده‌است، و بلاخمین درترجمهٔ انگلیسی‌آیین‌اکبری(۵۹۳)هزار وسی‌ودونوشته. ولی‌با توجه به‌قول نصرآبادی ضبط غنی درست می‌نماید.

استاد فقید مرحوم سعیدنفیسی درکتاب تاریخ نظم ونثر در ایران (ص۴۲۰)دربارهٔ میرحیدررفیعی کاشی نوشته‌است که:«درشعرتنهادرفن‌معماو تاریخ دست‌داشته» درصورتی که وی علاوه براینهادرانواع شعردست‌داشته و در غزل یکی از شعرای خوب مکتب وقوع‌است ، وابیاتی که ذیلاً ازونوشته می‌شود دلیل صدق این‌گفتار است :

ستم مکن به غلامی کـه بـارهـا او را
فـروختند بـه عیب گـریزپاییهـا

→ از اوست :

بود روزی که از غم رسته باشیم ؟ چو ابرویت به هم پیوسته باشیم ؟
نظر را خواب بی‌تو ؟ حاش‌لله که تو بیرون و ما در بسته باشیم

مرا شدسوده لبها بس که شبها بردرش‌سودم
نمی‌دانم که شبها می‌نهد لبها بر آن لبها

دلم از وضع تو برهم زده‌خاطر شد ورفت
گنه من چه ؟ برو وضع‌تو ظاهر شد ورفت

منع دل کردم از آن‌کو ، سخن من نشنید
رفت وضایع‌شد و باطل شدوآخرشدورفت

غم ز هر جاکه رسد ، سرزده آید به دلم
چه کنم ، خانهٔ من بر سر راه افتاده است[1]

نه همین جان ودلم زخم ستم‌خوردهٔ توست
که سرا پای وجودم همه آزردهٔ توست

تو چه‌کردی به دل ای گرم محبت به همه
که‌جهان سوخت ز سوز وی‌وافسردهٔ‌توست

بر دلم رشك ز غوغای خریداران چیست
این‌همان‌جنس کساد است که‌رد کردهٔ‌توست

نمی‌دانم چه سازم آه با چشم غیور خود
که بهر دیدنش می‌میرم و سویش نمی‌بیند

آزاد اسیری که به زندان تو باشد
در سلسلهٔ سلسله‌جنبان تو باشد

در قائمهٔ عرش زنی ، عرش بلرزد
آن دست که در حشر به دامان تو باشد

۱ــ این بیت ازغزل میرسنجرکاشی پسررفیعی است ، و من در دیوانش نسخهٔ شمارهٔ (۵۱۸۵) کتابخانهٔ ملی ملك دیده‌ام ، و صاحب خلاصةالاشعار اشتباهاً شعر پسر را به نام پدر ثبت کرده است .

غیر، از و خواهی نخواهی نیست یك ساعت جدا
ترسم این بیغیرتیها باعث حرمت شود

ظاهر نمی‌شود که سزاوار لطف، کیست
تا جور دوست بـر همه قسمت نمی‌شود

این ذوق صلح بین که ملول است خاطرم
روزی کـه در میانه کـدورت نمی‌شود

کم‌است ای گل کـه از گل بـو نیـایـد
مـگر بـو از گـل خـودرو نیایـد

کمـان عشــق او نتـوان کشیــدن
کــه ایـن از قـوت بـازو نیایـد

چنان آمیـزشی کـرده‌است بـا غیر
کـه هـرگـز در دلـم بـی‌او نیایـد

زود تسلیم‌شو، ای خسته گرانجانی چیست
گر نیامد به عیادت، بـه عزا می‌آیـد

چه شدگر چشم بیمار تو می‌پرهیزد از مردم
مدار مـردم بیمار بـر پرهیز می‌باشد

آنچه این نادان‌دشمن دوست با من می‌کند
کافرم، کافر، اگر دشمن به دشمن می‌کند

ناز کدلم ای دوست، علاجم چه‌توان کرد
من عاشق معشوق‌مزاجم چه توان کـرد

شب یاد جفاهای تو می‌کـردم و دل هم
آورد بـه یـاد آنچـه مـرا یـاد نیایـد

نهانی رنجشی کش‌روزگاری در میان باشد
بسی بهتر از آن صلحی که باری‌درمیان‌باشد

فرامشکار من! سهل‌است‌گاهی‌وعدهٔ وصلی
که گر وصلی‌نباشد ، انتظاری در میان‌باشد

اگرخوانی،وگررانی ، نرنجم ،برزبان‌نارم
که جایی‌گنجد اینها کاعتباری درمیان باشد

ای دوست چه ترسانی ،ازدوری خود مارا
معلوم که هجرانت ، با ما چه تواند کرد

مارا اگر تو عاشق خود داده‌ای قرار
بد داده‌ای قرار و چه بد داده‌ای قرار

ای سبزخط هنوز دلم بیقرار توست
اما نه آنقدر که تو خود داده‌ای قرار

زیبایت نمانده ، به رعنایت مناز
خوبی مگر به جلوهٔ قد داده‌ای قرار

عزم سفر کرد یار ، ما ز میان می‌رویم
او اگر از شهر رفت ، ما زجهان می‌رویم

سگش‌را با رقیب ازساده‌لوحی آشنا کردم
کنون آنها به‌هم‌یارندومن‌چون‌سگ‌پشیمانم

ز خود آزردم ازبهرتو بدخو خاطر یاری
که هرگز در دلش نگذشت آزار دل زارم

دی وعده داد و نامد ، بی‌وعده آمد امروز
هم‌سوخت زانتظارم ، هم‌ساخت شرمسارم

دل تهی ز اندیشهٔ این نازنین هم می‌کنم
از بسی خوبان گذشتم ، فکر این هم می‌کنم

زود از کف می‌دهم دل ، لیك آسان می‌کنم
آنچنان گر می‌شوم عاشق، چنین هم می‌کنم

در آغاز محبت گر پشیمانی ، بگو با من
که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم[1]

گذشتن تو و غیر آرمت به یاد ، چو من
گرفته دست بت دیگر از تو درگذرم

به هم خوش نیست چندان صحبت مستی و مستوری
یکی را سوی خود خوان و یکی را عذرخواهی کن

ز حد بردی جفا نسبت به غیر و مردم از غیرت
که بر مهر و وفای او کمال اعتماد است این

به این قدر که گذشته است در دلم گلهٔ تو
ز من مکن گله‌ای من فدای حوصلهٔ تو

کسی که بود از و شهرتت، نماند و تو غافل
که رفته است چه دیوانه‌ای ز سلسلهٔ تو

شراب وصل به ذوقی که غیر می‌نوشد
مگر اجل بکشد انتقام لذت از او

من و از نو غم یاری کهن و یاری او
که هنوز از همه بیش است وفاداری او

---

۱ ـ این بیت را صاحب خلاصة‌الاشعار به نام امیر روزبهان صبری هم ثبت کرده است .

کرده آزرده مرا ، لیك نکرده است چنان
که توان کرد شکایت ز دلازاری او

کرده بسیار ستم ، لیك چنان یاری نیست
که بود یاری او کم ز ستمکاری او

ای جان به سویت بیخبر، آن‌سرو بالا آمده
خودرا به‌پای او رسان، اکنون که‌تنها آمده

ازهجر شددل ناشکیب،ازوصل شدجان مضطرب
باما چه‌ها کرده‌است او ، تا رفته و تا آمده

بیباك من درمجلسی، کالوده می‌گردد ملك
بی ما به‌آنجا رفته و تنها از آنجا آمده

گل‌پرعرق،نرگس‌پر آب،ازمی‌نفور،ازماخجل
خودرای من، بیباك من، باز ازکجا ها آمده

با غیرتا کی بینمت، امروز خودرامی کشم
حسرت هجوم آورده و غیرت به‌غوغا آمده

ازین‌رنجش که کرداز غیر آن‌مه،مردم‌ازغیرت
که‌اودردیگری دیده‌است‌واین‌ازرشك‌رنجیده

صنما کدام صحبت ، که تو آرزو نکردی
که نشست باتو یك‌دم، که‌تومیل او نکردی

دل‌خسته‌ای ندیدی ، به کمند صید بندی
که حسد برو نکردی ، طمعی درونکردی

من آن‌دیدن‌نمی‌خواهم، که‌بینی‌سوی‌غیراول
اگر آگه نباشد او ، نظر سوی من اندازی

دوش خوش مخمور و پیراهن‌قبا می آمدی
در کجا می‌خورده‌بودی وز کجا می آمدی؟
ای به‌محنت‌خانه‌ام‌فرموده،خاموشی‌چراست
گر همان‌باقی‌است‌رنجش،پس‌چرامی آمدی؟
بس که‌دل از ذوق دیدار تو گشته بیخبر
نیستم آگه که می‌رفتی تو یا می‌آمدی
من به تابوت رفیعی‌رشکهابردم، که تو
در پیش گریانتر از اهل عزا می آمدی

مبادا مست من در خانهٔ بیگانه‌ای افتی
همان در خانهٔ من به، اگر درخانه‌ای افتی

چون شنیدی کزسر کویت‌رفیعی شد به‌خاك
هیچ رفتی ؟ گریه‌ای کردی؟عزایی‌داشتی؟

تابه‌کی با همچو من‌یاری به‌کین‌باشد کسی
من نه آن یارم‌که بامن اینچنین باشد کسی
نیست چندان‌مشکل‌ازدل‌مهراو کردن برون
می‌تواند کرد بیرون، گر برین باشد کسی
وصل‌او چون بیشتر در رشك‌فرمایی‌ماست
در فراق او چرا اندوهگین باشد کسی

زکی همدانی

مولانا زکی اصل وی نیز از دارالسلام همدان است ، و از شعرای تازهٔ خوش‌طبیعت زمان ، نام اصلی وی آقا ملاّ است ، و تخلصش زکی به زاء منقوطه است ، به معنی طاهر و پاك ، و الحق مشارالیه را این تخلص شایسته و سزاوار است ، و از جملهٔ نیکان و اهل صلاح روزگار ، به خلاف شعرا و ظرفا در وادی خوش‌ذاتی و نیك‌نفسی می‌کوشد ، و از شیوهٔ تقوی و پرهیزگاری که مقصود از ایجاد انسان آن است ، دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذارد، و در طریق خلق و تواضع و ادب و سلوك و اختلاط با عامهٔ خلق نه در آن مرتبه است که شرح توان کرد ، اکثر اوقات در دارالسلطنهٔ قزوین و اردوی محلی می‌باشد ، و در مصاحبت و منادمت اتراك بسر می‌برد ، واز آن ممر اوقات می‌گذرانند ، و با این وضع از جادهٔ صلاحیت قدم بیرون نمی‌گذارد .

شعر

آدمیزاد سخت بلعجبی‌است / از فرشته سرشته وز شیطان

گر بدین مایل‌است، بهتر ازاین / ور بدان مایل‌است، بدتر از آن

در شاعری سخنوری درست‌بیان و نکته‌گزاری شیرین‌زبان است ،

و اشعارش همه بریك وتیره است ، و درفن غزل بیشتر می کوشد ، و در آن طرز ابیات نیکو بر صفحهٔ خواطر عاشقان و مستعدان منقوش و مسطور می گرداند . اگر چه در این زودی در میان فصحای دوران ، علم شاعری برافراشته ، لیکن روز به‌روز شعرش در ترقی است، ومرتبهٔ سخنش در تزاید ، و در شهور سنهٔ خمس و الف هجریه (۱۰۰۵) به دارالمؤمنین کاشان رسید ، و این اشعار منتخب حسب‌الارادهٔ وی داخل این خلاصهٔ دلگشا گردید ، بمنه وجوده ، . . .

«خلاصة‌اشعار»

زکی همدانی بد نامرادی نیست ، به نعلگری اشتغال دارد ، با کسب خود امرار معاش می کند ، باید صاحب همت هم باشد که به چنین شغل کم سود و پرزحمتی راضی شده به ننگ قطعه و قصیده گذراندن تن در نمی دهد ، طبع شعرش خوب است و این ابیات از او است . . .

«مجمع‌الخواص»

مولانا زکی‌همدانی، کیفیت سخنوری وحقیقت‌نظم‌گستری‌مولانا زکی از ساقینامهٔ او که در این تألیف بر بیاض می رود ظاهر می شود . مولد آن عزیز از همدان است ، پاره‌ای سیر عراق کرده ، و چندی در شیراز در خدمت محمدقلیخان‌پُرناك در دارالخیر ملك فارس به سر برده ، باز به وطن خود معاودت کرده ، عزیزانی که دراین ایام خجسته فرجام تازه از ایران به هند آمده‌اند ، می گویند که آن غواص بحر معانی و آن یگانه نکته سنج همدانی ، از راه هرمز به دکن آمده ولیکن چندانی در آن سرزمین توقف نکرده به ایران عود کرده ، الحال که سنهٔ تسع و عشرین و الف است (۱۰۲۹) در مسکن خودساکن و در وطن خویش متوطن است .

والعهدة علی الراوی .

دیوانی از آن عزیز در هند به نظر مسود این اوراق پریشان در آمد قریب پنج‌هزار بیت بود ، اکثر اشعار آن دیوان متین و رنگین است .

«تذکرهٔ میخانه»

مولانا زکی همدانی الحق بسیار درویش نهاد ، پاك طینت ، در عین تزکیه و تصفیه واقع است ، نظمش در غایت درستی و راستی و مزه است . طبعش در نهایت متانت و رزانت و فطانت ، به صحبت وی مکرر رسیده‌ام اقسام سخن را خوب می گوید ، ساقینامهٔ خوبی دارد ، قصایدش مسلسل و غزلش به طرز و روش است ، دیوانش را قریب به پنج هزار بیت دیده‌ام ، خود بالفعل در همدان است .

مؤلف بعداً افزوده است که : در هزاروسی‌وچهار خبر فوتش در گجرات شنیدم .

«عرفات‌العاشقین»

نصرآبادی می نویسد : «به وفور اخلاق حمیده مشهور آفاق و در غزل گویی از اقران طاق بود ، طرزش به طرز معاصرین نسبتی ندارد ، با ملاّ شکوهی در خدمت علامی میرزا ابراهیم همدانی درس می‌خوانده . درسنهٔ ۱۰۳۰ فوت شد . » ولی آزاد می‌گوید که ناظم تبریزی وفات او را به سال ۱۰۲۵ ثبت کرده است .

از اوست :

ز ذوق دیدن اومیرم ، ارنه شرم رخش
بدزدد از نگهم لذت تماشا را

در تماشای تو بیتابم ، که چشمم کنده باد
تا ازین گستاخ دیدنها نیازارم ترا

ز تاب گریه در چشمم نظر سوخت
ز سوز سینه در آهم اثر سوخت
ندیدم گردی از خاکستر خویش
مرا بس کآتش غم بیخبر سوخت
مگر از سوز داغی می‌خروشد
که جانم نالهٔ مرغ سحر سوخت
که تاب جلوهٔ حسن تو دارد؟
که این آتش ملك را بال و پر سوخت
نگاهش در دل من آتشی زد
که تا خونابه‌ام در چشم ترسوخت
ز بیهوشی زکی پروا ندارد
گرش چون شمع خواهی سربه‌سرسوخت

دل تیر تو از سینه کشیدن نتوانست
بسمل شد و از بیم، طپیدن نتوانست
در سینهٔ من بس که دل از شوق تو پرزد
بشکست قفس را و پریدن نتوانست
تسکینی اگر داشت دل، ازتنگی‌جا بود
تا چاك نشد سینه، طپیدن نتوانست

در کام من شراب طرب خوشگوار نیست
جز زهر غم مزاج مرا سازگار نیست
چندانکه سعی کرد، نرفتی ز خاطرم
زین غم چه خون که درجگرروزگار نیست

امشب از خوی‌تو،دل منکر افغان شده‌است
ناله در سینه‌ام از بیم تو پنهان شده است
دلم از زخم جفای تو ندارد ذوقی
غالباً خوی تو از کرده‌پشیمان‌شده‌است
شهری‌از لطف تو معمور و جهانی‌خوشدل
خانهٔ ماست که از ظلم تو ویران شده است
مغفرت رقص کنان همره تابوت رود
کشته‌ای را که به‌شمشیر تو قربان شده‌است

تنم هنوز نفرسوده در رهش ، یارب
غبار کی‌است که دنبال محمل افتاده‌است ؟

بس که از سوز درون سینه‌ام افروخته است
قوت آه ندارم ، جگرم سوخته است

دادم قرار صبر به خود ، رفتم از درت
با آنکه بیقراری دل برقرار بود
تا در رخت زکی نظری کرد ، جان سپرد
گویی تمام عمر در این انتظار بود

جز داغ ندامت سفرم را چه اثر بود
از کوی تو آواره شدم ، این چه سفر بود
نادیدن تو چشم مرا غوطه به خون داد
با آنکه خیالت همه‌دم پیش نظر بود

طغیان جنون ، گریهٔ شبها ننشاند
طوفان سرشک ، آتش سودا ننشاند

با تشنگی شوق من ، از جرعه چه خیــزد
سوزی است در این سینه که دریـا ننشاند
گر خاك شوم ، در طلب توســت غبــارم
مجنــون ترا مــرگ هم از پا ننشــاند
هرچند زکی خوی به حرمـان شده مـارا
محـــرومی مـــا ذوق تمـاشا ننشاند

نرگست امروز داد سرگرانــی می‌دهـد
نالهٔ من‌دیشب از خوابش مگر بیدار کـرد

زرویـت بس که می‌دزدم‌نگاه‌ازبیم‌رسوایی
ز دست طاقت من‌آرزوخون در جگردارد

ز شوق مردم و شرم از تــوام جــدا دارد
حیـــا مضـــایقه در اختـــلاط مـا دارد

عذر ستمی گفت ، که خون در جگرم کرد
می‌خواست تلافی کند ، آزرده‌تـرم کرد
یك نـاوك کـاری ز کمـان تو نخوردم
هـر زخم تو محتاج به زخم دگرم کرد
الفت زکه جویم زکی امروز ، که صدبـار
نـزدیك بلا رفتم و دوری ز برم کــرد

طپیـدن دل و تغییـر حـــال ، نگـــذارد
کزآن طرف که تو باشی ، گذرتوانم کرد
ز یك نگــاه به جانم نکـرده‌ای کـاری
که در رخ تــو نگاه دگر توانم کرد

بیچاره‌عاشق‌روزوشب، افتاده در دنبال دل
تا حسرتی گـرد آورد ، یامحنتی پیدا کند
شوق‌است‌وصد بیطاقتی، ورنه‌کسی‌چون‌بی‌سبب
اوراچنین‌شهرت دهد،خودراچنین‌رسوا کند
مرد از تمنایت‌زکی،یك‌لحظه‌خشم وناز را
سد نگاه او مکن ، بگذار چشمی واکند

صددردوداغ‌ازدست‌تو،برجان‌ودل‌دارم،ولی
داغی‌کزآن‌مرهم‌دمد،دردی‌کزآن‌درمان‌چکد

برما زمانه دستـی ازین پیشتـر نداشت
مـارا محبـت تـو به‌دست زمانه داد

بس کن از حرف جدایی، طاقت آنم نماند
تا به‌کی داغم کنی ، بگداختم،جانم نماند
بی‌تو در زندان‌حسرت چون اسیران قفس
آن‌قدر مـاندم که پروای گلستـانم نمـاند
این مرض کس را به‌مردن‌نیز نگذارد زکی
درد من از چاره شد، تدبیر درمانم نمانـد

ندانم با که درحرفی،که در خلوتسرای دل
به گوشم گفتگوی مـردم بیگـانه می‌آید

به قفس وعدهٔ گلـزار جنـانم دادنـد
سوی گلشن ز ره دام نشانم دادنـد
جرعه ای‌بودم ومنع از لب خویشم کردند
شعله‌ای گشتم و سر دردل و جانم دادنـد

لب او مست تلافی و ادب مـانـع کـام
ســاغر عیـش به کف دررمضانم‌دادند

غمهای پریشانی ، با چشم تــرم دارد
از هر طرفی صد غم ، سر در جگرم دارد

در کنج قفس مردم ، از حســرت پروازی
و آن عشوه همان بندی بر بـال و پرم دارد

گر دل از عرض نیازم به مرادی نرسیـد
این قدر شد که ترا بــر سر نــاز آوردم

نمی‌گنجد درون سینه دل‌از شوق پابوست
اجازت ده که بیرون‌آورم در پایت اندازم

دل را به جفـای تو سـزاوار نـدانیم
کم حوصله را قـابل آزار نـدانیم

صد شعله نهان در جگر و لب نگشــاییم
صد غصه گــره در دل و اظهــار ندانیم

هرچنــد که هستیم زکی بیخبر ازخویش
آن نیســت که ذوق ستم یـار ندانیـم

دلش آزرده‌شد،ازبس که‌درد دل‌شنید ازمن
به‌من تا مهربان‌شد، جزدلازاری ندید ازمن

نه نکهتی ، نه‌گلی ، نه پیـامی از خـاری
در این چمن به چه دل خوش کندگرفتاری

غرض الم بود از زخم ، ورنه فرقی نیست
میان چـاك دلی و شکـاف دیواری

رباعیات

این نـالهٔ در خون دل آغشتـه مـا
رمزی است ز درد دل خون گشتهٔ ما
باغ دل مـا ز جـوی درد آب خـورد
بی درد بـری نمی‌دهـد کشتهٔ مـا

شب شعلهٔ انتظـار آن ماهـم سوخـت
نومیـدی وعـده بر سر راهم سـوخت
برحـال خرابم دل اشکـم خون شـد
بـر سوز درونم جگر آهم سوخت

شبها که غم تو در درون می‌غلطـد
بر چهره سرشك لاله گون می‌غلطـد
در سینهٔ مـن ناله به خود می‌پیچـد
در دیدهٔ من نگه به خون می‌غلطـد

گر عافیتم ز هجر ، فـانی گردیـد
عیشـم ز خیال ، جـاودانی گـردید
ز آن بی تو نمردم ، که به یاد لب تـو
خون در تنـم آب زندگـانی گردید

شانی تکلّو

زینت‌ده‌سفینهٔ‌معانی مولانا نفیس‌الدین‌شانی، اصل آن‌جناب از و یماق تکلو است ،که بعضی اوقات در همدان و اکثر اوقـات در دارالخلافهٔ‌ری می‌باشد ، واز اقران مولانا ملك قمی و غیرتی‌شیرازی و وقوعی‌تبریزی است ، لیکن انگیز طبع وی از ایشان بیشتر است . طبعی بـه‌غایت بلند و سلیقه‌ای مرغوب ودلپسند دارد، وهمواره‌معانی رنگین ونکات دلنشین‌برلوح خاطر‌می‌نگارد، باوجود حالت ترکیت وتتبع روش‌شعرا ، مردی نیك‌نفس پرهیزگاروشاعری‌بی‌تعین کم آزار است. در اوایل‌کار که‌قدم دروادی شاعری نهاد ، بعضی از ستم ظریفان وارباب عناد می‌گفتند که‌گاهی اشعار کم رتبه می‌گوید ، وبه‌عیب‌شعرخود چنانکه‌دیگران می‌رسند نمی‌رسد ، وبیتی چند به وی اسناد می کردند که خالی از طرفگی نبود، لیکن‌چون کمینه‌به‌صحبت شریف وی رسید ، این سخن خلاف‌واقع بود ، و در شعرشناسی ودریافت غث وسمین‌از اقران واکثر شعرا زیاده نمود ، واگر نیز در ابتدای‌شاعری چنانکه‌رسم‌است، خامـی درشعرش‌پیدامـی‌شده، الحال دروادی‌سخن کمی ندارد، واز فصحا وبلغای دوران وانمی‌ماند ، خصوصاً که در زمان عدالت‌ اقتران پادشاه جمجاه سلیمان سپاه ، و ایام خلافت همایون سلطان گیتی‌پناه

ظل‌الله السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان ابوالمظفر سلطان شاه عباس صفوی الحسینی خلدالله تعالی ظلال عدالته وابهته وشوکته علی مفارق العالمین الی یوم الدین در اقوال و افعالش انتظام و انضباط تمام پیدا گشت ، و از درجه‌ای به‌درجه‌ای ، و از پایه‌ای به‌پایه‌ای ترقی نموده مرتبه‌اش ازشعرا و موزونان عصر درگذشت ، چنانکه نصاب منظوماتش به سرحد کمال رسیده اشعار پاکیزهٔ بی‌حشو ، وافکار تازهٔ بی‌لغو بسیار گفت ، ودرهای آبدار از بحر خاطر به‌ساحل ظهور آورده ، لآلی معانی ثمین به‌مثقب فکر متین‌سفت ، ارباب فصاحت وبلاغت و اصحاب صناعت و براعت ، قصاید وغزلیات و مثنویات آن شاعرسخنسرا را استحسان فرمودند، ونتایج نطق‌وبیان و نگاشتهٔ کلك وبنانش درسفاین غزلیات خود مثبت ومسطور نمودند ، و بی‌شایبهٔ تکلف پایهٔ شعر را عالی ساخته ، ونرخ‌شعر را عالی‌گردانیده ، قبول‌سخنان مقبولش در دل ارباب دین‌ودول راه یافته ، وپرتو انوار منظوماتش براکثر بلاد ایران وتوران وممالك‌روم و هندوستان تافته ، ونیزطالعش مساعدت نموده ، بخت واقبال معاضدت کرده ، به خدمت درگاه پادشاه سلیمان مکین وشایستگی مجلس بهشت آیین موسوم گردیده وروز به روز تقرب اوسمت ازدیاد یافته ، به مدارج بلند رسیده ، ودر دیوان صاحبقران کیخسروزمان ، اکثراوقات به‌سخنان ولطایف جانفزای ومحاوره ومکالمهٔ غمزدای،مخالفان را مؤالف‌وشاعران‌را مطاوع ومتابع‌گردانده ،وارباب‌حقد وحساد را باوجود هوس تقدم‌ارادهٔ تفوق نمانده، واکفا و امثال از روی‌طوع ورغبت‌به‌اشعریت وی اقرار کردند ، واقران وهمگنان سبقت اورا از بن دندان‌گردن نهادند .

اقرار شاعران به علو مراتبش
چون ساحران مصر به اعجاز موسوی

بینهٔ این مدعا آنکه در اثنای این حالات، حسب الامرجهان مطاع ، قصهٔ ولادت حضرت شاه اولیا ، سرور اصفیا ، آدم آل عبا ، علی‌مرتضی صلوات‌الله‌علیه برنهج فصاحت نظم کرده ، در روزی که ایلچی از جانب سلطان روم به‌پایهٔ سریراعلی آمده بود ، آن نظم را گذرانید ، وپادشاه‌سکندر حشمت به صلات گرانمایه و تفقدات کریمانه، کرهٔبعداخری ومرهٔضعف‌اولی پایه‌اش به‌اوج ثریا رسانید ، ازآن‌جمله فرمود تا مولانای مشارالیه را برابر به‌زر کشیدند [1]، وآن نقود راکه قریب دویست تومان بود بالتمام به‌وی‌دادند، و مولانا لطفی [2] در این معنی گفته :

۱ـ مؤلف عرفات نامش را نسف‌آقا و لقبش را وجیه‌الدین نوشته است . و گوید : « ... در سبب کشیدن او به زر ، شاه عباس به شعرایی که سبب پرسیدند ، تبسم‌کنان فرمودند که این حال را هیچ سبب نبود ، جز آنکه می‌خواستم به جهت خاطر امیرالامرا فرهادخان که بسیار متوجه شانی است ، و با وی خصوصیت وافی دارد ، او را به انعامی شایسته سرافراز کنم ، این‌را بهانه ساختم، ... الخ»، این واقعه به‌سال ۱۰۰۲ هجری روی داد .

۲ـ لطفی از شعرای شیراز است ، و تقی‌الدین اوحدی که شاه عباس او را «بنگی شاعر» لقب داده بود ، در ترجمهٔ حالش آورده است که : « . . . وقتی به خدمت عباس پادشاه رسید که شانی را به زرکشیده بودند ، وغزل ملاولی‌دشت‌بیاضی طرح شده بود ، که گفته :

به تمنـای تو ترک دو جهان کرد ولـی

مهربـانی تو هم در خور آن می‌بـایست

روزی آن پادشاه در «سی مره» که برسرشاهوردی‌کر رفته بودند ، در منزل اعتمادالدولهٔ خود حاتم‌بیگ که مذکور شد تشریف داشتند ، و ملاشانی حاضربود ، و مخلص نیزحسب‌الحکم حاضرشده‌بودم ، و غزل مذکور را چنانچه مطبوع آن←

شاها ز کرم جهان منور کردی   ملك دل عالمی‌مسخر کردی
شاعر که به‌خاك‌ره‌برابرشده‌بود   برداشتی وبه زر برابر کردی

ومولانااز آن عاطفت، قروض ودیون خودرا اداکرده دراصفهان‌تأهل ساخت ، وبعد از اندك زمانی اراده سفر حجاز نموده علم عزیمت به‌جانب مکۀ معظمه زادهاالله شرفا برافراخت . والحال‌که سنۀاثنی و الف (۱۰۰۲) هجریه است به‌آن سفر مبارك رفته ، واین اشعار از آن شاعر حج‌گزار در

→حضرت بودگفته بودم، از شانی‌مذکور ـ بعد ازآنکه ازهردو آن غزل‌رااستماع فرمود ـ پرسیدکه آیا تو بهتر گفته‌ای یا بنگی شاعر ما ؟ چه بنده را بنگی شاعر لقب کرده بود ، فرمود که انصاف آن است‌که وی در این غزل از بنده دست‌برده و آن شهریار فرمودندکه نه یك مرتبه بهتر گفته ، و نه در همین غزل ، بلکه در جمیع مراتب برهمه عالی است . دراین اثنا که آن حضرت آن غزل را اینچنین تعریف فرموده و شانی فروتنی نموده ، ایشان (= لطفی) نیز فرمودند که ما هم این غزل راگفته‌ایم . بندگان آن حضرت را به‌غایت شگفت‌شد از آن جرأت ، و بعد از شنیدن، تسخر و استهزای بسیار فرمودند ، چنانکه بنده شرمسار شدم ، و اهل مجلس نیز همه اورا چنان آزار کردندکه نتوان‌گفت . اما اورا پروایی‌نبود. غرض‌که این قسم مردی بود، و اما جمعیت دنیوی فی‌الجمله داشت ، و بعداز آن باز به هند مراجعت نموده در هند درگذشت ، از اشعار او چیزی‌که باید به‌خاطر نمانده است .

از اوست :

شد عارف و عامی همه را عار از من   بد نامی بت‌پرست و دیندار از من
بیقدری سبحه ، ننگ زنار از من   هفتاد و دو ملتند بیزار از من

«عرفات‌العاشقین»

لطفی شیرازی‌که درشمار وقوعیون مذکور است بجز این است .

این اوراق مثبت گشته، بمنه وجوده.

«خلاصة‌الاشعار»

مولاناشانی اصلش از ترک است، قریب به سنهٔ الف درحدودعراق رایات خسروی افراخت و نوازشات خسروانی یافت.

«سلم السموات»

مولاناشانی، منشأ و مولد شانی دارالسلطنهٔ هرات‌است، و درری نشو و نما یافته، سحرمبین و شعر با فروآیین دارد، و مدتها در عرصهٔ معنی داد معانی‌گستری داده و می‌دهد، و از ایام‌جلوس شاه دین‌پرور شرع‌گستر [شاه عباس اول] شاعر و مداح آن عالی مکان است. وقتی از اوقات مدحی به‌خدمت آن پادشاه باذل کریم می‌گذرانیده، این‌بیت به‌طبع مبارک آن حضرت خوش‌آمده :

اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست به طاق ابروی مردانهٔ اوست

به جایزهٔ این بیت مولانا را به زر کشیده، دیگر اکثر اوقات‌انعامات وافر و احسانهای شامل می‌یابد. اصل او از قبیلهٔ فائزهٔ تکلوی قزلباش است، والیوم مجاور مشهد مقدسه است و به دعاگویی دولت‌ابدی‌اعتصام اشتغال دارد، ودرصدد نظم مثنوی است.

«خیرالبیان»

شانی تکلو در سخنوری شأنی بلند دارد و مکانی ارجمند، مولانا فصیحی هروی در مدح او قطعهٔ طویل الذیلی می‌پردازد و در عنوان آن می‌طرازد :

صبا به کوی دل آشفتگان عشق‌گذر

زمین ببوس اگر آسمان دهد دستور

بگو به مردمک دیدۀ هنر شانی

که ای‌ضمیر تو چون چشم‌عقل سایۀ‌نور

تو آن مسیح مقالی که ملك معنی‌راست

بیاض جبهۀ کلك تو صبحگاه نشور

و او از ثناطرازان پایۀ سریر شاه عباس ماضی است : و به نظر التفات شاه اختصاص داشت . . . . . در اواخر زندگانی در مشهد مقدس گوشۀ انزوا برگزید ؛ و از سرکار پادشاهی به وظیفۀ بیست تومان موظف گردید . فوتش درسنۀ ثلث و عشرین و الف (۱۰۲۳) واقع شد ، « پادشاه سخن» تاریخ است .

«سروآزاد»

مولانا شانی از طایفۀ تکلو است وطبع خوبی‌دارد، در تقلید باباـ فغانی موفق شده ودیوانی به اتمام‌رسانیده است ، بنابه اشعارش طالع‌خوبی هم داشته ، . . .

چون مشارالیه‌قدری‌تنگ‌حوصله است ، وقتی که در مباحثه‌باهمکاران خود عاجز می‌ماند ، اغلب شروع می کند به مباهات بـه‌قبیله وخانواده ، و اگر طرف متین و پابرجا باشد ، از آن هـم مغلوب شد بـه مباهله متوسل می‌گردد .

آن بدجنسان‌راست یا دروغ، می‌گویند اکثر ابیات خوب این شاعر مأخذ دارد ، واز دیگران‌گرفته شده است . ومدعای خود را به قرار ذیل به ثبوت می‌رسانند :

شانی

ما سموم خشکسال نـا امیدی خورده‌ایم

سبزه ما گر ز دریا سر زند سیراب نیست

امام‌فخر رازی

سوخت چنـــدان دل پـر حسرت مـن
کـــه دمد گر گلی از تربت مـــن
خشك لب بـاشد و نـا دیـده بهـار
اگـــر از بـــحر دمـــد مـــرجان وار

شانی

دامن کشان ز ناز مرو هر طرف که باز
چشم هـزار کام‌طلب در قفای تـوست

میرخسرو

چگونه بر تو نلرزم ز هرطرف که درآیی
هزار دیدهٔ خونبار در قفای تـو باشد

شانی

ستم نگر که به هر کس زمانه خواری کرد
فلك ز شانی بیچـــاره انتقام کشیـد

فروغی

گـردی بـه دامنی ننشیند کـــه روزگار
در دور او ز مـن نـکشـد انتقـام را

شانی

سینه را سوراخهـا کـردی بـه پیکان ستم
خوب کردی خانهٔ تاریك ما روزن‌نداشت

نرگسی

زخـم خدنگ او دگرای‌دل هوس مکن
این خانهٔ خراب تـو روزن چه می‌کند

شانی

نیم بسمل شده‌ای را که توانایی نیست
کشتنش بهتر از آن است که آزاد کنند

حالتی

مگذر از قتلم مرا چون نیم بسمل کرده‌ای
رحم بر من بعد از این عین ستمکاری بود

خداوند همهٔ بیگناهان را از زبان این حریفان در پناه خود نگاه‌دارد. آمین یارب‌العالمین. ۱

«مجمع‌الخواص»

از اوست:

پراست از تو دلم، وامکن دهان مرا
چراغ بزم شکایت مکن زبان مرا
چراغ مجلسیان آه آتشین باشد
به مجلسی که بخوانند داستان مرا
به باغ وصل، سراینده بلبلی بودم
تهی گذاشت فراق تو آشیان مرا

می‌کنم هرچند پنهان عشق یار خویش را
آتش دل می‌کند در سینه کار خویش را

لذت آزار اگر این است پیکان ترا
هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا

۱ـ شانی‌راست:

ممدوح گر به‌جایزه قارون کندمرا مرهم برای زخم زبان‌حسود نیست

جذبهٔ شوق مرا این کاهلی هرگز نبود
تا دگر دست که بگرفته است دامان ترا

دگر فردا به صد زخم نمایان نیستم راضی
زدستی کز نوازش برسر دوش من است امشب

خونابه روان گشته ز چشم ترم امشب
گل بر سر گل ریخته در بسترم امشب

از پریشان‌نگه چشم تو می‌دانم من
که چه شوری ز تو درجان تماشایی هست

دیگری را در گرفتاری شریك ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است، یك رسوا بس است

شب که از مستی لبت حرفی نهان از من نداشت
واکشیدم حرف پنهانی که واگفتن نداشت

ز بس که دیده به نظارهٔ تو مایل بود
تمام روز وصالم به یك نگاه گذشت

ای که شهری را به بزمت رخصت دیدار هست
هیچ می‌گویی غریبی در پس دیوار هست

ترك آزارم نمود از احتراز شکوه‌ای
وه که پندارد هنوزم قوت گفتار هست

نیست ممکن که گریزند غزالان خیال
ورنه مجنون تو تنهاتر ازین می‌بایست

در اولین نگاه تو مرگ آرزو کند
با آنکه بلهوس نتواند ز جان گذشت

بتان ز صبر من آیین ناز دانستند
هزار بیدل دیگر در آتش من سوخت

نیم دربند آن کز خانه کی جانان برون آید
به راه انتظار افتاده‌ام تا جان برون آید

جدایی کردن از وصل تو مشکل نیست شافی را
دل بی‌صبر اگر از عهدهٔ هجران برون آید

چه جای جلوهٔ حسن است و عرض محبوبی
تو آن نیی که متاع تو در دکان ماند

داغت به مرهم از دل پرخون نمی‌رود
افسون مخوان، که عشق به افسون نمی‌رود

بندم به پا منه، که به زنجیر امتحان
سودای لیلی از سر مجنون نمی‌رود

گلگون روزگار، به سعی شناوری
از خون کشتگان تو بیرون نمی‌رود

بیداد کن که ناله اگر نالهٔ من است
از صد یکی به جانب گردون نمی‌رود

بی تو هر می که ز جامم به گلو می‌ریزد
به گلو ناشده از دیده فرو می‌ریزد

بختم اگر تلافی شبهای غم کند
یک روز خوش به مردم عالم نمی‌رسد

روزی که بزم وصل تو بر یکدگر خورد
چندین هزار دست ندامت به سرخورد

نخواهم دیده‌ای کز گریه‌ام درخون نیندازد
اساس هستیم را جمله در جیحون نیندازد

نداری میل قتلم، ورنه دشمن هیچ روزی نیست
که در راه‌تو مکتوبی به‌این مضمون نیندازد

ندارد شانی از داغ تو پروا در چنین حالی
که آتش در گریبانش کنی بیرون نیندازد

چشم تو جادویی است که چون صورت فرنگ
از یك نگاه با همه کس آشنا شود

شب طرفه صحبتی به خیال تو داشت دل
گویی که با تودست در آغوش کرده بود

آسوده از فراق نبودم، که حیرتم
از شکوه‌های هجر تو خاموش کرده‌بود

ذوقم جز اینکه حسرت دل تازه‌شد نبود
دوشم که جام وصل تو مدهوش کرده بود

رشکم به جرعه‌نوش می التفات نیست
رشکم بر آن کسی‌است که‌خون جگرخورد

اندیشه از گناه شهیدان مکن، که حشر
از اولین نگاه تو بر یکدگر خورد

می تراود غم هجران ز دلم روز وصال
همچو خونابهٔ زخمی که ز مرهم گذرد

دل غره به صبر است، خدایا برسانش
دردی که کم از محنت ایوب نباشد

هر قاصد آهی که به‌سوی تو فرستم
همچون نفس بازپسین باز نیاید

مرگ‌می‌خواست که‌آسان‌شودش‌غارت‌جان
دست در دامن غارتگر ایمانم زد

خوش‌حیاتی‌است کسی‌را که‌پس‌ازروز وفات
دوست را بر سر خاکش به زیارت ببرند

مردم من و حدیث غمت در زمانه ماند
من رفتم از میان ، سخنم در میانه ماند

جان رفت و مرغ عشق تو بی‌آشیانه شد
دل خون شد و خدنگ غمت بی‌نشانه ماند

وعدهٔ قتل مرا باز به فردا انداخت
ماجرای من و صبر است یك امروز دگر

چنان به وصل خودم یار کرده شاد امروز
که سگ به حال حسودان من مباد امروز

یار آمد و هرکس به بلای دل خود ماند
مشکل که به حال من محزون نگرد کس

من که پروانگی همچو تو شمعی دارم
هست در دوزخم آسایش جان از آتش

پس‌ازعمری که سویم بیند ازبیم‌غرض‌بینان
به‌هرجانب نگاهی اضطراب‌آلود بینندش

از چشم همدمان تو خون می‌رود هنوز
زان گریه‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز
انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم

چه‌خوش‌است‌بادوزلفت‌سرشکوه باز کردن
گله‌های روز هجران ، به شب دراز کردن

دلم پراست و محل‌تنگ و شکوه بی پایان
مگر به روز جزا سر کنم شکایت تو

دل زصلحم می‌طپد امروز ، می‌دانم که باز
با من این صلح ازبرای‌جنگ فردا کرده‌ای

نگویمت که نبودند عاشقان ، بودند
و لیکن اینهمه خون در جگر نداشت کسی

به هرطرف که نگه را عنان بگردانی
امید را به تن مرده جان بگردانی
تو آن حرامی کافردلی که ایمان را
ز راه کعبهٔ دل ، کاروان بگردانی
به خضر اگر گذری ، آب زندگانی را
چو آب حسرتش اندر دهان بگردانی
مخوان فسانهٔ شانی که در نخستین حرف
ورق ز خواندن این داستان بگردانی

این دورباعی با آنکه موضوعاً خارج ازمبحث ماست ، ازنظر تازگی و لطف مضمون درج می‌شود :

نظمی که به خوبی علم افراختمش
جز نقص عطیه عیب نشناختمش

صد بیت قصیده کار یـــك قطعه نکرد
ایکــاش کــه قطعه‌قطعه می‌ســاختمش
طول قد و عرض بدنم هر دو یکی‌است
پهنی و درازی تنم هــردو یکی‌اســت
فارغ ز تواضعم، که در چشم کســان
برخـاستن و نشستنم هردو یکی‌است

دیوان شانی در کتابخانهٔ ملی ملك به شمارهٔ (۵۴۵۰) مورخ ۱۰۴۱ هجری موجود است، ونسخه‌ای هم ریو درفهرست خود (ص۶۷۶)معرفی کرده است. یك نسخه نیز ضمیمهٔ مجموعه‌ای از دواوین متعلق به مرحوم دکتر مهدی بیانی بوده واکنون درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی است.

شجاع کاشی

مولانا شجاع ملقب به کور در فن شعر بی‌مثل و بی‌همتا بود، و به حدت طبع و قوت گفتار از دیگران ممتاز و مستثنی می‌نمود، غیرت و نفاق عرض لازمی طبعش، وسعت مشرب و وفاق صفت جبلی ذاتش، در وادی شاعری آن مقدار عداوت که تصور توان کرد نسبت به امثال و اقران خود ظاهر می‌ساخت، و همواره برطریق جدال و نزاع با دیگران بر جادهٔ انکار و لوازم آن قدم افشرده می‌داشت، و نیز از جمیع تکالیف و قیود خودرا آزاد ساخته بود، چنانکه در اواخر حال به واسطهٔ شرب مدام و مداومت برتجرع آن، منهیات شرع و اعمال قبیحهٔ عقلی در نظرش بدنمی‌نمود، و به هرچه طبعش ذوق از آن پیدا کردی به ارتکاب آن توجه نمودی، و به اقدام آن جرئت و جسارت جستی، و باوجود کمال جهل و عدم وقوف در اکثر فنون دعوی تبحر می‌کرد، و در هیچ محل جهل را به خود نسبت نمی‌داد، و در وادی علوم حقیقی و نشرمعارف یقینی که علمای نامدار و فضلای بلندمقدار از تحقیق آن قاصر آیند، اظهار تبصر و مهارت می‌نمود، و اکثر اوقات یقینیات همگنان را مغلوب مشکوکات خود می‌دانست، و مضمون: الرجوع الی الحق اولی من التمادی الی‌الباطل را نسیاً منسیاً

انگاشته، در عطش جهل و کذب، سراب را شراب می‌پنداشت ، وبه‌واسطهٔ اندك انکاری که از یاران و مصاحبان نسبت به خود می‌فهمید ،جانب‌دوستی و یاری قدیمی فرومی‌گذاشت ، و رقم نقض عهد وبیوفایی برچهرهٔ احوال خود می‌نگاشت ، مصداق این معنی آنکه مدت مدید و عهد بعید بـا این کمینه برطریق تودد سلوك می‌نمود ، والحق چنان طوق خلوصش درگردن جان کمینه‌محکم گشته بود ، که به‌واسطهٔ مخالطت وی و لوازم آن‌ازمطالعهٔ علوم بازمانده ، اوقات عزیز صرف لاطایل‌می‌ساخت، و به مضمون این‌مقال مترنم بوده علم یك‌جهتی و دوستی برمی‌افراخت .

لحکیم سنایی

منگر تـو بـدان که ذوفنون آید مرد
در عهـد نگاه کن که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آیـد مـرد
از هرچـه گمـان بری فزون آیـد مرد

القصه شبی برسرشعری بحث‌کرد ، و چون در آن قضیه به‌حکم من کان فی‌الظاهر اعمی فهو فی‌الباطن کذلك ، علی‌العمیا سخنـی می‌گفت ، فقیر از روی ثبات عقیدت و اعتماد دوام محبت ، اورا تنبیهی کرد ، وبعد از رفع آن صحبت درآن چند روز نزد اهل‌فساد چیزی‌چند اسناد به‌مخلص خودکرد، که با وجود کمال وقاحت و بی‌حیایی که شعرا را می‌باشد ، از شرمندگی محل اختلاطش نماند ، و چون این وفادار را کمند خلوص تودد از گردن ملتزم برداشتن متعذر بود ، ضرورة تملقی می‌نمود ، و می‌گفـت همانا این قسم سخنان ازروی بیخودی و برودت شراب از وی سرزده‌باشد ، لیکن مشارالیه غایبانه بر هرزه‌گویی مصر بود . و قدم ثبات نفاق‌بربساط افشرده می‌داشت ، و چشم از حقوق دوستی‌پوشیده سررشتهٔ عداوت‌ازدست

نمی‌گذاشت، و چون‌دروغ را فروغی نمی‌باشد، و مس روی‌اندود صیرفیان صاحب‌وقوف نمی‌پذیرند ، از اوراق روزگار نقش فاعتبروا یااولی‌الابصار برمی‌خواندم ، ناگاه در آن زودی مولانا به واسطهٔ تجرعی که کرده بود ، به حبس حاکم این ولایت افتاد ، و در آن حبس ایذا و اهانت تمام به وی رسید ، و هم در آن چند روز حاکم مذکور را هجو رکیك کرد، و چون دیگران‌را محرم این سر دانسته بود ، آن هجو برملا افتاد ، لاجرم‌مولانای مشارالیه در این جانب نتوانست بود ، پس رخت سلوك را به‌طرف‌صفاهان کشید ، و هنوز در آنجا رحل اقامت نینداخته بود ، که به واسطهٔ افراط تجرع به مرض مهلك گرفتار گردید، ودر آن مرض‌جرعهٔ کل‌نفس‌ذائقةالموت درکشید ، و کان ذلك فی شهور سنة احدی و ثمانین و تسعمائه (۹۸۱) امیر رفیع‌الدین حیدر معمائی جهت ضبط تاریخ فوت وی این رباعی گفته :

رباعیه

چون بود شجاع ما برون زاندازه

در شعر ز طرز تازه پر آوازه

گریان پی تاریخ وفاتش گفتم

«صد حیف از آن‌صاحب طرز تازه»=۹۸۱

والحق در شاعری صاحب طرز خاص است ، و کم کسی به‌آن طرز سخن گفته ، و درهای نیکو در بیان حالات عشق به مثقب فکر سفته ، و اشعار غزلیات وی برالسنه و افواه مذکور است ، و اکثر آنها دراین‌خلاصه مسطور ، و دیوان شعر وی آنچه مستعدان ترتیب داده اند ، از غزل و قصیده و تواریخ قریب پنج‌هزار بیت خواهد بود ، اما آنچه از اشعار او

پسندیدهٔ خواطر صاحبان ذکا و ارباب درك است ، همین است که در این اوراق مثبت شده .

ان شاءالله حق تعالی از جرایم و تقصیرات وی درگذشته ، گناهان ارباب ذوق را به آب مغفرت محو فرماید ، و شجرهٔ وجود طالبان راه‌حق را به رشحات فیض زلال‌احسان بی‌پایان خود سرسبز و سیراب بدارد، بحق محمد و آله‌المعصومین .

«خلاصة‌الاشعار»

شجاع کاشی شجاع ایران و همگنان و افراسیاب ترکستان بیان بوده، آخر عمر بنابر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود ، فرار برقرار اختیار کرده ، به جانب صفاهان در حرکت‌آمد ، و در خفیه روزگار می‌گذرانید، تا جنود یأس به دیار خاطرش استیلا یافته ، از شدت واهمه رخت به وادی خاموشان کشید .

«هفت اقلیم»

مولانا شجاع از اهل کاشان و شخصی گمنام و نامراد است، درطرز شعرش یك‌نوع تازگی هست .

«مجمع‌الخواص»

شجاع از اهل کاشان بوده ، و در عاشقی و جانگدازی یگانهٔ زمان ، در سبعین و تسعمائه (۹۷۰) رایت شوق افراخته و صیت سخن بلندساخته.

«سلم‌السموات»

در فصل تواریخ تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۷۶) مادهٔ تاریخ فوت‌او باشش سال اختلاف ثبت شده است که گویندهٔ آن معلوم نیست، ولی چون در بارهٔ لکنت‌زبان شجاع‌کاشی مطلب تازه‌ای دارد که دیگران نگفته‌اند ، و

بد قطعه‌ای هم نیست ذیلا نقل می‌شود :

هر چند شجاع کاشی آمد در زمزمهٔ سخن خوش‌الحان
اما به زبانش لکنتی بود کش حرف به لب نیامد آسان
بلبلبل گفت لفظ بلبل چون بلبل اگرچه بودخوشخوان
ناگاه خزان عمرش آمد شد بلبل روحش از گلستان
ماتم زدگان همزبانش گشتند به طرز او سخن‌ران
یعنی گفتند بهر تاریخ « بلبلبل بوستان کاشان » =۹۸۷

از اوست :

زمانه پای طلب کاش می‌برید مرا
که پا به گلشن کویت نمی‌رسید مرا
مرا ز پای در آورده‌ای ، چه‌خوش می‌بود
که خار عشق تو در پا نمی‌خلید مرا
من از عدم پی عشق تو آمدم به وجود
خدا اگر نه برای چه آفرید مرا
شدم زبون‌تر از آن‌هم که خواست گردونم
به کام خویشتن آخر زمانه دید مرا

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
شوی ز کرده پشیمان ، به هم توانی بست

بیا و آن مژه در چشم بازماندهٔ من کوب
که کشت حسرت آنم که یك‌زمان‌به‌هم آید

تا کی ملامت مژهٔ اشکبار من
یك بار هم ملامت چشم سیاه خود

دل بلاکش ما را به زهر چشم مترسان
شرابخواره ، غم از تلخی شـراب ندارد

بـا تو یارانت نمی‌دانند یاری چون کننـد
دوست شو با ما و بنگر دوستداری چون کنند

سوی بی‌دردان چه‌بینی ز آن‌نگاه‌جان شکار
سوی من بین تا ببینی جانسپاری چون کنند

گرمیی کن گرخوشی با ناله‌های سوزنـاك
و آن‌زمان بنگر که‌چون‌سوزندوزاری‌چون کنند

مرا گفتی ببین درحق ما بدبین‌چه می‌گوید
مرانفرین پی‌درپی ،ترا تحسین‌چه‌می‌گوید

تواین‌جوری که‌برمن‌می کنی‌ولطف‌می‌دانی
به‌چشم‌من‌خوش‌است،امابیین‌بدبین‌چه‌می‌گوید

نشینی چون‌به‌بالینم،مپرس‌احوال من‌از من
دمی بنشین، ببین‌شمع‌سربالین‌چه می‌گوید

کمـان آرزوی من به این قـوی‌پشتـی
بر تو طـاقت زور حیـا نمـــی‌آرد

پیـام من اگر از بیم خوی او قاصد
نمی‌بـرد ، خبـر او چـرا نمـی‌آرد

هیچ از تو بجز جور ، تمنا نتوان کرد
آن هم چو کنی دیر ، تقاضا نتوان کرد

یارب که تو دردام یکی همچو خود افتی
کـاری بکند با تو که با ما نتـوان کـرد

مه کیست که با حسن تمام تو برآید
یا مهر که از گوشهٔ بام تو برآید
می‌خواستی از داغ تو تا حشر بسوزم
بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید
در پرسش بیدادگران روز قیامت
فریاد از آن لحظه که نام تو برآید
گشته‌است شجاع ازتو ز جور تو گریزان
مگذار به این عیب غلام تو برآید

درزیربار عشق تو ، دل سخت‌جانی‌می کند
من تن به‌مردن داده‌ام، جانم‌گرانی می کند
هر کس که‌باحال‌چنین، بیندمرا گردد غمین
در روزگار من همین، غم شادمانی‌می کند
گرمن‌پس‌ازعمری‌ترا،از دوربینم جان دهم
آیا دل من‌پیش تو ، چون زندگانی‌می کند

من اگر از تو به قدر ستمت خواهم داد
هیچ دانی که مرا با تو چها باید کرد؟
آنکه بیمار تو شد بستر راحت چه کند
تکیه‌اش بر دم شمشیر بلا باید کرد
من گرفتم که به قول تو مرا باید کشت
آیتی هست که این کار ترا باید کرد ؟

بودی تو بیخبر ، که کمندافگنی دگر
دل را چنان ربود ، که ما را خبر نبود

آوردن دل از کف همچون تویی برون
انصاف می‌دهیم که حد بشر نبود
کرد آن زمان وفا که جفا از تو یافتم
جایی مرا گرفت که راهم به در نبود
از یار تازه بود چنان شادمان شجاع
کامشب جدا ز روی تواش دیده تر نبود

ز چنگ هجر اگر نیم‌کشته بازرهم
به نیم‌ناز تو کارم تمام خواهد شد

دل گرمخون ومهرت گرم اختلاط ، ترسم
ایشان به هم‌بسازند ، جان در میان بسوزد

تو به‌خود ره‌شکایت ، گله‌مند خویشتن را
مده از خوشی مبادا گله بر زبان بمیرد

ماجرای من و اغیار چه پرسی ، که در او
نیست حرفی که ضمیرش به‌تو راجع‌نشود
به خدا گوشهٔ ابرو منما از لب بام
تا سر کوچه دگر مسجد جامع نشود

دیده‌ام لطفی در اول از تو دارم چشم آن
گر ز جورت‌شکوه‌ای کردم،مرامعذور دار

اگر تراست هوس غیر ما سپاه دگر
تو و سپاه دگر ، ما و پادشاه دگر
زمن مپرس که روزت سیاه ازغم کیست
ز زلف فتنه‌گرت پرس و آن سیاه دگر

به یك نگاه که کردی هزار جان دادیم
هزار جان دگر هست ، یك نگاه دگر
از آن بترس که چون راه داد بگشاییم
دود به کوی تو هر لحظه دادخواه دگر

زین کرده‌رخش‌دلبری، خوش‌می‌دوانی‌ای‌صنم
مرکب برین‌افتادگان، تا چند رانی ای‌صنم
آزردن آزادگان ، بد باشد آزارم مکن
من با تو گفتم گفتنی، دیگرتودانی ای‌صنم
درماندهٔ درد توام ، ای مرهم دلخستگان
درمان‌این درمانده کن، تا درنمانی ای صنم
تا چند پندم نشنوی ، من نیستم بدخواه تو
ای‌جان من، ای‌عمرمن،ای‌زندگانی‌ای‌صنم

نه از جفای تو این نالهٔ حزین دارم
من این بلا ز دل محنت‌آفرین دارم
گریز من ز کمینگاه عشق ممکن نیست
که رهزنی چو نگاه تو در کمین دارم
من از نگاه تو محرومم از نظارهٔ تو
تو چشم بر من و من چشم بر زمین دارم
ز بی‌مضایقه دل‌دادن من این‌همه ذوق
مکن ، که من هنری خوبتر ازین دارم
ز من مپرس که رویت‌به‌سوی کیست‌شجاع
ببین که گرد سجود که بر جبین دارم

دل‌پرازدرد و جگر پرخون و لب‌پرخنده‌ام
حیرتی دارم که باچندین الم چون زنده‌ام
گفتی از من صد جفا دیدی وخندانی هنوز
من که اینها از تو بینم ، چون نیایدخنده‌ام

زین پس درون خانهٔ دل نیست جای تو
بیهوده در مکوب ، کـه در وا نمی‌کنم
سیرم به غایتی ز وصالت کـه هر کجا
مـی‌بینمت ، نگاه بـه آنجـا نمی‌کنم
این طرفه‌تر که می‌گذرد در دلت که من
پیش تـو سر ز شرم بـه بـالا نمی‌کنم

به غیر از تـو شکایت کنم ؟ خدا مکناد
که من چنین سخنی گویم و به او گویم
من ارچه هرزه‌درایم ، ولی نه چندان هم
که راز خود به رقیبان یاوه‌گـو گـویم

مرا یك آرزو زان بیوفا هرگز نشد حاصل
اگر با نا امیدی خو نمی‌کردم چه‌می‌کردم

چند گویی که میا و مرو از کوچهٔ مـن
می روم، راه من‌است‌این،به تو کاری‌دارم ؟

چون شوی پیدا ، نظر سویت به‌استغنا کنم
بـا وجود آنکه می‌گردم تـرا پیدا کنم

همتی کز سر کـوی تـو به حسرت رفتم
آخر از دست جفای تو بـه غربت رفتم

همه جا رو به درت داشتم وپشت به راه
پاکشان ، دل نگران ، از سرحسرت رفتم

تو گرآنی که‌من‌می‌دانمت،باهر که می‌خواهی
برو بنشین، که می‌باید مراخوردن‌غم‌اوهم

فراغتی فلکم قرض داد روزی چند
به دور عشق تو آن قرضها ادا کردم

جستجوی دگری داشت، چو پرسیدم از او
منفعل شد ز من و گفت ترا می‌طلبم

سگش رمیده ز من ، ای زمین مردم‌خوار
مرا بخور که من این استخوان نمی‌خواهم

گفته‌ای حالا ز من راضی‌تری یاپیش ازاین
پیش ازاین راضی نبودم ، این‌زمان‌هم‌نیستم

گفتم آسوده شو از عشق ، دلا نشنیدی
این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من

ای دل از درد تو بیتابی و من بیطاقت
چاره صبراست که آن‌هم نه‌تو داری ونه‌من

کشت مرا تغافلت ، دی چو شدی دچارمن
یافته‌ای که عاشقم ، وای به روزگار من

خطا تو کردی و بنگر چه می‌کنی با من
نعوذ بالله اگر سر زند خطا از من

رو بر سر جفا که نمی‌زیبدت وفا
استاد آن فنی ، به عبث ترك آن مکن

بگذار تا کند غم نومیدیم هلاك
زین وعدهٔ فریب‌دهم شادمان مکن
پیران دلشکسته دعاهای بد کنند
ما را شکسته‌دل مکن ای نوجوان مکن
سودای نیکوان کندت ناتوان شجاع
با نیکوان معامله تا می‌توان مکن

دی کز بر تو گرم گذشتم ز بیم غیر
آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

هر گه وفا کنی المم بیشتر شود
فریاد از این محبت محنت‌فزای تو

اندك وفایی گر کنی ، دل می کند صد آرزو
طبع هوسناك مرا ، می‌سازد استغنای تو

بدها که در حق تو به من غیر گفته است
شرمنده‌ام که آورم آن را به روی تو
نامش نیاوری به زبان بعد از این اگر
دانی که می کند به چسان گفتگوی تو
وصلت دگر مباد نصیب شجاع اگر
هرگز فگنده چشم خیانت به سوی تو

از هر گذرگهی که تو آنجا نشسته‌ای
با دهشتی روم که همانا نشسته‌ای
غرق وصالی ای دل و ناکامیت به جاست
لب تشنه‌ای و بر لب دریا نشسته‌ای

اظهار سوز عشق مکن بعد از این شجاع
کان آتشت نشست و تو هم وانشسته‌ای

باز خونابه‌فشان می‌رسم از کوی کسی
دل پر از درد و زبان پرگله از خوی کسی

دیده‌ام گردش چشمی که به‌سر می‌گردم
چون سگم باز دوان در پی آهوی کسی

در خیالم که به پهلوی کسی بنشینم
که خیالش ننشسته‌است به پهلوی کسی

آنکه می‌داشت فراغت ز دل زار کسی
وه که شد خاطرش آزرده ز آزار کسی

عشق زنجیر به گردن نه فارغ‌بالان
سرو آزاد مرا کرد گرفتار کسی

آنکه عیسای زمان زنده به گفتارش بود
این زمان گوش نهاده‌است به گفتار کسی

می‌رود باز دلم از پی کافرکیشی
کش الهی نرود هیچ مسلمان از پی

دلا ببین که به چنگ که داده‌ای خود را
تو غافلی که چه با روزگار خود کردی

امشب که شجاع از غم هجران تو جان داد
وز درد تو می‌مرد، تو درمان که بودی؟

در حسن می‌زیبد ترا، گرلاف یکتایی زنی
ای نافریده مثل تو، یکتای بیهمتا کسی

شرف جهان قزوینی

میرزا شرف‌جهان فرزند ارجمند وخلف سعادتمند قاضی‌جهان است ، ودر علو سلیقه از نوادر زمان ،وسلسلهٔ نسبش به امام زمن‌امیرالمؤمنین‌حسن منتهی می‌شود ، وحسبش از زینت وزیب سرلوحهٔ بیان وتذهیب مستغنی ، «ای تو مجموعهٔ خوبی‌ز کدامت‌گویم» شرف ذات را باجهانی صفات‌جمع ساخته ، وعلم : «انك‌لعلی خلق‌عظیم» برافراخته .

«تحفهٔ‌سامی»

حسن‌بیگ روملو در ذکرمتوفیات سال۹۶۸ هجری (ص۴۱۶)آورده است که:«میرزا شرف ولدقاضی‌جهان‌قزوینی‌وکیل‌شاه‌دین‌پناه[شاه‌طهماسب] بود ، جامع‌اقسام علوم ومستجمع انواع فضایل وکمالات بود ، فی‌الواقع به هر نوع فضیلت واستعدادی‌که والد ماجد وی اتصاف داشت، اورا زیاده از آن حیثیات وفضایل بود با دیگر کمالات ، بلکه انشای اونسبت بـه‌پـدر زیاده‌تر و فطرتش عالی‌تر افتاده بود ، سلیقه‌اش به شعر بسیار موافق‌بوده ، در شاعری وسخنوری یگانهٔ‌آفاق، درزمانی‌که والد ماجد وی متقلد منصب وزارت بود ، به نیابت‌آن حضرت به انتظام مهام جمهور انام انتظام‌داشت، وصاحب‌رقم بود وبه‌ملازمت شاه دین‌پناه کمتر تردد می‌نمود ، و والد وی

همیشه از این رهگذر از وی آزرده‌خاطر بودی ، مجملاً نقصی که ذات فایض البرکات میرزا اشرف‌جهان را بود ، خلطت ومصاحبت مولانا فضیل خلخالی بود ، که خباثت ذات اوبر جهانیان ظاهر است».

«احسن‌التواریخ»

مفخر زمان میرزا اشرف جهان ولد نواب قاضی جهان بسیار پخته ونازك وصاف می‌نوشتند، وروش مولانادرویش (= درویش عبدالله تعلیق‌نویس بلخی) داشتند .

«گلستان‌هنر»

امین‌احمدرازی‌گوید: میرزا اشرف‌جهان در درج ودری‌برج قاضی‌جهان است ، که قریب پانزده سال زمام امور ملك و مال شاه ستوده‌خصال شاه طهماسب صفوی در کف کفایت و قبضهٔ شهامت اوبوده، کامران و نافذفرمان می‌زیست‌واز آثار براویکی‌اجرای‌نهرکربلا است ، که ابونصرحسن‌پادشاه قریب‌ده‌هزارتومان صرف‌نمودوبدان موفق نگشت، «این‌کاردولت‌است‌کنون تا کرادهند» ومیرزا شرف‌جهان جهان شرف وشرف جهان بوده، طبع‌مشکل‌گشایش از فنون فضایل واقف و ذات معالی‌صفاتش به اصناف کمالات متصف .

آنچه‌ازخلق وی اندرسر نیلی‌قبه‌است   والله‌ازمشك‌اگردرسرمجمربوده‌است

فضای جهان بوقلمون از جواهر نظمش چون صدف افلاك پر در شب‌افروز است ، وازلآلی نثرش عرصهٔ عالم خاك جواهراندوز.

مگر سرقلمش بود پای ذوالقرنین   که‌می‌سپرد به‌ظلمت‌جواهر روشن

چون‌لآلی محاسن اوصاف ذات ومکارم اطوارصفات وشمول‌اعطاف شمایل و عموم الطاف خصایل وی ازآن شگرفتر است که درصدف تقریر

فقیر جایگیر گردد ، لهذا از آن در گذشته‌شروع در دیگر مطالب‌می‌نماید.

ولادتش در صبح چهارشنبهٔ هژدهم ربیع‌الآخر نهصد و دو [نهصدو دوازده صواب‌است] دست داده ، ودر شام یکشنبهٔ هفتم‌ذیقعدهٔ نهصدوشصت ودو[درضحوهٔ صغری روز یکشنبهٔ هفدهم ذیقعدهٔ نهصدوشصت و هشت ، صواب‌است] وفات یافته ، «آه آه شرف از جهان شده» (=۹۶۸)تاریخ است ، ..... »

«هفت اقلیم»

صادقی‌کتابدار می‌نویسد: «میرزاشرف‌جهان پسرقاضی‌جهان است که وزیراعظم شاه مرحوم بود ، در قزوین بزرگ و بزرگ‌زاده‌ای که نظیرشان باشد کم است.

مومی الیه به شعرسرایی پرداخته و اکنون شاعری نامی است . روش وقوع‌نیزبه‌وسیلهٔ وی‌شیوع‌یافته‌است. ابیات مشهور زیاد دارد ،.....»

«مجمع‌الخواص»

تقی‌الدین اوحدی نگاشته : «اجل‌الصدور ، مفخرالسادات ، منبع‌السعادات ، صدرعالیقدر با قدرت وتمکین ، نور چشم زمان ، باعث شرف جهان میرزاشرف‌بن‌قاضی‌جهان از امجاد واعداد سادات بزرگوارقزوین است . قاضی‌جهان صدری‌به‌استقلال بود ، وی نیز در ترفع شأن وترقی‌مکان به‌مرتبهٔ عالی رسیده، از نظر تربیت و شرف ملازمت شاه طهماسب انارالله برهانه ، بی‌نهایت باوقع وتمکین شده ، به‌غایت خوش‌طبیعت ، خوش‌فهم ، جامع ،صاحب‌جاه ، فضیلت پناه‌آمده ، وطرزوقوع‌در غزل‌آفریده‌واختراع او است ، واز متأخرین ومتوسطین پیش ازاو ، درآن به نسبت او بسیار کم کوشیده‌اند ، الحق در شیوهٔ خویش درآن عصر و زمان ممتاز، و در روش

خود یگانه و بی‌انباز بوده ، رندان تازه‌گوی ،گوی سخن از میدان زبان او آورده‌اند ، دیوانش معروف است»

«عرفات العاشقین»

دقیقترین و کاملترین ترجمهٔ حال را ملاعبدالنّبی فخرالزّمانی قزوینی به‌قلم آورده و این است:

ذکر میرزا شرف جهان قزوینی

آن شمع دودمان مصطفی و آن نهال بوستان آل‌عبا ، ولد ارجمند و خلف سعادتمند قاضی‌جهان است، و این قاضی‌جهان میرنورالهدی نام داشته، ویکی‌از اکابر دارالموحدین قزوین بوده است ، در عهد فریدون‌حشمت جمشیدجاه ، سکندرشکوه دارا سپاه ، شمع دودمان نبوی ، چراغ خاندان مصطفوی ، شاه‌طهماسب‌حسینی صفوی وزیر اعظم ایران شد ، وخطاب‌قاضی جهانی ازآن جمجاه فلك بارگاه یافت، و در اندك ایامی نسبت بندگیش‌در خدمت آن پادشاه فلك‌قدرت خورشیدمنزلت به‌جایی رسید که بین‌السطور بر فرامین «عالیشان» می‌نوشت ، گویند که یك نوبت شاه عالم‌پناه منع آن جرأت فرمود ، قاضی جهان از استماع این‌امتناع ، پای استغناء دردامن‌صبر پیچیده ترك وزارت نمود ، چون دو روز براین مقدمه‌گذشت ، شاه دانست که محتاج به خدمت اواست ، ومهام سرکار بی‌وجود اوسرانجام نمی‌گیرد . دیگر باره‌آن زیبندهٔ مسند وزارت ، و زیب دهندهٔ سریر وکالت را به الطاف پادشاهانه وعنایات خسروانه مفتخر وسرافرازگردانیده ، رخصت داد که هر چه‌به‌خاطر آن یگانهٔ روزگار رسد در فرمان درج نماید .

اما چون قرةالعین قاضی جهان به‌سن رشد وتمیز رسید ، در بدو حال مقدمات علمی نزد علامهٔ امجد نظام‌الدین‌احمدقزوینی که در جمیع فنون

علوم نظیر وشبیه نداشت گذرانیده، وبعداز آنکه حکومت ودارایی مملکت فارس به والد ماجدش قاضی جهان مرجوع شد ، به شیراز رفته در خدمت استاد علما وفضلای مشهور میرغیاث الدین منصور تحصیل علوم معقول نموده ، رتبهٔ مولویت به جایی رسانید که مستغنی ازاستادگشته، بعدالیوم به قوت طبع مطالعهٔ بسیار فرموده، سخنان میر وملارا به نوعی حل کرده که دانشمندان زمان را در مجلس شریفش بدو سخن نبوده ، ودر وادی خط وشعر وانشاء وفصاحت وبلاغت وحسن آواز ، فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر علماء زمان به ادراك ملازمتش افتخار می‌نمودند، و پیوسته خوش‌طبعان درساحت بر و نوالش می‌آسودند . تقیدش به امور شرع و متابعت سنت نبوی صلی‌الله علیه و آله وسلم ، به اقصی‌الغایة رسیده بود ، ودینداریش درامور امرمعروف و نهی‌منکر متجاوز از حدو نهایت .

جمعی از معاندان به عرض اشرف اقدس فرمانروای ایران زمین رسانیدند که آن نوباوهٔ بستان سیادت یکی از ارباب تعصب اهل تسنن است، شاه بعد از استماع این خبر بنابر تعصبی که آن سلسله را در مذهب خود می‌باشد ، ازآن منبع فصاحت وبلاغت به‌غایت مکدر شد، و ازنظر کیمیا-اثرش بینداخت ، به هر تقدیر در حین حیات و بعد از ممات والد خود از سعادت ملازمت پادشاهی ، و تفاخر بندگی شاهنشاهی بی‌بهره ماند ، چون سن شریفش به پنجاه‌وشش رسید ، در سنهٔ ثمان و ستین و تسعمائه (۹۶۸) در ضحوهٔ صغری ، روز یکشنبهٔ هفدهم ذیقعده، به قریهٔ ورس‌قهپایهٔ قزوین ودیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرد .

مولانا مجازی تاریخ ارتحال آن میرزای خجسته‌خصال چنین پیدا کرده منظوم ساخت :

تاریخ

می‌داشت چون‌جهان شرف از میرزا شرف
با او شرف ز ملك جهان توامان شده
جستم حساب سال وفاتش ز پیر عقل
فرمود : «آه‌آه شرف از جهان‌شده»=۹۶۸

بررای عقده‌گشای نکته‌پردازان انجمن سخنوری ، و بلبلان گلبن نشین گلستان نکته‌پروری پوشیده نماند که هنگام تحریر ذکر میرزاشرف‌جهان سرگردان عدد اشعار دیوان آن یگانهٔ زمان بود ، از عنایت بی‌غایت ایزد سبحان، و الطاف بی‌نهایت ملك‌منان، این ضعیف راباعزیزی که صادق‌القول بود ملاقات واقع شد . چون برمقدمهٔ تحریر این حقیر اطلاع یافت، اعلام نمود که من دیوان ایشان را دارم ، وآن نسخه‌ای است که میرزا شرف‌خود برآن گذشته است و تصحیح داده ، فی‌الفور آن ابیات را به نظر این محقر در آورد ، عدد آن سوای ساقی‌نامه که در این تألیف بر بیاض می‌رود ، چهار هزار و هشتصد و پنجاه و پنج بیت برآمد ، و این غزل را در حین رحلت ازاین دار محنت گفته و به خط خود برحاشیهٔ ورقی از اوراق آن دیوان نوشته :

غزل

رفتیم و این سراچهٔ پرغم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم
روز وداع بر سر کویش ز خون دل
صد جا نشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم
شد حال ما به‌کام رقیبان کینه جو
ما کار خود به یاری همدم گذاشتیم

در دل نماند کن مکن عقل را مجال
این ملك را به عشق مسلم گذاشتیم
دادیم جان به راه غم دوست چون شرف
نامی میان مردم عالم گذاشتیم
«تذکرهٔ میخانه»

از اوست:

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما
هردم فزوده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته‌ایم به زرق و ریا کجاست
ساقی ، که از شراب کند جستجوی ما
کو باده تا به شیشهٔ گردون زنیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
گر جذبه‌ای نباشد از آن کعبهٔ مراد
پیداست تا کجا رسد این جستجوی ما
در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه غم
باشد به گوش یار رسد گفتگوی ما

ای رفته دل و دین به تمنای تو ما را
بیگانه ز خود ساخته سودای تو ما را
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم
صد داغ به‌دل ماند زهرجای تو ما را
تو وعده به فردا دهیم کشتن و امروز
ترسم که کشد وعدهٔ فردای تو ما را

مستغــرق عشق تو چنانیم که نبــود
با یــاد رخ خوب تو پــروای تو مــا را

احسنت شرف این چه کلام نمکین است
شوری به دل افگند سخن‌های تو ما را

تو ای بلبل که از دیدار گل شادی ، غنیمت‌دان
ببین چون می‌کند ازهم جدا ایام یاران را

غم نیست گر به خنجر کین می‌کشــد مرا
بهر رقیب می‌کشد ، این می‌کشــد مـرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او ، مگــر
شمع‌سان آرند بیرون کشته زین محفل مرا

امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مــرا

از تو نمانده تاب جدایی دگــر مــرا
بهر خــدا مرو به سفر یا ببــر مرا

نــادیده کرد ، تا نکنم عزم همــرهی
آن مه چو دید وقت سفــر درگذر مــرا

گر قصد آن نداشت که گردم زغم هــلاك
بهــرچه کرد از سفـر خود خبــر مرا

عزم سفر نمــوده و ترسم که هردو روز
سازد به عشق ، شهرهٔ شهــر دگــر مرا

قاصد مباد چون شرف از خویشتـن روم
آگه مکن ز آمــدنش پیشتــر مــرا

هست صد منت به جان از غیبت بدگو مرا
چون بدین تقریب می‌آرد به یاد او مرا

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد به یادش و سازد غمین مرا

گر بایدم شرف نفسی دور بود از او
یارب که باشد آن نفس واپسین مرا

آمد به پرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آن هم ربود و رفت

تا کی کشد ز منت اینم که یک نفس
آمد بر من و به مرادم نبود و رفت

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است
غم نیست اگر مصلحت یار همین است

گر خواند گنهکار مرا ، عذر بخواهم
چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

سرگران با غیر و با خود مهربان می‌خواهمت
پیش از این با من چسان بودی؟ چنان می‌خواهمت

گل همان به که به هرحرف نیندازد گوش
ورنه درد دل مرغان چمن بسیار است

رفتم دو روزی از درش از بهر مصلحت
دیگر مرا نخواند و همان را بهانه ساخت

پیشت چگونه عرض کنم حال دل که تو
پروا نداری و غم دل بینهایت است

سری کجاست که‌دروی‌هوای کوی تونیست
دلی کجاست که در آرزوی روی‌تو نیست
به کعبه خواند مرا پیر ره ، ولی چه روم
به خانه‌ای که در او پرتوی‌ز روی تو نیست
سفر گزیدم از آن کو که وارهم ز غمت
به هیچ جا نرسیدم که گفتگوی تونیست
شرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا
مگو مگو که مرا تاب گفتگوی تو نیست

با هر که‌بینمش ، چوبپرسم که کیست این
گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست

ز ضعف تن دل پر داغم از درون پیداست
چو لاله داغ درون من از برون پیداست
همیشه کینهٔ ما بود در دل تو ، ولـی
نهفته بود از این پیشتر ، کنون پیداست
خیال کشتن ما کرده‌ای ، نهفته مدار
زسر گرانیت ای ترك مست ، چون پیداست
مپرس طالع ما ، چون ز حال ابتـر ما
نشان بخت بد و طالع زبـون پیداست
ز جام عشق شرف مست گشته‌ای دیگر
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

دشمنان شعبده‌ای باخته بودند و نشد
بازم از چشم تو انداخته بودند و نشد

باز بر عرصهٔ تزویر، ز فکر کج‌خویش
غایبانه غلطی باخته بودند و نشد

از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار
هرطرف گردنی افراخته بودند و نشد

تا من سوخته را پیش تو سازند زبون
از زبانم سخنی ساخته بودند و نشد

بهر خونریز شرف شب ز حسد بدگویان
دل خود پیش تو پرداخته بودند و نشد

باز آمدیم ، شوق تو در دل همان که بود
و زگریه پا به‌کوی تو در گل همان که‌بود

باز آمدیم ، شوق همان ، آرزو همان
سودا همان ، تصور باطل همان که بود

هجران کشنده ، عشق همان دشمن قدیم
نومید از وفای توام دل همان که بود

کردم سفر و لیك نبردم رهی به دوست
آوارهٔ جهانم و منزل همان که بود

تو در خیال بردن جان شرف هنوز
آن ساده‌دل زفکر توغافل همان که بود

آن کسان کز خامهٔ موضعف مجنون می کشند
آنچه‌او عمری کشید ازدرد وغم،چون‌می کشند

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند
هر چه گویم به خلاف سخنم کار کند

هم ز تـأثیر محبت دان و جذب عاشقی
صورت مجنون که در پهلوی‌لیلی می کشند

خوش آن زمان که شرف دل نهدبه‌دوری او
کسی دوان خبر آرد کـه یـار می‌آید

شب که‌می گفتم به‌محرم‌حال‌خوددرصحبتش
چشم برهم‌داشت آن‌بدخو، ولی‌بیدار بود

افگند بعد عمری ، گوشی بـه گفتگویـم
ای همدمان خدا را ، یك‌دم سخن‌مگویید

امید وصل هست کـه روز وداع ، یـار
خندید بـر رخ من وآنـگه روانه شد

اگر یك حرف بااغیار وبامن‌صدسخن‌گوید
نیارم‌تاب آن‌یك حرف‌هم،خواهم‌به‌من‌گوید

خوش آن‌مجلس که‌از بهر فریب‌حاضران‌عاشق
نبیند سوی یار ، آهسته‌با اوصدسخن‌گوید

به پیش او سخن از حال زار مـن مکنید
بـدیـن بهانـه تکلم بـه یار من مکنید

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده‌انـد
همه به کشتنم ای شمع ، یکزبان شده‌اند

کسان کـه هیچ نفهمیده‌اند در همه عمر
به عیبجویی من جمله نکته‌دان شده‌انـد

بـه مـن تغافـل او بـود بهر مصلحتی
گمان خشم از او برده شادمان شده‌اند

با من سخن از فرقت دلدار مگویید
از مرگ سخن بر سر بیمار مگویید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل به یکبار مگویید

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد
نمی‌پرسد ز من این نیز از اغیار می‌پرسد
ندارد ای رقیب آن سست‌پیمان باتوهم لطفی
گهی حال تو بر رغم من افگار می‌پرسد

حبیب تا نکند تهمت رقیب قبول
خصومت من و او کاش بر ملا افتد

من دیوانه چو با خویشتن اندر سخنم
ناصح بیهده‌گو با که سخن می‌گوید ؟
لب فروبند سخن چین !که قبول است مرا
هر چه درحق من آن غنچه‌دهن می‌گوید

یاران همگی ترك من زار گرفتند
گویا همگی خوی بد یار گرفتند
از بس که به‌هجران تو دشوار دهم جان
صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

از تو ای بد عهد ، ترك آشنایی زود بود
دیر با ما آشنا گشتی ، جدایی زود بود

به جانان نامه هرگز عاشق بیمار ننویسد
که از بیطاقتی یك حرف را صدبار ننویسد

به‌غیری نامه‌ننویسد اسیر عشق کز شوقش
نگردد بیخود و صد جا حدیث یار ننویسد

گر شوی بی مهر با من دشمنانم می کشند
ور کنی اظهار لطف، از رشك آنم می کشند

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت
نه چنان بیخبر افتاد ، که شیون داند

نمی‌خواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد
که‌از غیرت دهم جان، گر چه‌دانم حال‌من‌پرسد

خوش آن‌زمان که غیر منت همزبان نبود
راز دلی که داشتی از من نهان نبود

می‌گفتمت اگر گله‌ای بود از توام
کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

از گفتگوی غیر ، به من بدگمان شدی
این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

من از ادای تو هنگام وعده دانستم
که دل به وعدهٔ وصل تو شاد نتوان کرد

ز شوق میرم و سوی تو ننگرم در بزم
برای آنکه فتد غیر در گمان دگر

این که بامن کرده هردم غیر، غوغای دگر
خواهم آن مه‌بشنود از من، نه از جای دگر

هست آن مه را سر پرسیدن بیمار خویش
ای اجل ! بامن بساز امروز و فردای دگر

نفس برآمد و برلب حدیث یـار هنوز
رسید جـان به لب و دل در انتظار هنوز

غبار شد تن خاکی به رهگذار وفـا
ز من هرآینه برخاطرش غبار هنوز

شرف را گر نمی‌خواندی شب از لطف
خود از بیطاقتی می‌آمـد امـروز

از رقیب ایمن نیم ، هرچندرفت‌از کوی‌او
ز آنکه پیغامش به کوی یار می‌آید هنوز

تویی چوشهره به‌خوبی،حکایت که کند کس؟
تومی کشی همه کس‌را، شکایت که کند کس؟

به خلق صافتر از آینه است خاطر ما
بود کدورت ما گرچه در دل همه کس

ای مدعی ز گریهٔ بسیـار مـا بترس
آزرده‌خاطریم ، ز آزار مـا بتـرس

نبودی‌پیش‌ازاین‌هرگزخبراز عشق اغیارش
زبس بردم‌گمانهای غلط، کردم خبردارش

رسید ای‌همنشین تابنگرم‌یك لحظه‌دیدارش
بگوحرفی،به تقریب‌سخن یك‌دم‌نگهدارش

شدم‌نزدیك‌مرگ ازدوری یاری که من دارم
هنوزاین اندك‌است‌ازدردبسیاری که‌من‌دارم

اگر هر ذره گردد آفتاب عالم‌افروزی
نخواهدبی‌توروشن‌شد،شب‌تاری که‌من‌دارم

شراب شوق او برده‌است‌ازسر آنچنان‌هوشم
که نام همدمان خود می‌شودهردم‌فراموشم

چنان‌مستغرق‌عشقم که گر گویم سخن‌با کس
در اثنـای سخن سازد خیال یار خاموشم

در سخن بود به اغیار و به راهش دیدم
گفت چون دید مرا حال تو می‌پرسیدم

به دل قرار جفای تو داده آمده‌ام
به هر جفا که کنی ، دل نهاده آمده‌ام

خبر ز صحبت گرم رقیب یـافته‌ام
ز رشك در دلم آتش‌فتاده آمده‌ام

رقیب تا نبـرد پی به وادی وصلت
به جای پا همه جا سرنهاده آمده‌ام

هر نگاهش به من سوخته دل ،روز وصال
در شب هجر بلایی‌است که من می‌دانم

اوراق گل ز حرف وفا ساده یـافتم
بر حال بلبلان چمـن خون گریستم

نشاند با نکورویان به بزم خویشتن یارم
که گر بینم به سوی‌دیگری سازد گنهکارم

نه ازیاری بپرسد غیر حالم ، بهر آن‌آید
که‌گوید ز التفات یار واز‌غیرت‌کشد زارم

خوش آن‌ساعت که‌پنهانی به‌روی‌یار می‌دیدم
چو می کرداو‌نظرسویم،سوی اغیار‌می‌دیدم

به ناز می‌گذرد تا حکایتی نکنم
کند ز من گله ، تا من شکایتی نکنم

خوش آن ساعت که پیشش حال من گویند غمخواران
نیارم طاقت و خود نیز حرفی در میان گویم

نهان ازو به رخش داشتم تماشایی
نظر به جانب من کرد و شرمسار شدم

روم هرگه به بزم یار ، ناخشنود برخیزم
نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم

پی ترتیب بزم خاص، مجلس می‌زنی برهم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود، برخیزم

ز رشك غیر ترسم بیخودیها سرزند از من
ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

هوای روضهٔ جنت ز سر بدر کردم
به خشتی از سر کوی تو سر به‌سر کردم

شبی به رسم گدایی به کوی یار شدم
مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار می‌گویم
ز بیم آنکه از یادش رود ، صدبار می‌گویم

جفایی بینم و تا بد نگوید هیچ کس اورا
به‌هر کس می‌رسم عذر جفای یار می‌گویم

می‌خواستم نظارهٔ آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم

هر کس که بشنود شـودش ذوق عاشقی
از بس که حرف عشق به لذت ادا کنم

چون بیخودی کنم شرف از یاد وصل او
روزی اگر رسم به وصـالش چه‌ها کنم

دیـوانه‌وش روم ز درش خلـق را برم
وز راه دیگر آیم و تنهـاش بنگـرم

به‌هر مجلس که‌جاسازم، حدیث‌نیکوان‌پرسم
که حرف آن مه نامهربان را درمیان پرسم

چنان‌گویدجواب‌من، کز آن‌گردد رقیب آگه
به مجلس گرمن‌بیدل‌ازو حرفی نهان پرسم

ز بیهوشی نفهمم هرچه‌گوید آن‌پری بامن
چواز بزمش‌روم مضمون آن‌ازدیگران‌پرسم

چو برده‌ای بر آن شوخ نامم ای بدگـو
هر آنچه در حق من گفته‌ای ، بحـل کردم

لطف تو دانسته‌ام با غیر ، از محرم مرنج
کو نگفت‌این با من از جایی دگر دانسته‌ام

پی نبردم کزچه آزرده‌است طبع نازکت
نیستی با من چـو اول ، این‌قدر دانسته‌ام

روم آهسته، آیم‌چون برون از بزمش آزرده
به این امید کز مستی کند آن شوخ آوازم

چونتوانم که‌گویم پیش او عیب رقیبان‌را
نویسم‌روزطوماری‌وشب درکویش اندازم

به‌چشم‌دوستان‌گرساخت‌خوارم‌نیست‌غم اما
کشد اینم که می‌خواهد زبون خصم‌هم‌باشم

یار برخاست ، چورفتم من بیدل، بنشست
غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

کجاشد آن‌که ازمجلس، پی‌دلداری‌عاشق
بهانه ساخته ، هرلحظه تنها آمدی بیرون

خوشا آن‌شب که مارابارقیبان گفتگویی شد
توهم در بزم ننشستی و با ما آمدی بیرون

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف ، گفت
دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

ز شادی مردم‌آن ساعت‌که ازبیم نگهبانان
نهانی‌گفت بامن حرفی وبگذشت زودازمن

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو
تا به تقریب شکایت هردم آیم سوی تو

مردم از این که برد گمان جفا رقیب
گر چه برای مصلحتی بود جنگ تو

شادی نتواند که نهد بر دل من پای
از بس‌که شکسته‌است در او خار غم تو

به هیچ‌کس نشوم هم‌سخن ، از آن ترسم
که بیخبر رودم بر زبان حکایت تو

ای همنشین رقیب من زار بوده‌ای
من غافل و تو نیز گرفتار بوده‌ای

گر داده‌اند بار به بزمش ترا، مناز
چون آگهم که بر دل او بار بوده‌ای

گویند دوش یاد من زار کرده‌ای
شکر من و شکایت اغیار کرده‌ای

بوده‌است در دل تو نهان کینهٔ رقیب
می‌خورده‌ای و راز دل اظهار کرده‌ای

دانسته‌ای وفای من و گشته‌ای خجل
زآن جورها که بر دل افگار کرده‌ای

ترسم به حیله باز ترا رام خود کند
هر چند ترك صحبت اغیار کرده‌ای

لطفت نمی‌شود سبب اعتبار من
از بس که پیش خلق مرا خوار کرده‌ای

دیگر بد رقیب نگوید شرف به تو
چون با تو هر چه گفته‌ام اظهار کرده‌ای

صد جور می‌کنی و نمی‌رنجم ای رقیب
چون آگهم که این‌همه فرموده می‌کنی

مکرر دیدمت امروز ای همدم به کوی او
بهانه جستجوی من مکن کار دگر داری

ای‌خوش آن‌بزمی که‌چون‌اغیاررا غافل‌کنی
گوشهٔ چشمی نهان سوی من بیدل کنی

چون بد من در میان‌آمد، برای مصلحت
می‌گزیدی لب، ولی ذوق شنیدن داشتی

دی آن چه سخن بود کـه از ناز نگفتی
رفتی که بگویی بـه من و بـازنگفتی

از دیوان‌شرف‌جهان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك ، شمارهٔ (۵۲۸۱) تحریر قرن یازدهم انتخاب شد . غزل ذیل نیز از اوست ، و از آن جهت که وصف الحال شاعر است ، مزید فایده را به نقل آن پرداخت :

چه سود از آنکه در آفـاق بی‌نظیر شدم
نظیر جـام جم از پـاکـی ضمیر شدم
چو نقد ناسره به می‌رود در این بازار
از آ ن چه سود که من ناقد بصیر شدم
مـرا چو بخت بـه‌نظم امور نیست ظهیر
چه سود از آنکه به نظم سخن ظهیر شدم
اگر چـه کوکب بختم بلند گشت چنان
کـه آفتاب‌صفت آسمان‌سریـر شدم
ولـی بلندیم آخـر نتیجه ایـن بخشید
که چون ستاره به چشم کسان حقیر شدم
کبوتری بدم از برج خود جدا یك‌چند
کـه بهر دانه در ایـن دامگه اسیر شدم
به گوش جان مـن‌آمد صفیر عالم قـدس
بـه آشیانهٔ خود بـاز از آن صفیر شدم
برای مال کجاغم خورم ، که همچو رسول
بـود بـه فقر مرا فخر اگـر فقیر شدم
ز تیـر طعنه نیم همچنـان شرف ایمـن
ز خلق همچو کمان گر چه‌گوشه‌گیر شدم

نسخهٔ دیگر از دیوان شرف جهان در فهرست کتابخانهٔ ملی به‌شمارهٔ ۱۱/۲۹۰ معرفی‌شده است. در فهرست نسخه‌های خطی فارسی موزهٔ بریتانیا نیز آقای ایرج افشار نسخه‌ای به عنوان «کلیات میرزاشرف جهان‌قزوینی» به‌شمارهٔ (۹۸۱۴) از قرن ۱۱/۱۰ معرفی کرده‌اند .

رك : دفتر چهارم نسخه‌های خطی ، ص ۶۷۸

شهیدی قمی

مولانا شهیدی از قم است ، و شخصی آشفته و آلفته و دیوانه‌وش بود ، ولیکن دیوانگی او جعلی و اختیاری می‌نمود[1] ، و دو کرت از عراق به خراسان رفته و به‌خدمت حضرت مولانا عبدالرحمن‌جامی مشرف گشته، و فقیر مترجم با او بسیار صحبت داشته‌ام ، و هیچ دیوانگی از او مشاهده ننموده‌ام ، و او را چنین یافته‌ام که گفته‌اند :

دیـوانـه نبـود عاقلی بود   در دهر به عقل کاملی بود

و مدت یك سال در قزوین بود ، و پادشاه گیلان سلطان علی میرزا نیز درآن سال در این شهر بود ، و بسیار زر نقد به شهیدی انعام می‌نمود. و مولانا زرها را در کیسه نمی نهاد ، بلکه همه را در گوشهٔ خانه می‌ریخت، و هر کس از اصحاب او را اگر حاجتی بود ، به قدر حاجت خود از آن زر خرج می کرد ، و القصه مولانا چون حرص دنیا نداشت ، و دنیا را پیش او قدری نبود ، مردم دنیا او را دیوانه می‌خواندند ، چنانکه عادت ایشان است .

۱ــ ترجمهٔ متن مجالس‌النفائس تا همینجاست ـ وفخری هروی هم همین‌قدر نوشته است ، و از اینجا به بعد لاحقه‌ای‌است به قلم حکیم‌شاه محمد قزوینی .

و مولانا مدتی مصاحب سلطان یعقوب بود ، و بعد از وفات او به ملك هندوستان رفت، ومصاحب پادشاه گجرات گشت، و اکنون که سبع و عشرین و تسعمائه (۹۲۷) است ، در آنجاست .

« مجالس النفائس ، ص ۲۹۶-۲۹۷ »

مولانا شهیدی درزمان سلطان یعقوب ملك الشعرائی تعلق بدو داشت. گویند بسیار خودپسند و خودرأی بود ، و هیچ کس در شعر او دخل نمی‌توانست کرد ، و اگر دخل کردی رنجیده برخاستی و دیگر بدان مجلس نیامدی . و اما در شاعری طبعش خوب و شعرش مرغوب بود، و آخر از خراسان به عراق رفته ، و از آنجا متوجه هند شد ، و در یکی از شهرهای گجرات ساکن گشت ، در آن ولا این مطلع گفته :

گجراتیان همه نمکین ، دل کبابشان میخواره‌اند و خون شهیدی شرابشان

در شهر مذکور در تاریخ خمس و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۵) فوت شد . گویند عمر او به صد سال رسیده بود .

«تحفهٔ سامی»

مولانا شهیدی شاعر شهدسخن شیرین کلام بوده ، و در خدمت سلطان یعقوب مرتبهٔ ملك الشعرائی داشته . اما به همگنان همیشه بارنامه[1] می کرده وبسیارخودپسند بوده ، وشعر هیچ کس‌را وزنی و قدری‌نمی‌نهاده، لهذا بعد از فوت سلطان یعقوب فرار برقرار اختیار کرده به جانب هند در حرکت آمد ، و در گجرات رحل اقامت افگنده داشت ، تا لوای سفر آخرت برافراشت .

دیوان غزلش که قریب چهار هزار بیت ، امروز متداول و مشهور

۱ـ بارنامه : تفاخر .

است ، آنچه نوشته می‌شود ، ثمری از آن شجر و شمه‌ای از آن اثر است.

«هفت‌اقلیم»

شهیدی قمی ملک‌الشعراء سلطان یعقوب والی تبریز است. وزمین سخنش یکقلم کنعان یوسف‌خیز، کلاه‌گوشهٔ موزونی به‌شعری می‌شکست، و هیچ سخن‌سنج را در میزان اعتبار بر نمی‌کشید . لهذا بعد فوت سلطان مجال اقامت آنجا ممتنع دیده ، به دیار هند هجرت برگزید ، و قریب صد سال عمر یافت .

سام‌میرزا سال وفات او را در سنهٔ خمس و ثلاثین و تسعمائه نوشته و دیگران تبعیت از او کرده‌اند، اما صاحب تاریخ‌فرشته در واقعات اسماعیل عادلشاه مطابق سنهٔ ست و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۶) می‌نویسد که چون اسماعیل عادلشاه قلعهٔ بیدر مفتوح ساخت ، و خزائن سلاطین بهمنیه به دست آورده، در خزائن را به‌کلید سخاوت بر روی خلایق باز کرد ، [در آن‌روز مولانا شهیدی شاعر قمی را که از کمال‌علم از تعریف‌مستغنی‌است ، و در آن نزدیکی از گجرات آمده ، به واسطهٔ سمت شاعری نهایت تقرب به آن حضرت پیدا کرده بود ، حکم کرد که به خزانه رفته آن‌قدر زر که توانی برداشته بیار، از آنجا که‌مولانا ازرنج سفر فی‌الجمله ناتوانی‌داشت، عرض کرد که روزی که از گجرات متوجه این درگاه می‌شدم دوچندان قوت داشتم ، چه باشد که شاه سخن‌پرور نکته‌گزار بعد از چند روز که توانایی به خود عود نماید ، بدین خدمت روح پرور سرفرازم‌گرداند . شاه لب به تبسم شیرین کرده گفت نشنیده‌ای «که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ؟» باید که دو دفعه در خزانه رفته هرچه از دست تو برآید در آن تقصیر نکنی ، چون این حکم عین مدعای مولانا بود ، سرعبودیت‌برزمین

نهـاده ، شکفته و خندان از مجلس برخاست ، و دو کرت به خزانه شتـافته بیست و پنج‌هزار هون طلا بیرون آورد ، و چون خـازن این خبر به سمـع همایون شاه رسانید ، فرمود مولانا راست می‌گفت که من قوتی ندارم ، از اینجا نزاکت طبع و دقت کلام آن حضرت برارباب‌ادراك واضح وروشن است ، چه که این سخن هم جانب خوش‌طبعی دارد ، و هم‌جانب همت] [۱] ملا قـاطعی در تذکرهٔ خود نوشته کـه شـهیدی در سر گنج گجرات مدفـون گردیده .

«خزانهٔ عامره»

از اوست :

چنان ز عشق توخوارم ،که داردازمن‌عار
کسی که همدمیش عار بوده است مـرا

بود او در خیال اینکه‌از در چون مرا راند
من‌اندرفکر،تادرخانه‌اش‌چون‌افگنم‌خود را

سر کویی که‌گریدهمچومن‌خونین‌دلی آنجا
کجاآیدبه‌کف بی خون دل‌مشت‌گلی آنجا

عاشق و مستم و پروای کسی نیست مـرا
آتشم، باك ز هر خار وخسی نیست مـرا

از دل گمگشته‌ام بسیار مـی‌پرسی خبر
گر نه‌پیش توست‌این‌پرسیدن‌بسیارچیست ؟

این چه پیچیدن دستار و به‌سر پرزدن‌است
وین چه‌رخساره وآتش به‌جهان‌درزدن‌است

۱ــ چون عبارت خزانهٔ عامره با تاریخ فرشته اختلاف داشت ، عیناً ازتاریخ فرشته (مقالهٔ سوم روضهٔ دوم ، صفحهٔ ۲۴) نقل شد .

این چه مژگان دراز است وبه‌هم چشم‌زدن
نیست‌بر هم‌زدن چشم ، که خنجر زدن‌است
مجلس‌آرایـی تـو در زده آتش بـه دلم
این‌چه می‌خوردن وزانوزدن وسرزدن‌است
کج نهادن کله و مست به میدان رفتن
قصد ما کردن و برصد صف لشکرزدن‌است
ساغر می کـه ز دست دگـران می‌نوشی
خوردن‌خون شهیدی است‌نه‌ساغرزدن‌است
خنجر کین بـه‌دل من زدن و از سر نـاز
دیدن اندر دگری ، خنجر دیگرزدن‌است

تـرا بـه مردم بیدرد ، همدمی بوده‌است
مرا نمردن ازین غم ز بیغمی بـوده‌است
گریسته‌است دمی بر شهیدی از سر درد
ببین که کشته کدام و که ماتمی بوده‌است؟

ز نـازکی شوی آزرده ، تـرسم ار گذرد
درون سینهٔ پـرآتشـم خیـال تنـت
چـو گفتیم که برو ، پیشت آمدم از ذوق
بخود نبودم و این فهم کردم از سخنت

ز اهل عشق چنان سرکشد ، کـه پانـنهد
به هر زمین که در اوخاك عاشقان بوده‌است

چو غافل از طرفی در رسی ، ز جا بـروم
بسان صید که صیادش از کمین برخاست

شب ز روزن بر سرم سنگی نمی‌دانم که زد
این قدر دانم که کار آشنایی بوده است

بر نام همه دلشدگان زد رقم قتل
بیرحم همین نام مرا از قلم انداخت

خاطرت سوی من و با این و آنی همنشین
این که ننشینی به‌من ازهمنشینان بوده‌است

گر نکرده در دلش سوز درون من اثر
پس‌چرا در ره‌به‌چندین‌احتراز ازمن گذشت

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت‌شهر
مرا تو گیری وگویی که این اسیرمن‌است

گفتی که اضطراب دلت در وصال چیست
دردل تویی ، تو آگهی از دل که‌حال‌چیست

طفل است و بر مراد دلم کامبخش نیست
کم بر دهد نهال که آن دیرسال نیست

به گشت گلشنم از دل چو لاله داغ نرفت
که داغ لاله‌عذاران به گشت باغ نرفت

هزار بوی ریاحین به من رسید و گذشت
به غیر بوی تو کان هرگز از دماغ نرفت

بر چمن آنچه گذشته است ز بیداد خزان
بر شهیدی ز غم هجر گلی آن رفته است

زان چشم مست یك نظرم آرزو شده‌است
وین آرزو چو تیر به جانم فروشده‌است

متهم خلق و شهیدی را تو پنهان کشته‌ای
کس چه‌دارد باتو پیدا شو بگو کار من‌است

کس گریه و آه و فغان بهر شهیدی گو مکن
آن کس که‌زارش‌می کشدافغان‌نمی‌داند که‌چیست

ای سرو سربلند که جان مبتلای توست
چون گل هزارپاره دلم در هوای توست

در آفتاب چشم ندارم که بنگرم
از رشك آن‌که روز چرا درهوای توست

جایی که اوست، می‌روم‌آن‌سو به‌سرچوباد
جایی که نیست ، پای من آن سو نمی‌رود

از سر گذشته است شهیدی به راه عشق
او را اگر کشند ، از این کو نمی‌رود

چه‌شدیارب که‌امشب‌درد من‌تسکین‌نمی‌یابد
ز بیتابی سرم می‌گردد و بالین نمی‌یابد

ازسر کویت‌شهیدی را مران ، خونش‌مریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

به‌گشت باغ بهر خار وخس رود به فراغ
مرا ز دور چو بیند هوای خانه کند

به‌هجران‌بس که‌دارد آرزوی مرگ‌خودعاشق
نوای‌نوحه‌ای‌گربشنود جایی ، شکون‌گیرد

زمانه برسر آزار ماست ، خوی تو دارد
همین سزاست کسی راکه آرزوی‌تودارد

بس که سنگ گل‌رخانم از سر و تن بگذرد
سنگ پندارم چو مرغی از سر من بگذرد
اشك خونینم که هست از آتش دل‌اخگری
چون فتد بردامنم ز آن سوی دامن بگذرد
باد هر دم در چمن بر خاك اندازد گلی
فصل گل بر بلبلان ز آن‌رو به شیون بگذرد

چنان آمیزشی کرده‌است با غیر
که هرگز در دلم بی او نیاید

خواب دیدم کز هوا شاهین‌اوصیدی ربود
چون شدم‌بیدار ، مرغ دل به‌جای خودنبود

شکایت از تو جفاجو کجا برم ، چه‌کنم
تو دادرس ، تو ستمگر ، مرا که داد دهد؟
آید بدر از خانه برای دل اغیار
وز دور مرا بیند و در خانه درآید

خضر و مسیح را به نفس یار جان دهد
من مرده و مراد دل این و آن دهد
نشینی گر به ما بیطالعان درحال برخیزی
کرا یاراست تا دامن به‌وقت رفتنت گیرد

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم
ز مردمی که در این شهر از دیار منند

لب گزیدن به‌من وچشم به اغیار چه بود
آن‌همه لطف چه و این‌همه آزار چه‌بود

گر نمی‌داشتی ای شمع، سر سوختنم
آتشین‌گل زدنت بر سر دستار چه بود

گر نمی‌بود ترا میل به آمد شد من
راندنم از سر کو، وعدهٔ دیدار چه بود

حسنت افزوده چنین از اثر عشق من‌است
بین در آیینه که امسال چه و پار چه بود

رفت رندانه شهیدی بدر از دارفنا
نشدش هیچ خبر تا رسن و دار چه بود

حسن تو نمایان و ترا کس نشناسد
فریاد که صاحبنظری نیست در این شهر

می‌نویسم بردر ودیوار کویش حال‌خویش
باشد آن را یار خواند، یاکسی‌گوید به‌یار

سبزتلخ و آفت جانی تو ای هندو پسر
با همه تلخی بسی شیرین‌تری از نیشکر

از پدر زنار بستان وحمایل کن مرا
پیر گبر دیگرت گو چند روزی شو پدر

ای بت هندو، چه بیرحمی که ازبیدادتو
صد مسلمان‌بیش خون‌گرید، شهیدی‌بیشتر

به‌مکتب لوح تعلیمش برم‌چون‌بندگان‌همره
مباد از طعن طفلان ترسد و آزار استادش

غمین نیم که شدم ناتوان ز بار غمش
در این‌غمم که به‌این حال چون کشم‌ستمش

به بال مرغ بستم نامه ، سردادم سوی یارش
گرانبار است و می‌ترسم که بگشاید به‌منقارش
مسازای ساقی از می سرگران آن سروسرکش را
نمی‌خواهم که مایل سوی خود بینند اغیارش
شهیدی برسر راهت ز سربگذشته می‌آید
تغافل کرده از وی مگذر وخاطر میازارش

مستانه صحبتی به تو دارم درون دل
تو مست ناز وعشوه ومن مست خون دل
من خون دل خورم ، تو به اغیار می‌خوری
می‌خورکه از برای شهیدی است خون دل

عجب دارم ز استغنای آن شوخ
که می‌آید چنین بی‌خواست در دل

می‌خلد در دل مراخاری از آن گل چون کنم
خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم
ذره‌ای از مهربانی چون نگنجد در دلش
من که یك سر مهر گشتم در دلش جا چون کنم
من شهیدی را به‌خون آغشته‌ام از تیغ عشق
نیستم رعنا که برتن جامه را گلگون کنم

به‌گمان ز رشك میرم، که بود درانتظارش
به سر رهش سواری چو عنان کشیده بینم
حسدم کشد ، که ترسم ز پیش دویده باشد
به‌رهش به‌روی هر کس چو عرق دویده بینم

گفتگوی خلق وطعن کس به‌گوشم‌ره‌نیافت
فکر او می‌کردم و با خود خیالی داشتم

بر روی ما دری ز قفس می‌توان گشود
ما هم ز آشیان به امیدی پریده‌ایم

پاسبان ره بسته بر من تا نیایم سوی تو
آه اگر داند که من راه دگر دانسته‌ام

دم مردن‌نه‌چندین اضطراب از بهرجان دارم
توبربالین نیی ، این‌اضطراب‌ازبهرآن‌دارم

بر سرخ‌جامه‌ای نظر از دور دوختم
پنداشتم تویی ، تو نبودی و سوختم

دربان نداد راهم پیش تو پاسبان هم
من بودم و نگاهی ، اکنون نماند آن هم

تا کی به‌سر راه تو بنشینم و گریم
بر خاك نشان قدمت بینم و گریم

دشوار بس‌که جان‌دهم از هجر،هردو روز
آوازه‌ای فتد به جهان از هلاك من

نتوان به تو از بیم بدآموز نشستن
آواره شدن به که به این روز نشستن

هر کس به کسی همنفس و من نتوانم
پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن

به جان‌کندن تمام عمر دردی کرده‌ام پیدا
به‌درمانهاش‌ندهم،حاصل‌عمر دراز است‌این

غمهای دل کنون بـه تو گفتن چه فایده
طفلی هنوز و مـدعیان همنشین تـو

به بیدردان نشینی، کی‌فتد برما نگاه از تو
نه‌قدرحسن می‌دانی ، نه دردعشق، آه ازتو

نرنجم‌زین‌که با هرعاشقی میل سخن‌داری
که تو حسنی زیاد از کار وبارعشق‌من‌داری

مرا امروز بی شرین‌لبی از دیده می‌آید
همان‌خونی که‌می آمد زچشم کوهکن‌روزی

نسخه‌ای از دیوان شهیدی در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران بـه شمارهٔ (۶۵ ـ د) موجود است ، و ضمیمهٔ دیوان میرحضوری قمی است .

صالحی مشهدی

خواجه محمد میرك صالحی او نیز از مشهد مقدس است ، و از اولاد خواجه عبدالله مروارید[1] است که علو شأنش در میان امرا و صدور زمان سلطان حسین میرزا اظهرمن‌الشمس است ، و سابقاً در رکن چهارم این کتاب شمه‌ای از احوال آن جناب مذکور شده . . . . اما انتساب خواجهٔ مشارالیه از جانب دیگر به خواجه نظام‌الملك طوسی می‌رسد ، و سلسلهٔ نسب را به آن جناب درست می‌کند .... غرض از ایراد این سخنان در بیان احوال خواجه محمد میرك صالحی آن است که وی از دو جهت گوهر بحر کمال و ارجمندی و معدن کان افضال و سعادتمندی است و با وجود جوهر اصالت به زیور انواع کمالات نفسانی محلی و آراسته است و از افعال ذمیمه و اوصاف دنیه مانند عجب و نخوت و کبر و خست مبرا

---

۱ ـ خواجه شهاب‌الدین عبدالله مروارید کرمانی متخلص به بیانی ، منشی‌و خطاط وموسیقی‌دان وشاعر معروف دورهٔ تیموری است . مدتها وزیر سلطان حسین بایقرا بوده وچندی وزارت شاه‌اسمعیل اول را داشته ، و در ۹۲۲ به مرض آبله در گذشته ، تاریخ‌شاهی ، وکتاب ترسل ومونس‌الاحباب که‌مجموعه‌ای است ازاشعار از تألیفات اوست .

و پیراسته. سالهاست که در سلك اعاظم شعرای خراسان و اکابـر فضلای دوران انتظام دارد، و به صفت تقوی و پرهیزگاری موصوف بوده، همواره همت بر نظم غزلیات رنگین مـی‌گمارد، و در نظم غـزل و زبان وقوع و حالت عاشقی به غایت نیکوست، و در بیان نکات مهر و محبت و دقایق حالات عشق و مودت، بی نهایت شیرین و خوشگوست، و در فن شریف معما (؟!) و انشاء نیز مهارت کامل حاصل دارد، و بعضی اوقات معمیات متین و منشآت دلنشین بر صفحهٔ روزگار به یادگار می‌گذارد، امـا سوای غزلیاتش و یك قصیده شعری دیگر از آن جناب به این کمینه نرسیده، و لهذا در این خلاصه این ابیات ثبت گردیده.

«خلاصة الاشعار»

محمد میرك صالحی برادر اعیانی احمد میرك است[1]، وی نیـز در مـدرسـهٔ

---

۱ ـ خواجه احمد میرك صالحی بـرادر رشید خواجه محمد میرك صالحی است، و مدتی در زمان خاقان جنت مکان (= شاه طهماسب صفوی) منصب وزارت مشهد مقدس به وی تعلق داشت، و به واسطهٔ آن منصب در میان اکابر و اهالی علم تفوق برمی‌افراشت. طبعش درنهایت خوبی است، و سلیقه‌اش در غایت درستی، و در فن انشاء که ارثی و ذاتی ایشان است مهارت تمام دارد، و بعضی اوقات کـه خاطر خود را به شعر گفتن می‌آرد، غزل‌را چنین می‌گوید، و «صوفی» تخلص می‌کند.

«خلاصة الاشعار»

احمد میرك صالحی از نیکوطبعان آن شهر و مکان، بل از اعیان خراسان بوده.

همچو معن زائـده بـودش سمـاحت در سماح
همچو قیس ساعده بودش فصاحت در خطاب

درزمانی که روزگار شبابش چون نسیم‌صبا خوش‌نفس بود، وایام‌زندگانیش←

آدمیت تکرار درس مردمی کرده ، از فنون قابلیت بسیار بهره‌مند بوده و پیوسته از بدخشان خاطرش لعلهای آبدار بیرون می‌آورده .

←چون قدح جوانی بی‌خس ، از وطن مألوف به‌عزم عراق که به‌کثرت‌لطافت‌شهرهٔ آفاقاست درحرکت آمده، پس ازکسب‌کمال وگردش‌ماه وسال ، درسلك ملازمان پادشـاه زمان شاه طهمـاسب صفوی منتظم گردیده احوال مـایل به وسطی داشت ، تا آنکه مکتوبی از ملك روم به شهریار آن مرز و بوم رسید . ممزوج به عبارات مشکلهٔ ترکی و تازی که جوزهر مشکلات آن به‌گره‌گشایی طبع هیچیك از کتاب گشوده نمی‌گشت، و مشارالیه بی‌آنکه غوری به‌کار برد ، و اندیشه‌ای برگمارد ، سراپای آن را چون حروف تهجی فردفرد فروخواند ، و مانند شمال که بـر ساحت لاله‌زاری گذرد ، هیچ جا فرونماند ، هرآینه آن نیکوخدمتی باعث‌افزونی عزت وی گردید . وبه‌کاتبی خاص ممتاز شد ، و پس از چند وقت به‌وزارت‌ولایت خود سرافراز گردیده نوعی شهامت و کفایت به تقدیم رسانید که موجب تحسین و باعث‌آفرین گردید . وی احیاناً جواهر نظمی از درج طبیعت نیز برمی‌آورد . از آن جمله است ....

«هفت‌اقلیم»

زبدةالفصحا احمد میرك‌صالحی واو برادر بزرگ محمد میرك صالحی‌مشهور است ، بی‌نهایت مستعد و صاحب‌طبیعت بوده ، تتبع هر زبان و هر فرقه نموده ، چنانچه درعهدشاه‌طهماسب مکتوبی از نزد ملك‌روم رسید ، به عبارات مشکلهٔ ترکی منوط . هیچ‌کس آن نامه را به روانی ودرستی و خوبی او نخواند ، و این موجب اعتبار وترقی او شد نزدآن پادشاه واکابر .

«عرفات‌العاشقین»

از اوست :

کنم درخواب اگر صد ره به‌افسون پاسبانش را
حجاب عشق نگذارد که بوسم آستانش را←

بسی نتیجهٔ جان در جهان پدید شدی
گهی که خامهٔ او حامل گهر گشتی

←چه ساحری‌است ندانم که چشم خونریزش
به غمزه کشت جهانی و کس به داد نرفت

در طلب نیست مرا سعی ، که بیتابی عشق
می‌برد بیخودم آنجا که گمانی دارد

به کوی خود چو با اغیار بیند ماجرای من
به نوعی می‌کند پرسش که پنداری نمی‌داند

محبت بین که دل چندان بود مشتاق بیدادش
که هر چندش رسد آزار ، بیزاری نمی‌داند

محملش در نظر و دل چو جرس ناله‌کنان
وای از آن لحظه که من مانم و محمل برود

دل من کجا تمنای حریم یار دارد
من و خاك رهگذاری که بر آن گذار دارد

حیرتی دارم ، از آن خلق که هنگام خیال
بی‌حجابانه رخت را به نظر می‌آرند

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود
بهانه‌جویی او بهر رفتن من بود

معاذالله از آن خجلت که چون نالم ز بیدادت
تو ناگه در خیال آیی و در عذرم زبان گیرد

روز جزا گذر سوی اهل عذاب کن
تا جرم عشق ما به عبادت بدل شود

زاهد چو یافت حالت خون شهید عشق
بهر نجات ، خرقهٔ تقوی به خون کشید←

این ابیات که امروز شهد کامها و زینت لامهاست از گفته‌های اوست .

«هفت‌اقلیم»

←عاشق آن باشد که پیش یار بی‌گفت و شنید
جذبهٔ شوق و محبت شرح حال او دهد

بتی بازم بلای جان غم‌فرسود می‌گردد
کز او عقل و خرد یکبارگی نابود می‌گردد

تقاضای محبت بین که دل با ضعف وبیتابی
ندارد ره به مقصود و پی مقصود می‌گردد

چنان در عشق مردودم ، که گر مقبول بزم او
کند اظهار حال من برش مردود می‌گردد

بندهٔ پیر خودم خواندی و مردم که مباد
به خیالت گذرد اینکه کنی آزادم

کس نیابد سخنم ، چون به تو گویم غم خویش
معجز حسن تو آموخت بیان دگرم

گر تو به‌محشر اینچنین ، روی گشاده بگذری
روز جزا که می‌کند ، گوش به دادخواهیم

آن قدر شوق تو دارم که در ایام فراق
میرم از غم چون جفاهای ترا یاد کنم

شادمان هرگز نگردد خاطر غمگین من
رسم خوشحالی نباشد شیوه و آیین من

دم به دم هجران فروزد آتشم در دل ، چه سود
گر دهد یك ره زلال وصل او تسکین من←

صالحی از اولاد خواجه عبدالله مروارید است . و از زمان خاقان مغفور (سلطان حسین بایقرا) تا حینی که خواجه محمد میرك به عرصهٔ ظهور آمده نزد سلاطین و پادشاهان معزز و مکرم بوده‌اند و در اوایل ظهور صاحبقران جوانبخت کامکار ، شاه دین‌پرور عالی‌تبار منصب جلیل‌القدر انشاء دیوان اعلی به او مفوض بوده و رکن‌الدوله مرشد قلیخان استاجلو [1] باعث ترقی محمد میرك بوده ،.....

«خیرالبیان»

محمد میرك صالحی از اهل مشهد و شخصی معروف ومشهور است، در دارالانشاء شاه مرحوم سرآمد اقران بود ، سلیقهٔ بسیار خوبی دارد ، و این ابیات ازوست .

«مجمع‌الخواص»

→وصل آن بدخو و قتل خود تمنا کرده‌ام
تا کدامین آرزو افتد قبول رای او

باز ای دل عشق بد خویی تمنا کرده‌ای
بهر جانم خوش بلایی باز پیدا کرده‌ای

تو ز گل نازکتر و دل زآتشم سوزنده‌تر
در دل سوزنده حیرانم که چون جا کرده‌ای

نام تو برم هر دم و بیخود شوم از ذوق
خواهم که به این حیله برم جان ز جدایی

به کوی دوست همین ذوق بس ترا صوفی
که ناامیدی و امیدوار می‌گذری

۱ـ از امرای بزرگ شاه عباس اول بود ، و به سال دوم سلطنت وی (= ۹۹۷ه) در شاهرود بسطام کشته شد ، رك : عالم‌آرای عباسی .

خواجه‌میرک صالحی از اکابر و امجاد خراسان است ، و از شعـرای مقرر مشتهر متین طبیعت رزین‌فکرت کامل‌فطرت زمان شاه طهماسب بوده نهایت جودت ذهن و صفای خاطر و هیجان مـحیط خیال داشت ، لهذا در زمـان خود ترقیات عظیمه نمود ، الحق اشعار بـامزهٔ سیر نمك خوش‌ادای بسیار دارد و بسیار خوش‌طرز ، عالی همت ، خوش‌منش بوده ، دیوانش در عرصه است . وقتی که سپاه عبدالله‌خان اوزبك به خراسان دست یافت . (= ۹۹۷ ه) وی به جوار حضرت ایزدی شتافت . مـولد و مضجعش مشهد مقدس مطهر رضویه ، و وی برادر کهین احمد میرك است ، از تبار خواجه نظام‌الملك طوسی و خواجه‌عبدالله‌مروارید است .

«عرفات العاشقین»

از اوست :

دم مـردن چه دهی وعدهٔ دیـدار مـرا
گو به حسرت بدر آ جان گـرفتار مـرا
صدق را همنفس صبح محبت کـردم
کـه بـه منت ندهد پـرتو دیـدار مـرا
عشق را بند به زنجیر جنون خواهم کرد
کـه بـه بد سلسله‌ای کـرد گرفتار مـرا

خوش دم مرگی که گریان آورد یار مـرا
کاوش مـژگان او آخـر کند کار مـرا
غیر در تدبیر کارم سعی گو ضایع مکن
شوق اگر این‌است ، ضایع می کند کار مرا

نمی‌خواهم که بینم قاتل غیر آن جفاجو را
از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او را

کس نمی‌آید به بالین عاشق زار ترا
غالباً امید صحت نیست بیمار ترا
بس که خوارم ساخت عشقت، می کنم دوری ز خلق
تا نبیند کس به این خواری گرفتار ترا
در خیالم غیر از این نبود که از بیداد تو
چون بمیرم من که یابد ذوق آزار ترا
آرزو دارم که از عالم برافتد رسم خواب
تا نبیند هیچ کس در خواب دیدار ترا
طرح غوغا افگنم جایی که آیی در سخن
تا نیابند اهل مجلس ذوق گفتار ترا
شمع من هنگامهٔ گرمت ز سوز صالحی‌ست
مرگ او افسرده خواهد ساخت بازار ترا

به جفا گداخت چندان ، فلك حسود ما را
که به‌صد نشان بدان مه ، نتوان نمود ما را
چنان آواره کن ما را به‌صحرای جنون‌ای غم
که غیر از سایهٔ ما کس نیابد منزل ما را
نمی‌خواهیم غیری را شهید تیغ مژگانش
که غیر از ما نیابد ذوق تیغ قاتل ما را

کشیده‌تیغ چو آید ، دل اضطراب کند
ز بیم آنکه مبادا امان دهد ما را

چه ساحری‌است که چشم توگاه فتنه‌گری
کشد به عشوه و از غمزه جان دهد ما را

اگر از لطف ظاهر طعن غیرت می‌شودمانع
نمی‌دانم که مانع می‌شود لطف نهانی را

مهر و محبت دل بدروزگار ما
کاری خوش است ، حیف که ناید بکارما

شد روزگار در صدد مهر و او نشد
ناسازگاری عجبی کرد یار ما

غیر بیدرد است ، لیك از لطف اوباصالحی
می‌کند ز آنگونه بیتابی که می‌سوزد مرا

عاشق نبوده‌ای و به دردم نمی‌رسی
آگه نیی که هجرکدام ، انتظار چیست

حیرتی دارم که بیتابان کوی شوق را
بعد مردن در دل خاك این‌همه آرام چیست

می‌کنی لطف به اغیار و به من استغنا
می‌کشد رشك مرا ، حاجت استغنا نیست

از آن ز حال من آگه نیی که هیچ گهم
حجاب عشق به اظهار مدعا نگذاشت

می‌میرم اگر می‌شوم از بند غم آزاد
ای وای بر آنکس که گرفتار غمی نیست

گاه قتل من ز تیغت‌قطره‌های خون بریخت
شدمراحالی که شمشیرتوبرمن خون‌گریست

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت
حسن آتشی افروخت که از یك شررم سوخت

صالحی هرگز گمان دوری از کویت نداشت
چون زید، کاین محنت جانکاه ناگاهش گرفت

ز من غباری اگر داشت خاك رهگذرت
قرار مرگ به خود داده می‌روم ز درت

خواهم به رقیبان نکنی جور که ترسم
مذکور شود نام تو هنگام شکایت

از شهر گریزم من رسوا که مبادا
بینند مرا خلق و کنند از تو حکایت

کو های‌های گریه‌ای، کزمن خبردارش کند
باشد که اشك گرم من، دلسرد ازاغیارش کند

کاش ای اجل مرگ مرا، امشب به فردا افکنی
ترسم فغان همدمان، از خواب بیدارش کند

از سوز عشقم بیخبر، گرم تواضع شد به من
تغییر حال من ولی ، ترسم خبردارش کند

قاصد چو بردی نامه‌ام پیشش زمانی صبر کن
شاید نهانی پرسشی ، ازحال بیمارش کند

تا کی شناسای کسان، باشد در آن کو صالحی
خوش وقت آن دیوانه‌ای کز عقل بیزارش کند

اگر میرم زغم پیشت ، نگویم حال زار خود
ترا ازصبر می‌خواهم که سازم شرمسار خود

توبیدردوفلك بیرحم ودل بیصبرومن عاشق
نمی‌دانم چه سازم، مانده‌ام حیران کارخود

زحد بگذشت بیدادش،ولی‌ظاهر نمی‌سازم
نمی‌خواهم که بینم آن‌پری‌را شرمسارخود

نکرد ای صالحی تأثیر هرگز گریهٔ زارت
بسی شرمندگی دارم ز چشم اشکبـارخود

نکنم از این شکایت که به من نظر ندارد
که غنیمت‌است حالی، که‌کس دگر ندارد

همه صبح وصل جویان، من وشام نامیدی
که سیاه‌بخت عشقم ، شب من سحر ندارد

به دعا اثر چه‌جویم که چنان‌به‌دور حسنت
شده عـام بت‌پرستی ، که دعا اثر نـدارد

به بزم خواهم از او یك نگـاه لطف‌آمیز
که غیر بیند و بی‌اختیـار برخیـزد

شکوه خوبی او بین که نـارسیده هنوز
نظـارگی ز ره انتظـار برخیـزد

به بزم او چو روم می‌طپد دلم که مباد
هنـوز من ننشینم که یـار برخیزد

گویی رسیده ناله به جایی که جان من
از روی ذوق بر اثـر نـاله می‌رود

طفلی بلای جان شده کارباب زهـد را
ایمان به جرم تقوی صد ساله می‌رود

ز حیرت است به روی تو چشم عاشق باز
وگرنه تاب نگـاه تو از کجـا دارد

ز شکفتن رقیب تو سحر در اضطـرابم
که چه ذوق‌دارد، آیاچه‌به‌خواب دیده‌باشد

بعد هر آزار چون صدلطف در کارم کند
هردم انگیزم گنـاهی شاید آزارم کنـد

بس که‌خواهدبخت‌خواب‌آلود،محرومم‌زوصل
صبح محشرهم‌عجب کز خواب‌بیدارم‌کند

در غیرتم از لاله‌که بیرون ز دل خاك
در رنگ شهیدان تـو خونین کفن آیـد

تیغم نزدی کاری و ترسم که بر خلق
خجلت کشی ار زآنکه ز من زیستن آید

چنان بی‌اعتبارم‌ساخت خواریهای عشق او
که هرگز یاد من درخاطردشمن نمی‌گردد

چون گویمت که هجر توبامن چه‌کار کرد
کی می‌توان بیان یکی از هزار کـرد

تا روزگار هست ، مثل داستان ماست
آنها که بی تو با دل مـا روزگار کرد

می‌خراشـم سینه را تا استخوان پیدا شود
تیر دلـدوز ترا شاید نشان پیدا شـود

جذبهٔ عشق و محبت بین که از بهر طلب
رو به هرراهی که آرم ، ناگهان پیدا شود

صالحی را در جوانی چهره‌کاهی شد زعشق
در بهار عشق عاشق را خزان پیدا شود

نخواهد کشتنم تا من نیاسایم ز بیدادش
وگرنه او کجا ورحم، کی می‌آید این یادش

چنین گرمی کشد باغیر، خودکامی که‌من دارم
پراز خونابهٔ حسرت شود جامی که‌من دارم

در عشق گلعذاری ، ازبس که خوار و زارم
از خلق در حجابم ، وز خویش شرمسارم

روز تا شب گردم و تقریبها پیدا کنم
تا دمی پیش سگان یار ، جا پیدا کنم
گریه غالب، ناله‌بیحد، خواب‌نی، آرام کم
تا به یمن عاشقی دیگر چه‌ها پیدا کنم
عقل وصبر و هوش‌از من شام‌غم بگریختند
یارب این جمع پریشان را کجا پیدا کنم

درد دل گفتم، تغافل کرد، خواری را ببین
گریه کردم، خنده زد، بی‌اعتباری را ببین
آه کردم ، درگرفت ، آثار طالع را نگر
ناله کردم ، تند شد ، تأثیر زاری را ببین
صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رمید
شکوه کردم رنجه‌شد ، ناسازگاری‌را ببین
دی زهجرم بیم داد وشب به‌قتلم وعده کرد
نامیدی را نگر ، امیدواری را ببین

یـاد کویش اضطـراب شعلهٔ شوقم فزود
ای نسیم وصل بگذر ، بیقراری را ببین

بی خط سبزش چه‌می‌پرسی زچشم صالحی
گریه‌هـای زار ابر نوبهاری را ببین

دلی که سر نزند برق آه حسـرت از او
گلی بود که نروید گل محبت از او

میا به سوی مزار شهید خود با غیر
اگرچه رفته روانش ، نرفته غیرت از او

ز صدق من شده آن ماه ، مهربان بـا من
محبت است که این می کند، چه‌منت ازاو

مپرس از حال‌زار صالحی درعـاشقی بی‌او
اگر از عشق آگاهی، چه‌می‌پرسی زحال‌او

زعشق صالحی هرروزافزون‌می‌شود حسنت
به چشم پاك او نازیم و تأثیر دعـای او

چنان ربود مرا شوق آشنایی تـو
که نیست آگهیم از غم جدایی تو

غلوی شوق محبت مرا چنـان دارد
که نه وفای تو دانم نه بیوفـایی تو

سخن ز قصهٔ مجنـون و کوهکن نکنی
غرض همین که به تقریب یاد من نکنـی

به این خیال که تقریب حال من نشود
بدان رسیده که با هیـچ کس سخن نکنی

سر به پیش افگنده می‌آید که سویم ننگرد
جای آن دارد که خاك رهگذر باشد کسی

مصلحت بینی بسی ای‌عقل ، از من‌دورشو
از تو می‌آید که منع از صحبت یارم کنی

نقش دیوار شدم پیش تو ای رشك پری
تا ز صورت نکنی فرق و به سویم نگری

وفا و مهر با اغیار و، باماجوروکین تاکی
به‌بیدردان‌چنان، بادردمندان اینچنین تاکی

مرا در بیخودیها دل مده ناصح که می‌میرم
از این غیرت که پندارم به‌اوراه‌سخن‌داری

دلیل عشق من این بس که چون مرا بینی
بهانه‌ای طلبی کز من احتراز کنی

نهان می‌سوختم‌دامن کشان سویم‌گذر کردی
گذشتی همچو باد و آتشم را تیزتر کردی

بس که شبها به خیال تو نشستم ، مردم
داشت بیداری من خواب گرانی از پی

همه‌شب‌دراین‌خیالم، که‌رسم به‌وصل‌روزی
همه روز در امیدم، که شبی به‌خوابم آیی

رباعیات

خوش آنکه رسم پیش تو پرسان پرسان
بینم به مه روی تو حیران حیران
خندان خندان تو حال من پرسی و من
گویم به تو حال خویش گریان گریان

ز آن پیش دلا کـه هجر زارت بکشد
زنهار چنـان کنی که یارت بکشـد
بر وعدهٔ او ز سـادگی دل ننهـی
کاری نکنـی که انتظـارت بکشـد

ایـام مرا چـو عـاشقی می‌آموخت
دانی ز چه رو شمع بلا می‌افـروخت
یعنی که همیشه اشك می‌بـاید ریخت
یعنی که تمام عمر می‌باید سـوخت

تـا پی به حریم عـالم دل نبـری
در بحر وجود ، ره به سـاحل نبری
تـا رو ننهی بـه جـانب کعبهٔ دل
گر خضر شوی که ره به منزل نبری

چون قطرهٔ اشك تـا نیفتی ز نظـر
در گوشهٔ خویش بایدت برد بـه سر
زآن مردم دیده در نظرهاست عزیـز
کـز خانهٔ خـود نمی‌نهد پـای بـدر

صبری اصفهانی

مولانا صبری قاضی‌زادهٔ زوارهٔ عراق است. وخود نیز مدتی به آن امر خطیر اقدام می‌نمود. اما در این ولا ترك آن کرده، خودرا در زمرهٔ شعرا داخل ساخته است. و در طلب علم زحمتی کشیده و می‌کشد، و در شعرطبعش خالی از انگیزی نیست، این چند بیت از اشعار آن‌شریعت دثار است.

«تحفهٔ سامی»

صبری اصفهانی

مولانا صبری مدالله ظلال فصاحته شاعری است که به صفت شعر و شاعری اشتهار دارد، و به هیچ طرزی از اشعار غزلسرایان زمان سردر نمی‌آرد، والحق به‌سبب بسیاری ابیات شیرین وسخنان دلنشین برسرآمدهٔ اقران و اکفاست. و من حیث الاصاله والقباله ازهمگنان ممتاز و مستثنی، به حدت ذهن و جودت فکر و طلعت جمال و طلاقت اقوال ازشعرا وظرفا در پیش است، و دروادی‌سخنگزاری ومجلس آرایی و مصاحبت ومنادمت از اکثر خوش‌طبعان زمان بیش، ظرفا اورا فارد عرصهٔ امور نامتناهی

می‌خوانند ، و عرفا در فن شعر و دیگر حیثیات ، وی را ثانی امیر شاهی می‌دانند، اصل آن‌جناب ازولایت صفاهان‌است، و نسبش به قاضی‌روزبهان می‌رسد ، که این بیت از ابیات مستحسنهٔ اوست :

قاضی به همه عمر نمازی که تـو کردی

محراب نه ابروی بتـان بود ، قضـا کـن

اما مشارالیه نیز روزبهان نام دارد ، در ابتدای شـاعری به واسطهٔ مناسبت فـارس تخلص می‌فرمود ، و به اندك زمـانی آن را تغییر به صبری ساخته ، غزلیات خودرا به این تخلص مذیل نمود ، مردی فراغت دوست و خوش‌باش است ، و از سایر اصناف شعر به غزل سر راسـت است ، و یك نوع طبع دارد ، و لیکن در آن طرز اشعار پسندیدهٔ خیالش خـال رخ غزلیات دیگران است ، و افکار ستوده مقالش زیب جمال ابیات همگنان ، و فی‌الواقع در شیوهٔ شاعری‌صاحب طرزخاص است، و طریق شکوه‌گویی را خوب تتبع کرده ، چنانکه آنچه گفته مشهورگشته، و مستعدان درسفاین مسطور ساخته‌اند ، و درآن قسم سخن ابیـات او را در چاشنی و سلامت طبع و لطافت بیان احتیاج تعریف و توصیـف نیست ، و نیز بعضی علـوم رسمی را تکمیل کرده ، و اطوار مرضیهٔ عارفانه واخلاق حمیدهٔ درویشانه را نیکو دانسته ، و در سلوك و سیردرویشی وعلم ادوار و موسیقی‌نیزماهر است ، و حیثیات و کمالات که لازم ذات خوش طبعان بـاشد بسیار دارد ، از آن‌جمله غوامض رسوم ناپسندیدهٔ خلایق که خوش‌فهمان آنرا دریابند، نیکو معلوم نموده ، و قواعد عقاید ناستودهٔ اکابر که ظرفـا بر مضـامین آن اطلاع پیدا کنند خوب دانسته ، و خصایص افعال همگنان که دیگران عرای محرمیت آن‌را نشایند ، چنانکه باید تطلع برآن یافته ، و در حق اعالی و

اسافل واکابر و اصاغر از اعتلای فهم وزیادتی درك وتحدس ذهن اندیشه‌های صادق و خیالات صایب دارد ، ولاجرم به حکم این مقدمات ، نظر عاطفت اکابر و اهالی آن دیار احوال اورا شامل است، وحظ اوازحسن اختلاط و مصاحبت ایشان حاصل .

مجملا از سن صبی تاحال که زمـان شیب است ، اکثر اوقـات در صحبت شعرا و ظرفا روزگارگذرانیده ومدتهای مدید دردارالسلطنهٔ قزوین که پایتخت پادشاه جنت‌مکان علیین آشیـان ابوالبقا شاه طهماسب روح‌الله روحه بود ، و به دریافت ملاقات علما و فضلا نشر محامد و مناقب کرده ، و در مجالس فصاحت و محافل بلاغت عرصهٔ فنون مکالمه انداخته، و اکثر تاسن شباب را در آنجا به شیوهٔ عشق و عاشقی وشعر و شاعری به پایان و دراین اوقات که سال هجری به نهصد و هفتاد و هفت رسیده ، به واسطهٔ مقر اصلی و مرجع حقیقی به دارالسلطنهٔ صفاهان مراجعت‌نموده، بامعتقدان خود مصاحبت می‌نماید ، و به اقسام فنون ملاهی مثل شطرنج ونرد و دیگر اقسام ملاعب میل می‌فرماید ، اما به واسطهٔ رسیدن به سن کمـال و دریافتن صفات جمال ، به بعضی از آنها کمتر اشتغال می‌نماید ، علی‌ای‌حال صفات کمال ونعوت جلال بسیار دارد، که اگرشرح داده‌شود به‌طول می‌انجامد . اما ابیات و غزلیات وی اندکی است ، وآنچه در سفاین غزلیات خوش ـ طبعان مثبت و مسطور می‌ساخت همین است که دراین‌خلاصه‌صورت‌تحریر یافت، بمنه وجوده .

«خلاصة‌الاشعار»

امین احمد رازی می‌نویسد : از هنگام شباب تا ایام شیخوخت در صحبت فضلا روزگارگذرانیده و اوقاتش به عشق و عاشقی صرف شده، و

در انجام عمر و اختتام زندگانی ترك همه داده، در جامع صفاهان به افاده مشغولی می‌نمود ، و بیشتر اوقات را بــه قراءت قرآن ملك منان مصروف می‌داشت ، تا از این جهان فانی لوای توجه به عالم باقی برافراشت . این ابیات که بوستانی است خوشتر از گلشن ارم، ودلکشتر ازمجلس خداوندان کرم از وی می‌آید .

«هفت‌اقلیم»

امیرصبری اسمش روزبـهان و اصلش از اصفهان است ، از مشاهیر عراق بوده ودر ثمانین و تسعمائه (۹۸۰) بعضی اعیان و افاضل را در بلدۀ قزوین‌هجا نمود، واهانت یافت، ایرادآن مقصودنیست، ونمودارنظم‌اواین ابیات‌کافی‌است.

«سلم‌السموات»

سرور سپاه معانی ، ممتاز دیــار سخندانــی ، امیر روزبـهان صبری صفاهانی ، ازجملۀ اهالی عراق و مردم متعین صاحب کمال آنجا بود ، به غایت خوش فهم ، عالی همت ، والی نهمت ، نیکو صحبت ، بمزه‌گوی ، دخال ، بحاث ، متتبع ، سخندان ، بلند فطرت، درست فکرت، دقیقه‌سنج، نکته فهم ، ملیح خطاب ، فصیح جــواب آمده ، غـایت جزالت و ملاحت در کلام او ظاهرآمده ، ازنشأۀ علوم سرمست ، از همۀ رسوم باخبر ، و از همه‌جا آگاه ، تا همه‌جا همراه بود ، جمیع اکابر و شعرا و فصحا از او در حساب می‌بوده‌اند .

وقتی که مولانا محتشم از کاشان‌به صفاهان‌آمده، که تعزیت مولانا ضمیری‌صفاهانی‌داشته،معذرت‌تاریخ‌هجاآمیزخود که‌به‌جهت‌وی‌گفته ازآنجا بخواهد، درروزی‌که اجتماع حضرات به‌تقریب‌تعزیت مذکوردرمنزل‌میرزا ضیاءالدین کرمانی وزیر صفاهان واقع شد ، و میرزای مذکـور نهایت

استعداد و ادراك داشت ، و از اکابر زمان بود ، چنانچه خواهد گذشت ، در آن روز مولانا محتشم را امیر روزبهان صبری بـه روش خاصی پیش کشیده آزارهای بلیغ خوش طبعانه ورندانه کرد ، وستم ظریفی‌های غریب درکار داشت، ودخلهای متواتر وارده و غیر وارده در سخنانش کرد، و بر همه معقول ساخت ، چنانچه هیچ کس را قدرت مقاومت باوی نبود ، و از حیات مخلص در آن زمان ده سال زیاده نگذشته بود ، و صبری جامع اکثر حیثیات و کمالات بود ، ازجمله قاری کلام‌الله مجید بود، ودرخوشنویسی‌ها وحید افتاده ، و از او هیچ کس شطرنج نیارستی بردن ، و در امور ملکی نیز مدخل عظیم داشت . القصه در همه حالی سر آمد بود ، ودراقسام‌سخن طرز وقوع که در آن‌زمان متداول‌بود، هیچکس به ازوی نگفته‌بود، واشعار او ازسه‌هزاربیت چیزی کمتر نزدمخلص هست، وگوینده بجز آن نیز اشعار بسیارداشته، والله اعلم، واوراست ....

«عرفات‌العاشقین»

میرصبری روزبهان اصفهانی دربلدهٔ اصفهان اقامت داشت، پدرانش از سادات اردستان بوده‌اند، شاعر غزلگویی است ، واین ابیات ازاوست.

«عالم‌آرای عباسی»

تذکره‌نویسان متأخر دربارهٔ صبری مرتکب اشتباه شده‌اند . برخی ترجمهٔ وی را دوجا به قلم آورده‌اند ، یك‌جا به‌عنوان : «صبری اصفهانی» و یك‌جا به نام: « صبری زواره‌ای » وبعضی «صبری عراقی» را هم بر آن دو افزوده‌اند ، وبه‌هرحال برای توجه ارباب تحقیق یادآور می‌شود که صبری اصفهانی و زواره‌ای وعراقی همان امیرروزبهان است.

تاریخ فوتش به‌درست معلوم نیست، ولی به‌حکایت هفت اقلیم قبل ازهزارهجری بوده.

از اوست :

کردم از بی طاقتی آزرده خاطر یار را
گشت پیدا راه بدگویی دگر اغیار را

بیا ای عشق و از هرمحنتی آزاد کن ما را
بساط غم فروچین و مبارکباد کن مارا

غم‌آباد دلم دور از تو دارد رو به ویرانی
به یاد آر از دل ویران ما آباد کن ما را

زتوخوشدل‌نگشتم‌هرگزای‌قاصد،چه‌خواهدشد
به پیغام دروغی از زبانش شاد کن ما را

منم و دلی که دایم ، به دودست دارم اورا
اگرش نگاه داری ، به تو می‌سپارم او را

او بـر سر بهانه و من هر زمان بـه عجز
گـویـم هـزار عذر ، گنـاه نبوده را

بـه تو ازهر طرفی چشم هوس دوخته‌اند
مـن نگهدارم از آسیب نگاه که ترا

خوش آن زمـان کـه بـه‌امید دستگیریها
بـه پـایش افتم و سازم بهانه پیریها

به راه انتظاری‌چشم‌جانم‌روشن‌است امشب
امید خسته‌جانم راحیاتی درتن است امشب

ز دیوار و درم بوی بهار وصل می‌آید
ملامتخانهٔ تاریك وتنگم گلشن است‌امشب

به‌گرد شمع‌بزمم‌دوستان پروانه‌سان جمعند
چراغ دوستی درخانهٔ من روشن‌است‌امشب

بخواهد کشتنم صبری وصال حسرت انگیزش
گمان دارم که کار من به کام دشمن است امشب

امشب ای دل می کشم خود را و می گردم خلاص
خود بگو مردن به از این زندگی صدبار نیست

ای شمع یـاد داده‌ای از روی او مـرا
امشب میان ما و تو تا روز صحبت است

صبری تـو از کجا و رقیبان بزم او
امشب ترا میانهٔ این جمع رخصت است

درغم هجرت دلم را طاقت هربار نیست
گر بنالم در غمت این بار دور از کار نیست

ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست
ماییم و امشب دگر و آستان دوست

هرشب خیال می‌بردم تا به خوان وصل
در خانهٔ خودم همه شب میهمان دوست

مهـر کسی کجـا و دل او ، هـزار بـار
گردیده‌ام بـه گرد دل مهربـان دوست

صبری گرت به جور و جفا می کشد مرنج
مهر و محبتت شده خاطر نشان دوست

به حسرت چند گـردم گـرد کـویت
دلـم دیـوانـه شد در آرزویـت

نـه بـرمی‌گردم از راهـی کـه دارم
نـه جـایـی مـی‌رسم در جستجویت

نـه صبری را سر و بـرگ شکایت
نـه تـاب زود رنـجیهـای خـویت

رحم است بر کسی که دلش مایل تو نیست
پروانه وار سوختهٔ محفل تـو نیست
اظهار دوستی زبانی کجا شده است ؟
ای سنگدل مترس، کسی در دل تو نیست
یارب دل شکستهٔ مـن از کجا شنید
بوی محبتی که درآب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی‌کشد که چرا بسمل تو نیست

آن کیست که از شرم وحیا پرده نشین است
وزدیدن گستاخ منش چین به جبین است
بیرحم چنین را ز خـدا مـی طلبیدم
آن کس که سزای دل من می‌دهد این است

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست
کدورتی اگر امروز هست ، فردا نیست
به روز وصل مپرس از دلم حکایت هجر
فراق دیده دلم را مجال اینها نیست
چه دلخوشی ز وصال توام ، همان گیرم
کـه حاضری و مرا جرأت تماشا نیست [۱]

۱ـ نسخه : چه دلخوشی است زصلحی که ازخجالت جنگ .

هرگز بـه مهر کس نشود آشنا دلت
فارغ ز قید مهر و وفایی ، خوشا دلت

ترا به مهر و وفـا مهربان خـود کردم
وفا و مهر تو بامن بـه اختیار تو نیست

دل به صد درد گرفتار و مرا چاره‌گر است
چاره سازم ز من دلشده بیچاره تر است

می‌توان خواست به‌یك چشم زدن عذرمرا
که هنوزت نگه گرم ، محبت اثر است

غم آردشرح دردت،زان نمی‌سازم‌خبردارت
به‌امیدی که‌رحم‌آری، نخواهم داد آزارت

صبری اسیر توست، چه‌کارش به خان ومان
پندارد این سراچهٔ غم سرنگون شده است

بی‌غم عشق ملولم ، دل رنجور کجاست
خبر از درد ندارم ، سر پرشور کجاست

خوش آنکه از تو جفایی ندیده، می‌گفتم
فرشته خوی من آیا ستمگری داند ؟

دشمن چها کـه از من بیدل بـه او نگفت
شکر خدا کـه گـوش بـه‌بـدگو نمی‌کند

کی ازتومهر جستم واین جستجو که‌کرد؟
این مدعا کـه دارد و این آرزو کـه کرد

جوش می غمم تو چشاندی ، نه غیر تو
دست مرا که بست و میم در گلو که کرد

خونم بر او حلال ، که گفتت مرا بکش
این لطف و مردمی به‌حق من بگو که کرد

با این دو روزه وصل چه‌ها می کند رقیب
جام مراد در کف نودولتان مباد

به‌غربت گرچه رسوایم به‌عشق، اما به‌این شادم
که غمخواری ندارم تا نصیحت کار من باشد[1]

کسی از تو شب حکایت، به‌دل فگار من کرد
زغم تو داشت دردی، چه به‌روزگار من کرد

تو درین گمان نبودی، که به‌من چنین توان زیست
به جفا چنین دلیرت ، دل بردبار من کرد

در آتش غم سوختم و یار ندانست
حاشا که محبت اثری داشته باشد

جایی ندیدمش که نگوید که می‌روم
هرگز ندیدمش که غمم بیشتر نشد

من به‌پیشش درد دل گویم به صد امید واو
منتظر، کاین گفتگوی من به پایان کی رسد

زلطف برسر صلح آی و خشم و کین بگذار
بس است گر غرضت عاشق آزمایی بود

کدام وصل و چه شادی، بدین شدم خوشدل
که اندکی به از ایام بینوایی بود

۱ ـ مؤلف خلاصة‌الاشعار این بیت را به نام نسبتی مشهدی هم ثبت کرده است .

خوش آن زمان که به کویت گذر توانم کرد
در آن گذر بـه جمالت نظر تـوانـم کرد
خیال وصل تو خوب است، اگر توانم دید
دوای عشق تو صبر است، اگر توانم کرد
زبس که خاك به سر کردم از غمت ، مشکل
که روز حشر سر از خاك بـر توانم کـرد

به‌سرخوشی چو تو مست می شبانه نباشد
بـه تلخی تو میی در شرابخانه نباشد
به‌ملك دل چوشدی پادشه ، بیا و فروچین
رسوم و عادت چندی که در زمانه نباشد

بخت بـدم ز کوی تو آواره می‌کند
آواره‌ام ز کـوی تـو یکباره می‌کند
چون یاد می‌کنم که ز کوی تـو می‌روم
فکر وداع تـو جگـرم پـاره می‌کند

زان سر کوی ، برون غرقه بخونم کردند
بادل خون شده زان کوی برونم کردند
لب گشودند به افسون و دمیدند بـه من
نمکی در دل مجروح و زبونم کردند
آتشی در دلم از رشك ز هرموی زدند
متفق گشته بـه زنجیر جنونم کردند

بـرآر دست جفا و بریز خونم را
سزای آنکه مرا از تو چشم یاری بود

دوش کردم این گنه ، پیش تو بردم نام دل
هایهای گریه‌ام از عمر خود بیزار کرد

پاره کن خط وفاداری بدنامی چند
پیش از آن دم که فرستم به تو پیغامی‌چند

هجوم بلهوس‌چندان ، که‌عاشق‌ازمیان‌گم‌شد
مگر ازترکش‌نازت ، خدنگ‌امتحان‌گم‌شد

یارب خوشش مباد ، که‌کرد آگهم ز هجر
پنداشتم که با تو به یك منزلم هنوز

غایتش از من برنجد زو شکایت می‌کنم
گوگناه از جانب ما بیدلان یك بار باش

حاصلم درد دل‌است از دل‌بیحاصل خویش
با که گویم من دلسوخته درد دل خویش

در آغاز محبت گر پشیمانی ، بگو با من
که من‌هم دل‌زمهرت بر کنم‌تا فرصتی‌دارم[1]

به تـو بیوفا گمان دل مهربان نـدارم
تو کجا و مهربانی ، به تو این گمان‌ندارم
به دلم غباری از تو ، نگذاشت ناامیدی
شده‌ام چنان که از تو ، گله این‌زمان‌ندارم
ز ملامتم چه حاصل ، به‌خودم‌گذار ناصح
مخراش سینه‌ام را ، که دل چنان ندارم

۱ ـ مؤلف خلاصة الاشعار این بیت را به نام رفیعی کـاشی هم ثبت کرده است .

غم‌خویش‌وحال صبری،چو رسی به‌یار ایدل
تو بگو اگر توانی، که من‌این‌زبان ندارم

خواهم که از دمیدن خطش خبر کنم
جوری که دیده‌ام ، به همین سر به‌سر کنم

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم
من خود در آتشم ، چه غم دیگران خورم

به غیرش گرم می‌بینم،همان‌بهتر کزین‌مجلس
بمردم تا مرا بیطاقتی ننموده ، برخیزم

از ما مپرس حال دل ما ، که یك زمان
خود را به حیله پیش تو خاموش کرده‌ایم

این درد اشتیاق ترا چاره می‌کنم
خود را به سعی از درت آواره می‌کنم

روزی هزار بار چرا میرم از غمت
دل می‌نهم به دوری و یکباره می‌کنم

صبری خلاص می‌کنم از دست او ترا
فکری به حال زار تو بیچاره می‌کنم

گله‌ام برو نیاری ، ز شکایتم نرنجی
به تحمل تو میرم ، به تغافل تو نازم

وقت آن آمد که هرسو شادوخرم بگذریم
ما و شادی دست هم گیریم وازغم بگذریم

وقت آن آمد که از ما دوستان یادی کنند
گاهگاهی در دل یاران همدم بگذریم

تاکی این ناآشنایی ، تاکی این بیگانگی
چند چون بیگانگان ما و تو ازهم بگذریم

فزون‌شد ازخطت شوقم،گرت‌باورنمی آید
به بیدادی کز آن بدتر نباشد ، امتحانم کن

خوبی چنان که از تو صبوری نمی‌توان
هرچند آتشی ، ز تو دوری نمی‌توان

به جان رسیده‌ام از جور بی‌نهایت تو
کجا روم ، همه کس می کند حمایت تو

که باز سرخوشت از بادهٔ جفا کرده ؟
که سر به جان منت این چنین رها کرده ؟

بریده باد زبان کسی که دست مرا
ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

به کوی یار صبری جا گرفت آهسته آهسته
نمی‌دانم که کارش می‌رود زین پیشتر یانه؟

همین امشب به کویش جای داری، خوش بنال ای دل
خدا داند به کوی او رسی بار دگر یانه

آن که هردم بی‌سبب سازد پریشانم تویی
وآن که آتش می‌زند هرلحظه برجانم تویی

گفتمش دوشینه در کوی تو فریاد که بود
گفت صبری هیچ باکی نیست، می‌دانم تویی

ز وصال یار روزی ، نرسیده‌ام به کامی
که شب فراقش از من ، نکشیده انتقامی

ای دل دگر ز یـار ، تمـامی شکـایتی
من بی سر و دلم ، تـو سراپـا حکایتی
من ز غمگین بودنت مردم، غمی‌داری بگو
یا دلت می‌خواهد آزار دل زارم کنی

صبوری تبریزی

مولانا صبوری اصل وی نیز از دارالسلطنهٔ تبریز است ، و در شیوهٔ نقاشی از هنرمندان صنعت انگیز . دست صورنگارش انگشت برحرف مانی نهد و نوك قلم سحر آثارش جان به پیکر نگاشته دهد . جماعتی ازمستعدان که به صحبت مشارالیه رسیده‌اند ، می‌گویند اسم اصلی وی محمد حسین است ، و به حسن اشعار و مکارم اخلاق افسر مثال سر آمد شعرای آنجـا ، والحق در طرز غزل از اقران و امثال ممتاز و مستثناست ، و صاحب طبع بلند و اشعاردلپسند است، و دراین ایام که سنهٔهجریه به نهصدوهشتادوهشت رسیده ، و این کمینه به جمع این خـلاصه مشغول است . شعری بهتر از اشعار وی به اینجانب نرسیده ، و همچو ابیات وی در میان اشعار شعرای آن طرف ده بیت دیگر ندیده.ابیات خوب‌خصوصاً درطرز غزل وخیالات تازه و افکار دیگر بی‌اندازه سیما در بیان حالات عشق بسیار دارد . و خامهٔ مشکین شمامهٔ این ابیات ازاو در این اوراق می‌نگارد .

«خلاصة‌الاشعار»

صبوری ولد قرابیگ زرگر است که خانه‌اش از در و جواهر مانند دریای عمان و کوه بدخشان بوده ، و صبوری در ثروت سخن ازنظم ونثر

خواجه‌تاش زمان خود بوده، سوار ساعد نظمش به جواهر جزالت‌ترصیع داشته ، و خاتم نثرش به فص استعارات زینت می‌پذیرفته ، این ابیات که طوق گردن بلاغت و خلخال فصاحت را در خور است ، اثر دسترنج‌خیال اوست :

«هفت‌اقلیم»

از اوست

زان نمی‌راندبه یکبارم، که در صید افگنی
زخم کاری‌تر توان زد ، صیدغافل کرده‌را

قاصد ز حیلـه تا دهدم بیشتر فریب
گوید به صد ملاحظه حرف نبوده را

سر آن گریه توان گشت ، که با آن‌همه‌ناز
به سر معذرت آرد دل چون سنگ ترا

کند آزردگی ظاهر چودر کوی خودم بیند
که تادرمنع، قدرت بیش‌گردد پاسبانش را

سرزد اگر شکایتی ، دل به قبول او منـه
یاد ستم چه می‌دهی ، خوی بهانه ساز را

عشق را خواهم‌صبوری داخل عصیان کنند
تا به محشر نیز سوزند از بـرای او مرا

چه بیم از انتقامم ، باتو دارم آنچنان بزمی
که از من می‌کندگردون تمنای مرادامشب

گر اهل عشق را طلب وصل جرم نیسـت
کی این قدر فراق کشیدن سزای مـاست

دگر عتاب مکن، کآخرین وفای من است
بهانه جویم وخشم تو مدعای من است
وفا شمرده‌ام از سادگی جفای ترا
بکن که هرچه به‌من‌می کنی سزای‌من‌است

ناله دزدیدن صبوری تا به‌کی ، فریاد کن
عشق رسوا گشت وکار از نالهٔ پنهان گذشت

خضر اگر بیند جمالی‌راکه درچشم من‌است
با حیات جاودان می‌بایدش از جان گذشت

قاصد از حیله صبوری دگرت داد فریب
باز آن دیده به ره دوختن از یادت رفت

نیست مگر روز حشر ، جور ترا پرسشی
ای ز خدا بیخبر ، این همه آزار چیست
چون‌اثرقرب و بعد،خون‌جگرخوردن‌است
فایدهٔ عاشقی وصل طلبکار چیست

قاصد ترحمی که صبوری هلاك شد
بیچاره را تحمل این انتظار نیست

فریاد که شد پرده‌در راز صبوری
دزدیده نگاهی‌که به صد خون جگرداشت

بس‌که در هرطرفی جلوه نمایی دگر است
دل به جای دگر و دیده به جای دگر است
نبود با سر کوی تو برابر کعبه
کعبه جای دگر و کوی توجای دگرست

قطع صحبت کردن از یاران صبوری خوشتر است
کز حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است

همرهی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت
از چنان همره به صد فرسنگ دوری خوشتر است

عشق بس نیست که رسوای جهانم دارد
هجر را بین که چه سر در پی جانم دارد

دور از تو مانده یك رمقم ، بر سرم بیا
شاید که آخرین نفسم شاد بگذرد

نماند طاقت نظاره کردنم ، ترسم
که مضطرب شوم و عشقم آشکار شود

میسر کی شود وصلم، تو بی‌پروا و من عاجز
نه از تو صلح می‌خیزد، نه از من جنگ می آید

سیرم ز عمر خود ، نفسی از برم برو
شاید که رفتنت سبب مردنم شود

عاجزم، زان می کنی دورم که چون صیادرا
شد شکاری بیشتر ، صید زبون را سر دهد

ستم از خوی تو نیکوست، ولیکن خوش نیست
آن قدر هم که به یك وعده وفا نتوان کرد

دلش با من به صد سعی وفا الفت نمی گیرد
هنوزش عشق با من در مقام امتحان دارد

ببین زبونی بختم ، که جانب تو هنوز
نگه نکرده ، فلك فکر انتقام کند

از رشك که سوزم؟ ز که پنهان کنمت؟ وای
در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحم است به نومیدی آن کس که به محشر
در نامهٔ او حرف وفای تو نباشد

بلاخاصیت عشق است وگر همراه جبریلم
همان پای امیدم هرزمان بر سنگ می‌آید

فلك را التفاتی هم پس از هرجور و کین باشد
چه خوش باشد اگر طور تو بدخو هم چنین باشد

نظری دیده‌ام امروز ، که فردا همه جا
شهرت بی‌سروسامانی من خواهد داد

نه عتابی و نه خشمی ، نه فریب التفاتی
به چه خوشدلی صبوری سر راه یار گیرد

تو ناز کدل، سراپای من آتش ، یادمن کم کن
که از سوزم دل اندیشه‌ات افگار می‌گردد

از بس که شهره‌ام به وفای تو ، هیچ کس
وارستن مرا ز تو باور نمی‌کند

من که خرسند به هجرم ، ز جفا می‌کشیم
آه اگر از تو مرا وصل تمنا می‌بود

ز حسنش نشأه‌ای کامروز دیدم، می‌خورم حسرت
که کم کم عشق دشمن نیز درد آمیز خواهد شد

دلم از شوق لطفت باز در عالم نمی‌گنجد
در او دیگر ز استیلای شادی غم نمی‌گنجد

برو ای بلهوس این مجلس پاکیزه‌دامانی است
که از بسیاری عصمت در او محرم نمی‌گنجد

شد اززخم تو ام کیفیتی حاصل، که‌ازشادی
در او ذوق علاج و لذت مرهم نمی‌گنجد

صبوری با دل تنگ چنین، قربش چه‌می‌جویی
همان پر فتنه حسن است اینکه‌در عالم نمی‌گنجد

دعوی عشق صبوری و طلبکاری وصل؟
از تمنای تو بوی هوسی می‌آید

به قدر رنجش یك روزهٔ تو مارا هم
شکیب هست، ولی روزگار می‌گذرد

محرومی ما را اثر افزونی عشق است
ورنه چه شد آن مهر و وفایی که ترا بود؟

دل مسکین گه‌ازقرب و گه ازدوری الم دارد
گرفتار تو از اسباب بیتابی چه کم دارد

صیدی‌است نیم کشته صبوری، که در غمت
هرچند زنده ماند، به خون شد طپیده تر

در میان حرفی نه و قاصد پی تسکین من
یك سخن را هر زمان گوید به‌عنوان دگر

بنگر چه ساده‌ام، که به‌این اضطراب شوق
خواهم که دارم از تو محبت نهان هنوز

زمانه بر سرآشوب شد، برون بخرام
که عبرتی نگرفته‌است روزگار هنوز

بی‌رخت گر زیستم ، پاس محبت داشتم
ورنه می‌مردم ز درد هجر و منت داشتم

به‌محشر چون مرا از یمن عشقت در بهشت آرند
نظر گر افگنم بر حوریان، ز اهل هوس باشم

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد
خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

طغرای نامهٔ عملم حرف عاشقی است
شرم آورد فرشته ز ثبت گناه من

شدم شکار تو ، در کشتنم شتاب مکن
نمی کند دگری صیدم ، اضطراب مکن

من و فراق تو و تاب چون منی ، هیهات
تنك دلی چو مرا مست این شراب مکن

به صد فسون وفا راه حرف یافته‌ام
گر اندکی غم خود سر دهم، حجاب مکن

به سرزنش نشود عشق برطرف ناصح
برو صبوری بیچاره را عذاب مکن

شود محرومیم ظاهر چو در حشر از وفای تو
چه گوید تا دل پرشکوهٔ من با خدای تو

به‌محشر ذوق عشقت رشك می بخشد ملایك را
که می‌بینند در هر نامه حرفی از وفای تو

ذوق آسودن ندارم، چون بمیرم در غمت
یاد من کن گاهی و عادت به آرامم مده

زوعدهٔ تو دلم مضطرب چنان شده است
که هرگز از تو فریبی نخورده پنداری

رباعیات

دلگیریت از بیم هوسناکی کیست
مردن به از اینکه با هوس باید زیست
والله که جز عشق ندارم کاری
بالله که من هوس نمی‌دانم چیست

وقت است که پایم از جنون بسته شود
در دیده‌ام اشك لاله‌گون بسته شود
خون در جگرم نمانده ، مشکن مژه را
نشتر چو شکست ، راه خون بسته شود

دشمن که گذر بر سر آن کو می‌کرد
اندیشه ز بیداد تو بد خو می‌کرد
دی شد ز فریبی ز تو چندان مغرور
کامروز به جای تو ستم او می‌کرد

ای صبر ، عنان دل ناشاد بگیر
وی گریه گره شو ، ره فریاد بگیر
محروم من و رقیب محرم تا کی
ای عشق ، سرایت ز هوس یاد بگیر

او بیخبر و ز ساده‌لوحی من زار
سویش نروم ، به خود دهم صبر قرار
محروم ز وصل گشتنم بس نبود
این طرفه که فارغ از خودم داند یار

بیچـــاره دل ضعیفم از بیدادش
صیدی‌است که بس طفل بود صیادش
بـا آنـکـه ز بیتابیش آزرده شود
شوخی نـگذارد کـه کند آزادش

بزم عجبی‌است باز و خوش جلوه گهی
هر کس به فنی در دل او کرده رهی
بیچاره صبوری کند از دور همـان
آلـودهٔ صد هـزار حسرت نگهی

صرفی ساوجی

مولانا صلاح‌الدین صرفی در سن صبی به شعر گفتن میل پیدا کرد و از وطن مألوف به دارالمؤمنین کاشان آمده ، نزد حسان‌العجم مولانا محتشم متردد بود ، و نسبت به مولانا در طریق تلمذ سلوك می‌نمود. لاجرم به یمن توجه آن جناب ، در اندك مدتی وی را چندان ترقی در شعر حاصل گشت که از امثال و اقران ممتاز گردید ، چنانکه مستعدان اشعار آبدارش را به سمع قبول شنیدند ، و در صفایح سفاین خود ثبت و مسطور گردانیدند . اما چون مدتی به لوازم امر شاعری قیام نمود ، و در آن شیوه وی را ترقیات حاصل گشت ، از اینجا متوجه هند شد ، و چند گاه دیگر در دکن زمین در خدمت قطب شاه (سلطان ابراهیم : ۹۵۷-۹۸۹ ه) اعلی‌الله تعالی شأنه ، و میر شاهمیر صفاهانی [۱] که صدر و جلیس آن پادشاه است ، روزگار گذرانید ، و قریب به شش سال به اصناف ریاضات و خدمات اوقات خجسته ساعات مصروف گردانید ، و با وجود آنکه چندان رعایتی از آن دولت نمی‌یافت ، به خلاف عادت شعرا به مراسم

۱- در مقدمه ذکرش گذشت .

مداحی و شکرگزاری آن پادشاه می‌پرداخت . و مستعدان و اهل آنجا را از نتایج طبع وقاد خویش محظوظ و بهره‌ور می‌ساخت ، تا آنکه در شهور سنهٔ‌ثمان و ثمانین و تسمائه (۹۸۸) مشمول عنایت شاهانه گشته ، رخصت و قدرت مراجعت یافت، و علم عزیمت به جانب عراق برافراشت و چون بدین جانب تشریف آورد ، آن مقدار رعایت نیافته بود که زمان ممتدی معیشت او و پدرش را کفاف باشد ، لاجرم آن جزوی را نزد پدر خود که به غایت مردی درویش و بی‌دست و پاست گذاشته ، بار دیگر متوجه هندشد . اما در محلی کـه در اینجا تشریف داشت ، از اشعار بلاغت بیان خود غزلیاتی در سلك تربیت انتظام داد ، و از آن منظومات فصاحت‌نشان باز انتخابی جهت ثبت این خلاصه نمود ، که کمال مهارت در فن شعر و جودت‌طبع از آن مفهوم می‌گردد . لهذا قلم تیززبان اکثر آن را جهت تبیان این مدعا در ذیل این ذکر مسطور ساخت ، و ایضاً مولانای مشارالیه بـا وجود شاگردی استادی مولانا محتشم در طریق سخنوری و شیوهٔ بلاغت گستری تتبع مولاناوحشی می کند ، و به‌آن طرز اشعاررنگین و غزلیات دلنشین بر صحیفهٔ خیال می‌نگارد . ولیکن در اطوار ظـاهری و اخلاق باطنی بـه امثال و اقران نسبتی ندارد ، و به مزید تقوی و وفـور صلاح و پرهیزگاری از اکثر منتظمان این دیار امتیاز تمام دارد ، چنانکه پرتو انوار شاعران کامل از باطن خجسته میامنش در دمیدن است و نسایم گلزار خصایل عارفان صادق نشان از واردات احوالش در وزیدن.

«خلاصة‌الاشعار»

صرفی مرد آهستهٔ کم آزار نیکواطوار بوده ، و از غایت تواضع و حسن خلق ، همه کس تخم مهر و محبتش را در فضای خاطر می‌کاشتند،

و خواهان صحبتش می‌بودند ، و او در شعر گفتن قدرتی تمـام داشت چه در هرنوع سخن که او را امتحان کردندی برفور بگفتی ، و درتاریخ‌گویی مهارتی داشت که هر چه در مجلسی بر زبان‌گذشتی در حال تاریخی از آن برآوردی ، و یك دوسال قبل از زمـان تحریر از دکن به لاهور آمده قصیده‌ای در مدح حضرت شاهنشاهی (=اکبر پادشاه) بگفت ، اما فرصت گذرانیدن نیافته باز به دکن مراجعت نمود ، و از آنجا احرام مکّهٔ متبرّکه بسته ، در آن مقام اقامت داشت ، تا به منزل اصلی مستأنس گردید ، وی صاحب دیـوان است و شعر بسیار گفته ، جهت اقتصار بـدین چند بیت اختصار افتاد .

«هفت‌اقلیم»

ملا صرفی ساوجی در گجرات مدتی بـه ایـن فقیر (=خواجه‌نظام‌الدین احمد هروی) مصاحبت داشت و به درگـاه جهان‌پناه چندگاه بوده ، همراه ملك‌الشعرا شیخ فیضی وقتی که به حجابت دکن می‌رفتند ، رفت و سفر حجاز اختیار کرد.

«طبقات‌اکبری»

صرفی ساوجی چند گاهی در گجرات بـا خواجه نظام‌الدین احمد همراه بوده ، در لاهور آمده به‌وضع درویشانه می‌بود ، و زمانی که شیخ فیضی به دکن نامزد شد ، همراه رفت ، وازآنجا سفر آخرت اختیارنمود. صاحب دیوان است ، و در قصیده و غزل صاحب طرز است»

«منتخب‌التواریخ»

صرفی ساوجی بـه درویشی و کم آزاری می‌زیست ، و با تهیدستی خرسند .

«آیین اکبری»

صادقی کتابدار غریب کاری کرده، یك‌جا به‌نام مولانا صرفی‌ساوجی ترجمهٔ کوتاهی با ده بیت از اشعار اوآورده و گوید: «فقیر با وی ملاقات نکرده‌ام» و در جای دیگر تحت عنوان: «صرفی‌ژولیده‌موی» او را رقیب عشق خود خوانده و به ذکر مطلعی از وی اکتفا کرده است:

مولانا صرفی ساوجی گویا با مولانا جعفری قرابت دارد، نسب هر دو به‌افصح‌المتکلمین خواجه‌سلمان می‌رسد، شاعر خوبی‌است، فقیر با وی ملاقات نکرده‌ام، ولی این ابیاتش را شنیده‌ام.

«مجمع‌الخواص ص۲۲۲»

صرفی ژولیده‌موی باوضع درویشی و بی‌سر و پایی راه می‌رفت، بد درویشی نبود، قضا را با وی رقیب شدیم، عاقبت به جور خواجه‌زاده تاب نیاورده، بـه نحوی ترکش کرد که ممنون و منت‌دار شدیم، کمتر کسی صرفش را بدین نحو می‌داند، اسمش بـا مسمی مطابق بـود، طبع شعرش هم صحیح و سالم بود، و این بیت از اوست.

«مجمع‌الخواص ص ۲۷۸»

صراف نقود معانی، جوهری رستهٔ بازار سخندانی، مستقیم‌الذهنی بی‌اعوجاج و کجی، مولانا صرفی ساوجی، از بی‌بدلان روزگار وشعرای صاحب‌قدرت کامگار است، از فصحای قـرار دادهٔ خـوش‌طبیعت عالی فطرت مدرك فهیم زمان خود بوده، و اشعار خوب از وی بسیار برزبان‌ها است، والحق از منفردان زمان و بلندگویان دوران، صرف نقود فکرتش چون صیرفی سپهر همه بجا، و کفهٔ معیار عیـار فطرتش از جوزا، درست مغربی نظمش همه جا رایج، و علو مدار رتبه‌اش از مـرکز قیاس خارج، و وی از شاگردان مولانامحتشم بود، مدت‌ها در هند سیاحت نمود، و به

خدمت اکبرشاه استسعاد یافت .

«عرفات‌العاشقین نسخهٔ عکسی ، برگ ۴۰۳»

مولانا صرفی ساوجی از آدمی‌زادگان ساوهٔ عراق است ، مقتدای موزونان سخندان وعارفان حقیقت‌بیان بوده، و درطرز تصوف وتزکیهٔ نفس بغایت کوشیده ، درویش نهاد وفانی مشرب بوده ، و به صرفی ژولیده‌مو اشتهار داشته ، و از اقران مولانا عهدی و مقصدی و ظریفی ساوجی است[۱] ، و گویند که چون قدم در وادی شاعری‌نهاد ، از ساوه به دارالمؤمنین کاشان شتافت ، و به خدمت حسان العجم مولانا محتشم رسید ، و مدت ده سال با شعرای کاشان مثل حاتم و فهمی و رضایی و شجاع که درآن زمان لوای شاعری برافراشته بودند شاعری‌ها کرد[۲] ، و مولانا وحشی بافقی و غیرتی شیرازی نیز درآن‌زمان درآنجا بودند، ایشان نیز از مومی‌الیه اعتبار تمام گرفتند ، و غزلیات عاشقانه به نظم آورد که از او پسندیدند ، و بر امثال و اقران او ترجیح نهادند ، و مولانامحتشم را کمال توجه نسبت به‌او بوده ، و در اصلاح شعر او می‌کوشید ، و او نیز خود را از جملهٔ شاگردان او دانسته ، منظومات خود را مادام که به‌شرف اصلاح ایشان نمی‌رسانید ، بر دیگران نمی‌خواند ، و این معنی را باعث افتخار و مباهات می‌دانست ، و در ایام توقف کاشان اکثر اوقات در صحبت سیدالسادات و النقباء امیر حیدر معمائی کاشی (=رفیعی) که از جملهٔ اکابر و اعیان آن ملك است ، و مولانا وحشی وغیرتی بااو می‌بوده‌اند، بسرمی‌برد. چون‌ازجملهٔ شعرای قرار

۱ــ طریقی ساوجی را بعضی از تذکره نویسان‌اشتباهاً «ظریفی» نوشته‌اند.

۲ــ در این ده سال مؤلف مآثر رحیمی‌هم در کاشان بسر می‌برده و دستیار برادر خود آقا خضرای نهاوندی (حاکم کاشان) بوده .

داده‌گشت ، و اشعارش در میانهٔ مستعدان‌مشهور شد ،وآوازهٔ تقرب ورعایت مولانا شکیبی اصفهانی و مولانا نظیری نیشابوری و مولانا عرفی شیرازی و سایر مستعدان در خدمت این سخن‌شناس سخندان (= سپهسالار نامدار میرزا عبدالرحیم‌خان خانان) به ایران رسید ، ارادهٔ سفر هندوستان را پیشنهاد ضمیرخود ساخته به‌هندستان‌آمد، وبه خدمت بعضی ازاکابرهندستان مشرف گشته ، بوی آشنایی در هیچ وادی به‌مشامش نرسید ، آخرالامر در احمدآباد گجرات درهنگامی که این‌مملکت‌ستان‌مظفر ومنصور فتح‌آن ولایت نموده‌بود ، به مطلب ومدعای اصلی‌خود رسیده، خودرا در سلك مداحانش در آورد ، و شاهد این معنی اشعار اوست که در این خلاصه ثبت است ، و به قدر حالت و استعداد خود و فراخور همت این غریب نواز رعایت یافت ، و آنچه شنیده و به‌آوازهٔ آن آمده بود ، ده برابر آن مشاهده نمود ، ومدت‌ها در رکاب عالی ایشان بسر برده ، و در ایامی که نواب میرزاعزیز کوکه که مشهور به خان‌اعظم بود ، متوجه سفر حجاز بودند ، التماس‌زیارت بیت‌الحرام ومرقدخیرالانام علیه‌التحیة والسلام نمود ، به سرانجام مایحتاج و ضروریات او حکم رفت ، به قدر احتیاج او را مستغنی ساختند ، و به همراهی خان مشارالیه به‌آن سعادت مشرف‌گردید [۱] ، و از مولانا درویش سبزواری که از راست‌گویان ودرست سخنان‌است، ودرآن سفر رفیق‌مولانای مشارالیه بوده شنیده شدکه دعای خیر این خیر محض‌را (=خان‌خانان) در آن اماکن شریفه بر خود لازم ساخته بود ، و به شکرگزاری منعم خود می‌پرداخت ، و می‌گفت‌که از قبل انعام واحسان ایشان به‌این سعادت‌مشرف

۱ـ خان اعظم میرزا عزیز کوکه در فروردین ماه سال ۱۰۰۱ هجری عزیمت حجاز کرد ، رك : اکبرنامه ، ج ۳ ص ۶۳۸ .

گشته‌ام ، و تا زنده خواهم بود برخوان احسان ایشان نان می‌خورم ، القصه یا در آن سفر خیر اثر ، ویا بعد از مراجعت در هندستان ودیعت حیات به قابض ارواح سپرد ، از شیرین‌گویان و نادرسخنان عهد خود بود ، بعد از خواجه‌سلمان از ساوه از مشارالیه بهتری برنخاسته ، و به‌کمال زهد و فقر ومسکنت و درویشی آراسته و پیراسته بوده ، و نزاکت و دقت طبیعتش از این دو سه بیت او که در قصیده‌ای که در شکوهٔ هندستان قبل از وصول به ملازمت ایشان گفته معلوم می‌شود :

از عدم بـا خود نه جان ناتوان آورده‌ام
روح مجنون را به سیر این جهان آورده‌ام
پنبه‌ام بر شعله می‌غلطد که آسیبش مباد
زیـور مهتاب را جنس کتـان آورده‌ام
همتم از چشمه‌سار هند حلقی تـر نکـرد
از لب جـو شکـوهٔ آب روان آورده‌ام

و به طرز استاد خود مولانامحتشم حرف می‌زند ، و کلامش بر یك وتیره است ، وطبعش خالی ازمتانتی نیست ، ودر ایام بودن هندستان طرز خود را به طرز مولاناعرفی و یاران هندستان آشنا ساخته ، و در زمانی که ملك‌الشعرا شیخ‌ابوالفیض فیضی ازجانب پادشاه ظل‌الله محمد اکبرشاه به حجابت به‌طرف احمدنگر و بیجاپور می‌رفت[1]. در ملازمت آن ملك‌الشعرا

۱ـ ابوالفضل علامی در اکبرنامه (ج۳ ص ۵۹۷) ضمن وقایع سال ۹۹۹ می‌نویسد : «چهاردهم (= شهریور) ملك‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی را پیش راجه علیخان و برهان‌الملك (= برهان نظام شاه) دستوری دادند»

و دروقایع سال۱۰۰۱ (ج۳ ص۶۳۹) گوید: «بیست وهشتم (=اردیبهشت) یادگار حکمت پژوهان ملك‌الشعرا شیخ فیضی از دکن باز گردید »

سیر و سفر دکن اختیار نمود ، و با مستعدان دکن نیز شاعریها کرد ، و از آن ملک‌الشعرا رعایتها یافت . القصه مدتها در هندوستان به سر بـرد ، و حین تحریر این اوراق این اشعار به خط آن جناب در کتابخانهٔ عالی دیده شد که ثبت رفت .

«مآثر رحیمی»

بنابر نوشتهٔ امین احمد رازی و با توجه به تاریخ تألیف هفت‌اقلیم (=۱۰۰۲) و تاریخ سفر خان‌اعظم کوکه به‌حجاز (=۱۰۰۱) که سند آن‌در پای‌صفحه‌مذکور افتاد، وفات صلاح‌الدین‌صرفی به‌اقرب احتمال‌باید درحدود سال ۱۰۰۲ هجری واقع شده باشد .

او راست :

دلا با او درین مدت که الفت کرده‌ای پیدا
چه‌عزت کرده‌ای‌حاصل،چه‌حرمت کردداى‌پیدا

به‌سختی تا نکردی خو،نیفتادی به آسایش
حلالت‌باد،کاین‌راحت‌به‌زحمت کرده‌ای‌پیدا

مرا از عاشقیهای تو صرفی این پسند آمد
که با پاکیزه‌دامانی محبت کرده‌ای پیدا

گل گل شکفت بی‌گل روی تـو داغ مـا
سرزد به جای گل همه آتش ز باغ ما

ای بخت تیره روز،دگراین چه‌دشمنی‌است
کز پیش باد می‌گذرانی چـراغ مـا

قطع نظر ز دیدن و چیدن ، در این چمن
هرگز نخورد بوی گلی بر دماغ ما

در بزم غیر چهره میفروز از آن بترس
کآتش زند به باغ تو گلهای داغ ما

من یکی از محرمانم ، در مبند ای مدعی
صاحب این خانه نامحرم نمی‌داند مـرا

چنان ز هم من و دل گشته‌ایم بیگانه
که آن غریب ز من می‌کند سراغ مرا

گر به‌سویش‌می‌روم ناخوانده، می‌راند مرا
ور تحمل می‌کنم ، هرگز نمی‌خواند مرا

زود رنجی را گرفتارم ، که از نازکدلی
بی‌سبب‌خود رنجد و ازخویش رنجاندمرا

نوای نوحه که می‌آید از سرای من است
تو شادباش‌که این ماتم از برای من‌است[۱]

فتادم از نظر هر که بود در عـالم
هنوز چشم بداندیش در قفای من است

زبان حرف‌ندارم ،خوش آن صفای درون
که در دلت گذرد آنچه مدعای من است

رسیده است بجایی خطای من صرفی
که چشم اهل خطا نیز بر خطای من است

کشور جان مـرا پادشهی دیگر هست
اگر از دیده مهی رفت ، مهی دیگر هست

۱ــ در تذکرهٔ هفت اقلیم دو بیت اول این غزل به نام کمال‌الدین حـاتم کاشی ثبت شده است ، و در خلاصة‌الاشعار فقط بیت دوم داخل غزل حـاتم است و مطلع جداگانه دارد ، چنانکه گذشت .

به عقوبت همه را کشت و همان دارد کین
مگر این بی‌گنهان را گنهی دیگر هست

ره مکن دور و ز مسجد به خرابات مرو
که ازین خانه به‌آن خانه رهی‌دیگرهست

برجلوه‌گاه حسنش مگذر که جای بیم‌است
این طور و این تجلی ، شایستهٔ کلیم‌است

این کج کله که بود، که دامن کشان گذشت
با یك جهان غرور ، ز من سرگران گذشت

شستی نکرد باز و کمانی نشد بلند
این ناوك که بود که از استخوان گذشت

جان فدای خنجری کز آهن وفولاد نیست
خود بریزاز غمزه‌خونم ،حاجت‌جلاد نیست

گر تو حالا داغ ما را به نکردی ای طبیب
ما به‌صبرش به‌کنیم ، این‌داغ‌مادرزادنیست

عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد
یك آفریده رو به غم‌آباد ما نکرد[1]

صاحب خانه ندانست که نامحرم کیست
هر که آمد به طلبکاری او محرم شد

ترك ما کرد آنکه با ما روزگاری یار بود
ما به هر یاری‌که برخوردیم ، اینش‌کاربود

---

۱ ــ این بیت را صاحب هفت اقلیم اشتباهاً به نام میر رفیع‌الدین کاشی که احیاناً بنا بر امتحان طبع شعری می‌گفته ثبت کرده است . و او غیر از میررفیع‌الدین حیدر معمایی است .

بر نمی‌آمد مرادم ، داشتم دست از امید
ورنه حاجتمند او را حاجت بسیار بود

یك قطره آب بی‌تو درین چشم‌تر نماند
چندان گریستیم که خون در جگر نماند

خورم غم گر کسی آزرده باشد
که ترسم زخمی از وی خورده باشد

غمی کز مرگ دشمن دارم این است
که ترسم در غم او مرده باشد

در گریه گر بیند مرا ، بنیاد خندیدن کند
ور خوشدلم‌بیند زخود، اظهاررنجیدن کند

ای باغبان بگشا درم ، کاری ندارم باگلت
کوتاه دستی‌همچومن، کی‌میل گل‌چیدن کند

ما را به پیش یار ، زبان بیان نبود
بسیار بود درد دل اما زبان نبود

کشتند و سوختند مرا ، ای هما برو
کزقسمت تو هیچ درین استخوان نبود

گلفروش ماکه خواهد گل به بازار آورد
باید اول تاب غوغای خریدار آورد

هان ببین‌ای‌دیده آن‌حسنی که می کردی‌طلب
مرد می‌باید که حالا تاب دیدار آورد

ذوق کار عشق دارم ، غایتش امروز نیست
کار فرمایی که ما را بر سر کار آورد

هیچگه‌صرفی نشد گریان که‌او خندان نگشت
گریهٔ بیموقع آری خنده بسیار آورد

عشق هرگز هوس سوختن من نکند
که چراغ دگری پیش تو روشن نکند

در گلستان تو خوش آب و هوایی‌ست، ولی
هر گز آن آب و هوا تربیت من نکند

غیر در فرقت او مرده، مصیبت این‌است
ورنه کس نوحه‌گری برسر دشمن نکند

ز غم کسی هلاکم ، که ز من خبر ندارد
عجب از محبت من ، که در او اثر ندارد

ندمید هیچ صبحی ، که سیه نبود روزم
شب تیره‌روزگاران به ازین سحر ندارد

دل گر سر از رضای تو پیچد ، مگیر آن
با من که بود نیز به فرمان من نبود

گویا که می‌کشند مرا ، هرگز اینچنین
غوغای عام ، بر در زندان من نبود

به‌بزم این‌وآن پرمی‌روی، آلوده‌خواهی‌شد
کسی‌تاکی‌به‌هرمجلس‌رودهشیارومست آید

کسی نهفته ز من در دلت گذر نکند
که غایبانه خیالت مرا خبر نکند

کی بیوفایی همچو او، با من وفاداری کند
این‌شیوه‌پردوراست‌ازاو،طالع‌مگریاری کند

صدای هر جرس چندین بشارت می‌دهد امشب
مگر کاین کاروان از کعبهٔ مقصود می‌آید

ساقی که در بزمش مرا، ساغر به‌نوبت می‌دهد
یک جام عشرت را ز پی، صد جام محنت می‌دهد

هرگز درین آب‌وهوا، تخم‌وفا ضایع نشد
هر جا فشانم دانه‌ای، بار محبت می‌دهد

ای مرگ مشتاقم ترا، یک‌ره به بالین من آ
کاین درد بیدرمان‌مرا، بسیار زحمت‌می‌دهد

دل افسرده از سوز محبت درنمی‌گیرد
چراغ مردهٔ من زندگی از سرنمی‌گیرد

چه دمی بود که عاشق، خبری ز یار گیرد
به هزار ناامیدی، سر رهگذار گیرد

به‌تو درد خود نگویم، غم اگر دهد به بادم
به تو این نمی‌پسندم، که دلت غبار گیرد

شبم فروغ ز نور سحر نمی‌گیرد
چراغ مردهٔ من هیچ درنمی‌گیرد

دلم کنون که سراپا شکایت‌است، چرا
بر آن سوار، سر رهگذر نمی‌گیرد

با همه وارستگی، مشتاق دیدارم هنوز
می‌نمایم اینچنین اما گرفتارم هنوز

داشتن‌دست ازعلاجم‌سخت‌زوداست‌ای‌طبیب
آن توانایی که باید نیست، بیمارم هنوز

صرفی به خاك تیره نشستی ز بخت بـد
بنشین که چون تو خانه‌خرابی ندید کس

روزخوش‌دیگر ندیدم، تاتو گفتی‌خسته‌باش
دردمندم ساختی ، بیدرد من دانسته باش

با این همه گرمی ز چه تأثیر نداری
ای آه جگرسوز برافروخته‌تر باش

وصل میسر شد و خیال فراقش
با همه دوری نمی‌رود ز مقابل

به‌زاری‌روزوشب‌در آب‌چشم‌خودوطن‌دارم
به‌جایی می کشد این‌گریه وزاری که‌من‌دارم

گر گرفتارم ، هوای آن پری‌رو کرده‌ام
ور پریشانم ، گل دیوانگی بو کرده‌ام

ای دعا دستی بر آور ، ای اثر کاری بکن
حاجتی دارم ، به‌درگاه کسی رو کرده‌ام

او زمن بیگانه شد ، من هم‌جدایی‌می کنم
هرچه بادا باد ، ترك آشنایی می‌کنم

بی‌نیازازوصل‌اوخواهم‌شدن،این‌است‌وبس
آرزویی کز در دلها گدایی می‌کنم

چه شود باتو اگر دست در آغوش کنم
سخنی با تو بگویم ، سخنی گوش کنم

سخنی دارم و ترسم که گرت پیش آیم
آن‌قدر ذوق دهد رو که فراموش کنم

رفتیم و نقش بستر و پهلو گذاشتیم
ما آنچه داشتیم ، در آن کو گذاشتیم
آیینه‌ای که رو به سکندر نمی‌نمود
بردیم و در برابر زانو گذاشتیم

من از کجا وشکایت؟ خدا نخواسته باشد
هنوز آن‌قدر آزردگی ز یار ندارم
کدامت وفا و کدامت محبت
که دایم برای تو آزرده باشم

چه‌پیش آمد تر اصرفی،مگررفتی ازاین‌عالم
ترا هرچند می‌جویم، دراین عالم نمی‌بینم

ای پاسبان ، این خانه را، راه دگر دانسته‌ام
اینجاچونگشودی‌دری، رفتم که آنجادرزنم

من از نظارهٔ آن آتشین‌رخساره می‌سوزم
ز آتش هر کسی‌سوزد، من‌ازنظاره می‌سوزم
دلی‌دارم،پس‌ازمن‌تاچه‌خواهدشدسرانجامش
بر آن‌بیچاره می‌گریم، بر آن‌آواره‌می‌سوزم

ز تو یك‌نفس که دورم ، شده صدبلانصیبم
من و بی‌تو زندگانی ؟ نکند خدا نصیبم

خون خورده‌ام که ساغر عشرت کشیده ام
عیشم حلال باد ، که زحمت کشیده ام

ندیده ، عاشق آن گوهر یگانه منم
کسی که باخته شطرنج غایبانه منم

چه‌دیدی کاینچنین برما پسندیدی جفا کردن
مگر برخود شگون دانسته‌ای آزار ما کردن

ترا ای همنشین گفتم که بامن مهربانش کن
نگفتم ناصح او باش و بامن سرگرانش کن
خدایا این‌قدر در حق آن بیباك می‌گویم
که گر نامهربانش آفریدی ، مهربانش کن

چه‌بخت‌است‌این که‌چون‌دورمن آید،ساقی‌مجلس
به جای باده زهرچشم ریزد در ایاغ من

جانم از تن بردی و منکرشدی جانان من
تو نداری، من ندارم،پس که‌دارد جان من؟
من یکی ز آن ناامیدانم که در دوران تو
می‌برند امیدواران رشك بر حرمان من
صحبت تردامنان هرگز نکردم اختیار
از کجا صرفی چنین آلوده شد دامان من ؟

با تو رشکم کشد و بی‌تو جدایی ، چه کنم
می‌کشم این‌همه از دیدن و نادیدن تو

با آنکه زهرم می‌دهد، لعلش که‌ریزدقندازو
دانسته‌باش‌ای‌دل که‌من،دندان‌نخواهم کندازو
عهدی که بامن بسته‌ای، گربشکنی من‌نشکنم
با هر که پیمان بسته‌ام، نگسسته‌ام پیوندازو
روزی که عقلی داشتم،نشنیدم‌ازناصح‌سخن
حالا به‌این‌دیوانگی ، خواهم‌شنیدن پندازو؟

عربده بس نمی‌کند ، خوی ستیزه‌جوی او
می‌کند آنچه‌می‌کند، کیست‌حریف‌خوی او

گم شده یوسفی ز من ، چشم به‌راهم‌ای‌صبا
کار من انتظار تو ، شغل تو جستجوی او

صرفی اگر ز آرزو ، جان‌به‌لب آمدت‌چه‌شد
کیست که جان نمی‌دهد ، در ره‌آرزوی‌او

دلامردی و از چنگ غمش‌جانی بدر بردی
چه‌می‌کردی‌به‌آن‌حالی که‌بودی‌گر نمی‌مردی

خبرم ز رفتن خود ، به گه سفر نکردی
چه صلاح دیده بودی ،که مرا خبر نکردی

تو که‌می‌شدی به‌غربت، زچه‌دردمند خودرا
المی که بود بر جان ، ز دلش بدر نکردی

چو ز رفتن تو مردم ، تونشاط کن که هرگز
به مرادخاطر خود به از این سفر نکردی

تو تمام خشم و نازی ، منت از کدام‌گویم
چه به روزگار صرفی تو ستیزه‌گر نکردی

اول عشق‌است وباصرفی جنون آورده زور
عشق اگر این‌است ، با او برنمی‌آید کسی

ای‌شب از فرقت خورشید هلاکم، چه‌شود
که تو از پیش چراغ نظرم برخیزی

چوبه غیرتم از این هم ، که‌مراطبیب‌باشی
ز کجاست تاب‌آنم ،که تو با رقیب باشی

بگذر ز چارهٔ من ، بگذار تا بمیرم
من ناتوان که باشم ، که توام طبیب باشی
به محبت تو میرم ، به نوازش تو نازم
چه شود به رغم دشمن ، اگرم حبیب‌باشی
به سفر زمانه دایم ، چو منت غریب دارد
سر آن دیار گردم ، که تواش غریب‌باشی
اگرت نصیب از آن لب ، نرسدمرنج‌صرفی
گنه کسی چه باشد ، چو تو بی‌نصیب باشی

صرفی ز عشق دوست به نوعی نمرده‌ای
کز دشمنان به مرگ تو خرم شود کسی

چه از وفا که نکردم ، چه از جفا که‌نکردی
مگو که با توچه کردم، بگو چه‌ها که‌نکردی
به من که ترك دو عالم به دوستی تو کردم
برای خاطر دشمن ، چه ماجرا که نکردی
نهاد با تو دلم راز در میان که نگویی
تو بی ملاحظه اظهار آن کجا که نکردی
طبیبی همه کردی ، مگو دوای که کردم
به غیر صرفی بیدل ، کرا دوا که نکردی

ضمیری اصفهانی

جـوانی بغـایت دردمند و بی‌تعین است ، و بسی فضایـل دارد . ازجمله در رمل و نجوم از بی‌نظیران است . و در دقت ذهن و قوت بحث و فن شعر از بی‌بدلان است . طبعش در اسالیب سخن روان و طبیعتش در اصناف کلام چسبان‌است . چنانچه از اشعار او قیاس می‌توان کرد.

«تحفهٔ‌سامی‌چاپ‌پتنه»

سلطـان عرصهٔ بـی‌نظیری مـولانـا کمال‌الـدین حسین ضمیری شیدالله تعالی ارکان فصاحته ، سرخیل شعرای فصاحت‌نصاب ، و صدرنشین فضلای براعت انتساب است . والحق بی‌شائبهٔ لاف و غائلهٔ گزاف خسرو ثانی‌است و در تنسیق قوانین شاعری و رسم و آیین سخنگزاری فرید عصر است ، و به وفور ممارست در شیوهٔ سخنسرایی براقران و اکفا سابق ، و به کثرت قناعت و تجرد بر امثال و نظرا فـایق . مهارتش در اصناف سخن از غزل و مثنوی و قصیده و رباعی به حدی‌است که به غیر از خسرو (=دهلوی) این مقدار فیض و فضل سخن و کیفیت و افضال آن که به‌مشارالیه رسیده، به هیچ‌یك از شعرا نرسیده . چنانکه ایـن معنی کالشمس فی وسط السماء از چندین دیوانی که در اجوبهٔ غزلیات شعرا گفته ، و درهای منظومی که

در مقابلهٔ افکار ایشان سفته ، ظاهر و مبین است ، و نیز در بعضی از اقسام علم ریاضی سر آمد علمای آن‌فن است . خصوصاً در علم شریف رمل ، و جهت‌مناسبت‌تخلص همین‌است، ومع‌هذا‌از جملهٔ شعرا وعرفا به‌زیادتی‌محبت و کثرت مودت در پیش است، و در مکارم اخلاق و رسوخ اعتقاد و لزوم تجرد و تفرد از علایق دنیوی و بی تکلف گذرانیدن بی‌اسباب صوری ، همچو اویی کم واقع می‌شود ، ....

اسامی بعضی از غزلیات و مثنویاتی که در جواب شعرا و غیر آن مرتب ساخته‌اند ، ودواوین غزلش براین موجب‌است: سفینهٔ اقبال، صورت حال ، کنزالاقوال ، عشق بی‌زوال ، صیقل‌ملال ، عذرمقال ، قدس‌خصال ، مجموعهٔ اجلال فی‌جواب شیخ مصلح‌الدین سعدی ، طاهرات ، صنایع ، بدایةالشعر ، نهایةالسحر ، عیون الزلال فی‌جواب خواجه‌حافظ ،آیینهٔ‌جمال فی‌جواب بابافغانی ، معراج‌الآمال فی‌جواب مولانا جامی ، انیس‌لیال فی‌جواب لسانی ، سحر حلال فی‌جواب شاهی ، فراغ بال فی‌جواب‌بنایی، دررمثال فی جواب میرصالح ، سحاب جلال فی‌جواب خواجه آصفی ، خجسته‌فال فی جواب مولانا شهیدی ، لوامع خیال فی‌جواب میرهمایون ، ترانهٔ وصال فی‌جواب میرزا شرف ، احیای کمال فی‌جواب شیخ کمال ، معشوق لایزال فی‌جواب امیر خسرو ، حسن مآل فی‌جواب حسن ، وچندین دیوان دیگر در سلك نظم دارند ، چون تمام نشده بود لهذا تفصیل اسامی آن در این اوراق ثبت نشد ، و نیز از جملهٔ منظومات این بحر سخن شش کتاب مثنوی است که اوقات را به تکمیل آن صرف نموده‌اند براین تفصیل : ناز و نیاز ، وامق و عذرا ، بهار و خزان ، جنةالاخیار ، لیلی و مجنون ، اسکندرنامه ، والحق لطافت طبع وی از این مثنویات نیك معلوم

می‌شود خصوصاً مثنوی بهار وخزان وی کـه از مطالعهٔ آن نسخهٔ گرامی ، غنچهٔدل چون دل غنچه از نسیم سحری شکفتن می‌گیرد . ....

و دیگر از منظومات این موفق به توفیق‌الله دو دیوان قصاید است‌در مدح ائمه و اهل البیت علیهم‌السلام که یکی از آن موسوم است به‌صحایف اعمال و دیگری به اصداف‌لاآل . ....

«خلاصة‌الاشعار»

کمال‌الدین‌حسین‌ضمیری از شعرای بـا نـام آن شهر و مقام است ، هرگاه از بحرخاطر گوهری در سلك نظم کشیدی ، غیرت لؤلؤعمانی بیان نمودی ، وهر وقت معنی بکری از مریم فکرجلوه دادی ، خجلت‌لعل بدخشان عیان ساختی .

بسی نتیجهٔ جان درجهان پدیدشدی گهی که خامهٔ او حامل گهر گشتی

و مولانا در کبر سن موفق به چیز خواندن گردیده، ازطب و ریاضی نصیبی‌وافر اخذ نمود. و پس‌از آن درشعر گفتن ساعی‌شده سر آمدگردید، و بنابر آنکه والدش‌معمار باغ نقش‌جهان بود ، ابتدا بـاغبان تخلص می‌نمود، چنانکه میرزا شرف‌جهان در وقتی که با او در یك جا نـرد عشق می‌باخته ، اظهاری بدان کرده می‌گوید :

من بدان بچه باغبان مانم که زعشق تو خوشه‌چین باشد

و بعد از چندوقت حسب‌الامرشهریارایران شاه‌طهماسب‌صفوی به‌سبب کشیدن رملی ضمیری تخلص نمود ، وبه‌اضاءت عنایت شاهی ضمیرضمیری روشن گردیده نتایج خاطرش مانند دری نور بخش‌گردید ، وبسیاری اشعار از او به یادگار ماند، وارداتش صدهزار بیت است ، که از آن جمله هفتاد هزار بیت آن غزل است . و دوازده هزار بیت قصیده ، کـه تمامی مزیـل

به مدح ائمهٔ معصومین صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین گردیده ، وتتمهٔ مثنوی‌است و بدین موجب : ناز ونیاز ، وامق وعذرا ، بهار و خزان ، لیلی و مجنون، سکندرنامه ، جنةالاخیار ، و دواوین اکثری از متأخرین را تتبع نموده و هرکدام را نامی نهاده .... چون این دواوین که ذکر کرده آمد ، در این دیـار شایع و متداول نگشته ، هرآینه از اشعار متفرقهٔ او بیتی چند نوشته آمد .

«هفت اقلیم»

مولانا ضمیری اصفهانی با اینکه اصفهانی است. شخصی هموار و خوش‌صحبت و بلندهمت بود . عاشق‌پیشه هم بود ......

در عهد خود اکابر و اهالی و ترك و فارس همه به صحبتش راغب و طالب بودند ، صد هزار بیت شعر دارد ویك بیت از آنها درستایش‌پادشاهان نیست ، و این خود برای علو همتش بهترین دلیل است ، .... اشعار بسیار خوبی از او شهرت دارد ، و این ابیات از اوست .

«مجمع‌الخواص»

مولانا ضمیری اصفهانی استاد شعرای ایران و دستور فصحای زمان بود ، وقریب پنجاه سال نظم قصاید وغزلیات نمود، و در کیفیت و کمیت نظم بربسیاری معاصران افزود ، دیوان بابا فغانی را .... و همچنین‌بسیاری از دیوان‌های متقدمین را تتبع نمود ، و در بسیاری از میدانها گوی سبقت ربـود ، و ایـن ضعیف در اربع و ثمانین و تسعمائه (۹۸۴) روز نوروز ملاقات او در بقعهٔ شاهزاده حسین قزوینی نمودم ، در آن روز این غزل‌نظم نموده بود :

نـازان بـه رخت معرکـه‌آرای قیامت
بازیچه‌ای از چشم تو غوغای قیامت
ای وای اگـر در نظر حیـرتـم آیـد
درد دل امروز بـه فردای قیامت ...

«سلم‌السموات»

کمال‌الدین حسین ضمیری اصفهانی از استادان معروف وشاعران مشهور است ، چون پدرش در باغ نقش‌جهان اصفهان باغبان بود ، نخست باغبان تخلص می‌کرد ، و از آن پس که به دربار شاه‌طهماسب صفوی بار یافت ، چون در علم رمل مهارتی کامل داشت ، و از ضمیر اشخاص خبر می‌داد ، به فرمان شاه ضمیری تخلص کرد، در آن اوقات که به‌تخلص باغبان مشهور بود، با کسی نردعشق می‌باخت که‌میرزا شرف‌جهان‌هم به‌وی دلبستگی‌داشت، و این بیت شرف‌جهان اشارتی است بدین معنی :

من بدان بچه باغبان مانم — که ز عشق تو خوشه‌چین باشد

و چون به امر شاه تغییر تخلص داد ، به او گفتند که حال با وجود ضمیری همدانی چه خواهی کرد ؟ گفت باکی نیست ، چندان شعر خوب خواهم گفت تا او را پایمال گردانم . آن وقت آنچه او شعر خوب بگوید به نام من و آنچه من شعر بد بگویم به نام او شهرت خواهد یافت .

روزی درمجلس شاه‌طهماسب تعریف از امیرخسرودهلوی‌می‌کردند، شاه اشاره به وی کرد وگفت : ما نیز خسرو نادره گویی داریم .

ضمیری در کبرسن نزد مولانا غیاث‌الدین منصور به درس‌خواندن پرداخت ، وبه‌سرعت پیش رفت . وی شاعری‌مکثار بود ، و دواوین‌بسیاری از شعرای ماضی را جواب گفته ، ولی پس از مرگش کـه در سال هزار

هجری واقع شد[۱] پسرش داعی اصفهانی از لاابالیگری مسودات اشعار پدر

۱ـ مؤلف عرفات را با همهٔ دقت در ثبت تواریخ ، سهوالقلمی دست داده ، وبا اینکه خود در مجلس تعزیت ضمیری حضور داشته ، سال فوت اورا اشتباهاً هزار هجری نوشته است .

در نسخهٔ شمارهٔ (۲۱۶۴) موسوم به «دستور» متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که جامع آن واعظ فقیه‌تاج‌الدین حسین صاعدبن شمس‌الدین‌طوسی است، و در سالهای ۹۷۸ تا ۹۹۶ هجری نوشته شده‌است ، درصفحهٔ ۴۹۵ـ۴۹۶ تاریخ وفات مولانا ضمیری به خط‌صاعد مذکور در اصفهان روز سه‌شنبهٔ ۲۸ شعبان سال ۹۸۷ هجری ثبت شده و صواب همین است .

محتشم کاشی شش قطعه شعر درتاریخ فوت مولاناضمیری سروده است که دو قطعهٔ آن در قدح و چهار قطعهٔ دیگر در مدح مولاناست ، و ظاهراً چهارقطعهٔ مدیحه را پس از رفتن از مجلس‌میرزا ضیاءالدین کرمانی به جبران قطعات‌هجویه گفته است :

«۱»

یار بدمهر ضمیری که ز یاران هرچند
نیك دیدی ز حد افزون ، بد بیحد کردی
خاصه با من که اگر خواستمی زندگیش
او هلاکم هوس از میل دل خود کردی
کاشکی بودی و آزار دل خستهٔ من
با حیات ابد وعمر مخلد کردی
وین وفاکیش بدش نیك شمردی و ازو
هردم از ربط سخن ، ذوق مجدد کردی
حال چون رفت ، خرد فاش دو تاریخ بیان
زین‌دومصرع که‌رقم کرده زبانزد کردی←

را به‌دکان بقالی وحلوایی گروگذاشته همه را صرف افیون کرد ، ضمیری با

→« آنکه با یار وفاکیش بدی کرد بجهل»
« کاش بودی وازین بیش بوی بد کردی »

«۲» ۹۸۷

شاعر قادر ضمیری آنکـه با من در سخـن
تا معاصر بود ، هـردم بود ذوق تـازه‌ام
چون برفت آمد به‌خوابم،وز وقوع مرگ خویش
ساخت غمگین با وجود کیـن بی‌انـدازه‌ام
چون ازو تاریخ فوتش جستم ، از انصاف گفت
« شد کم آوازه تهی‌طبل بلند آوازه‌ام »

«۳» ۹۸۷

ضمیری بزرگ سخن‌گستران
که از فوت اویك‌جهان شدتهی
ازین دار فانی چوشد برکران
صفاهان کران تاکران شدتهی
اگر از تو پرسنـد تـاریخ او
بگو : «بلدهٔ اصفهان شد تهی»

«٤» ۹۸۷

بحر معنی ضمیری آنکـه ازو
بود گیتی همیشه گوهرخواه
مالك ملك نظم ، کز ملکـوت
در دلش داشت خیـل معنی راه
داشت چندان علو جاه از شعر
که ملوك از سریر ملك و سپاه
بود چندان به‌نام شهره‌که رفت
صیت آن از زمین به غرفهٔ ماه
از جهان خیمه کند ناگه و زد
بر در روضهٔ جنان خرگـاه
بود جاهش چو از سخن عـالی
بود نـامش چو زینـت افواه
بهـرتـاریخ رحلتـش گفتـم
« شـاعر نـامـدار عالیجـاه »

«۵» ۹۸۷

صاحب شعر ضمیری که قضـاش
خاتم خـاتمه بر نامه نهاد→

محتشم کاشی دوستی داشت[۱]، و چون بمرد، محتشم مادهٔ تاریخ هجوآمیزی درحق او گفت، و بعد به اصفهان رفت، تا در تعزیت کسان وی شرکت کند. روزی درخانهٔ میرزا ضیاءالدین کرمانی وزیر اصفهان به یاد ضمیری مجلسی برپا بود، و آنجا جمیع شعرا اجتماع کرده بودند، و چون محتشم بدیشان پیوست، همه از راه انتقام در مقام آزار وی برآمدند، از آن جمله امیر روزبهان صبری اصفهانی با دخل‌های بسیار که در شعراو کرد، بیش از همه محتشم را آزرد، و محتشم بادلتنگی به کاشان بازگشت.

«عرفات العاشقین»

مولانا ضمیری اصفهانی است، زبده وخلاصهٔ سخنوران زمان ویگانهٔ

۱ـ محتشم به سال ۹۹۶ هجری در گذشته است.

→جامه بنهاد وسپهر ازسر خویش | زین الم افسر و عمامه نهاد
خاك لرزید چو او بار بنان | بر زمین از کتف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنگامه | چون به مرگش در هنگامه نهاد
بهر تاریخ وفاتش گفتم | «شاعر ناموری جامه نهاد»

۹۸۷

«۶»

شاعر پر زور ضمیری که بود | فارس محروسهٔ ملك بیان
فارس صیدافگن فربه شکار | گرد قوی بازوی زورین کمان
کهنه سواری که شدی گاهگاه | با فلك از رتبه عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان را گرفت | تیغ زبانش زکران تا کران
عاقبت آن زینت روی زمین | کرد وداع شعرای زمان
در هوس سیر جهانی دگر | راندبرون مرکب ازین خاکدان
وز پی سال اجلش عقل گفت | «کهنه سوار شعرای جهان»

۹۸۷

منقول از دیوان خطی محتشم نسخهٔ شمارهٔ (۵۳۸) کتابخانهٔ آستان قدس.

دوران بود ، علم رمل را خـوب می‌دانست ، از آن جهت ضمیری تخلص کرده بود، ساحت ضمیرش منبع معانی وپیرایهٔ فکرش فصاحت سحبانی ، خاص و عام این طبقه او را سرخیل سخنوران می‌دانستند . سخنان لئالی‌ـ انتظامش از حیز شمار بیرون است . بسیار سریع‌الفکر بود ، هرروزلااقل ده غزل ازمطلع طبعش سر می‌زد . اکثر دواوین شعرای ما تقدم را جواب گفته ، و یکه‌بیت‌های عالی برمثال درر غرر از بحر مواج طبعش به ساحل ظهور آمده ، از جمله این بیت از [جواب]غزل سردیوان باباافغانی‌است که نسخه‌ای از سحر سامری است ، و به دیوانی برابر است :

گرنه فریب وعدهٔ روز جزا بود زتو

سوی بدن که آورد ، جان گریز پای را

این بیت هم در مداحی عالی گفته :

روزی که شد افراخته ، ایوان قصر رفعتش

بوده زمین مشت گلی ، کزدست بنا ریخته

و از ابیات عاشقانه‌اش بدین چند بیت اکتفا رفت :

لب مکیدی و من از ذوق فتادم بیخود

با تو کیفیت آن باده ندانم که چه کرد

این بیت از مولانا مشهور و به غایت عالی است ، جمعی به مولانا داعی پسرش نیز نسبت می‌دهند :

نقش بندصورتت ز آنسان که بایست آفرید

بیش‌ازاین‌خوبی‌به‌ظرف‌حسن‌گنجایش‌نداشت[1]

در راه کربلای‌معلی پای جناب را سرما برده بود ، قطعه‌ای در آن باب گفته ، این ابیات از آنجاست :

۱ـ بیت از داعی پسر ضمیری است .

به سر بایست رفتن در طریق کربلا ای دل
که تا یابی طواف پادشاه دین و دنیا را
غلط کردم به‌پا رفتم ، از آن‌سرما ربود ازمن
گناه‌ازجانب من‌بود ، جرمی نیست‌سرمارا
ولی معذور می‌دارم ، که در راه تمنایت
چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم‌پارا

ابیات بلند و معانی رنگین دلپسند او بسیار است و در میانهٔ ناظمان مناظم سخنوری مشهور ، و در تذکرهٔ میرتقی کاشی (= خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار) خلاصهٔ آن مسطور .

«عالم‌آرای عباسی»

از اوست :

پیش نظر چو آورم ، وعدهٔ لطف یار را
ذوق وصال طی کند ، صد شب انتظار را
غمزهٔ تیزچنگ را جام عتاب پرمده
گرم به‌خون من مکن ، چشم ستیزه‌کار را

ای که در آغاز عشقی ، دل به عهد او مبند
عبرتی گیر از من و بنگر سرانجام مرا

حیرتی دارم به کارخود که در پیش نظر
نیست رخساری و حیرانم ، نمی‌دانم چرا

تلقین‌من به وقت شهادت چه می‌کنی
بگذار ای رفیق ، زمانی به او مرا

طی لسانی ازخدا، خواهم و روز محشری
پیش تو شرح تا دهم ، حال شب‌دراز را

از آن‌مایل‌نخواهم‌سوی‌خود آن‌سرو دلجو را
که‌ترسم‌زین‌هوس‌هرسو کسی در پی فتداو را

گرنه فریب‌وعدهٔ روزجزا بود ز تو
سوی بدن که آورد ، جان گریزپای را

ز بس به حسن وی افزود وغم گداخت‌مرا
نه من شناختم او را ، نه او شناخت مرا

رقیبم گرم می‌پرسد ، ز من پرسیده‌ای گویا
ز خودشرمنده‌اش‌دیدم، ازو رنجیده‌ای گویا

خوش آنکه دید روی ترا و سپرد جان
آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

کینه جویان خوی هم دانند ، ای‌بدخو بگو
اینهمه با عاشقان بدخویی افلاك چیست

مشکل شده کارم ز تو ، درد دلم این‌است
آگه نیی از درد دلم ، مشکلم این است

سیلاب سرشك از در او می‌بردم ، آه
عمری اثر گریهٔ بی‌حاصلم این است

بیگانه بودی از من و می‌سوختم ، کنون
می‌سوزم از برای کسی کآشنای توست

هرگاه می‌روم که شکایت کنم ز تو
چون گوش می‌کنم به‌زبانم دعای توست

سوزد گلوی عالمی از شهد آرزو
ز آن چاشنی که لازم کنج دهان توست

در تماشای جمال او سراپا دیده‌ام
یك سر مو در تنم بی لذت دیدار نیست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

رسانده حسن به جایی ترا که در دوجهان
مقید سر زلفت همین خداست که نیست

دنبال کرد خیل غمش اهل درد را
من ناتوان‌تر از همه بودم، مرا گرفت

با من به هر نگاه نهانی تبسمش
صد لطف وعده داد که آن لعل درنیافت

اعجاز عشق بین که به یك گردش نظر
صدگونه راز گفت که چشمش خبر نیافت

بگو یك‌ره به‌کویم بیقراری بود، پیدا نیست
به راه من فتاده خاکساری بود، پیدانیست

چه‌روز است این که‌دورم ز آن‌درو ناید‌به‌یاد او
که‌مسکینی بر این‌در روزگاری بود، پیدا نیست

جان از نظاره دوش چنان کامیاب بود
کز شرم، آرزو به دل من گذر نداشت

ای عهد شکن، آن همه‌صحبت به کجا رفت
آن بستن پیمان محبت به کجا رفت

خوی کرده رخ از تشنهٔ دیدار چه پوشی
ما هیچ نگوییم، مروت به کجا رفت

شبهای مه که حـرف ز روی نکو رود
گویم حـدیث روی تـو تا مه فـرو رود

چومی‌بینم کسی‌از کـوی‌اودلشاد می آیـد
فریبی‌کز وی اول خورده بودم یـاد می‌آید

کوچنان عشقی‌که هرگه ساغر هجران دهد
درد را عمرابد بخشد ، بلا را جان دهـد

مجلسی پر رشك اغیاراست، رسوایم‌مساز
ز آن اشارتها که یاد ازصحبت پنهان دهـد

دل مرا درکوی او دانم که رسوا می‌کند
گرچـه بهر رفتنم صد وجـه پیدا می‌کند

هر دو عالم را به اول دیدن از چشمم‌فگند
این زمان خود اندك اندك در دلم‌جامی‌کند

سعادتی‌است محبت ، ولـی ز غمزهٔ تـو
بدان رسیده که گردش نمی‌توان گردیـد

آن‌فرامش‌وعده راقربان شوم،چون دررهی
بیندم ، از شرمساری وعدهٔ دیگر دهـد

ز خـانه دیر از آن ماه‌من بـرون آیـد
کـه بـلهوس ز ره انتظار بـرخـیـزد

کجاست بخت‌که آیی بدین غرض‌که‌مباد
ز رهـگذار مـن آن بیقرار بـرخیزد

آگـه اگـر ز سوز نهانـم نـگشته‌ای
چون دیدیم ، زشرم برافروختن چه بود ؟

خوش آن زمان که عنان را به دست ناز دهد
به خشم جان بستاند، به لطف باز دهد

به اندك سوز غیر از جا مرو، کآن از هوس باشد
چو آتش در خس افتد، شعلهٔ آن یك نفس باشد

بس که می‌داند به درد انتظار او خوشم
دیر می‌آید برون و انتظارم می‌دهد

حیران شده را لذت دیدار نباشد
ز آن مانع نظارهٔ من یار نباشد

از حسرت دیدار تو یابد دل پر درد
آن ذوق که در لذت دیدار نباشد

ای غایب از دو دیده، چنان در دل منی
کز لب گشودنت به من آواز می‌رسد

از جفایش کردم آهی بیخود و می‌سوزدم
کز سر درد است، می‌ترسم که تأثیری کند

دوای درد ضمیری نشد، نمی‌دانم
که گفته است که دردش دواپذیر مباد

شادم که وعده داد به فردای محشرم
کآن روز هیچ وعده به فردا نمی‌شود

وصل دایم اضطراب شعلهٔ شوقم نشاند
چند روزی هجر می‌خواهم سزای من دهد

دوش از وعدهٔ امروز تو یادم آمد
فکر آن شب همه شب آه چه باجانم کرد

چو دیدم غیر را با محرم او ، سوختم از غم
چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم‌دارد

می‌خواست رستخیز ز عـالـم بـرآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کـرد

رود با دیگران درخشم و برمن‌دامن‌افشاند
غباری‌دردل‌ازهرکس‌که‌دارد، برمن افشاند[1]

به‌گرد خاطرم ای خوشدلی چه می‌گردی
کدام روز مرا با تـو آشنایی بود ؟

دور از تو گریه هم نتوانم بـه کام کـرد
ترسم که سیل اشکم از این دورتر بـرد

سر در جهـان نهـاد ضمیری سرشك تـو
تـرسم ز جور یـار به عالم خبر برد

نومید چو آیم بـه سر کوی تو ، گویم
امید که این بار ، چو هر بار نباشد

فریاد از آن لحظه کـه درد دلم آن شوخ
پـرسد ز مـن و قـوت گفتار نبـاشد

غمت وداع همه کرد و رو بـه ما آورد
وفا که وعده تو کردی ، غمت بجاآورد

آنچه می‌بینم به رویت نیست با روی دگر
ورنه می‌دادم ز جورت دل به دلجوی‌دگر

۱ـ این بیت را به‌نام هلاکی هم ثبت کرده‌اند .

ز آن همه‌خواری کنی بامن که‌می‌دانی نماند
پای‌رفتن ز آستانت بر سر کوی دگر

مرا هنگام جان‌دادن جز این نبودغمی‌دیگر
که‌چون‌میرم،غمت‌خواهد کرا کشتن‌دمی‌دیگر

می‌کشد سروقدت را بـه کنارم امـروز
آرزویی که به‌دیدار تو دارم امـروز

رشك من بسته ره بلهوسان از کـویت
باز در رهگذرعشق تو خوارم امروز

آنچه دوشینه به من حسرت‌دیدار تو کرد
به دعـا آه اگـر دست بـرآرم امـروز

گوید همه از کشتن مـن قاتلم امــروز
گویی که رسیده‌است به درددلم امروز

رفتم ز مجلس تو و عمری بر آن گذشت
از ذوق با خیال‌تو در صحبتم هنوز

به یـك نفس کـه زدی بی محبت‌صنمی
پی عقوبت جاوید ایـن گناهت بس

فراموشم ز یادش، بخت‌آنم کو که‌بدگویی
کند تحریك آزار من و از من دهدیادش

ز پیام من جوابی ، نشنیده است قاصد
دهدم به این تسلی کـه ندیده‌ام هنوزش

چوبرخیزد زخواب‌ناز وبیندسوی‌خوددرویم
بهانه چشم‌مالیدن‌کند تا ننگرد سویم

صد نگه جایی که او باشد به هر سو می‌کنم
تا به تقریبی نگاهی جانب او می‌کنم

به‌وصل گاهگاه او چو راضی نیست دل‌خواهم
که تا شام‌ابد در دوزخ هجرانش اندازم

چو انگیزد ملك از بهر پرسش درته‌خاکم
برم نام تو و در شرم جاویدانش اندازم

چو گردد بیخبر با هر که‌گویم‌شرح دردخود
به سوی‌او که خواهد برد پیغامی که‌من‌دارم

درمانده به درد دل بیحاصل خویشم
رو همدم و بگذار به درد دل خویشم

گیرد همه کس روز جزا دامن قاتل
جز من که به جان منفعل از قاتل خویشم

دگر از حال‌خود با یار می‌دانم چه‌می‌گویم
به‌او گر می‌رسم‌این‌بار، می‌دانم چه می‌گویم

به‌او گر می‌رسم اظهار رنجش می‌کنم، اما
نمی‌رنجانمش بسیار ، می‌دانم‌چه می‌گویم

نظر از عشق بر رخسار زیباطلعتی دارم
که برخود تا ابد از هرنگاهش منتی دارم

به‌امیدی که پرسد یار و حال‌خویشتن‌گویم
روم‌چون‌پیش‌او باخود به زیرلب‌سخن‌گویم

عاشقی تا شیوهٔ من شد ندیدم روز خوش
کاشکی این شیوه را هرگز نمی‌آموختم

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم
از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم
به این خیال که شاید در انتظار بمیرم
نداد وعدهٔ وصلم به روز حشر ضمیری
ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می‌گفت، خود را کشتم و درمان خود کردم

نه ز ضعف است گر از خود روم و باز آیم
هر نفس در طلب او به‌جهان دگرم

ای آن که گل وصل نگاری است به دستت
از دست مده، داغ پشیمانی من بین

بتاز ای عشق در ملك وجودم
شکوه عقل دعویدار بشکن

دگران مرهم داغ دل آزردهٔ من
تو به‌رغم دل من مرهم داغ دگران

درد دل پیش کس از یار نخواهم کردن
گله‌ها دارم و اظهار نخواهم کردن

بهر رفتن مجلس عیش مرا برهم مزن
آتش نومیدیم در سینهٔ پرغم مزن
چهره‌چون‌افروختی از باده ، یك‌دم برمخیز
آتش رشك مرا بر مردم عالم مزن

چو شمعم شعله در جان زد، که او لهای ناز است این
سراسر سوختم پیشش، که آغاز نیاز است این

خوشم که رحم نکردی به ناتوانی من
به جور کشتی و رستی ز مهربانی من

شهید عشقم و روز جزا بس است مرا
جزای حسن عمل عشق جاودانی من

کجاست مرگ که بردارد این عذاب از من
که دوزخ است مرا بی‌تو زندگانی من

به دل دونیم تا کی به سر ره سلامت
گهی آمدن به شوق و گهی احتراز کردن

تو نیاز اهل دل را زچه منکری ازین پس
که به‌ناز کرده گرمت اثر نیاز کردن

جذبهٔ شوق می‌کشد، هر نفسم به راه تو
تا زند آتشم به‌جان، گرمی هرنگاه تو

من نیارم شد زشرم عشق تنها سوی او
محرمی خواهم که همراهی کند تا کوی او

مکن به درد دلم گوش، ورنه شهری را
ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو

تو در درون دل و دیده‌ای و حیرانم
که از چه می‌کشدم اضطراب دیدن تو

ز بس که درد دل من محبت‌آمیز است
به رنگ شکر ادا می‌کنم شکایت تو

منم بـه زاویـهٔ غم ز محنت افتـاده
ز دست ، سـاغـر امید عشرت افتـاده
ز درد هجر مـرا کار دل کشید آنجا
که چشم مرگ به حالم به منت افتاده

چنان نهان ز توام آتش محبت سوخت
که در دلی و نداری ز سوز من خبری

به نیاز ، شب گرفتم ز می وصال جامی
بـه مراد دل کشیدم ز فـراق انتقامـی
خجلم از اینکه رفتم سوی بزم او نخوانده
چه کنم اگر به‌حرمت ننهد بـه‌پیش گامی

آنکه دارد ذوق آزار دل زارم تـویـی
وآنکه‌داردغیرراخوشدل‌به‌آزارم‌تویی
شرمساریهاست از من بندگان عشق را
ز آنکه در بازار دلجویی خریدارم‌تویی

چندان در انتظارش ، بنشسته‌ام به‌هر کوی
کز شرم جا ندارم ، در هیچ رهگذاری

بـی درد نـگیـرد دلت آرام ضمیری
من هیچ ندانم چه دل است این که‌تو داری

طوفی تبریزی

مولانا طوفی ازجملهٔ شعرای برگزیدهٔ تبریز است ، و در شاعری طبعش درکمال بلندی وانگیز . عاشق پیشهٔ مقرر است ، و در شعرشناسی از امثال واقران بهتر . در طرز غزل‌تتبع مولانا ضمیری صفاهانی می کند، و در لباس اهل تقوی و صلاح سلوك می‌نماید . از اوایل ایام شباب الی یومنا هذا به‌تحصیل فن شعر و تتبع اشعار استادان مشغولی نمود ، و به جد تمام و سعی مالاکلام قصب‌السبق از امثال و اقران در ربود ، چنانکه از شمایم طبع سلیمش مشام جان عاشقان معطر است ، و از نسیم مشکین‌شعار ذهن‌مستقیمش‌دماغ‌عارفان معنبر . ابیات شاعرانهٔ‌آبدار و اشعارعاشقانهٔ هموار بسیار دارد ، و همواره غزلیات رنگین و قصاید متین بر لوح بیان می‌نگارد . اما با وجود شاعری واعتقاد به شعر خود ، جمع اشعاردیگران نیزکرده ، و می‌گویند تذکرةالشعرائی در نهایت خوبی در عقد انشا انتظام داده ، و حالات بسیاری از شعرا راکه در این ایام در عرصهٔ فصاحت جلوه گرند ، در آن تألیف افادت‌آیین بر منصهٔ عرض نهاده ، چنانکه محرران مناشیر مسامرت و محاکات ، و مقرران اساطیر محاورات و مجابات به نظر تحسین دیده‌اند ، و مباصران جواهر انشا و تحریر ، مهندسان زواهرافشا و

تصویر ، بـه سمع قبول شنیده و پسندیده ، و ایـن اشعار مختار از افکار مستحسنهٔ آن جناب است که به مرور ایام به این کمینه رسیده ، و در ایـن اوقات اعنی شهور سنهٔ نهصد ونود و دو دراین خلاصهٔ دلگشا جهت یادگار مثبت و مسطور گردیده .

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا طوفی ماحصل اوقات خـود را با آنچه از جهان انـدوخته بود، صرف کیمیا نموده والحال غیر درم کاشکی و دینار آزردگی چیزی‌در کیسهٔ آرزو ندارد ، امـا طبعش در اقسام اشعار موافق افتاده ، منظوماتش در غایت همواری است .

«هفت اقلیم»

مولاناطوفی از اهل تبریز است ، چون شاعری نداشت به سراجی اشتغال می‌ورزید . گویند اکنون درآن ولایت ارباب نظم مسلمش دارند. در واقع شخصی صاحب‌سلیقه و افتاده است . در شهر لاهیجان بـه وی برخوردم . اوقاتش را به‌کیمیاگری می‌گذرانید ، و درآن فن رساله‌ای هم نوشته‌بود، ولی نمی‌فهمید، به‌عنوان آزمایش پرسید: حجری‌چند کلس‌دارد؟ گفتم تو حجر را بیان کن تا بگویم چند کلس دارد ، و معلوم شد که معنی حجر را نمی‌داند . شخصی بسیار ساده‌لوح است ، به‌هرحال اشعار خوبی دارد .

«مجمع‌الخواص»

مطاف و اصلان کعبهٔ سحرخیزی ، قند خوزستان صنعت‌شکرریزی ، مولاناطوفی تبریزی از بقیهٔ شعرای زمان شاه‌طهماسب بود . تا قریب بـه این‌ازمنه‌درقیدحیات‌مانده. شاعری قادر،نادر،ماهر،باهر، بامزه‌گوی،سنجیدهٔ

متین، رزین، درست‌طبیعت، عالی‌فطرت بود. نقد حیات خویش در برانیات صنعت اکسیر مصروف داشت ، امـا هرگـز مس قلب وی از اکسیر امید زر نشد، وجسد ذایب وجودش به‌طرح طعمهٔ کمال از بوتهٔ غم وکلال کورهٔ هم و ملال چون شمش خالص خلاص نیافت . امـا منشأ و موطن و مدفن وی اردبیل است ، چه ازآن زمانی که به سبب فترات از تبریز برآمده ، در آنجا ساکن شده ، والحق مولانا طوفی اشعار آبدار و جواهر شهوار نفیس بسیار دارد ، بنده به صحبت وی نرسیده‌ام .

«عرفات‌العاشقین»

متأخران دیوانش‌را بیست‌هزار بیت نوشته و گفته‌اند اکثر موزونان آن زمان مثل عجزی و صبوری و حکیم ابوطالب تبریزی از شاگردان او بوده‌اند .

رك: صحف ابراهیم وشمع انجمن

از اوست :

تو آن بتی که اگر پا نهی بـه‌خانهٔ مـا
هزار کعبه کند طوف آستانـهٔ مـا
بدان رسیده که جان خانه را کند خالی
ز ذوق آنکه قدم می‌نهی به خانـهٔ ما
بـه آفتـاب‌وشی همنشین و همرازم
که سایه محرم ما نیست در میانهٔ ما

این دم که گرم شعلهٔ شوقی مرا بسوز
ز آن پیشتر که رحم پشیمان کند تـرا

خوش بهشتی است سر کوی محبت که‌درو
نه غم دوزخ و نه فکر بهشت است آنجا

در تب غم از عرق شستیم داغ خویش را
آب دادیم آتشین‌گلهای باغ خویش را

دوری ز برت سخت بود سوختگان را
سخت است جدایی به هم آموختگان را

گر مژدهٔ دیدار تو نبود ، که کند باز
از خواب عدم دیده به‌هم دوختگان را

ببین چه بیگنهم کز پی تلافی جور
به آشتی‌است هوس ، خوی تیزجنگ ترا

ما را میان اهل محبت که می‌شناخت
گر عشق تو به خلق ندادی نشان ما

چه احتیاج بود عرض حال خود طوفی
به آن‌که به ز تو دانسته است حال ترا

تا بخواهد عذر تنهاماندگان کنج غم
می فرستد سوی ما هرشب خیال خویش‌را

حسن تو گر به روز قیامت شود شفیع
ایزد به روی خلق نیارد گناه را

می‌خواستم حدیثی از آن لب کنم سؤال
از دورباش غمزه شنیدم جواب را

هنوز سوختگیهای دل به جای خوداست
نمك به دیده میفشان دل کباب مرا

با آنکه هست خلوت وصل تو بی‌رقیب
شرم تو با هزار نگهبان برابر است

دارم بـه بـزم وصل تـو از رشك مدعی
عیشی که با عقوبت هجران برابر است

بنشین کـه دل ز گریهٔ حسرت تهی کنم
کـز رشك آشنایی بیگانه پرشده‌است

خورد از لبت به وعدهٔ فردا دلم فریب
غافل از اینکه وعده به فردای دیگر است

کس بـا خبر ز حـال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

جنت بـه دل‌افروزی باغ دل ما نیست
دوزخ به جگرسوزی داغ دل ما نیست

حسن تو پرده چون ز رخ نـاز می‌گرفت
از من تمام هستی من بـاز می‌گرفت

هـر جـا کبوتـر دل خود مـی‌گذاشتم
می‌گشت و گرد کوی تو پرواز می‌گرفت

نومیدیم رسیده بـه جایی کـه فارغم
از انتقام دشمن و از امتحان دوست

بـازم شکاف سینه ز تیغ نگاه کیست
روز دلم سیاه ز چشم سیـاه کیست

دل در وفـا و عهد تـو بستن گناه مـن
بیگانگی و عهد شکستن گنـاه کیست

از راه عهد پای وفـا چـون کشید یار
چشم امیدواری طوفی بـه راه کیست

گریه بیش از همه بر کشتهٔ عشق تو کنند
گر بدانند که بسمل‌شدهٔ خنجر کیست

زجلوه‌درسرحسنت چه‌جلوه‌هاست که‌نیست
جمال‌حسن ترا جلوه در کجاست که‌نیست

که ماند کز تو به تیغ کرشمه کشته نشد
همین ستیزهٔ حسن تو با خداست که نیست

ترا محبت من رام کرده ، می‌دانم
که اختلاط تو با من به اختیار تو نیست

تو از کجا و محبت کجا و مهر کجا
به من گذار که کار من است ،کارتونیست

آگه نیی که تا به دل من نشسته‌ای
شادی چه‌ها به جان غم اندوز کرده است

چندانکه در غم تو به مستی گریستم
درد از دلم به گریهٔ مستانه برنخاست

بلاکشان که به یادت صبور و خاموشند
ز خاطر تو ندانم چرا فراموشند

چنان فریب تو غیرت ز عاشقان برداشت
که راز عشق تو از یکدگر نمی‌پوشند

پریشان‌اختلاطی و ازین اندیشه می‌سوزم
که‌رسوای که‌خواهی گشت‌و بدنام که‌خواهی‌شد

جدایی از تو به‌ناکام در اوایل عشق
چنان بود که به حسرت کسی جوان میرد

ز محبتی که دارم ، دل تو خبر ندارد
عجب آتشی است عشقم که در او اثر ندارد

به تو عالمی است عاشق ، شده‌ام به‌این تسلی
که کسی محبت از من به تو بیشتر ندارد

ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور
به زبان میار حرفی ، که دلت خبر ندارد

تو به‌هر طرف که‌خواهی ، به‌فراغ‌بال بگذر
که‌کسی ز بیم خویت ، سر رهگذر ندارد

محبت یادگیر ای بیمروت از خیال خود
که‌نگذارد مرا دور از تو یك‌ساعت به‌حال خود

به‌دست عجز جرئت کرده‌می کوبم در صلحی
که در شرم ابد دارد مرا فکر محال خود

جوان باید که عاشق‌دوست، درد دل‌شنو باشد
نه‌بدخویی که‌با اوعرض‌نتوان کرد حال خود

پای سعیم به سر کوی وفایی نرسید
سعی بسیار نمودیم و به جایی نرسید

جنس اخلاص مرا پیش بتان قیمت نیست
این متاعی است که هرگز به بهایی نرسید

اشك نیاز من گل بی‌رنگ و بو دهد
تخمی نکشته‌ایم که باری نکو دهد

نشستی بر سر خاك شهیدان ، آه‌از آن‌ساعت
که برخیزی وچندین کشته‌همراه توبرخیزد

آنچنان بیخود به‌بزم از جام حیرت نیستم
کان تغافل‌های مردافگن خبردارم کند

کاری مکن که مایهٔ رشکم فزون شود
صیدی چو من ز دام وفایت برون شود

کاری مکن که با همه بیطاقتی دلم
سرمایهٔ تحمل و صبر و سکون شود

تیغ تغافل تو به‌دل‌خورده می‌روم
دانسته باش کز تو دل‌آزرده می‌روم

بد خوی التفاتم و عادت‌پذیر لطف
تاب تغافل تو نیاورده می‌روم

به محشر مایهٔ رشك دگر باشد رقیبان را
که‌خواهنداز‌تو‌ایشان‌داد و‌من‌خاموش‌بنشینم

تو به طوفی آنچه کردی ، نکند‌خدای‌باتو
ز خدا همین تمنا ، من نامراد دارم

نباشد گر غمت یار دل من
به رسوایی کشد کار دل من

مرا خرسندی خاطر همین بس
که خرسندی به آزار دل من

به جز شرح تمنای تو حرفی
نمی‌گنجد به طومار دل من

تا کس نداند آمدن من به سوی تو
هر بار از ره دگر آیم به کوی تو

به‌نومیدی چنان کرده‌است‌عادت نامراد او
که هرگز آرزوی دل نمی‌آید به یاد او
چنانم کرده ازخاطر برون‌آن تندخو طوفی
که گر باشم مراد خاطرش نایم به یاد او

از حرف تهمتی که تو آزرده خاطری
طوفی خبر ندارد از آنها به جان تو

نومیدم از وفای تو اکنون به غایتی
کز بیوفایی تو ندارم شکایتی

چنانم در حریم قرب او از ناشکیبایی
که حسرت می‌برم بر ساکنان کنج تنهایی
کسی کودر تکلف ماند،عشق‌ازوی نمی‌آید
زبون‌ننگ‌وناموسم،خوشا رندی و رسوایی

رباعی

تا درد بود ، دوا نمی‌داند عشق
آسودگی از بلا نمی‌داند عشق
چون شعله به هر کجا رسد می‌سوزد
بیگانه و آشنا نمی‌داند عشق

رفتیم و به دل درد نهانی بردیم
از خوی تو آن شکوه که دانی بردیم
دیدیم دلت ز ما گرانی دارد
رفتیم و ز خاطرت گرانی بردیم

غضنفر گَرجاری

مولانا شجاع‌الدین غضنفر اگرچه اصل وی از ولایت قم است ، اما در دارالمؤمنین کاشان نشو ونما یافته ودر سلک مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد، بلکه عمدهٔ سالکان مسالک‌سخنوری وقدوهٔ‌ناظمان مناظم نکته‌پروری است. باطن خجسته میامنش محل ورود مضامین غریبه، وضمیر فیض‌پذیرش مظهر لطایف عجیبه ، و آن جناب از اوایل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده ، تا حال که سن شریفش به شصت رسیده ، درصحبت شعرا و خوش‌طبعان به‌سر برده و از برای هر کدام در هزلیات و هجویات ، چه با تقریب وچه بی‌تقریب، مضمونی و معنیی که به‌خاطر عاطرش رسیده در سلک نظم انتظام داده ، و با وجود این حالت هیچ‌یك از ایشان ازوی رنجش ندارند، و درزمان فرخنده‌نشان نواب خان‌میرزا ولد اعتمادالدوله‌ـ العلیه امیرمعصوم بیگ صفوی که حکومت کاشان تعلق به آن امیــرزاده داشت، فضلا وظرفا واهل نظم در اینجا مجتمع بودند ، ومولانای مشارالیه و مولانا وحشی بایکدیگر مصاحبت می‌نمودند، نوبتی میان ایشان‌به‌واسطهٔ شعر مخالفتی روی‌نمود، هریك ازین دوشاعرسخن اشعریت خود و زبونی مصاحب خود را به عرض نواب میرزایی رسانیدند . و آن حضرت حکم

فرمود که هردو شعری بگویند ، مولانا غضنفر در حق وحشی این رباعی بگفت :

وحشی که گرفته شوره دور سر او
دایم ز سر کل است ، شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر
اما نتوان نهاد سر بر سر او

و جناب مولانا وحشی این قطعه درسلك نظم ترتیب داد :

غضنفر کرجاری به طبع همچو پلنگ
رسید وخواست کند خویش‌را برابرمن
ولی ز آتش طبعم پلنگ‌وار گریخت
غریب جانوری دور گشت از سر من

و چون این هردو نظم به نظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید ، شعر وحشی منظور نظر قبول نگردید ، و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد. لاجرم قامت قابلیت مولانا را به‌خلع فاخره بیاراست ، و از آن ایام تا حال که سنهٔ تسع وثمانین وتسعمائهٔ هجریه است(۹۸۹) قریب به‌سی‌سال باشد که مشارالیه روشناس مستعدان و خوش‌طبعان گردیده ، و در کاشان لنگراقامت انداخته ، به‌اندك حاصلی ازخود ، و جزوی وظیفه از موقوفات مدارس اوقات می‌گذراند . و ایضاً جناب مولوی گاهی در سلك طلبهٔ علم منخرط گشته به تکمیل علوم ظاهری قیام می‌نماید ، و به تصحیح عقاید دینیه و تنقیح مسایل یقینیه اشتغال می‌فرماید ، و با وجود کمال در وادی شاعری و کبر سن از تلمذ و استفاده عار و استنکاف ندارد ، و به صفت کسر نفس و عدم شأن و بی‌تکلف‌زیستن در میان اماثل و اقران اتصاف

دارد ، و در مکارم اخلاق و ظرافت مجالس و استقامت مزاج و روش اهل فقر و لزوم قناعت در تحریر و تقریر نمی‌آید ، و در وادی تجرد از رسوم و عادات و تفرد از علایق و تقیدات و خوش‌گذرانیدن بی‌اسباب صوری و مقید نبودن به مستلذات دنیوی، همچو اویی درمیان‌شاعران کم‌پیدا می‌شود.

مجملاً فضیلت او همین بس است ، که در سواد اعظمی مثل کاشان ساکن شده ، و دامن عرض خودرا به اغراض دنیویه نیالوده، و آنچه‌براین کمینه ظاهر شد ، الحال بیست سال است که اورا در میان شعرا ومستعدان می‌بینم . هرگز نوعی نکرد که کسی ازو رنجش پیدا کند و گله‌مند گردد. زهی ستوده خصالی که در صفات حمیده و سیرت گزیده مبالغه نماید ، و به‌حسب وسع و امکان از شیم نامرضیهٔ عجب و انانیت احتراز و اجتناب فرماید ، و تواضع و ادب دأب ذات شریف سازد ، و تلطف و رفق رسم مزاج لطیف گرداند ، تا به‌واسطهٔ این صفات کمال ، و به سبب این نعوت جمال مقبول طبایع خاص و عام شود .....

اما مولانا را در نظم اشعار قوت و قدرت بسیار است، و اشعار وی از قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی بیشمار ، چنانچه الیوم ابیات غزلش بغایت مشهور است ، و برالسنه و افواه معتقدانش مذکور، و دیگر از جملهٔ منظومات مولاناکتاب مثنوی پیر وجوان است ، قریب به‌سه‌هزار بیت ، که در بحر یوسف زلیخا در سلك نظم کشیده ، و درآن نسخه‌کمال شاعری و سخنوری خود ظاهر گردانیده ، و حقیقت این دعوی از مطالعهٔ آن نسخهٔ گرامی و انتخاب غزلیات وی که در این خلاصه مثبت شده نیك ظاهر می‌شود ، لاجرم تعریف و توصیف آن اشعار برزبان خامهٔ بدیع‌جاری نمی‌گردد ....

«خلاصة‌الاشعار»

غضنفر کره‌جاری درسلك سالکان‌سخنگزاری انتظام‌دارد . کنام‌معارضه را غضنفری‌است مردافگن ، ومضمار مشاعره را دلیری قادرسخن ، و او را با اکثری از شعرا مناظرات دست داده ، ....

و غضنفر صاحب سه کتاب است ، یکی مثنوی است موسوم به پیر و جوان قریب به چهار هزار بیت ، که این بیت از آن نسخه است :

لطافت را نشسته‌گرد برروی طراوت را نمانده آب‌درجوی

دوم دیوان غزل است ، و سوم پیش‌آمد احوال از همه قسم سخن ، این ابیات که رقم‌زدهٔ کلك تصدیع می‌افتد از دیوان غزل است ،....

«هفت‌اقلیم»

مولانا غضنفر کله‌جاری ، کله‌جار قصبه‌ای است در نزدیکی کاشان ومولانا از آن قصبه‌است . شخصی است بسیاردردمند ، و شهرتش‌ازشعرش بیشتر است .

«مجمع‌الخواص»

وی به سال هزار وسهٔ هجری درگذشته است ، چنانکه میرابوطالب کاشی درتاریخ فوت اوگفته است :

قطعه

حیف از ملاّ غضنفر ، آن که بود
در سخن پرداختن ممتاز عهد
آن که مثلش در سخنسازی ندید
پیر دوران تاکنون ز آغاز عهد
چون سخن‌پرداز عهد خویش بود
گشت‌تاریخش:«سخن‌پردازعهد»=۱۰۰۳

از اوست :

در به روی همه بستیم ، ولی نتوان بست
به خیال تو در خانهٔ تنهایی را

گه دل دهم گهی جان، آن شوخ تندخو را
هر دم دهند چیزی ، طفل بهانه‌جو را

صبر کو تا بر سر رحم آورد یار مرا
شوق می‌دانم که ضایع می‌کند کار مرا

طفل خودکام دلم بیمار چندین آرزوست
طاقت پرهیز کردن نیست بیمار مرا

ز آن نوك مژگان‌الحذر، کز گریهٔ‌نازست تر
امروز خود آبی دگر، داده‌ست تیغ‌تیز را

گوید رقیب ، حرف دگر هر زمان ترا
تا نگذرد حکایت من بر زبان ترا

ماهی اگر قرین تو گردد ز هر کنار
بیند دلم به‌چشم دگر در میان ترا

به‌جای مهر دوشین‌در دل‌او کینه‌است‌امشب
خمارش ازشراب الفت دوشینه‌است امشب

ازآن صورت نمی‌بندد وصال آفتاب من
که‌صبح طالعم‌را زنگ درآیینه‌است‌امشب

خم تهی گشته و در ساغر ما نیست شراب
کار ما دردکشان‌است ز سرچشمه خراب

من خو کرده به هجران ، هوس وصل ترا
می‌توانم به‌رقیبان تو ارزانی داشت

بخت در خواب مرا نقش وصال تو نمود
دیدهٔ عقل دراین واقعه حیرانی داشت

هرگز ازاین نرنجم، کش سرگرانیی‌هست
چون در میان چشمش ، ناز نهانیی هست

من دانم و غم او ، ای دل مخور غم من
در عشق از تو باشد، گر شادمانیی هست

حالی‌ست مرا با تو که نتوان‌به‌زبان گفت
حیرت نه چنان بسته زبانم که توان گفت

جان‌زتن‌رفته‌است،باز آوردنش مقدور نیست
ای به‌دل‌نزدیك،اگر جانم‌توباشی‌دور نیست

بازخود می‌جویمت ، هرگه‌که‌می‌رنجم‌زتو
صبر در پرهیز کردن، عادت رنجور نیست

گرمیی دوشینه با من داشتی،امروز کو؟
شمع صحبت رانمی‌دانم چراآن نور نیست

نگرفت درو چون دم گرمم، چه‌کنم آه
این دم که مرا کار به‌پیغام فتاده است

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت
گویا ترا ز ما گله‌ای بر زبان گذشت

در چشم ما خیالش اگر یادگار اوست
منت نمی‌کشیم ، که بی‌اختیار اوست

هر جا که‌آهوی‌است ، شکار غضنفر است
این‌است آهویی که غضنفر شکار اوست

اگر به‌رغم من از بـزم خشمگین برخاست
بدین خوشم که زپهلوی همنشین برخاست
می‌شوم گستاخ هـرگـه مهربانی می کند
او به من کم لطفی از بسیار دانی می کند
اختلاط گـــرم او در آتشم مـــی‌افگند
غیر پندارد که بـا من مهربانی می کند
دردمندی از سر کـویت گـرانی می‌برد
دردسر از صحبت یـاران جانی می‌برد
نامرادی می کند زین خاك در عـزم سفر
توشهٔ راه از تـو صد داغ نهانی می‌برد
بهانه‌جویی و هر کس که آرزوی تو دارد
هزار دغدغه در دل ز بیم خوی تـو دارد
وه نمی‌دانم که جام می خـــرابم می کند
یا خیال نـرگس ساقی بـه خوابم می کند
کس ندیدم کـه دل آزارد و آزرده شود
غیر خوی تو که می‌رنجد و می‌رنجانـد
آن پسر پرکار و دل فرمانبر و مـن ساده‌لـوح
هر زمان بازی مرا از وعدهٔ دیگر دهـد
آزار عاشق تا دهد، قرب تو جـوید مدعی
ظـالم تلاش منصب از بهر ستمکاری کند
من بیدل ودر دل ترا ، قصددل آزاری‌هنوز
آن دل که وقتی‌داشتم ، دارم‌توپنداری‌هنوز

مـردم و گـرمم ز تاب آتش سودا هنوز
سوختم چون شمع ودود دل بود برجا هنوز

بهر قتل من که‌می‌گوید که‌خشم آلوده باش
می‌کشدصدچون‌مراعشقت،بروآسوده‌باش[1]

امشب بـه فلك دود دل مـن شده نزدیك
این‌سوخته چون شمع به‌مردن شده نزدیك

یـارا نـه بـا رقیب بسی گفتگو کنم
تـا در میان تفحص احوال او کنم

آسایش‌است آنچه بـه خـاطـر نمی‌رسد
آن روزگار نیست که این آرزو کنم[2]

خواب خوشش تبه شد از، نالهٔ صبحگاهیم
آه که یك نفس نشد، فرصت عذرخواهیم

خـاك ره فـراغتم ، سایـهٔ ابـر منتی
گر به سرم فتد شود ، مـوجب روسیاهیم

چـون شام هجر نقش صبح وصال بندم
مـانند خـردسالان ، در عین گریه خندم

پیش آن‌گل خویشتن راخوار دیدم‌سوختم
همچو خاشاکی به آتش تا رسیدم سوختم

ز خوی یار چون اندیشهٔ بسیار می کـردم
حدیث آرزو از صد یکی اظهار می‌کردم

۱ـ صاحب خلاصة‌الاشعار این بیت‌را به‌نام حاتم‌کاشی هم ثبت کرده‌است.
۲ ـ این بیت را به نـام قاضی یحیی لاهیجی کـه ترجمه‌اش در ذیل یقینی مسطورست نیز ثبت کرده‌اند.

چون سگ بر آستانت اگر پا نهاده‌ام
آنجا ز بیم خوی تو باز ایستاده‌ام
در عشق آرزوی تنعم نکرده‌ام
هرگز قرار وصل تو با خود نداده‌ام

نه‌غرض دروصل دارم، نه شکایت درفراق
ساده‌لوحی بیزبان چون من نخواهی یافتن

یک‌بار ای فسون نصیحت سرایتی
تا کی در او اثر نکند گفتگوی من

بستهٔ زنجیر عشقم ، پیچ و تاب من ببین
شعلهٔ شوقم سراپا ، اضطراب من ببین
از دل خودکام دایم می‌شوم خوار وخجل
دشمنم بنشسته در پهلو، عذاب من ببین

دل به هجران می‌نهم در وعده‌گاه وصل او
بس که نومیدم ز بخت واژگون خویشتن

به تو شرح غم هجران ننویسم ، که مباد
این حکایت ز زبان قلم آید بیرون

نه صبر بی‌تو از این بیشتر توان کردن
نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن
نه آرزوی تو گنجد تمام در دل تنگ
نه هرگز این هوس از دل بدر توان کردن

عهد شباب و مارا ، در دیده اشك حسرت
«بگذار تا بگرییم ، چون ابر در بهاران»

امروز مدعی هم ، گریید در وداعم
«کز سنگ ناله خیزد ، روز وداع یاران»

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هردو
دوخانه وقف تو کردم ، خراب شد هردو

به خوابم کام حاصل شد ، زلعل میگسار او
دمی از عمر آسودم ، ولی بی‌اختیار او

تا به‌فراق خو کنم، صبر کجا ؟ قرار کو؟
وعدهٔ وصل اگر دهد ، طاقت انتظار کو؟

باز به کوچهٔ هوس ، طفل مذاق مدعی
بی‌ادبانه می‌رود ، سیلی روزگار کو؟

تا شده‌ام ستمکش مملکت محبتش
مرحمتی ندیده‌ام ، رحم در این دیار کو؟

یارو رقیب را به هم،این‌همه‌الفت ازچه‌شد
شرم رقیب برطرف ، تندی خوی یار کو؟

چون مدعی است مصلحت‌اندیش کار او
گر وعده‌ای دهد ، نکشم انتظار او

حدیث درد من خواهدگذشتن‌پیش‌یار آخر
به جایی می‌کشد این داستان آهسته‌آهسته

چون مرغ آزادم کنون، ازلطف‌بازم دانه ده
پابستهٔ دامت شوم ، بازیم صیادانه ده

حیران‌چشمت مانده‌ام، پرعشوه‌درکارم‌مکن
ساقی چومستم کرده‌ای ، کمتر مراپیمانه‌ده

ناصح به دورچشم‌او، می‌گویدم، هشیارشو
مست‌و نصیحت؟ای‌خدا، عقلی به‌این‌دیوانه‌ده

از سفر این‌بار دست داغدار آورده‌یی
خوش‌گلی ای‌نخل رعنایی به‌بار آورده‌یی

از شراب کهنهٔ انجام حسن، ای نو سفر
بهرما سوغات، چشم پر خمار آورده‌یی

آمد پی وداعم، آن ماه کاروانی
امروز هم نکردی، ای کاش مهربانی

در پیش راه وصل و، بردوش بار هجران
راهی به‌این درازی، باری به‌این گرانی

از چشم پر عتابش، ایدل چوشکوه کردی
دیگر به خواب بینی، آن عشوهٔ نهانی

زهره‌ام نیست که احوال ز قاصد پرسم
بس‌که اندیشه کنم، از خبر نومیدی

تویی امروز که اندیشهٔ فردا نکنی
می‌کنی هر چه دلت خواهد و پروا نکنی

گر بود صبر، به ما هم برسد نوبت وصل
ترسم ای شوخ که با صبر مدارا نکنی

بر سر راه تو صد چون من اگر کشته شود
از تو آید که نیایی و تماشا نکنی

در دیار بیکسی دل با خیال او خوش‌است
غم ندارد چون رفیقی در سفر دارد کسی

تو که خو نمی‌توانی که کنی به‌مهربانی
به‌دل من‌است جورت، بکن آنچه می‌توانی
شده عمرصرف هجران، نشده‌وصال حاصل
تو بگو که زنده باشم ، به‌کدام زندگانی
منم آن که خــوش درآیم ، زدر نیازمندی
ز تو آن‌زمان‌که بینم، همه ناز وسرگرانی
همه ساز شوق سازم ، به‌نوای بینوایــی
همه راز عشق گـویــم ، به‌زبان بیزبــانی

فسونی تبریزی

محمود بیگ فسونی از نیکان تبریز است ، و ازجمله فصحایی است که در این زودی علم شهرت برافراشته ، و در جمع اجلهٔ شعرا و ارباب انشا به‌نصاب تمام جای یافته ، ولهذا قبل‌ازاین احوال ، اعنی در محل جمع و تألیف این کتاب خیرمآل ، در مجمع شعرای آنجا مذکور نگردید ،لیکن در این ایام که شهور سنهٔ ۹۹۸ هجریه است ، چندان اشعار پسندیدهٔ وی به نظر مطالعهٔ راقم این حروف رسید ، که لازم و فرض شد در قاعدهٔ تذکره‌نویسی که اسم نامی و اشعار گرامی آن‌جناب را داخل این خلاصه گرداند، ...... علی‌الجمله جوانی‌است به‌حسن‌سیرت وصفای‌باطن آراسته، و از رذایل وسوء خلق پیراسته ، شعر را نیکو می‌فهمد ، و در وادی نظم غزل از متغزلان دیار خود وانمی‌ماند، بلکه در فنون نظم و نثربی‌مثال است، و در لطف طبع و درستی فکر بی‌همال، ودرطرز غزل وزبان وقوع سخنان دلنشین‌وابیات عاشقانهٔ شیرین دارد ، و مع‌هذا حالت عملداری وحکمت عملی اهل قلم را به بهترین وجهی تتبع می‌نماید ، و درآن فن نیز به‌کمال درك و دانش و وفورکاردانی وبینش،گوی مسابقت ازاقران واکفا می‌رباید، و قطع نظر از مبالغه واغراق ومداومت نمودن آن جناب بر تناول افیون و

تریاق ، می‌گویند حالتی دارد کـه به‌صفـای خـاطر و درستی ذهن ، نقوش استقبال از صفحات دفترحال می‌خواند، و بر رزانت رای واصابت اندیشه، قایت دی را با حاصل امروز ضم می‌گرداند ، و بـه سبب این حالات نـزد اکابر واهالی راه یافته ، اکثر اوقات به‌مناصب جلیله مباهی وسرافرازاست، و به مشاورت و منادمت سلاطین وامرا در میان اقارب و خویشان مستثنی و ممتاز ، ..... اما اشعار غزل آن‌جناب آنچه به نظر مطالعهٔ فقیر رسیده، ولایق ثبت در این خلاصه دیده ، همین است که در ایـن اوراق مثبت و مسطور گردیده .

«خلاصة‌الاشعار»

محمود بیگ فسونی اگرچه اصلش از شیراز است ، اما نهال‌قابلیتش درآب وهوای آن‌دیار (= تبریز) به‌بار آمده، وسیب و فواکهٔ طبعش‌ازسهیل آن ولایت رنگ گرفته ، به هر تقدیر بـه لطف طبع وحسن خلق موصوف بوده ، بغایت ملایم وهموار است . ودر خط وشعر وفن نجوم وعلم‌سیاق ، بخشی وافر ونصیبی تمام دارد ، حقیقت وارداتش از این اشعار که صورت ایراد می‌پذیرد معلوم ومفهوم می‌گردد .

«هفت اقلیم»

فسونی شیرازی محمود بیگ نـام و از نامور بتکچیان [1] اختر نیکو

۱ـ بتك. به‌کسر اول وثانی وسکون کاف. فارسی‌است به‌معنی نامه وکتابت‌وبه معنی پروانه و مثال که برای خروج و دخول شهری از کارگزاران گیرند و دراین ایام به‌بای فارسی و به‌جای کاف، های هوز (= پته) مشهور و مستعمل است . و در ترکی نیز به‌همین‌معنی استعمال‌شده ، و مباشر این‌کاررا ترکان «پتکچی» گویند .

«آنندراج»

برشمرد .

«آیین اکبری»

محمود بیگ فسونی گویند از تبریز است ، کارمند دفتر است ، و سیاق را خوب می‌داند ، حسن صورت وسیرت هم دارد ، طبعش بسیار خوب است .

«مجمع الخواص»

فسونی دو کس از متأخران و اهل زمان این تخلص اختیار نموده بودند ، و هردو تا مدت پانزده سال قبل از این که سنهٔ ثلث والف(۱۰۰۳) باشد ، در حیات بودند، اسم یکی محمود بیگ است، و اصل او از سلسلهٔ خاکیهٔ تبریز ، به شغل نویسندگی واستیفاء بعضی بلوکات فارس اشتغال می‌نمود ،...

«سلم السموات»

قاسمی کازرونی را دربارهٔ تاریخ وفات فسونی اشتباهی دست داده است ، و چنانکه ذیلاً خواهد آمد ، وی به سال ۱۰۲۷ هجری وفات یافته است .

میرمحمود بیگ فسونی تبریزی افصح الفصحا ، ابلغ البلغا ، کامل عاقل ، قابل واصل ، جامع کمالات ذوفنونی میرمحمود بیگ فسونی به جملهٔ هنرها آراسته ، و از همهٔ عیوب پیراسته ، نهایت فضیلت و کمال و غایت عزت و جلال دارد، بحر دانشش چون محیط وجود بی‌انتها، گوهر ضمیرش چون خورشید در وسط السما است، در اضائت ذهن همچو آفتاب تابان ، و درسرعت فکر همچون برق ، عقل به‌زیردستی او سرنهاده همچو قلم، و علم به سروری او سرافراز همچو علم ، سنبل خطش از مشك عذار

سلسله مویان پیچان‌تر ، روضهٔ طبعش ازباغ عارض خورشیدرویان گلستان‌تر سحر دیگران با اعجاز بیانش فسون و فسانه‌ای است ، و نشان بی‌نشان از خدنگ قوسین شهودش نشانه‌ای ، به جمیع علوم ورسوم دانا و تواناست تتبع دواوین و آثار و تواریخ و اخبار کرده به‌مراتب فقه و حکمت‌علمی و عملی و تصوف بی‌تکلف رسیده ، در سیاق و حساب دفتر صنعت افراد را غنچه‌وار در جوی خجلت شسته ، و نخلهٔ ثمرفطرتش ازفردوس‌جامعیت رسته ، در شیراز و صفاهان مکرر به صحبت وی رسیده‌ام ، و وی با چلبی‌بیگ فارغ تبریزی و مولانا حالتی‌تبریزی خصوصیت تامی‌داشت، و نهایت اتحاد می‌ورزید ، الحال که هزار و بیست و پنج است، قریب به بیست و پنجسال است که به هند آمده، و همیشه در همه‌جا صاحب‌مناصب و عزت و جاه بوده ، والحال عطارد سپهر استیفای ذرهٔ خورشیدجهانگیری شاهزاده خرم است ، و عنان مهمات او به سرانگشت کفایتش منضبط ، وزمام کفایات به‌دستیاری کلك باشهامتش منخرط گشته، الحق درنویسندگی‌ها یدطولی دارد ، بسیار راست‌قلم و درست‌رقم است ، و اشعار آبدار وی خاصه آنچه در ایران گفته ، همه برزبان‌هاست .

«عرفات‌العاشقین»

مرحوم محمدعلی تربیت به نقل از سفینهٔ خوشگو نوشته است که محمود بیگ‌بن عبدالله فسونی در سنهٔ ۹۹۸ علم شهرت برافراشته، درنظم و نثر و حسن خط و فن سیاق و علم نجوم ماهر ، و در شیوهٔ غزل از سایر طرق اشعار قادرتر، و براصالت رأی و اصابت اندیشه مقبول خاطر اکابر و امرای آنجا بوده ، و رساله‌ای در علم حساب نوشته که دستورالعمل‌ارباب این فن است ، و فرهنگی هم به زبان پارسی به عنوان مفتاح‌المعانی تألیف

کرده و صاحب دیوان است .

مولانا فسونی شوهر همشیرهٔ چلبی بیگ علّامه [۱] بوده . و در عهد اکبرپادشاه به هند رفته [۲] ، در نزد نواب خان‌خانان معزز ومحترم بسربرده [۳] و به وسیلهٔ او اوایل در سلك اخترشماران پادشاهی ، و بعد از آن مستوفی الممالك شده . و بعد از چندی دیوان بیوتات شاهزاده پرویز باوی بوده، در سنهٔ ۱۰۲۷ دراله‌آباد مرحوم شده است .

«دانشمندان آذربایجان»

ازاوست :

نگهبان کرده چشمت غمزهٔ امیدفرسا را
که از لب باز گرداند به‌دل حرف تمنا را
بمیرم غایتش ، بیرون‌میا ازخانه یك‌چندی
گره کن دردل اهل هوس ، ذوق تماشا را
فسونی خوش‌دلی پرداختی ، اما نمی‌دانی
چه‌محنت‌هاست‌درپی‌این‌شکایت‌های‌بیجا را

هرگز نگذشتم به زبان خامهٔ اورا
بر سر نزدم پیش کسان نامهٔ او را

۱ـ متخلص به فارغ و متوفی ۱۰۱۴ .

۲ـ در سنهٔ هزار هجری به هند رفته است .

۳ـ ملاعبدالباقی نهاوندی در سلسلهٔ شعرای‌خان‌خانان او را مذکور نداشته است (رك : مآثر رحیمی) ولی خوشگو یك رباعی ازو آورده که به جهت دردپای خان‌خانان گفته است .

این رسم کجا بود که نگذشت به خاطر
احوال غریبان ، دل خودکامهٔ او را
رفت آنکه شدی انجمنی بر سر کویش
کو همچو منی گرمی هنگامهٔ اورا

بسته راه سخنم از غضب و پندارد
که مرا قدرت اظهار تمنایی هست
به بزم او دگرم راه گفتگویی هست
ز گریه‌های شب امروزم آبرویی هست
خجل ز بخت نگردیده‌ام به کام دلی
همین شنیده‌ام از دل که آرزویی هست

عبث خجل مشو ای دل ، مگر نمی‌داند
که عاشقی و شکایت به‌اختیار تو نیست

به درخانه‌ام ای غم چو رسی پای مکش
بی حجابانه درآ ، خانهٔ ما خانهٔ توست

شب وصل از اثر صبح مناجات من‌است
از چنان سنگدلی رحم کرامات من‌است
نشنیده است مشام من و دل بوی صلاح
من خراباتی و دل پیر خرابات من است

آگه ز درد عاشقی خود نیم ، ولی
می‌دانم این‌قدر که دلم را قرار نیست

خواب راحت‌شد از آن‌دیده که‌دیدن دانست
رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

رفت در تاب چو در کوی دگر دید مرا
خار غم در جگر از رشك خلیدن دانست

وای ار بـه جرم عشق نریزند خون مـن
بخشیدن گناه کم از انتقام نیست

چوخواهم بوسم آن پا، اولش برچشم ترمالم
که‌چشمم حسرت پابوسش‌ازلب بیشتردارد

خوشا ذوقی که‌چون بیرون‌روم آزرده‌از بزمش
بـه امید طلب هر ساعتم رو بر قفا بـاشد

میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ اسیر
کز پی ریختن خـون قفسش بگشایند

دلم از گرمی خوبان دگر ، می‌مانـد
غنچه‌ای را که به زور نفسش بگشایند

چه‌عاشق‌دوست‌معشوقی‌است‌شمع‌من که‌می‌خواهد
که‌چون‌پروانه‌برگردسرش هر بلهوس‌گردد

عشق است دلا ، این‌همه نومید چرایی
شاید شب ما هم سحری داشته باشد

امیدوار به وصلش مکن مرا ای دوست
که زود بخت منت شرمسار خواهد کرد

می‌خرامید بـه صد عشوه و از بهر نثار
جان و دل بود که بر خاك رهش می‌بارید

که قرار برده ازمن به‌فسون ، که برندارم
سر خود زهیچ بالین ، که ز گریه ترنباشد

چـه حریص غم حریفی تودلا ، امیدوارم
که شوی اسیر دردی که از آن بتر نباشد

دل ز کـف دامـنـت رهـا نـکـنـد
مـن و وارستگـی ؟ خـدا نـکـنـد

ما را قرار با تو در اول چنین نبود
از ما ملول زود شدی ، وقت ایـن نبود

رقیبم کرده بود آواره از خواری، بحمدالله
که باز آن ساعدم از مهربانی طوق گردن شد

دل بیوفای او را ، سر برگ ما نباشد
چه ز دست ما برآید ، اگرش وفا نباشد

دلـم گشـت پـروانـهٔ شمـع بـزمـی
کـه چـون شمع خورشید پروانه دارد

اجـل کـرده عمری‌است پیمانـه‌ام پـر
مـرا زنـده سـاقـی بـه‌پیمانـه دارد

بـازم دل حیرت‌زده بیحوصله دارد
نـه بیم ز خوی تو نـه شرم از گله دارد

یکبـارگـی ز مهـر تـو دل بـر نکنده‌ام
می‌گـردد آرزوی تـوگـرد دلم هنوز

در پـی دلجویی مـا بیدلان یك‌بار باش
هیچ باکی‌نیست، باماهم دو روزی‌یارباش

من نمی‌گویم که ترك غیر کن یکبارگی
چند روزی نیز با او بـر سر آزار بـاش

گر به‌اندك سرگرانی از تو روگردان شود
اینچنین بی‌اعتباری از تو گو بیزار باش
چند ازین بیهوده‌گوییها فسونی لب ببند
خاك غم بر سر کن ازهجران ومنت‌دارباش

گذشت از سر همصحبتی و یاری حیف
گسست رشتهٔ مهر و امیدواری حیف
به او چو می‌رسم آسوده می‌شود دردم
ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف
شتاب کرد فسونی در آشنایی او
نیافت لذت بیگانگی و خواری حیف

جنون نگر که اگر در درون چشم من آیی
همان ز بیخودی شوق درسراغ تو باشم

خوشا دردی که‌گیردهمچو مشتاقان‌در آغوشم
بلا هردم زند دست نوازش بر سر دوشم

ز خشم او نه همین از وصال محرومم
چنان رمیده ز من کز خیال محرومم
سفرنکرده ز کویش دوگام، برگشتم
کنون ز شرم وداع از وصال محرومم

انیس خلوت‌خاصم، برم‌غیرت به‌محرومان
حریف بزم انسم، رشك برنظارگی دارم

دانسته‌ام که بر سر خشم و بهانه‌ای
گر می‌کشی که از تو شکایت نمی‌کنم

وقت مـردن اگـرم بـر سر بالین آیـد
آن‌قدر حوصله خواهم که حلالش بکنم

دشمنم اکنون به‌هر کس کز وصالی خوشدل است
یاد آن رشکی که بر من داشتند آوارگان

مهـربـانـم نمـی‌شـود ، گـویـی
خـللی هسـت در مـحبـت مـن

به تو رشك است بتان را ز گرفتاری من
چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من

مکیدی لب در اثنای سخن پنهان و فهمیدم
نشان بـادهٔ تلخ است کاندرانگبین داری

ز رشك مدعی آزرده‌دل برخاستم ، وقت است
اگر رنجیدن ما را نگاهی در کمین داری

به حیرتم که چسان بی رضای خـاطر غیر
همیشـه در دل امیـدوار مـی‌گـذری

سالها شد کز تو خرسندم بدین بیچارگی
بـر امید آنکه یابم لذت غمخوارگـی

می‌دهی با من قرار همسفر بودن ، که باز
خود نیایی و مرا لازم شود آوارگـی

چند چون مرغ گرفتارم کشی درخاك وخون
گرد سر گردان و آزادم بکن یکبارگی

مردم از غم ، سخن از رفتن خود چند کنی
این نه حرفی است که گویی و شکرخند کنی

گشته غیر از تو دل‌آزرده و من در تابم
که دلش باز به آزار که خرسند کنی

سرت گردم ، چراامروزبامن‌سرگران‌بودی؟
گناهی داشتم ، یا در مقام امتحان بودی ؟

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری
داد از دل بیگانه‌پرستی که تو داری

آگه از عاشقی من شده‌ای ، لیك ز شوق
دل تسلی نشود تا نکند اظهاری

زود شد راز دلم فاش ، چه تدبیر کنم
کاش می‌بود مرا حوصلهٔ انکاری

رباعیات

دل در خم زلف دلبران است هنوز
افسانهٔ عشق در میان است هنوز
گفتیم که ما و دل بهم پیر شویم
ما پیر شدیم و او جوان است هنوز

از دست جفای تو اگر بگریزم
دور از تو بگو چه خاك بر سر ریزم
بر خاك ره که افتم ار بنشینم
بر گرد سر که گردم ار برخیزم

در دل غم عشق تا ترا پیدا شد
صد درد دگر در دل ما پیدا شد

قـربـان شکستگی رنـگ تـو شـوم
مهری که نبودت از کجا پیـدا شد[1]

۱ ـ مؤلف عرفات این ربـاعی را اشتباهاً به نام امامقلی بیگ فسونی ثبت کرده است .

فهمی کاشی

مولانا موحدالدین فهمی از شعرای قرار دادهٔ دارالمؤمنین کاشان است . مردی است به حسن‌فهم و درستی سلیقه موصوف ، و به شعرشناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف . سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده ، ودر تتبع اشعار متقدمین و تفهم غث و سمین منظومات متأخرین به هر وادی شتافته ، ودر آن طریق شناخت بیش از وصف حاصل کرده ، چنانکه توان گفت در این فن بر وجوه شعرا و ائمه این طایفه صفت تقدم و مرتبهٔ تفوق دارد ، لیکن بواسطهٔ آنکه در علوم متداوله چندان کاری نکرده ، گاهی از منهج صواب منحرف می‌شود ، و به اندك علمی اعتقاد به دیگران پیدا می کند ، و لهذا بعضی اوقات به تتبع روش کج اهل نقطه علیهم لعاین‌الله‌ابدا متهم بود ، و از آن ممرطعن بسیار از مردم و ابنای جنس خود می‌شنود ، و نیز تواند بود که به سبب وسعت مشربی که این طایفه را می‌باشد ، یا جهت اطلاع بر مزخرفات و ترهات اهل ضلال نزد آن طاغیان دم از ثبات قدم و رسوخ اعتقاد زده باشد ، والله اعلم بما فی‌الصدور .

علی ای‌حال در این اوقات اقوالش مربوط و احوالش مضبوط

است ، و به ملازمت و منادمت سلطان‌السادات امیر عزّالدین‌مطّهر که مقتدای اولاد امجاد سیدالابرار است ، و از سایر سادات و اشراف کاشان به سبب ارث به مزید علو قدر و زیادتی رفعت شأن ممتاز و مستثنی، اوقات می‌گذراند ، و در ظل حمایت آن جناب معزز و مرفه روزگار فرح‌آثار به پایان می رساند ، و مصداق این معنی آنکه مکرراً در صحبت این قدوهٔ ذریهٔ آل‌طه و یس به شرف زیارت عتبات عالیات علی‌ساکنهاالسلام مشرف شد ، و به کرات شرایط زیارت حضرات ائمه صلوات‌الله علیهم‌اجمعین به‌جای آورد ، و دراین اوقات که از آن سفر مبارك مراجعت نموده ،همان روزگار به ملازمت و مصاحبت این نیر اوج اقبال می‌فرساید ، و طریق مشرب لوندی را از دست نمی‌دهد ، وکم به شغل شاعری می‌پردازد . و اگر نه در طبع و سلیقه‌اش قصوری نیست ، و در شاعری از اقران خود وانمی ماند .

مجملا بواسطهٔ کاهلی طبیعت و وسعت مشرب و تفریح خاطر و مرغبات آن ، به سبب کسالت و میل به صحبت لوندان و تجرع مدام و مداومت بر آن‌که شب مدهوش و روز مخموراست ، دماغ فکرش نمانده ، و اگر نه دل بسیاری از شعرا را از شعر گفتن سرد می‌ساخت .

ان شاءالله چنانکه به میامن برکات زیارات ائمهٔ هدی صلوات‌الله علیهم از اعتقادات فاسده و تتبع سبیل زنادقه برگشت ، ازین طور نیز باز ایستد ، و به دلالت هادی دین قویم و هدایت دلیل و یهدی من‌یشاءالی صراط مستقیم به شرف توبه وانابت سرافراز گردد ......

اما اشعار مولانا فهمی آنچه پسندیدهٔطبع مستعدان‌است، ازغزلیات و قصاید و رباعیات و اهاجی بسیار است ، و اکثر آن منظومات این است

که در این اوراق مثبت شده . اگرچه مولانا دیوانی ترتیب نداده بواسطهٔ آنکه چندان اعتقادی به اشعار خود ندارد ، لیکن از این انتخاب مرتبهٔ صاحب‌سخن و قدرت وی در نظم اشعار بر ذهن صاحب فطن نیك ظاهر می‌شود ، و نیز مثنویی دارد موسوم به صورت و معنی اگر چه آن کتاب تمام نشده ، اما آنچه گفته نیکو فرموده ، و معانی غریبه را چنانکه باید به قید تصرف درآورده ، و از آن نظم رتبهٔ شاعری وی معلوم است ، و چون این خلاصه ازمثنوی معراست به ایراد باقی اشعار وی اکتفا نمودیم، بمنه وجوده ، . . . .

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا فهمی به‌جودت بیان و عذوبت کلام موصوف و معروف‌بوده، شاعری مشهوراست و شعرش برزبانها مذکور، این‌چند بیت ازوی می‌آید.

«هفت‌اقلیم»

مولانا فهمی کهنه شاعر سخنور بعد از مولانا محتشم است ، در کاشان دم از یکتایی می‌زد . . . . از غزلهای عاشقانه‌اش این چند بیت مشهور است ،...

«عالم آرای عباسی»

چنانکه از مادهٔ‌تاریخ فوت حاتم کاشی برمی‌آید، فهمی به‌سال۱۰۱۱ درگذشته است: « زسالی مرد حاتم بعد فهمی »

ازاوست :

پس از عمری که دلهاگشت گرم‌مهربانی‌ها
زبان خواهش من بسته شد از بیزبانی‌ها

تو بی‌پروا وخودکامی، دل‌من‌جای‌آن دارد
که نسبت با تو باشد در مقام بدگمانی‌ها

به وصل او نرسیدم ، ز هجر او مردم
نخورده باده ، چرا می‌کشد خمار مرا

تو ساده‌لوحی من بین ، که بر سر راهی
نکرده وعده ، نشاند به انتظار مرا

زمانه زمان زتوام هست آرزوی دگر
ندانم از تو بگویم چه آرزوست مرا

کسان در آینه بینند خویش را و گمم
من از رخی که چو آیینه روبروست مرا

هزارم نکته‌درهرحرف‌پنهان‌است‌ومی‌خواهم
دلی‌خالی کنم،چون‌روی‌صحبت‌بامن‌است‌امشب

به این شتاب که من در رخ تو می‌نگرم
عجب که لذت حسن تو در توانم یافت

اعجاز محبت نگر ای‌دل ، که ز بزمش
من کوشش رفتن کنم و او نگذارد

از مجلس او برنتوان خاست ، که ترسم
برخیزم و آن جنبش ابرو نگذارد

دل که می‌شد آرزوی‌جان ازاوحاصل نماند
آرزو باقی نماند، چون‌کسی را دل نماند

داد جانبازی چنان دادم که‌چون بسمل شدم
در دلم حسرت ز دست وخنجر قاتل نماند

گرچه زندانی هجرم ، لیك سودای کسی
یك‌نفس ازحال چون من بیکسی‌غافل نماند

فهمی و وارستگی منبعد وشبها خواب‌امن
هیچ کس را تاقیامت پای دل در گل نماند

در تکلم لب لعل تو شکر خایی کرد
جلوهٔ قد تو جان در تن رعنایی کرد

نگه از بیم تو از نیمهٔ ره برگردید
دورباش تو چه با جان تماشایی کرد

آن‌قدر لطف تو با من به تغافل گذراند
که مرا عاقبت کار ، تقاضایی کرد

دوسه روزی است که یك‌جا ننشینم نفسی
تا چه پیش آید و این راه چه پایان دارد

غیرت عشق نهانی که ز خود می‌پوشم
هرزمانم به یکی دست و گریبان دارد

اگر در بستر من گل‌فشانی ، بر دمد آتش
وگر بر تربت من آب‌ریزی ، دودبرخیزد

می‌خواهدم ز کوی تو آواره مدعی
سعی تمام می‌کند ، اما نمی‌روم

اگرناخوانده دربزمش‌روم کزوصلش آسایم
کسی اورا طلب‌ناکرده، برخیزد که‌می‌آیم

مکرر داغدارم می‌کنی، ازمن‌حذر می‌کن
که آتش می‌شوم، درخرمن‌حسن‌تومی‌افتم

کسی کز ذکرنامش‌خاطرم‌می‌گشت‌آزرده
نمی‌دانم که دل‌چون برد ازمن، حیرتی‌دارم

برهمچو منی جلوه‌گری‌های‌تو حیف‌است
خود را منما تا به تمنای تو میرم

شراب و عشق‌باهم‌یار ورشك غیر درخاطر
زمن تا سر نزد بدمستیی ، بگذار برخیزم

بینم چو دررفتاراو، حیرت زمین‌گیرم کند
پا برسرجان می‌نهد ، غافل‌نهادی اینچنین

زنهار خنده بر دل پر درد ما مزن
دامن برآتش نفس سرد ما مزن

بسیار از جفای تو آزرده خاطریم
انگشت برلب گله‌پرورد ما مزن

به‌جان تو که نگذشته‌است هرگزدرگمان‌من
حکایت‌ها که پیشت‌گفته دشمن اززبان من

طفیل عشق من گردید شهری دوستدار او
که رسم عشقبازی تازه کردم در دیار او

در آغاز محبت کرده با من آنچنان لطفی
که خواهم بود تا روز قیامت شرمسار او

تواز کس‌نگذری کش‌رخنه‌ای‌درجان‌نیندازی
من‌از حیرت‌نمی‌دانم که‌زخمی‌خورده‌ام یانه

سوی‌خودم چه‌خوانی، ازمن چو عارداری
بگذار تا بمیرم ، با من چه کار داری

توعاشق دیده‌ای، من‌عاشق معشوق نادیده
مرا آغاز کار است و ترا انجام‌پرکاری

کشیده‌ام دوسه جام از شراب بیشرمـی
خدا کند که دوچارم شوی در این گـرمی

غـرض من همه آن‌است که با اهل غرض
نشوی بزم‌نشین ، جام به نوبـت نخوری
خاطری نیست که آزرده ز آزار تو نیست
عجب ار بـاطـن ارباب محبت نخوری

ای باد صبح آهسته‌تر، ترسم‌خبردارش کنی
آشفته سازی‌سنبلش،وزخواب‌بیدارش کنی
کی‌ازتوروگردان‌شود، خواریکش آزارتو
گرد تو گردد بیشتر ، هرچند آزارش کنی
چون درگذربینی‌یکی،ازخاکسارانت،سزد
چشمی‌به‌سویش‌افگنی،گوشی‌به‌زنهارش کنی

چـون در نظر آیی ، طپدم دل که مبـادا
این بار ز هــر بـار دگر خوب تر آیـی

قاسمی اردستانی

مولانا قاسمی اصل وی از قصبهٔ اردستان است و از عمدهٔ بلغا و شعرای زمان. به‌جودت طبع وحدت فهم موصوف بود، و در نظم اشعار قدرت تمام ظاهر می‌نمود، وبعضی اوقات در وطن وگاهی در دارالسلطنهٔ صفاهان بسر برده به قلم تیز زبان غزلیات خوب وقصاید مرغوب برصفحهٔ خاطر می‌نگاشت، و در آن فن به ابلغ وجهی رایت تفوق برمی‌افراشت و درآخر زمان خاقان جنت مکان (=شاه‌طهماسب صفوی ۹۸۳ ه) ازوطن مألوف به صفاهان رفته آغاز قصیده گفتن نمود، و در آنجا مدتی درظل تربیت و رعایت اهالی و اکابر آنجا آرام گرفته، احیاناً به گفتن شعر غزل اقدام می‌فرمود، تا آنکه در شهور سنهٔ نهصد و هشتاد و شش دست قضا سجل حیاتش درنوشت، و در اصفهان در بیرون دروازهٔ طوقچی مدفون گشت، و آن جناب را اشعار دلفریب از غزل و قصیده مشهور است، و بسیاری از معانی خاص درآن مندرج و مذکور.

«خلاصة‌الاشعار»

قاسمی به صفای ذهن سلیم و طبع مستقیم از همگنان امتیاز فراوان دارد، و شعرش در غایت جودت و درستی است، آنچه کسوت تحریر

می‌پذیرد گلی از آن‌چمن و جرعه‌ای از آن دن است .

«هفت‌اقلیم»

ازاوست :

چه بود از این غرض مدعی ، ندانم بـاز
که پیش یار به صد نـوع می‌ستود مـرا

از وعـدهٔ نهان بـه کسی یاد می‌دهـد
دیر آمدن به مجلس و یك دم نماندنت

دل باز ده که صید دلارای دیگر است
برچین بساط ناز ، که سودای دیگر است

با خـود مکن تصور باطل دگر که مـن
بـازم تصور دگـر و رای دیگر است

در دل نماند جای جفای تو بیش ازایـن
مـوقوف یـك تغافل بیجای دیگر است

فسرده دل شدم از خـط عنبرآلـودت
ز آتشت نشدم گرم و مـردم از دودت

یار بهر پرسشم همراه اغیار آمـده‌است
یار را بنگر که بهر پرسش یار آمده‌است

حالتی و کار و باری دارم‌از دوری و صبر
تا زند کار مرا برهم ، به‌این‌کار آمده‌است

از بس نداشت تـاب جمال تـو دیـده‌ام
گـاه نظاره لـذت دیـدار درنیافت

رفتم از هوش و هنوزم نگرانی بـاقی‌است
گر زبان بسته شد ، اظهار نهانی باقی‌است

من ز نظاره رویت شدم از دست وهنوز
در دل آن عرض نیازی که تو دانی باقی است

هزار شکر کـه دور جفای یار گـذشت
بهانه جویی آن خوی فتنه بار گـذشت
کسی کـه بودم ازو شرمسار نیم نـظر
نظرکنان ز برم دوش شرمسار گذشت
تـو در کمینگه بیداد همچنان غـافـل
نشسته‌ای و از این صیدگه شکار گذشت
به هرزه چاشنی جام غمزه‌اش مچشان
که دور مستی آن چشم پرخمار گذشت
ز نـاله بلبل دل بی‌سبب نشد خـاموش
که باغ حسن ترا فصل نوبهار گـذشت
به حال خویشتنم همچو قاسمی زین پس
فریب عشوه و تشویش انتظار گـذشت

الهی آنچه کردی ، پیش آن چشمان مست آید
الهی در خم آن طاق ابرو صد شکست آید

نظارهٔ رخ جانان دگـر چه کار کند
جز این که آرزویم را یکی هزار کند
دگر نمانده مرا تـاب ، مهربـانی کـو
کـه ایـن مقدمه خاطر نشان یار کند

بـه سـوی مجلسیانم نـظر از آن بـاشد
که تـا نظارهٔ او هم در آن میان بـاشد

هـزار لطف اگر هر زمان کنی با من
نظر به هر که کنی چشم من بر آن باشد
به پیش غیر ، نظر بر جمال اوست حرام
خوش آن نظاره کـه از یار هم نهان باشد

از بس وفا نمودم و دیدم جفا و جـور
بـا هیچ آفـریده سر یاریم نمانــد

شنید حـرفم و بسیار در حجاب نبود
ز ناز گفت جوابی ، ولی جواب نبود

اعتمادش بین به‌من ، کان‌شوخ‌درانجام‌حسن
می کند نازی که در آغاز خوبیها نکرد

چورسی به‌روی گلگون،شودم زغصه‌دل‌خون
که مباد خیره‌چشمی ، به توگرم‌دیده‌باشد

رقیب منعم از آن آستان و کـوهم کـرد
به یار بر سر این قصه گفتگو هم کـرد
بـر او فسون جفـا آن‌قدر دمیـد رقیب
که بس که گشت جفا پیشه ترك اوهم کرد

غرض از عشق توام مهر و وفای تـو نبود
هرگزم میل خلاصی ز جفای تـو نبود
بـه رضایش نفسی کار نکردی هـرگـز
دل مسکین که دمی جز به رضای تو نبود
آنکه در شربت آسودگیم زهر افگند
جز شکرخندهٔ امیدفزای تـو نبود

بـر سـر آرزوی لطف خـودم داشته‌ای
ورنه هیچم گله از جور وجفای تو نبود

قاسمی دوش به غوغای رقیب از مجلس
نیک برخاستی از جای ، که جای تونبود

کی سیب آن ذقن به کسی رایگان دهند
سیبی است آن ذقن که ببویند وجان دهند

گرنه منع تو ز همصحبتی مـا می‌کرد
مدعی دوش به بزم تو چه غوغا می‌کرد

گر نه در حلقهٔ خاصان تـو جا دارد غیر
شب به بزم تو چه آمد شد بیجا می‌کرد

بیخبر داشت به من نرگس او دوش عتاب
گرچه بیدرد گمان داشت که عمدا می‌کرد

قاسمی را ستم عشق تو کرده‌است زبـون
ورنه در عشق ،کی‌اندیشه از این‌ها می‌کرد

ذوق صدپرسش و لطف است دلم‌راحاصل
هـردم از گفتن درد دل و نشنیدن یـار

بـا همه قرب بـه من رام نشد یار هنوز
هست بسیار گریـزان ز من زار هنوز

گرچه دل می‌دهدم هر نفس ازگوشهٔ چشم
پیش او نیست مـرا زهـرهٔ گفتار هنوز

صد جفا گـر کنی از بهـر همین خرسندم
کـه نیفتاده مـرا کار بـه اغیار هنوز

چسان گویم به او حرفی، چو بینم دور از اغیارش
که جان پیش از سخن بر لب رسد از ذوق دیدارش

ز تو من عبث گذشتم ، ز دل پر آرزو هم
که به آنکه داده‌ام دل، چو تو بیوفاست او هم

دگری ز راه برده ، دل هرزه‌گرد و ترسم
که ببایدم گرفتن ، به هزار سعی ازو هم

ز کسی گل وفارا ، چه طلب کنم که چون تو
ز نسیم این گلستان ، نشنیده است بو هم

یار ز لطف گومکن ، دست وفا به‌گردنم
داشته باز ازین هوس ، ذوق نظاره کردنم

نیست ز وصل روی او ، بوس و کنارم آرزو
پیرو نفس نیستم ، عاشق پاکدامنم

شعله فروز شوق من ، نیست نسیم آرزو
گشته به‌وادی دگر ، آتش عشق روشنم

گشته بلای جان من ، شمع رخی کزو فتد
شعله به‌دامن نظر چشم چو بر وی افگنم

خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من
شود عیان و درآیی به عذرخواهی من

چرا ستم ننمایی ، ترا که مقدور است
به‌یک کرشمه تلافی صد جفا کردن

قاصد از آن گله پرداز چه خواهی گفتن
سرگران آمده‌ای باز ، چه خواهی گفتن؟

مردم از حرف تو ناکرده به‌مقصود شروع
چون‌گشایی سر این راز ؟ چه‌خواهی‌گفتن؟

در غمت نیست دل کس به‌وفای دل من
هر جفایی که کنی هست سزای دل من

شده آنچنان مؤثر ، الم جدایی تو
که زیاد برده ما را ، غم بیوفایی تو

گله‌ها است ازخیالت، من زار راکه هرگز
نگذاشت تا بسازم ، به غم جدایی تو

هر گز گله‌ناك از تو مرا غیر ندیده
کانجا سری از بهر فسادی نکشیده

در بزم تو این خواریم امروز سزا بود
تا باز به جایی نروم ناطلبیده

از من‌رمد ار یار ، ز طغیان نیاز است
از غیر ندانم به چه تقریب رمیده

من دانم و دل شیوهٔ زلفت ، که نداند
جز مار گزیده الم مار گزیده

با خواری بسیار از این باغ چو قاسم
رفتیم گلی از چمن وصل نچیده

تا چند به‌حسرت فگند سوی تو دیده
آن کز دو جهانت به‌دل و دیده گزیده

مشکل که به سویم نگرد تا به قیامت
زینسان که ز من آهوی چشم تو رمیده

من کز دو جهان سیر شدم در غم عشقت
رفتم ز جهان روی تـرا سیر نـدیـده
تابوت‌کش کشتهٔ خود گرد ، که عمری
بـار ستم عشق تو بـر دوش کشیده
افتاد به‌دل زلزله زآن حرف ، که هرگز
نـاکرده بیان نطقی و گـوشی نشنیده
دوری از قرب ، گه سرکشی جـانان بـه
کاین وصالی‌است که صدبار از آن هجران به
تو که یك روز پراگنده نبوده‌است دلت
صورت حال پراگنده‌دلان چون دانـی

قراری گیلانی

میرزا قراری نام اصلی او نورالدین محمد است ، و پسر رشید مولانا عبدالرزاق گیلانی است ، که سالها صدارت خان‌احمدمیرزا والی گیلان به وی تعلق داشت ، اما مخدوم‌زادهٔ مشارالیه با وجود کمال نفسانی و تبحر در علوم ظاهری جمال حالش به‌حلیهٔ فصاحت مزین و محلی است ودر میان شعرای زمان به‌حدت افکار وبلندی اشعار ممتاز ومستثنی، غزلیات طبع سحرآثارش مانند عقود جواهر آبدار زینت رخسار عرایس ابکار سخن و منظومات خامهٔ گوهرنثارش چون لآلی شاهوار زیورگوش هوش فصحا و بلغای زمن ، و بی شایبهٔ تکلف زبان وقوع را نیکو تتبع کرده، و به مرتبهٔ بلندی رسانیده ، و بعضی از ممیزان اشعار اورا عدیل قاضی نورالدین صفاهانی می‌دانند، وجمعی‌قاضی را ازاو اشعر وافضل می‌نامند، علی‌ای‌حال در اوایل حال که در دارالسلطنهٔ قزوین به‌ملازمت وی رسیدیم به‌غیر ازین رباعی :

گر عشق دل مرا خریدار افتد

کاری بکنم که پرده از کار افتد

سجـــادهٔ پرهیز چنــان افشــانم
کــز هر تارش هزار زنــار افتــد

شعر دیگر ازو شهرت نداشت ، اما الحال که در دیار هند اقـامت دارد ، اشعار خوب ازو بر زبانها جاری است ، و این چند بیت که درذیل نام نامی وی مثبت شده از جملهٔ نتایج طبع اوست ، که اکثر آن در آن بلاد برزبان الهام‌بیانش جاری‌شده، و اهل‌ذوق درسفاین‌خود ثبت‌نموده‌اند، و بلکه به طریق تحفه به این جانب آورده والحق جای آن دارد ، و در وادی سخن‌طرازی الیوم کمی ندارد ، و ازشعرای این‌جانب خصوصاًاقران و اماثل خودوانمانده .

«خلاصة‌الاشعار»

نورالدین محمد قراری ثمرشجر مولانا عبدالرزاق است ، که‌در علم طبیعی و الهی سرآمد آن شهر و مکـان بـوده ، و سـالها صدارت آن ولایت بدو تعلق داشته ، و برادران وی یکی مسیح‌الدین حکیم ابوالفتح است، که درخدمت حضرت شاهنشاهی (= جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه) سخن همه‌کس عرض‌کردی ، ومهم جمله به واجبی بساختی ، و هرچه ازو ظهور نمودی ، به‌میزان عقل سنجیده بودی ، و دیگری حکیم همام که از محسنات روزگاربوده ، و در استعداد و کمالات مثل خط شناسی وشعرفهمی و دیگر صفات ثقه و مستثنی می‌زیسته، و نورالدین محمد مزبور درسلك فاضلان نیکوشعار و ناظمان سخنگزار انتظام داشته ، و شعر را در غایت جودت انشا می‌نموده ، ازسخنان اوست که : اظهار همت نزد دیگری طمع است ، و : ملازم بازاری نگاه داشتن خودرا بدخو کردن است و : برهر که اعتمادکنی معتمد است ، و این اشعار نیز از وی می‌آید ، ....

«هفت‌اقلیم»

قراری گیلانی ولد ملا عبدالرزاق است ، و برادر حقیقی حکیم ابوالفتح و حکیم هام است ، به‌انواع فضایل از شعر وخط و طالب‌علمی آراسته ، و به‌صفت فقر و انکسار متصف بود ، صاحب دیوان است .

چون در اوایل حال اورا همراه‌برادران تسلیم نوکری فرمودند ، در وقت تسلیم چوکی[1] چون شمشیر بستن نمی‌دانست ، بی اسلوب در میان ایستاده بود ، بعضی از ظرفای برنا از آن حالت تعجب نموده‌اند ، و او می‌گفت که سپاهیگری به ما مردم هیچ مناسبت ندارد ، همان حکایت امیر تیمور صاحبقران را نقل کرده که : در جنگی از جنگها اهل اردو را جای ایستادن در مکانی از امکنه تعیین نموده ، فرموده‌اند که شتران پربار و پیاده و سایر مراکب با احمال و اثقال در پناه صف افواج ، و بیگمان[2] عقب اردو باشند ، در این میان ارباب عمایم عرض نموده‌اند که ما کجا ایستیم ؟ حکم کرده که عقب بیگمان ، و چون این نقل ازو به طرفگی به پادشاه رسانیده‌اند ، حکم فرستادن به بنگاله فرموده‌اند[3] و آنجا رفته در زمان فترات مظفرخان جان به حق تسلیم کرد ، این اشعار نتیجهٔ طبع او است ، ....

«منتخب‌التواریخ»

قراری گیلانی نورالدین نام ، تیز فهم و بلند فطرت بود ، شگرف

۱ ــ چوکی ، به فتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث : لغت هندی است به معنی نگهبانی ، رك : نفائس‌اللغات .

۲ــ جمع بیگم به معنی زنان ، و در اینجا مقصود بانوان حرم شاهی است .

۳ــ بنگاله منطقه‌ای بدآب وهوا بوده و تبعیدیها را بدان‌جا می‌فرستاده‌اند که بمیرند ، چه از حکام و چه از دیگر طبقات .

شورشی او را در گرفت ، مهین برادر خود حکیم‌ابوالفتح را همهٔ دنیا ، و حکیم همام را همهٔ آخرت شمردی ، و خود را از هر دو بر کنار داشتی .

«آیین‌اکبری»

مولانا نورالدین محمد متخلص به قراری ولد مولانا عبدالرزاق دانشمند است، در گیلان مسلمش دارند ، ورتق وفتق امور خان‌احمدپادشاه به دست وی بود ، موقعی که در گیلان آشوب بود ، به قزوین آمد ، واین رباعی را به‌خودش نسبت می‌داد ، دورهم نیست که از او باشد ، زیرا طبع بسیار خوبی دارد :

گر عشق دل مرا خریدار افتد
کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجادهٔ پرهیز چنان افشانم
کز هر تارش هزار زنار افتد

این ابیات هم از او است : ....

«مجمع‌الخواص»

قراری‌اسم‌ایشان امیرنورالدین‌محمد است ، پسر مولاناعبدالرزاق صدر خان احمدگیلانی‌اند، وشاگردی علامهٔ مغفور خواجه‌افضل‌الدین‌محمد ترکه درعلوم عقلیه نموده‌اند ، به اشتعال طبع وتوقد ذهن موصوف‌بودند، و به علو فطرت و فطنت معروف ، از آثار گهر نثار ایشان است : ...

«سلم‌السموات»

قراری .... در سنهٔ ستین و تسعمائه (۹۶۰) به اتفاق برادر خود

حکیم ابوالفتح به دربار هندوستان شتافت ، و مرتبهٔ کلی یافت[1] ، و در شهور سنهٔ خمس و تسعین و تسعمائه (۹۹۵) از جانب جلال‌الدین اکبرشاه به‌جانب عبداللّه‌خان والی توران به‌رسم حجابت آمده ، در حینی که‌عبداللّه خان به محاصرهٔ هرات اشتغال داشت ، به خدمت او رسیده شرایط حجابت به جای آورد ، و باز به خدمت پادشاه شتافته بقیهٔ عمر در هندوستان بسر برده .

«خیرالبیان»

قراربخش دل‌بیقرار معانی، مرهم نه زخم ناسور سخندانی، نوردیدهٔ بصیرت و حق‌دانی نورالدین محمد قراری گیلانی ، عنقای قاف کمال ،

---

۱ ـ تاریخ صحیح این مهاجرت سال نهصد و هشتاد و سه است ، چنانکه ابوالفضل علامی در ذکر وقایع این سال می‌نویسد : « و از سوانح آنکه حکیم ابوالفتح و حکیم همام وحکیم نورالدین فرزندان مولانا عبدالرزاق گیلانی که در حکمت نظر و طالع بینش فراوان سرمهٔ دیده‌وری او بود ، در اواسط امرداد ماه الهی ناصیه‌افروز عقیدت گشتند ، و به‌عواطف روزافزون سربلندی گرفتند ، چون گیلان به‌دست فرمانروای ایران درآمد ، و خان‌احمد والی آنجا از معامله نشناسی به‌زندان افتاد ، مولانا عبدالرزاق از حقیقت‌اندوزی و راست‌کیشی در شکنجهٔ بند قالب تهی کرد ، این جوانان سعادت‌منش به‌این درگاه والا پناه‌آوردند ، وجوهر دانش و بختمندی ایشان به‌توجهات قدسی افزایش یافت ، اگرچه هرسه برادر در کمالات رسمی از ممتازان زمان بودند ، اما حکیم ابوالفتح را شناسایی نبض زمانه و دریافت روزگار و خواندن سواد پیشانی و بسا از صفات آدمیت ، غازهٔ چهرهٔ هوشمندی بود» .

«اکبرنامه ، ج ۳ ص ۱۴۴»

سیمرغ آشیان جلال ، آفتاب سپهر حقایق ، گوهر کان دقایق ، نور حدیقهٔ شریعت ، نور حدقهٔ حقیقت بوده . به‌فنون فضایل و کمالات آراسته ، ودر اقسام دانش و هنر چنانکه دل خواسته ، الحق نمک‌خوان بیان ، و قرار صبر دل وجان عشاق بیقرار بوده، وابواب ذوق و شوق بر رخ غمزدگان مشتاق دل افکار گشوده ، صیت فضیلت و حکمت و دانش این سلسلهٔ کامله گوش صخرهٔ صما کر ساخته ، و برجیس‌را ازدیدهٔ مشتریان نظر سعادت درانداخته، و نورالدین قراری مذکور پسر مولانا عبدالرزاق‌است و برادرانش یکی حکیم ابوالفتح است که ممدوح ملاّ عرفی است ، و دیگری حکیم همام‌و هریك از مشاهیرند ، و در مکان خود مذکور ، و در ملازمت جلال‌الدین اکبرشاه عزت و رتبت نه به مرتبه‌ای داشته‌اند که به شرح ممکن باشد ، و از قراری است : ......

«عرفات‌العاشقین»

از اوست :

مردم‌ازنومیدی‌وشادم که‌نومیداز تو ساخت
تلخی جان‌کندنم امیدواران ترا

دل به صد امید پیش غمزه‌ات آورده‌ام
آه اگر لایق نباشد تیر باران ترا

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را
لال می‌خواهم زبان عذرخواه خویش را

با دل من اینهمه جور و جفا از یار نیست
می‌شناسم کار این بخت سیاه خویش را

غیر پیش قاصدش بر خود نهد نام مرا
تا کند غافل از او تحقیق پیغام مرا

حرف تلخ از لعل او شیرین بود، ز آنسان که دوش
مدعی بر خویشتن می‌بست دشنام مرا

پرسید چون ز من سبب اضطراب را
ذوق وصال برد ز خاطر جواب را

باز این دل خراب شده جای دیگر است
سرگرمی طلب ز تمنای دیگر است

آبستن است هر شبم از روز محشری
هر روزم از پی شب یلدای دیگر است

ای میر حاج ! کعبه‌روان را از من بگوی
کان خانه‌ای که یار بود جای دیگر است

به مجلس تو چه آهی کشیدم از حسرت
بر آن شدی که نگاهی کنی ، حیا نگذاشت

آنکه با غیر آب حیوان است و با ما آتش است
بی رخ او در نظر گلهای صحرا آتش است

خوبرویان گرچه بسیارند ، شمع من تویی
می‌نسوزد خویش را پروانه هرجا آتش است

دیگران را جام کوثر ده ، که در بزم امید
میهمان عشق را بر جان مهیا آتش است

ترسم که اختلاط من و او به هم خورد
زینسان که چشم جمله جهان درقفای ماست

تند است طبع یار ، ولی تند خوییش
از بهر غیر نیست ، همین از برای ماست

هر شب خیال یـار کند در دلم مقام
یعنی که خانه خانهٔ ما جای ماست

شادیت بـاز بـه رغـم دل غم پـرور کیست
خنده‌های تو بـه خونابهٔ چشم‌تر کیست

ای خوش آن کشته که از زخم نهانی چو دلم
زار می‌مرد و نمی‌گفت که از خنجر کیست

مـدت سوز محبت کـه شناسد چند است
آتشی کز ازل افروخت ، ابدپیوند است

در دلش می‌گذرم یـا کـه فراموشم کـرد
ای محبت به سر دوست ترا سوگند است

آن دل که از فراق به زندان آتش است
آن‌را تو دل‌مگوی ، که طوفان آتش است

گو مدعی ز وصل تـو آب خضر بنوش
گلخن نشین هجر تو مهمان آتش است

ز تو غیر شکوه حرفی به زبان گذر ندارد
به خدا که از شکایت دل مـن خبر ندارد

وای بـر آنکه بـه امید عیـادت از تـو
خـویشتن را بـه تب عشق گرفتار کند

زعشقت‌غیر را یك‌خوشه‌ازخرمن نمی‌سوزد
جهان‌گرسر به‌سر آتش‌شود،جزمن‌نمی‌سوزد

در بـاغ کـه گلها همه دامن زده بودنـد
خود را همه در خون دل من زده بـودنـد

مستان تـو آلوده نکردنـد بـه کـونین
دستی که به سر از پی شیون زده بودند
مگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ ذوقـم ز نگـاه در و دیـوار نبود
شب خیال تو به جاسوسی دل آمده بـود
شکر لله کـه درو غیر تـو دیـار نبود
آرزوهایی که هرگز در دلم نگذشته بـود
مست بگذشتی و از خواب عدم بیدار شد
جانفشان گشتند در پایش به نوعی عاشقان
کز کمال رشك ، خضر از زندگی بیزار شد
با تو بر رغم من آنها که به گلشن گردند
یا رب از کوی تو آواره تر از من گـردنـد
شمع عشقم مـن و پروانـه صفت تا به ابد
قدسیان گرد من سوخته خـرمـن گـردنـد
آن کسانند به تو دوست که از غایت مهر
به رضای دل تو هم به تو دشمن گردند
رشکم آید به خدا ، ورنه به ذوقی گریم
که ملایك همه در خون دل من گردنـد
تاری از زلف خودم از پی زنار ببخش
تا همه خلق به یك بار برهمن گردند
خرد و جان قراری که ز گلشن برمند
بـه هوای تو در آتشکدهٔ تن گردند

از آن چون صید ناوک خورده از پیشت گریزانم
که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد

ناورد تاب وداعش دل بیتاب ، ایکاش
که نهان بار سفر بندد و غافل برود

من از جفاش نترسم ، ولی از آن ترسم
که عمر من به جفا کردنش وفا نکند

گرچه در خواب است چشمش، زهرهٔ پابوس نیست
پاسبان غمزه می‌گوید که بیدارم هنوز

ز مدعی خبر از لذت تماشا پرس
حلاوت ستم یار از دل ما پرس
شفای خستهٔ عشق از دم مسیحا نیست
علاج ما هم از آن چشم بی‌مدارا پرس
دلت ملول شد از پرسش قراری زار
ترا که گفت کزان دردمند اینها پرس

به تواضعی که روزی ز تو دیده بودم، اکنون
ز تغافلت نرنجم ، که هنوز شرمسارم

ز آزارش دل آزرده را افگار می‌خواهم
به لطف او مقید نیستم ، آزار می‌خواهم
ز یک‌دم با تو بودن کی تسلی می‌شوم از تو
ترا باخویشتن می‌خواهم و بسیار می‌خواهم
ز درد هجر بیخود بوده‌ام ای دوست مدتها
دمی هم بیخودی از لذت دیدار می‌خواهم

ز پیشم بر نخیزی با همه سنگین‌دلی هرگز
اگر دانی به دیدارت چه مقدار آرزومندم

چه تهمت بر اجل بندم، ز چشمت خورده‌ام تیری
که آنم می‌کشد گر بعد صدسال دگر میرم

در عشق نـی همین دل دیوانه سوختیم
آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم

روشن شدیم ز آتش عشق و بسان شمع
هم بر مزار خویش غریبانه سوختیم

به‌فرصت کرد هر کس عرض حاجت پیش یار و من
قیامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم

زین نشستنها به اغیار ای مه بیدرد من
باد غیرت می‌برد آخر ز کویت گرد من

گرچه دل افسرده‌ام از عشق تو ، اما هنوز
مدعی را می‌تواند سوخت آه سرد من

ای‌دل ز رشك مدعی ، ازعشق بیزارم مکن
رسوای ایمان کرده‌ای ، بدنام زنارم مکن

مرگ‌است دوری از عدم، تشویش هستی دیده‌را
یارب زخواب نیستی ، درحشر بیدارم‌مکن

لاف غم عشقت سزد آن را که شب هجر
صد صبح محبت دمد از هر نفس او

مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد
کز ضمیرم رفت یاد آشناییهای تو

نالهٔ من گر اثری داشتی
یار به حالم نظری داشتی
آنکه به من از همه دشمن‌تر است
کاش ز من دوست‌تری داشتی

پرخون دلی‌است مارا ، صدپاره ازجدایی
ما حاصلی که دیدیم ، این‌است ز آشنایی
از امتداد هجران ، شادم که می‌توان کرد
بیگانه‌وار با او ، آغاز آشنایی

مبادا دل شود از دیدن دلدار مستغنی
که ما بسیار محرومیم و او بسیار مستغنی

رباعیّات

کو همنفسی که اینقدر کار کند
کز من سخنی به مجلس یار کند
گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل منش خبردار کند

من طور تو کینه‌ور نمی‌دانستم
خوی تو ستیزه‌گر نمی‌دانستم
می‌دانستم که بیوفایی ، اما
بیرحمیت اینقدر نمی‌دانستم

از جور و جفای چرخ رنجور شدیم
ناکام ز یار و دوست مهجور شدیم

نالان نالان وداع کردیم به هم
گریان گریان ز یکدگر دور شدیم

مؤلف شمع‌انجمن شعر وشرح‌حال اورا یک‌جا درذیل قراری‌گیلانی (ص۳۷۱) آورده است ، و یک‌جا در ذیل قراری‌گیلانی (ص۳۸۴) .

قیدی شیرازی

مولانا قیدی اصل‌وی از شیراز است ،مردی لطیف‌طبع و خوشگو است ، و زبان وقوع را نیکو تتبع کرده ، و در مرتبهٔ شاعری از اقران خود وانمانده ، بعضی اورا میلی فارس می‌نامند ، و جمعی اورا ازاکثر متغزلان آنجا بهتر می‌دانند ، والحق جامع بسیاری از فضایل نفسانی‌بود ، و در فن شعر و نظم غزلیات صاحب قدرت می‌نمود . اما چون مولانا شیرازی‌المولد است ، و در مذهب اهل سنت و جماعت بغایت متعصب و مقید . در زمان ظهور دولت شاه اسمعیل ثانی از شیراز به دارالسلطنهٔ قزوین آمد ، و اظهار مذهب و عقیدهٔ خود نمود ، و به واسطهٔ اظهار این عقیده مشمول انعام آن پادشاه‌گشت ، اما هنوز از خزانهٔ افضال آن پادشاه سلیمان‌حشمت بهره‌مندنگشته بود، که قضیهٔ فوت آن‌پادشاه عادل‌سیرت(؟!) دست داد ، و مولانا از آن اظهار پشیمان شده ، خجل‌زده و شرمسار از قزوین روی به دیار خود نهاد ، و بعد از وصول به مقصد در آنجانیز نتوانست بود ، لاجرم از طرف گرمسیر به جانب مکهٔ معظمه رفت ، وبعد از ادای مراسم طواف ، مدت دو سال در آنجا توطن نمود ، و در شهور سنهٔ تسعین و تسعمائه (۹۹۰) هم در آنجا عالم فانی را بدرود کرده به‌عالم

بقا شتافت ، [1] و این چند بیت ازو دراین اوراق سمت تحریر یافت .

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا قیدی از نیکوطبعان آن شهر و مکان بوده ، عروسان حجلهٔ فکرش به جواهر تحسین و آفرین آراسته و تازه‌نهالان بوستان خیالش از خار و خاشاك نقص و عیب پیراسته ،

در طراوت چو دسته‌هـای سمن
در حلاوت چو توده‌هـای شکـر

قبل ازاین‌چندسال‌به‌هندآمده منظورنظرحضرت شاهنشاهی(=اکبر پادشاه) گردید و آخر به واسطهٔ گفتار ناهنجاری‌که ازو به وقوع پیوست، از آن ترقی بازماند .

«هفت اقلیم»

ملا قیدی شیرازی از مکه به ملازمت حضرت خلیفهٔ الهی رسیده ، به عنایات پادشاهانه سرفراز گشت ، و در فتحپور سیکری درگذشت . و در سفرکابل به این فقیرهمخانه بود.

«طبقات‌اکبری»

قیدی شیرازی از مکهٔ معظمه به‌ملازمت پادشاهی‌رسیده در پایهٔ‌قرب جا یافت . روزی در مجلس عرض‌کرد که از این وضع داغ و محلی که حضرت اختراع فرموده‌اند ، مـردم بسیـار به تنگ‌اند . از آن روز بـاز مردود شد ، و دیگرکمر نبست ، و چندگاهی به وضع قلندرانه در بیـابانه سیر می‌کرد، و به فتحپور رسیده به‌علت بواسیر ودق مبتلا شد، وناطبیبی رگهای مقعد اورا برید، و جان در سرآن داد، طبعی بغایت خوش داشت.

«منتخب‌التواریخ»

۱ـ وی ازمکه به هند رفته است ، چنانکه شرحش بیاید .

قیدی شیرازی برخی در رسمی دبستان بسر برد، و بر خود نظری انداخت .

«آیین اکبری»

قیدی شیرازی خودپسند و آلفتهٔ غریبی است، و درسایهٔ مرحمت بعض‌اکابر اردوی معلی‌اوقات می‌گذرانید، طبع‌شعرش بدنیست، واین‌ابیات را بدونسبت می‌دهند ،...

«مجمع‌الخواص»

مولاناقیدی از دارالملك شیراز بود، ودر اربع و ثمان و تسعمائه (۹۸۴) که به قزوین آمد ، این رباعیه انشا نمود :

تا دشمن جـان نرگس جادوی تو شد
تا آفت دل چشم سخنگوی تو شـد
تن در دادم به کشتـن ، اما کشـدم
این رشك ، که بیگنه کشی خوی‌توشد

«سلم‌السموات»

قیدی به صفت تقوی و صلاح آراسته ، و به فضیلت و آداب علوم پیراسته بود ، و از غایت صلاح تخلص قیدی نموده ، هوای هند در سر او افتاده ، بعد از وصول بدان دیار نزد پادشاه معزز گردید ، فیمابین مولانای مذکور و آصفخان[1] ربط کلی بهم رسیده ، مدتهـا به گفتن اشعـار آبدار مواظبت داشت، و به موائد احسان اکابر آن دیار محظوظ بود ، و بالاخره به اجل طبیعی درگذشت .

«خیرالبیان»

۱ــ میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان درذیل «جعفر قزوینی» ذکرش گذشت .

دلبستهٔ قید عشقبازی ، معتکف کوی بی‌نیازی ، املح زمان ، افصح دوران ، مولانا قیدی شیرازی از جملهٔ شعرای عالی‌فطرت بلند طبیعت ، شگرف فطرت ، نیکو صورت، نیك سیرت بوده، بغایت خوش‌گفتار، عالی مقدار ، خوش طرز ، نیکوروش ، پسندیده‌اطواراست، و اشعار اومعروف و مشهور .

در بدایت حال در شیراز با مولانا عرفی و غیرتی و قدری وغیرهم همصحبت بوده ، همیشه اشعار یکدیگرطرح کرده هنگامهٔ عشق وسخن‌گرم داشتندی ، اشعار بسیار خوب دارد ، بغایت نکته‌سنج و فهیم ، ذکی ، سریع‌الانتقال بوده ، ذهنی درست و معیار طبعی تیار در سنج غث و سمین بیان و معانی داشته . گوهر معانی و بیان را چون وی جوهری در عرصهٔ سخن‌فهمی و شاعری نبوده ، بغایت ممتاز و متفرد شده، یك دوسال قبل‌از رفتن مخلص نوبت‌اول به شیراز(=۹۸۷) باقدری‌شیرازی‌تعشق‌می‌ورزید[۱] و وی‌را جذب کرده باهم به هند رفتند ، و مدتها با یکدیگر در آن اراضی سیاحت نموده ، عاقبت یك‌جهتانه باهم درگذشتند ،[۲]

---

۱ و ۲ـ قدری جوانی بودکه خورشید پیش جمال او خجل بودی ، و سرو با قد او پای در گل، ... هنوز اثری ازآن جوانی‌باقی بودکه‌آهنگ تجارت‌دکن نمود، ودر هنگام معاودت چشم بد روزگار بدو رسیده در دریای زخار عمان‌طعمهٔ نهنگ جان‌ستان گردید، ... و او درآن سن‌بنابر لطف طبع اشعار عذب ازخلوتگاه ضمیر به عرصهٔ ظهور می‌آورده ...

«هفت اقلیم»

از اوست :

به هر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی
زمانه با همه خصمی گواه من باشد←

وی درلاهور به خدمت اکبرپادشاه رسید ، وجهت گفتارهای ناهنجار از رفتار ترقی بازماند ، صاحب نتایج‌الافکار وفاتش را به سال نهصدونود نوشته است .

«عرفات‌العاشقین»

از اوست :

ای محبت گرم کن بـا مـن دل یـار مرا
بی اثر مگـذار چندیـن نـالهٔ زار مـرا

بعد از کمال هجر ، زمانی وصال دوست
خوش مرهمی‌است زخم محبت رسیده را

منعم مکن ز گریهٔ بسیـار روز وصـل
دل نازك است عـاشق هجران کشیـده را

← کراست زهره که پیش تو نام کام برد
ز بیم عرض تمنـا چه بد گمـان شده‌ای

ای قدم ننهاده هرگز ازدل تنگـم برون
حیرتی دارم که‌چون درهردلی‌جاکرده‌ای

چون توانم ازتو دل‌برداشتن ای‌غم، که‌تو
ترك عالم از برای خاطر مـا کرده‌ای

برزبان صدگله داریم وتو درعرض گنه
یك سخن گفتی و شرمندهٔ خویشم کردی

مرهم وصـل به زخم دگـری نپسنـدی
گر بدانی که چه‌ها با دل ریشم کردی

قدری او طفل و تو در عرض تمنا بیتاب
زیرلب چند توان رفت به قربان کسـی

صبر قیدی در فراق یار از بیچارگی‌است
ورنه اورا صبر می‌دانم که این‌مقدار نیست

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش
که‌مهراو به دلم جای کین کس نگذاشت

خونم به خجلت تو نیرزد ، خدای را
برروی نازکت عرق انفعال چیست

او درکمال گرمی و من در کمال شوق
در حیرتم که‌باعث‌چندین‌حجاب چیست

تو مست خوابی ومن‌گرم ناله‌ام همه شب
بدین امید که گوش تو بر فغان من است

به‌رغم من به‌تو گرمی کند رقیب و خوشم
که مهر او به تو ازاقتضای عشق تونیست

امید من به تو از غایت محبت توست
وگرنه از تو کسی را امیدواری نیست

به جور کوش که دل را سر شکایت نیست
که شکوه از ستمت شیوهٔ محبت نیست

دلم پر است ز جور رقیب و خاموشم
که شکوه پیش تواز جورغیر،غیرت‌نیست

کدام مرهم لطف از تو بر دل‌است مرا
که جانگدازتر از داغهای حسرت نیست

کنون که بلهوسان را مرادبخش شدی
مراد خاطر قیدی بده که منت نیست

رسیده بود ازو شکوه‌ها به‌لب ، که رسید
کرشمه‌ای کــه دگر قدرت ادا نگذاشت

رونــق گــریه‌ام از خندهٔ بیدردان است
ورنه‌زخمی که زدی، اینهمه خوناب‌نداشت

این که‌می‌آیم پس‌ازراندن‌نه‌کارغیرت‌است
از محبت شرم می‌دارم که یار غیرت‌است

چند بــرخیزم ز راه انتظارش نــاامید
یا رب از عالم برافتد ناامیدی یــا امید

زمجلس‌دورباش‌غمزه‌ام‌می‌راندومی‌گفت‌این
سزای آن‌که در بزم بتان ناخوانده می‌آید

غریب کوی تو چندان دل صبور نــدارد
گرش تو پرسش حالی کنی، قصور ندارد

توگرچه غایبی‌ازمن ، همیشه پیش‌دوچشمم
خیال توست ، ولی لذت حضور نــدارد

زبیماری ندارم غم، مرا این می‌کشد هردم
که می‌آید رقیب و از زبــان یار می‌پرسد

در نگیرد به بتان گــریهٔ گــرم و دم سرد
کاین درختان به چنین آب و هوا بر ندهند

به هیچ‌کس غم او را نگفته‌ام هرگــز
ز رشك آنکــه بــه دلها غمش اثــر بکند

شهید تیغ توگردم ، خوش‌آن‌دمی که مرا
تو خون بریزی و بختم به خون بگردانــد

چند آسودگیم جان به ندامت سوزد
آتشی کو، که دل اسباب سلامت سوزد
من کجا، عقل کجا، برق جنونی خواهم
که به جان گیرد و تا روز قیامت سوزد

متاع‌شکوه بسیار است عاشق را، همان‌بهتر
که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید
عتابش را اگراین است لذت با گنهکاران
زبان مجرمان هرگز به استغفار نگشاید

قیدی چه کرده‌ای، که همه گفتگوی‌توست
در مجلسی که بردن نام تو ننگ بود

گو بمیرم من و غیری به وداعش نرسد
ساربان گرم‌حدی باش که محمل برود

ای‌گل ازچشم بدانت چه‌گزند است امروز
کز تو درشهر صدآوازه بلنداست امروز
حرف‌می‌خوردن‌دوشت‌شده نوعی که برآن
داستان‌ساز غمت شاخچه بند است امروز

نظر ز روی تو ناکام بستم و رفتم
صدآرزو ز تو در دل شکستم و رفتم
به دام شوق توام اول اضطراب دل‌است
مرا گمان که ازین دام رستم و رفتم

شب شد دگر که تنگ غمت را به بر کشم
چون مرغ دل شکسته سری زیر پر کشم

من از جفای تو گر فکر کار خویش کنم
چه چاره با دل امیدوار خویش کنم

باعث خندهٔ آن لب شده تا گریهٔ من
قطرهٔ اشك به صد خون جگر می‌طلبم

تا یافته‌ام وصل تو در کینهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

ز بیزبانی خود خوشدلم که روز وداع
شکایت از تو نیاورده برزبان رفتم

به‌ناحق کشتگان چون من بسی داری و می‌ترسم
که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

اگر تو یاد محبان کنی وگر نکنی
من آن نیم که محبت شود فراموشم

چه تهمت بر اجل بندم، ز دستش خورده‌ام زخمی
همانم می‌کشد، گر بعد صد سال دگر میرم

به همراهی تابوتم روان شد، گو بیا دشمن
که من در هجر او مردم ، ببیند اعتبار من

این که بد نیست به من باهمه بدگویی غیر
غیر تأثیر محبت چه تواند بودن

حرف دردم نکرده تأثیری
که تسلی نیم از آن گفتن

شده راضی ازستیزت به نگاه حسرت‌ازتو
دل نارضا به کامم ، به هزار منت از تو

تو به‌غیر شادبنشین، که به‌کام خویش روزی
کشد انتقام صبرم ، اثر محبت از تو
چو برت زبان ندارم ، بگذار تا بگریم
که تهی به‌گریه‌سازم ، دل پر شکایت‌ازتو
نه ز شکوه بسته‌ام لب، که زغایت محبت
ندهد دلم که گویم، به‌کسی حکایت ازتو

یك بار رو به قبلهٔ حاجت نکرده‌ام
کز ناامیدیم دل کافر نسوخته

نخواهم کرد هرگز آرزوی پای بوس‌او
نمی‌خواهم که‌گردد باهوس عشق من‌آلوده

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون درهر دلی‌جا کرده‌ای
چندفریاد وفغان قیدی کسی راجرم نیست
دردعشق‌است‌این که‌عمری‌خودتمنا کرده‌ای

تا کی در اضطراب جدایی شب فراق
تسکین دل به مژدهٔ مردن دهد کسی

جز عهد دل‌آزاری عشاق که بستی
یك عهد نبستی که همان دم نشکستی

رباعیات

افسوس که در جهان مرا یاری نیست
فریاد که غم دارم و غمخواری نیست
یاران همه در مقام آزار منند
با آنکه مرا به هیچ‌کس کاری نیست

امشب دل از اضطراب آزارم کرد
هجران ز نشاط غیر بیزارم کرد
هر گاه که در خیال او خوابم برد
دیده ز هجوم گریه بیدارم کرد

چشمان تو هر فسرده‌خو را نکشند
راحت‌طلبان وصل‌جو را نکشند
بر کشتهٔ آن دو ترك بیرحم چه رحم
رحم‌است بر آن کسی که او را نکشند

یا بر سر کوی دوست می‌باید مرد
یا گوی مراد پیش می‌باید برد
جانی که فدای اوست می‌باید داد
زهری که برای اوست می‌باید خورد

دی شاهد وصل قامت افراشته بود
ویرانهٔ دل ز عشوه انباشته بود
خفاش نداشت طاقت دیدن مهر
ورنه خورشید پرده برداشته بود

در دل دردی‌است از تو پنهان که مپرس
تنگ آمده چندان دلم از جان که مپرس
با این همه حال در چنین تنگ‌دلی
جا کرده محبت تو چندان که مپرس

آن کس که دمی از تو نیاسود منم
تا بود اسیر درد و غم بود منم

وین طرفه که بعد از اینهمه محنت و غم
مقبول تو دیگران و مردود منم
هر روز شود زیاده دلسوزی من
هرگز نبود امید بهروزی من
از گردش ایام چه نالم، چو شده‌است
سرگشتگی از روز ازل روزی من
گشتم ز فراق ناتوان از غم تو
دردا که به جان رسید جان از غم تو
از دست جدایی تو خون شد جگرم
داد از ستم هجر و فغان از غم تو
دور از تو منم غریب و سرگردانی
سودا زده‌ای، به حال خود حیرانی
تو جان منی، لیك ز تن مانده جدا
من از تو جدا مانده تن بیجانی

لسانی شیرازی

مولانا لسانی دراصل از شیراز است . و در اکثراوقات دربغداد و تبریز بسرمی‌برد، شاعرمتین‌ونکته‌دان شیرین بود، و اشعاراوشترگربه واقع شده چه یك غزل‌او که تمام خوب باشدکم‌است، واما آنچه خوب‌است‌بسیار خوب واقع شده ، من بسیارباوصحبت داشته‌ام، وشعر اوبسیار خوانده‌ام ، شعری‌چندکه شریف شاگرداومشهورساخته‌وموسوم به‌سهواللسان گردانیده[1]، ازروی ستم ظریفی است، وازاکثر آنهااوراخبری نیست. وفات اودرتبریز واقع شده ، درشهور سنهٔ اثنی واربعین وتسعمائه (۹۴۲) در سرخاب مدفون است، واین ابیات ازاشعار اوست .

«تحفهٔ سامی»

مولانا لسانی به وفور سخندانی وفضایل نفسانی معتقدفیه اقاصی و ادانی می‌زیسته، و واضع زبان وقوع بوده، واکثرایام‌را درتبریز بسر برده وهم درتبریزسنهٔ احدی واربعین وتسعمائه (۹۴۱) ازاین جهان فانی به عالم

۱ـ درذیل رشکی همدانی ذکرش گذشت .

جاودانی نقل کرده[۱]، اگرچه دیوانش متداول است. بنا برالتزام و اقتصار بدین قدر اختصارافتاد.

«هفت‌اقلیم»

صاحب مجمع‌الخواص گوید : شاعری معروف ومشهور است ، عاشق مستحق‌محروم‌مانندوی کم‌پیدامی‌شود،ولی‌عقیدهٔ‌پاکی‌داشت‌ومستجاب‌الدعوه بود،.... الخ.

تقی اوحدی می‌نویسد:...سوسن آزادهٔ‌جویبارسخندانی مولانالسانی ازشیرازاست، اما تبریز موطن ومضجع اوست، شاعری قادر، کامل‌بیان ، باطلاقت لسان ، عالی‌طبیعت ، بامزه‌فکرت است در طرز متأخرین آن نادر زمان خود تصرفات عظیمه نموده ، سخن را در تازه‌گوییها به‌این طرز اول وی در رسانیده، وبعد ازوی هرکس مرتبه مرتبه طرزها اختراع نمودند، و اودراین امراقتدا به بابافغانی وشهیدی وخواجه حافظ کرده، والحق اقسام سخن را خصوص غزل و قصیده چنان‌گفته‌که شاید وباید. در مغازلت سحر سازی بل‌معجزه پردازی فرموده، وخود بغایت مردی درویش نهاد، پاکیزه اعتقاد ، متقی، عارف، عاشق‌پیشه ، از خود گذشته ، بزرگوار بوده . گویند مستجاب الدعوة آمده، آنچه خواستی اجابت یافتی ، و چون در زمان شاه طهماسب عساکرروم نوبتی زور آورده تبریز راگرفتند. واهل‌تبریز باایشان منازعات‌نمودند، تاآخر رومیان ازصدمهٔ تیرباران تبریزیان اکثرضایع‌شدند

۱ــ عبارت : «ابیات عاشقانه»را تاریخ وفات لسانی یافته‌اند ، ولازم به‌ذکر است‌که تاریخ وفات لسانی را نهصد و چهل هم نوشته‌اند ، و این اختلاف از آن جهت است‌که وی در ذیحجهٔ این سال درگذشته بوده، چنانکه در روضات‌الجنان (ص۱۶۸) مسطور است ، نیز رجوع شود به احسن‌التواریخ ، ذیل متوفیات سال ۹۴۰ هجری (ص ۲۵۶) و مجالس‌المؤمنین (ص۵۴۲)

وبقیه‌برگردیدند، مولوی در آن‌اثنا دعاکرده بود که خدایانگذار که غیرسپاه اثنی‌عشری من درتبریز مشاهدنمایم. لهذاتیردعایش به‌هدف اجابت‌رسیده، آمدن لشکر روم وبرون بردن نعش مولوی ازتبریز مع‌واقع شد. فی‌سنهٔ ۹۴۱ وشعرای‌متأخرین چون شرف وشریف ووحشی ومحتشم وضمیری وغیرهم تتبع طرز وروش‌کلام او کردند. چه روش مجدد ، وی بهم رسانیده شیوهٔ متوسطین را به‌سوهان طبیعت انگاره‌وار به‌اصلاح آورد، تابعدازوی پایهٔافکار اعزه رسید به‌جایی که رسیده، وشریف تبریزی که ازجملهٔ شاگردان رشیداو بود، باوی بی‌ادبانه درآمد، غافل‌ازآنکه آب روان بی‌خس وخاشاك‌نیست. وسهوالـلسانی برافادات لسان‌وی‌نوشت، لهذا از ذوالفقارباطن لسانی‌زخم‌فنا درآن جوانی خورد، و دیوان غزل مولانا لسانی قریب به‌ده هزاربیت نزد بنده موجود است، ودیوان قصاید ومقطعات علی‌حده دارد ....

«عرفات‌العاشقین»

در تذکرهٔ عرفات دویست وهفت‌بیت منتخب از لسانی مسطوراست، ومؤلف درپایان اشعارداستانی‌ازوی نقل کرده است که وقتی درنجف‌اشرف‌صد تومان ازمولای متقیان‌طلب کردتا وام خودرابگزارد، ودرواقعه به‌وی‌نمودند که درسوراخ دیواری تسبیحی ازمروارید هست که دانه‌ای یك تومان بهای آن است، واو همان‌شب‌تسبیح را به‌دست‌آورده وبا فروش آن قرض خودرا اداکرده‌است .

لسانی‌را شهرآشوبی‌است موسوم به مجمع‌الاصناف که رباعیاتی‌است باعناوین منظوم درتعریف وتوصیف حرفت وصنعت شهرتبریز باذکرآلات وافزار ورسوم وآداب ایشان که برای هریك پنج رباعی التزام کرده ، و بیتی مثنوی دربحر رمل مسدس مخبون اصلم به جای عنوان برای هریك از

محترفه آورده و مصدر است به نام شاه طهماسب صفوی و منشی مجلس او خواجه‌علاءالدین منصور کرهرودی که ازخوش‌نویسان بنام بوده، ونسخه‌ای از آن شامل پانصد وچهل‌رباعی باتصحیح ومقابلهٔ نگارنده درکتابی که‌به‌نام شهرآشوب درشعرفارسی تألیف کرده‌ام، ودرتهران به‌سال۱۳۴۶ بطبع‌رسیده در(ص ۹۶- ۱۶۲) مندرج است.

و ساقینامهٔ او راکه برابردونسخهٔ بدست‌آمده شامل ۱۹۸ بیت است، بامقابله وتصحیح وحذف شش بیت سست ونامناسب، درتذکرهٔ پیمانه که ذیلی است برتذکرهٔ میخانه دراحوال ساقینامه سرایان آورده‌ام .

از اوست :

از کجا می‌آیی ای گلبرگ خندان، از کجا
از کجا ، چشم وچراغ دردمندان ، از کجا

طورمن بد، آرزو بی‌حد، بتان مشکل‌پسند
من کجا، سودای‌این مشکل پسندان از کجا

بلاست زلف تو ، کس در بلا مباد آنجا
به غیر من دگری مبتلا مباد آنجا

وقت کشتن دامن قاتل به‌دست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل به‌دست آمد مرا

یك‌روزگلی نشکفت ، ازروی کسی مارا
یك شب گرهی نگشود، ازموی‌کسی مارا

چشم و دل ما هرجا ، انگشت نما کردند
هرروز به رسوایی ، درکوی کسی مارا

یار می‌گویند جا درچشم مردم می کند
تا به چشم خود نبینم کی شود باور مرا

نگهدار از هوای گرم ، گلبرگ تر خود را
مریز ای گل عرق، بشناس قدر گوهر خودرا

گر توان بوسید لبهای شکرخند ترا
جان سپردن سهل باشد آرزومند ترا

پس ازصد بیقراری جان سپردم،قصه کوته شد
همین آرام دیدم بعدچندین اضطراب امشب

تو نخل حسنی وجز ناز وفتنه بار تو نیست
کدام فتنه که در نخل فتنه‌بار تو نیست
گرم به‌جور و جفا می‌کشی ، نمی‌رنجم
که مست حسنی و اینها به اختیار تو نیست
هزار میوه زبستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست
ز گفتهٔ تو لسانی کتاب شوق پر است
به صفحه ای نرسیدم که یادگار تو نیست

گیرم که شدی مست و میان نیز گشودی
دستی که کشد بند قبای تو کدام است

نی همین سررشتهٔ بیداد می‌باید گرفت
مهربانی و وفا هم یاد می باید گرفت

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هر کس که به‌من دوست بود، دشمن خویش است

مصلحت بیند برای کشتن من با رقیب
مصلحت خوب است، اما مصلحت بینش بد است

ای خوش آن روز که‌شاخ گل‌من‌خار نداشت
یار من بود و سر صحبت اغیار نداشت
نقد خوبی به زر و سیم نمی‌داد ز کف
یوسفی بود که پروای خریدار نداشت

دوش آمد برسرم ، ازناله‌ام رنجید و رفت
عذرهاگفتم که شاید بشنود ، نشنید و رفت
آه‌از آن‌پرسش که‌دیر آمدسوی‌بیمارخویش
مرده‌بودم، حال من ازدیگری پرسید ورفت

امروز پریشانتر از آنم که توان گفت
وز درد جدایی نه چنانم که توان گفت
بیدادگـری پنجه فـروبرده بـه خونم
نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت
جایی من دیوانه بـه شکلی نگرانـم
اما نه به شکلی نگرانم که توان گفت

مردیم و سرگرانی او همچنان که هست
ناز وعتاب و تندی خو همچنان که هست
از بیم غم لسانی آزرده شد خموش
طعن زبان بیهده گو همچنان که هست

به دورچشم مستش کرده‌ام کیفیتی حاصل
که درهشیاری ازمن نعرهٔ مستانه می‌خیزد

به‌دستی عاشق ازسنگ‌ملامت خانه می‌سازد
به‌دیگر دست تا برسرزند ویرانه می‌سازد

میان زهد و رندی عالمی دارم ، نمی‌دانم
که چرخ ازخاك من‌ناقوس یا پیمانه‌می‌سازد
لسانی آخرحسن و جوانی آن جوان بامن
چنان سازد که‌صبح شمع باپروانه می‌سازد

بیا تا فتنه از رفتار دلخواه تو برخیزد
اگر من مانعم ، گرد من ازراه تو برخیزد
چودل‌بردی،چه‌بیتابانه‌برمی‌خیزی‌ازمجلس
زمانی باش ، تا جان نیز همراه تو برخیزد

شب سرزلفش به روی لاله‌گون افتاده بود
هرطرف‌چون من‌سیه‌بختی‌به‌خون‌افتاده بود
اوچوبرق وباد می‌رفت ولسانی را زشوق
آتشی در خرمن صبر و سکون افتاده بود

غم و اندوه و بلا گرد لسانی جمعند
عاشق امروز به‌جمعیت او کم باشد

نه لاف از درد عشق دلربایی می‌توانم زد
نه در راه وفایش دست وپایی می‌توانم زد
توکزسوز محبت بی‌نصیبی، چارهٔ خودکن
که من پروانه‌ام،خودرابه‌جایی می‌توانم‌زد
دراثبات وفا گر من خموشم ، یار می‌داند
که عاشق پیشه‌ام، لاف وفایی می‌توانم زد

همسایهٔ طاووس بهشت است خیالش
کی سایهٔ او در دل ویران من افتد

نـه آرزوی دلـم یـار دلنـواز دهـد
نه دل به دست کسی داده‌ام که بازدهد

گنج مقصود به ویرانهٔ من بود امروز
دیده سرمنزل جانانهٔ من بـود امروز
چشم سرگشته که طوفان غمش کرده سفید
صدف گوهر یکدانهٔ من بود امروز
آنکه نـام من بـدروز نمی‌بـرد به‌ناز
بر زبانش همه افسانهٔ من بود امروز
دی که در خانهٔ خود بود چنین فتنه نبود
فتنه این بود که در خانهٔ من بود امروز
دل مشتاق لسانی که ز هجران می‌سوخت
آشنایی است که بیگانهٔ من بود امروز

شدیم پیر ز بار غم تو ، رحمی کن
به ما که رحم نکردیم برجوانی خویش

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پرست
من دلتنگ به یك حرف زبانی مشتاق

بیغمان چون آب در گلزار می‌گردند و من
می‌نشینم گوش بر آواز بلبل می‌کنم

به‌دل دردی کز آن شیرین‌شمایل داشتم گفتم
گذشتم ازسرخود ، هرچه‌دردل داشتم گفتم

لبم پرآبله و جانگداز گشته چو شمع
ز بس که بی‌تو نفسهای آتشین زده‌ام

کرده‌ام عهد ، که تا صبح قیامت ندمد
از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم
سودا همان و عشق همان و جنون همان
یعنی همان لسانی دیوانهٔ توام
نه باتو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن
بیا که گریهٔ من آن‌قدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی به سرتوان‌کردن
چنین که عاشق روی توام ، زجور رقیب
کی از جمال تو قطع‌نظر توان کردن
لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود
متاع زندگیش مختصر توان کردن
در انتظار تو مرغی که برسرم گذرد
ز جا جهم که مگر نامه ای رسید از تو
گراز من برنگشتی، التفات گاهگاهت کو
تبسم کردن پنهان کجا رفت ونگاهت کو
به‌چشم‌لطف‌گاهی سوی‌این افتاده می‌دیدی
کنون آن مردمی ازگوشهٔ چشم سیاهت‌کو
دلا بی‌تحفهٔ خاك درش رو در عدم داری
مسافرمی‌شوی‌از کوی جانان،زاد راهت‌کو

رقیب ای‌دل‌زمن‌کاهید ومشت‌استخوانی شد
نمی‌یابی ازین بهتر نشانی ، تیرآهت کو
لسانی داغ‌رسوایی نداری، عشق می‌ورزی
گواه عاشقان درآستین باشد، گواهت کو

میرم به داغ هجر تو تا تشنگان وصل
بینند حال من ، نکنند آرزوی تو

منم زان‌خوی نازك آستین برچشم ترمانده
زمژگان‌تاجگرصدپرده خون‌بریکدگرمانده
من‌ازغم‌دست‌برسر، اوبه هرجادیده‌بیدردی
به‌رغم من تواضع کرده ودستی به سرمانده
به‌خنجرقصد قتلم کرده و از صورت حالم
چوصورت‌مانده‌حیران،دست‌وخنجربرکمرمانده
رقیب‌ازحسن‌طالع‌صدصبوحی کرده‌باجانان
لسانی همچنان ازجام اول بیخبر مانده

نفسی در دل ویران منت نیست قرار
مگر از تنگی این خانه به تنگ آمده‌ای

کسی ازبیکسی با سایه تاکی درد دل گوید
سیه بخت دگر بامن در این ویرانه بایستی

تا کوری من جانب اغیار گرفتی
ای آینه آه از تو که زنگار گرفتی
افسوس که از پند رقیبان دلازار
برگشتی و با من ره آزار گرفتی

ای دامن آلوده ، نثار قدمش کن
هر قطره کزین دیدهٔ خونبار گرفتی
از عشق که با خرقهٔ صد پاره لسانی
دیوانه شدی ، دامن کهسار گرفتی

دیوان لسانی:

کتابخانـهٔ مرکزی دانشگاه تهران ، ش ۲۴۷۳ ، کتابخانـهٔ مجلس ش۳۸۱، کتابخانهٔملی ش$\frac{۲۹۰}{۵}$ ، کتابخانهٔ سپهسالار ، ج ۲ ش ۵۷۰ و ۲۷۹ ، فهرست ریو ، ص ۶۵۷

نیز قسمتی از دیوان لسانی از قرن ۱۲/۱۳ (ش ۸۲۰۵) و نسخه‌ای به‌شمارهٔ (۱۰۹۲۴) ازقرن یازدهم به‌معرفی آقای ایرج افشار دردفتر چهارم نسخه های خطی (ص ۶۷۷ و۶۷۹) تحت عنوان : نسخه های خطی فارسی موزهٔ بریتانیا، شناخته شده است .

لطفی شیرازی

مولانا لطفی سرآمد خوش‌طبعان ولایت فارس است ، از فن شعر و معما لاف تمام می‌زند ، و اکثر اوقات اشعار عاشقانهٔ پرکیفیت بر لوح روزگار می‌نگارد ، والیوم (= اوایل قرن یازدهم) احیای آثار شعرای آن دیار بعد از مولانا عرفی و غیرتی ازو می‌دانند ، و شرف افتخار این‌طایفهٔ گرامی بدو می‌نامند ، چنانکه نتایج طبعش مؤید این مقال است ، و این ابیات که دراین اوراق مثبت‌گشته مصداق و بینهٔ این حال، والحمدلله‌وحده العزیز .

«خلاصة‌الاشعار»

شاعری لطیف طبع در آن سخن‌پردازی‌لطفی شیرازی، اکثراوقات در صفاهان بسر می‌کرد ، در اوایل کفاش بوده ، طبیعتی هموار ، درست، بمزه داشت . اگرچه مادهٔ فضیلت باوی نبود . اما صاحب ادراکی خوب بود، و درآخرحال‌هجوی رکیك به جهت مقتدی‌الافاضل خواجه‌افضل‌الدین محمد ترکه که اعلم علما بود گفت . و در همان سال خواجه به جوار رحمت ایزدی پیوست [1] و شآمت آن هجو در خودش نیز اثر کرد . به

۱ـ وفاتش به‌سال ۹۹۱ هجری واقع شده و شعرش این است : ←

عقوبت عظیم گرفتار گشته مفلوج و مندبور بوده و درگذشت ، ووی‌خواجه نظام‌الملک نمکی را نیز هجوی عظیم گفته بود که از آنجاست:

یاد آن‌روزی که می‌گفتی نمك دارم نمـك
می‌کند اینهـا فلك ، داد از فلك ، داد از فلك

«عرفات‌العاشقین»

ازوست :

تازه عاشق راست پیش‌گلرخان قدر دگـر
دوست‌تر دارند طفلان مرغ نـوپرواز را

سر نیارد بهم از بخیه زدن چـاك دلـم
نتوان بسـت به رشته در آتشکـده را

دید در گریه و شمشیر جفـا زد به دلـم
کـافر آزرده نسازد دل مـاتمزده را

آگه از اخلاص کفرم گر شود روح‌الامین
رشتـهٔ تسبیح سازد تـار زنـار مرا

تحمل دل پردرد خویـش را نـازم
که از جفای تو بیرحم در شکایت نیست

حسرت امروز ز دیـوار و درش می‌بـارد
دگر این‌سیر زجان کیست که‌درمنزل‌اوست

← برای او به‌کشتن می‌برندم، حیف‌کآن بدخو
حمیـت را نمی‌فهمـد ، حمایت را نمی‌دانـد

به فردای قیامت کشتهٔ شمشیر جـور تـو
همان شکر تو می‌گوید، شکایت را نمی‌داند

امشب که یار رخصت نظاره داده است
چندان حجاب هست که راه نگاه نیست

چو لاله غرقه به خونم به خاك بسپارید
شهید خنجر عشقم ، مرا کفن مکنید
هزار کوه غم از ناخن محبت کند
به عشق نسبت لطفی به‌کوهکن مکنید

چه روز بود که دیدم رخ ترا که هنوز
ز اضطراب ، دل من به جا نمی‌آید

شادی در دل زد ، غم عشق تو ندا داد
کاین خلوت خاص است کسی بار ندارد
این خرقهٔ پشمینه که اندر بر لطفی است
یك تار درو نیست که زنار ندارد

آخر به فریاد دلم ، شوخ بلایی می‌رسد
این ناله و فریاد من، آخر به‌جایی می‌رسد

به من از غرور خوبی ، چو ترا نظر نباشد
رخت آنچنان ببینم ، که ترا خبر نباشد
ز تو گر کنم شکایت، به‌عتاب گو که سازد
به سیاستی هلاکم ، که از آن بتر نباشد

چو شهسوار من از صدر زین برآرد سر
پی نظاره نگاه از زمین برآرد سر

ز مهربانیت آزرده ام ، نه از جورت
که دوستی تو از دشمنی بتر باشد

من بدین مشهورم و زنار بندم زیـر دلق
چاکهای سینه می‌ترسم مرا رسوا کند

نمی‌کردم اگر پیش تو اظهار وفا ، هرگز
ترا باخود چنین سرگرم استغنا نمی‌کردم

من از حیا نتوانم که در رخت بینم
ترا خیال که مستغنی از جمال توام

مجنون به‌دشت بود و وصالش نصیب شد
من در حریم وصلم و محروم مانده‌ام

من خود حریف دوری و خشم تو نیستم
کـار تـرا به دست محبـت گذاشتم

به تو بیوفا حـدیث ، دل مبتلا چه گویم
چو دلت وفا ندارد، به تو بیوفا چه‌گویم

نزنم دم از تو جایی ، که مقام غیر باشد
به دیار بت‌پرستان ، سخن خدا چه گویم

ای عهد شکـن تـرك تمنای تو کردم
قطع نظر از نرگس شهلای تو کردم

در گردن شوق دگری گشته حمـایل
دستی که در آغوش تمنـای تو کـردم

به فسون مهربانی ، مدهم فریب دیگـر
مگرت نمی‌شناسم ، تو کجا و مهربـانی

چه‌کنم که نیست بزمت، نفسی زغیرخالی
که برتو باز گویم ، گله‌هـای دل نهانی

دگر از صحبت ما خاطرش رنجیده‌پنداری
ز پیمان وفاداران ، دلش گردیده پنداری
زگفت‌وگوی‌من‌زآنگونه‌خودرادورمی‌دارد
که هرگزگوش اواین‌گفتگو نشنیده‌پنداری
نباشد بی‌سبب این خندهٔ پنهان بیدردان
به روی‌این‌خسان آن‌تازه‌گل‌خندیده‌پنداری
چرا لطفی‌تراچون یار دید ، ازراه‌برگردید
چه‌بدبختی‌است،دولت‌ازتوبرگردیده‌پنداری

رباعیات

دل دوش خبر ز بینوایی می‌داد
سوز جگرم بوی جدایی می‌داد
بودم همه اضطراب ، گویا که‌دلت
با خویش قرار بیوفایی می‌داد

زلف تو بری ز دین و ایمانم کرد
روی تو ز کافری پشیمانم کرد
عشق تو ز کفر و دین برآورد مرا
شرمندهٔ کافر و مسلمانم کرد

بیغم ره ملك عافیت می‌پوید
بیدرد ، مکان خوشدلی می‌جوید
عاشق به تفحص مقامی کآنجا
غم می‌بارد ، درد و بلا می‌روید

اندیشه کن از خاطر عاشق خستن
بگذر ز سر عهد وفا بشکستن

مگـذار که رشتـهٔ محبت گسلد
کاین رشته اگر گسست ، نتوان بستن

نه از تو امیـدوار دیـدارم مـن
نه کـام طلب از تو چو اغیارم من

من قابل رحم نیستم ، رحم مکن
مستوجب صد هـزار آزارم مـن

محتشم کاشی

تقی‌الدین محمد حسینی ذکری کاشی مؤلف تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار که حسب الوصیة اشعار محتشم را تنظیم و تدوین کرده است ، در مقدمهٔ دیوان چنین به قلم آورده است : « . . . از مبادی سن رشد و تمیز الی‌یومنا هذا که اکثر عمر عزیز را به مطالعهٔ اشعار شعرا و صحبت بهجت‌اثر بلغای فصاحت انتما مصروف ساخته‌ام ، و پیوسته نظر امتیاز بر احوال واطوار ایشان‌گماشته ، تا فی‌الجمله وقوفی برغث و سمین سخن دست داده، و اندك اطلاعی بر حالت شعرا و تمیز سخنان اکابرفضلا اتفاق افتاده ، نه مانند آن جناب شاعری بر مسند تمکین و صلاح وسجادهٔ تقوی و فلاح مشاهده کردم ، و نه نظیر اشعار مشارالیه شعری به درستی بیان و سلامت عبارت از نقصان و لطافت انشا و متانت الفاظ در هیچ دیوانی دیدم ،

جز در آیینه و آبش نتوان دید نظیر

جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل

و بی‌شایبهٔ تکلف و غایلهٔ تصلف تا دبدبهٔ خاقانی و طنطنهٔ خسروی فرو نشسته ، چون اوفصیحی به‌جامعیت سخن در ملك سخنوری برنخاسته،

و تا بوستان نکته پروری سرسبز شده ، چون او بلبلی به هزار دستان در ترنم درنیامده . مدح و منقبت ذات کامله‌اش دیباچهٔ هر دیوانی‌است ، و نعت محمدت صفات شاملش مذکورهر زبان ، منظوماتش مظهر معانی‌بکر ، منثوراتش شمع غرایب فکر ، غزلیاتش مروح روح دلشدگان ، و قصایدش مزین مجالس و منیر خواطرسلاطین وخوانین زمان ، رباعیاتش فایده‌بخش اخوان الصفا ، مقطعاتش مائده رسان اهل وفا ، تواریخش نوعروسان حجلهٔ خواطر ، معمیاتش پرده‌نشین حجرهٔ ضمایر ، . . . ،

فضلای زمان و شعرای جهان او را استاد علی‌الاطلاق خوانده‌اند ، و اعاظم دوران خدمتش را ملك‌الشعرا نوشته‌اند ، . . .

بسیاری از علما و شعرا ، چه درحین حیات و چه در زمان وفات زبان به مدح آن‌جناب گشودند، و درتفوق برامثال و اقران توسل به‌ستایش وی نمودند، لهذا به عداد بعضی ازآنها و ایراد برخی از آن اشعار کرده می‌شود :

ازآن‌جمله مولانا حاتم که موزونان را نور عین است ، و این‌شهر را زیب و زین ، در بیان تاریخ واقعهٔ فوت آن حضرت قطعه‌ای در سلك نظم‌کشیده ، و آن قطعه دراین اوراق جهت بینهٔ این مدعا ثبت‌گردید :

محتشم خسرو اقلیم سخن
که بدش نظم به از عقد پرن
شهر کاشان به‌وجودش نازان
بود چون خطهٔ دهلی به حسن
بود ازو نظم نظامی به نظام
بود ازو روضهٔ خواجو گلشن

بـــود ازو اختر سعدی مسعـود
بـــود ازو چشم سنایـی روشن
بود ازو درج فصاحت پـر در
بود ازو جان بـلاغت در تـن
زود پیمـانـهٔ عـمرش بشکست
آخـر ایـن ساقـی پیمانـه‌شکن
هیچ‌کس نیست که در بزم حیات
درد دردی ندهندش زیـن دن
حیف و صد حیف که پیراهن عمر
در کشید از سر و پـوشید کفن
ملك ملك سخن حیف کـه شد
بـا دل پـرغـم ازین بیت حزن
خواستم چون ز خـرد تاریخش
گفت: حیف از ملك ملك سخن = ۹۹۶[۱]

از آنجاکه محتشم شاعری‌است بسیار معروف و مشهور و دیوانش نیز بطبع رسیده. لازم ندید که بیش از این دربارهٔ ترجمهٔ حالش تفصیل دهد.

وی‌را رساله‌ای است به‌نام «جلالیه» که مشتمل‌است برشصت وچهار غزل، به‌عدد نام‌جلال، باشأن نزول هریك که‌دربارهٔ اطوار و رفتار شاطر جلال نامی که به‌وی تعلق‌خاطر داشته است‌نگاشته، و به‌خواهش میرزا سلمان‌حسابی نظری کـه خواستـه است آن را در کتاب اوصاف‌البلاد خود ثبت کند،

۱ـ نقل به‌اختصار از مقدمهٔ دیوان محتشم ، نسخهٔ شمارهٔ (۵۳۸) کتابخانهٔ آستان قدس رضوی .

بدین‌صورت تنظیم کرده ودر آغازدیوانش هم به‌طبع رسیده است.

مولانا لسانی شیرازی در شهرآشوب خود شاطربچه را چنین وصف کرده است:

شاطر بچه‌ای که هیچ دردش نرسد
آزار به پای رهنوردش نرسد
هرجا که قدم نهد، برانگیزد گرد
چون گرم رود، باد به‌گردش نرسد

پیك من وروی همچو ماهش نگرید
وز نرگس مستانه نگاهش نگرید
درهم‌شدن زلف سیاهش بینید
آشفتگی پر کلاهش نگرید

غزلهای ذیل که کلاً جنبهٔ وقوعی دارد از رسالهٔ جلالیه انتخاب شده است:

من نه آن‌صیدم که بودم، پاس‌دار اکنون‌مرا
ورنه شهبازی ز چنگت می‌کشد بیرون مرا
زود می‌بینی رگ جانم به چنگ دیگری
گرنوازش می‌کنی‌زین پس به‌این قانون‌مرا
آن که دوش ازپیش‌چشم‌ساحرش بگریختم
تا تو می‌یابی خبر، می‌بندد از افسون مرا
آن که در دل خیل وسواسش پیاپی می‌رسد
تا توخودرا می‌رسانی، می‌کند مجنون‌مرا
آن گران‌تمکین که من دیدم، هماناقادراست
کز تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا

عشقت زهم برآورد، یاران مهربان را
از هم چو مرگ بگسست، پیوند جسم و جان را
تا طرح همزبانی، با این و آن فگندی
کردند تیز برهم، صد همزبان زبان را
از لطف عام کردی، در بزم خاص باهم
در نیم لحظه دشمن، صدساله دوستان را

نمی گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت؟
نمی گفتم که خواهد بست همت رختم از کویت؟
نمی گفتم کمند سرکشی بگسل، که می ترسم
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت؟
نمی گفتم مگردان قبلهٔ بدنیتان خود را
وگرنه روی می گردانم از محراب ابرویت؟
نمی گفتم سخن دربارهٔ بدگوهران کم گو
که دندان می کنم یکباره از لعل سخنگویت؟
نمی گفتم به هرکس روی منما و مکن نوعی
که گر از حسرت رویت بمیرم، ننگرم سویت؟
نمی گفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه
که خواهد جست و خواهد جست او راز لف هندویت؟

به عزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت
به این امید من هم چند روزی رفتم از کویت
به راه جستجویت هر که کمتر می کند کوشش
نمی بیند دل وی جز کشش از زلف دلجویت

چون پیش یار قید و رهایی برابر است
آنجا اگر روی و گر آیی برابر است

یك لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت
با صد هزار سال جدایی برابر است

لطفی نمی‌کنی که طفیل رقیب نیست
لطفی چنین به قهر خدایی برابر است

هربلهوس که گفت فدای تو جان من
پیشت بـه عاشقان فدایی برابر است

از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن
با صد هزار چهره‌گشایی برابر است

حسن تو چند زینت هـر انجمن بود
روی تو چند آینهٔ مرد و زن بـود

لطفی ندید غیر ، که مخصوص او نبود
لطفی به‌من نمای که مخصوص من بود

تا غیر خاص خویش نداند حدیث او
راضی شدم که با همه‌کس درسخن بود

مهی برفت ازین شهر وشور شهر دگر شد
که ازطلوع وغروبش دوشهر زیروزبر شد

ازین دیار سفر کرد و کشت اهل وفا را
در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد

چو بر رکاب نهاد آن سوار پای عزیمت
زشهر بند سکون محتشم دو اسبه بدر شد

روی ناشسته چو ماهش نگرید
چشم بی سرمه سیاهش نگرید
نگهش با من و رویش با غیر
غلط‌انداز نگاهش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید

باز جایی رفته‌ام، کز روی یارم شرمسار
روی برگشتن ندارم، شرمسارم شرمسار
در تب عشقم هوس فرمود ناپرهیزیی
کاین زمان تاحشر از آن پرهیزگارم‌شرمسار
بارخ و زلفش دلم شرط‌وقراری کرده بود
هم از آن شرطم‌خجل، هم‌زان‌قرارم‌شرمسار
کارمن یکباره مشکل‌شد درین‌عشق وهوس
ای‌اجل بازآ که من زین‌کار وبارم شرمسار

وصل‌چون شدعام، ازهجران‌بودناخوشترك
خاك هجران برسر وصلی که باشد مشترك

نخست‌آن کس که شد پابندانکارتومن بودم
ولی‌آن کس که‌گشت اول‌گرفتارتومن بودم
زدند اول حریفان بیشتر لاف خریداری
ولی اول‌کسی کآمد به بازار تو من بودم
من اول از تو کردم احتراز، اما‌اسیری هم
که‌کرد آخر سر خود درسرکار تو من‌بودم

به‌بیماری کشید از حسرتت کار دگر یاران
ولی آن کس که مرد از شوق دیدار تو من بودم

به دعوی آمده ترکی که صید خود کندم
دل از تو می‌کنم ای بت خدا مدد کندم

مرا تو کشته ای و بر سرم ستاده کسی
که یك فسون ز لبش زندهٔ ابد کندم

عجب که با همه عاشق‌کشی حسد نبری
که آن مسیح نفس روح در جسد کندم

قبول خاطر او گشته ام به ترك درت
چنان نکرده قبولم که باز رد کندم

چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم
بهشتی دارم ، اما دوزخی از دور می‌بینم

برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم
کنون تابوت خودرا برلب آن‌گور می‌بینم

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من
چشم بگشا، ای بلاگردان چشمت جان من

در حلقهٔ بتان است ، سرحلقه آن پریرو
در گوش حلقهٔ زر ، بر دوش حلقهٔ مو

ازحاضران درغیرتم، باآنکه‌هست‌ازیکدلی
روی اشارتها به من ، از عشوهٔ پنهان تو

سیه‌گردید بزمم، شمع مجلس‌دیدهٔ من کو؟
شدم از گریه نابینا ، چراغ دیدهٔ من کو ؟

بوددامن به‌دست صدخس این گلهای رعنا را
گل یکرنگ دامن ازخسان درچیدهٔ من کو؟

چون نیست‌دلت بامن، ازوصل‌توهجران‌به
این لطف زبانی هم ، مخصوص رقیبان به

چون لطف‌نهان‌تو، پیداست که باغیر است
مهری که مرا باتو ، پیدا شده پنهان به

چو دلگشای رقیبان شوی به‌لطف نهانی
زبان بنده ببندی بـه التفات زبانـی

به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی
ببین کرا به که در دوستی بدل کردی
چـه اعتماد تـوان کرد برتو ای غافل
کـه اعتماد برآن مایـهٔ حیل کردی
مـرا محل ستادن نمانـد در کـویت
زبس که با دگران لطف بی‌محل کردی

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی
ببین برای که ای بیوفـا کرا کشتی
چو من هلاك شوم ، از طبیب شهر بپرس
که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

هر کجا حیرانم ، اندر چشم گریانم تویی
روی در هر کس که دارم ، قبلهٔ جانم تویی
گرچه در بزم دگر شبها چو شمعم درگداز
آن که هردم می‌کشد از سوز پنهانم تویی

انتخاب از دیوان :

در همی ، گرم غضب کرده نگاه که ترا ؟
شعلهٔ آتشی ، افروخته آه کـه تـرا ؟
گرنه در محتشم آتش زده بیراهی تـو
شده آه که بلند و زده راه که ترا ؟

شوم هلاك ، چو غیری خورد خدنگ ترا
کـه دانم آشتیی در قفاست جنگ تـرا
که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز
که آتش غضب افروخته‌است رنگ تـرا
جریده گردمن ! امشب گرت رفیقی نیست
چه باعث است به ره دم به دم درنگ ترا

به صد اندیشه افگند امشبم آن تیزدیدنها
در اثنای نگاه تیز تیز ، آن لب گزیدنها

روزگاری که رخت قبلهٔ جان بود مرا
روی دل تافته از هر دوجهان بود مرا
چند روزی که به سودای تو جان می‌دادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یاد باد آن که به‌خلوتگه وصلت شب وروز
دل سراپردهٔ صد راز نهان بـود مـرا
یاد باد آن که چو آغاز سخن می کردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد باد آن که چو می‌شد سرت ازباده‌گران
دوش منت‌کش آن بار گران بود مرا

یاد باد آن‌که به بالین تو شبهای دراز
پاسبان مردم چشم نگران بود مرا

بزم پرفتنه از آن طرز نگاه است امشب
فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه است امشب
به نظربازی من گرنه گمان برده، چرا
کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب
برچو من پرگنهی دم به‌دم از گوشهٔ چشم
نگه او اثر عفو گناه است امشب

رخش‌درغیروچشم التفاتش برمن‌است امشب
هزارش مصلحت‌درهرتغافل کردن‌است امشب
دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
زپاس گوشه‌های چشم آن‌صیدافگن‌است امشب

بامن بدی امروز، ز اطوار تو پیداست
بدگو سخنی گفته، ز گفتار تو پیداست
ساغرزده می‌آیی و کیفیت مستی
از بی سر و سامانی رفتار تو پیداست

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
آب و آتش به‌هم آمیختنش را نگرید
دامن افشاندن و برخاستنش را بینید
ساغر افگندن و می ریختنش را نگرید
همچو طفلی که دهد بازی مرغان حریص
دام بنهادن و بگریختنش را نگرید

گرچه می‌گویم و غیرت به دهان می‌زندم
کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود؟
نارسیده برسر من ، باز گردیدن چه بود ؟
گر دلت نشکفته بود از گریهٔ پر درد من
سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود؟
گرنه مرگ من به کام دشمنان می‌خواستی
بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود؟

به خود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم
وزان یك لطف ، صد بیتابی از اغیار فهمیدم
به تمکینی که مژگانش به جنبیدن نشد مایل
تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
به لطفم گفت حرفی آشنا، لیك آنچنان حرفی
که من پهلونشین بودم، ولی دشوار فهمیدم
ز گل برسر زدن چون گفتمش کامشب مگر مستی
ز لعلش سرزد انکاری، کزو اقرار فهمیدم
به رفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم
که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

بس که چشم امشب به چشم عشوه‌سازش داشتم
از نگه کردن به سوی غیر بازش داشتم
غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد
بس که پاس غمزهٔ مردم‌نوازش داشتم

تــا به قصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب
گوشهٔ چشمی به‌چشم نیم بــازش داشتــم
گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان
بــا رقیبان در مقام احترازش داشتــم
داشت او مستغنیم از ناز دیگرمهوشان
از نیــاز غیر من هم بی‌نیازش داشتم
مدعی در مجلسم جا می‌دهد پهلوی تــو
تا شود آگــاه اگر ناگاه بینم سوی تو
از خطابی گه‌گهم بنواز درپهلوی خویش
تا به تقریب سخن چشم افگنم برروی تو
نیست رویت در مقابل، لیك می‌گویدبه‌من
صدسخن هرجنبشی از گوشهٔ ابروی تــو
برسخن‌دارندگوش اصحاب و داردمحتشم
چشم در وقت سخن برچشم‌مضمون‌گوی‌تو

مخلصی سبزواری

مولانا مخلصی او نیز از سبزوار است ، و از جملهٔ شعرای تازهٔ آن دیار، اسم اصلی وی حاجی‌حسین است، وپدرش حاجی یحیی‌بقال ، شاعری است پرزیب و زین ، گویند صفات حمیده و کمـالات پسندیده دارد ، در اوایل جوانی که محل هوی و هوس است ، کسب علم کرده بود ، و به عذوبت کلام ، و لطافت طبع ، و درستی درك ، و امتیاز اشعار ، بی مثل و بی‌نظیر می‌نمود ، چنانکه در اندك زمانی در مضمار شاعری مرکب فکر به همه وادی دوانید ، وباوجود قلت سن و عدم بضاعت ، غزلیات رنگین و قصاید دلنشین پرفکر متین به عرصهٔ ظهور رسانید ، و به‌طرز میرزا قلی میلی [1] در طریق سخنوری و نکته‌گزاری توجه و میل داشته ، و در وادی محبت و شیوهٔ مودت برهانی به کمال ظاهر ساخته ، در ابتدای ایام نشو و نما از وطن مألوف‌برآمده متوجه عراق عرب گردید، وبعد از توفیق‌زیارات ائمهٔ هدی صلوات‌الله علیهم اجمعین قریب به چهار سال در بغداد و آن نواحی ساکن شده ، اوقات به بهترین وجهی‌گذرانید ، و بعدازآن ازآنجا در شهور سنهٔ نهصدونودوچهار (۹۹۴) متوجه عراق عجم شد ، وچون به‌این

۱ـ ذکرش‌خواهدآمد .

جانب آمد ، چندگاهی نیز در این‌جانب بماند ، و آخرالامر به قصد وطن متوجه خراسان شد ، و چون به حوالی سبزوار رسید، چندروزی بی‌واسطه در آنجا توقف واقع شده بیمارگشت ، و چون گل از زبردستی باد خرقهٔ عیش زیرپای آورد .....

اما اشعار مخلصی ازقصیده وغزل ورباعی‌قریب به‌هزاربیت، هست، یکی از برادران مولانای مشارالیه که مردی موزون‌طبیعت و درویش‌سیرت است ، آن منظومات نزد مسوداین اوراق آورد، و التماس ثبت به‌موجب وصیت برادرش دراین نسخهٔ خیرمآل نمود، و لهذا در این اوقات که شهور سنهٔ نهصد وهشتاد وهشت (۹۸۸) هجریه است بعضی ازآن اشعار را داخل این اوراق‌گردانیدم ، وامتثال آن مدعا را ازآن عزیز و اقدام به وصیت‌آن مرحوم غنیمت دانستم .

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا مخلصی از سبزوار است . طبعش بد نیست و این ابیات از اوست :

«مجمع‌الخواص»

ازاوست :

مستانه بر نشسته سمند عتاب را
کو خون گرفته‌ای که ببوسد رکاب را

دل را سر نظارهٔ پی در پی تو نیست
بدمست یك دو روز نخواهد شراب را

خونابه می‌چکد ز دلم در حریم وصل
خوش گریه‌ای‌است بر سر آتش کباب را

می‌خواهم از خدا زجفای تومرگ‌خویش
چندانکه کشتگان تو روز حساب را

آنها که انتظار جمال تو می‌کشند
در بزم خویش ره ندهند آفتاب را

خوش آن‌که دل خبر ز تو بیدادگر نداشت
و اندر دلت حکایت بدگو اثر نداشت

خوش آن‌که از وصال تو دل‌را نصیب‌بود
کیفیتی ، که هیچ غم درد سر نداشت

غیر از نظر فتاد و به ما ماند بزم وصل
دل این اثر گمان به دعای سحر نداشت

آرزوی بزم وصلم در دل ناشاد نیست
بس که‌باهجران به‌سر بردم، وصالم‌یادنیست

دل نباشد یك زمان ایمن زتیر غمزه‌اش
صید پیکان خورده‌هرگز غافل‌ازصیادنیست

شام هجران‌می‌رسد، ای‌دل مبر نام وصال
ساز شیون کن که هنگام مبارکباد نیست

جای غم تو جز دل اندوهناك نیست
وین نشأه خود سرشتهٔ هرآب وخاك نیست

جسم شهید غمزهٔ مردم کش ترا
جز خون دل به هرچه بشویند پاك نیست

امشب خیالش ارنه در آغوش مردم است
دریای غیرتم ز چه‌رو در تلاطم است

چشم نظارگی نتوان بست از لبی
کش صد هزار تعبیه در هر تبسم است
خونم گرفته است و به زانو نشسته‌ام
تیغی بیازمای ، که جای ترحم است

خانه‌ام را روشنی تا از رخ جانانه بود
گوشهٔ ویرانه‌ام رشگ هزاران خانه بود
برخلاف عادت امشب از هجوم اشتیاق
آرزوخوش بیحساب وشرم خوش بیگانه بود
قرب غیرازبس که دردریای اشکم غوطه‌داد
رشکم از بیطاقتی بر سوزش پروانه بود

ای‌خوش آن‌غمزه که چون‌دست به‌یغما ببرد
جان صد سوخته خرمن به یك ایما ببرد
کشتهٔ چشم تو گردم که به افسون حیا
نگذارد که کسی نام تمنا ببرد

کو چنان عشقی که بازم برسر کار آورد
وزجنونم پای کوبان سوی بازار آورد
جان رسیده برلب و در انتظار قاصدم
آه اگر این بار پیغامم چو هربار آورد
گر کسی از حسرت دیدار میرد ، مخلصی
به ، که ازبهر شفاعت رو به اغیار آورد

آن را که هیچگه ز تو اندوهگین نبود
کردی اسیر محنت و غم ، وقت این نبود

احباب در فراق چسان زنده بوده‌اند
این درد جانگداز مگر پیش ازین نبود
هرگز به کوی یار نرفتم که بهر من
در هر قدم هزار بلا در کمین نبود

دوشم اندر بزم او آزردگی بسیار بود
ساغر عیشم تهی از شربت دیدار بود
با وجود بیگناهی هر دمم چون ناکسان
چشم حسرت بر شفاعت‌خواهی اغیار بود
غایت بی اعتباری بین ، که ننشیند به من
آنکه با او پیش ازاینم همنشینی عار بود
زنده چون ازبزم بیرون‌آمدی ای مخلصی
کامشب آن‌مژگان‌خونین‌خوش‌حریف آزاربود

به‌چه دلخوشی اسیری ره بزم یار گیرد
که حجابهای رشکش سر رهگذار گیرد
مگر از زبان بدگو سخنی شنیده امشب
که زمان زمان خیالش ز برم کنار گیرد
دل خون گرفته را بین ، که سر نظاره دارد
به‌کرشمه‌ای که از وی اجل اعتبار گیرد
ز طپیدن دل خود ، شب هجر بیقرارم
که در او نمی تواند ، غم او قرار گیرد

طلب وصال از آن‌رو ، به دل آشنا نباشد
که درخت دوستی را ، گل مدعا نباشد

پس از این زبیوفایی ، نکنم دمی جدایی
چو عزیز توست آن‌دل، که دراو وفانباشد
زتو دوری ار گزیند ، مکن از فرشته باور
که هلاک‌جان سپردن، همه‌کس چوما نباشد

بس که امشب بامن آن آرام جان دمساز بود
صد در خواهش به‌روی دیده و دل بازبود
گرم بودم ز آتش شمعی که برگرد سرش
جبرئیل ازشوق چون پروانه در پروازبود
اهل مجلس بارها مردند از رشك و مرا
همچنان دست نیاز انـدر عنان نـاز بـود

چوچشم خونفشان برساکنان محشرم افتد
سخنهـای گرفتاران عشقش بـاورم افتـد
پس‌ازعمری که خواب‌راحتی گرد دلم‌گردد
دود بیطاقتی پیش از من و در بسترم افتد
بسوزانم ولی مگذار چندان برسرکویت
که این افسردگان را چشم برخاکسترم افتد
هجوم نا‌امیدی مخلصی‌بنگر، که درکویش
قدم ننهاده اشك حسرت از چشم ترم افتد

کسی نگاه بـه آن چشم عشوه ساز نکـرد
که دست در کمر آه جانگداز نکرد
مساز خوشدلم از التفات خود برغیر
که ناز ساخته جا در دل نیاز نکرد

فلك ز آه ستمدیدهٔ تو ذوقی یافت
که در بروی دعای فرشته باز نکرد

حك نشد از دفتر دیوانگی نامم هنوز
می‌زنم لاف رهایی ، لیك در دامم هنوز
مردم از رشك و ندیدم در لحد آسودگی
ظاهراً با غیر دمساز است خودکامم هنوز
چون محبت خانه‌سوزی گشته بامن همنشین
سادگیها بین که در فکر سرانجامم هنوز
می کشد شوقم به بزمش از پی جام دگر
گرچه‌ز آن‌مه‌مخلصی زهراست‌درجامم‌هنوز

محنت کشان کوی ترا سرورم هنوز
سرگشتگان دشت بلا را سرم هنوز
آسوده‌ام مدان که از آن چشم نیمخواب
الماس ریزه ریخته در بسترم هنوز
منشین به خاك سوختهٔ خود ، که می‌توان
آتش زدن به غیر ، ز خاکسترم هنوز

نوشیم اشك حسرت و دانیم سود خویش
یارب کسی مباد به‌تنگ از وجود خویش
ما را شراب عشرت و زهر ستم یکی‌است
از بس که فارغیم زبود و نبود خویش
اعجاز عشق بین ، که دلم می کند هنوز
روشن حریم اهل وفا را ز دود خویش

از بس که همنشین به خیال تو بینمش
نزدیك شد که رشك برم بروجود خویش
شوق تو باز باعث رسواییم شود
گر صدهزار پرده کشم برنمود خویش
آن جنگجوی برسر ناز است همچنان
آزرده‌ایم مخلصی از صلح زود خویش
به یمن عاشقی ازخویش‌گردیدم چنان‌فارغ
که‌تن‌آسوده‌گشت‌ازقیدجان،جان‌ازجهان‌فارغ
تمام عمر فارغ بودم‌ازخود ، بلکه ازعالم
ولی ازعشق‌تابودم ، نبودم یك زمان فارغ
خوش‌آن زندانی حرمان که باشد باخیال‌تو
زهجر دائمی ایمن ، ز وصل جاودان فارغ
دل از روحانیان برداشتند و دیده ازخوبان
اسیران تو هستند از زمین وآسمان فارغ
از سر کویت به استقبال فرقت می‌روم
راه نومیدی به زور پای حسرت می‌روم
مدعی را پیشتر جا می‌دهی در بزم وصل
گرچه می دانی کز استیلای غیرت می‌روم
بزمی که جای باده در اوخون خورد کسی
چون نام آرزو به‌زبان آورد کسی
بسیار میل وصل مکن ، زآنکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

ز آن غمزه قتل خود به‌دعا آرزو کند

برخاك کشتگان تو گر بگذرد کسی

زنهار ترك صحبت دل گوی مخلصی

دشمن چرا به خون جگر پرورد کسی

رباعیات

عشق آمد و قصد دین و ایمانم کرد

تاراج شکیب و غارت جانم کرد

و آنگه به‌سراپای وجودم آمیخت

این درد که شرمسار درمانم کرد

هر خون که ز دیده‌ام فرومی‌ریزد

هجران تو بازم به گلو می ریزد

از بس که تمنای تو در دل دارم

چون اشك ز چشمم آرزو می‌ریزد

عاشق که چو شمع، سوختن گشت فنش

پیوسته بود آرزوی سوختنش

آن‌است شهید عشق، کز آتش دل

در روز جزا سوخته باشد کفنش

مردمی مشهدی

میرمحمد هاشم مردمی اصل وی از مشهد رضاست ، و از جملهٔ سادات معتبرو شعرای‌مقرر آنجا، بعضی‌اورا ازاقران میلی و ولی می‌دانند[1] و جمعی این سخن را قبول ندارند، علی‌ای‌حال مردی اهل ومکمل است ، و در فن غزلسرایی و خوش طبعی در آن نواحی ضرب‌المثل ، سلیقه‌ای درست دارد ، و از اشعارش لطافت طبع و نزاکت ذهن معلوم می‌شود ، وکسانی که به صحبت شریف وی رسیده اند ، می‌گویند به اکثر فنون و کمالات آراسته است ، چنانکه نادرهٔ اهل زمان است، و در زمان شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم میرزا[2] میان او و میلی مباحثه و مناظره شد،

۱ـ ذکرشان‌خواهدآمد .

۲ ـ سلطان ابوالفتح‌ابراهیم‌میرزا بن‌بهرام‌میرزا بن‌شاه‌اسمعیل صفوی یکی ازنوادر ایام و نوابغ روزگار بوده، اسکندربیك ترکمان درتاریخ عالم‌آرای عباسی (ج۱ ص ۲۰۹) آورده‌است‌که: سلطان‌ابراهیم‌میرزای مذکورکه از مستعدان روزگار به‌انواع فضل وکمال آراسته و به‌فنون هنر پروری پیراسته بود ، خط نستعلیق را بسیار خوب می‌نوشت ، مصور نازك قلم بود ، در موسیقی و علم ادوار سرآمد روزگار در تصنیف قول و عمل شاگرد مولانا قاسم قانونی بود ، و ساز را خوب می‌نواخت ، و در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم‌بندی مهارت‌تمام←

و بعضی قصاید وی را جواب بگفت . اگرچه سخن عمیق و دانشمندانه ادامی‌کند ، لیکن حالت و مزه در شعر دیگران بیشتر است، و هنوز مرتبهٔ

←داشت، درخراسان اکثر اوقات به‌شعرا و ارباب نظم وبلاغت صحبت می‌داشت، و خود «جاهی» تخلص می‌کرد ، و غزل‌های عاشقانه ازاو در میان است .... الخ، قاضی‌احمد قمی درگلستان هنر می‌نویسد : هنگام قتال شاهزادگان و اولاد امجاد شاه جنت‌مکان (به امر شاه اسمعیل ثانی) که هرکدام ماهی بودند از برج آسمان سلطنت و خلافت ، و هر به‌چند روز یکی از ایشان به‌قتل می‌رسید ، این رباعی به‌زبان حال و بیان قال درآن ایام پرملال و قریب به‌وقت ارتحال برزبان الهام بیان جاری ساختند :

ای دل چو نشیمن تو این کهنه سراست
غافل منشین گذرگه سیل فناست
رفتند یکان‌یکان همه همراهان
تا چشم بهم نهاده‌ای نوبت ماست

وقوع این واقعهٔ نازله و غائلهٔ هائله در دارالمحن قزوین آخر روز شنبه پنجم ذیحجهٔ سنهٔ اربع و ثمانین و تسعمائه بود، در سی‌وچهار سالگی ، و درمشهد مدفون است ، تاریخ شهادتش را عبدی جنابدی «کشتهٔ ابراهیم» یافته است ، ...

ازاوست:

ای ترا غمزه به خونریز نهانی مشتاق
دل به وصل تو به صد دل نگرانی‌مشتاق
مریض عشق دوایی به غیر صبر نداشت
ولی کشنده‌تر از درد بود درمانش
آن حسن دلرباست ، که هنگام دیدنش
بی‌دست وپا شود دل و بی‌اختیار چشم←

سخن او به سخنان میلی نرسیده . ان شاءالله تعالی که سخنهای عالمگیر و اشعار دلپذیر ازو در عالم شهرت کند، و ابیات پرفکر و خیالات‌دقیقش در میان سخنسرایان بسیار گردد ، به‌حق محمد وآله . و این ابیات که در این خلاصه مسطور شده از جملهٔ انتخابی است که خود جهت یکی از مصاحبان خود در شهور سنهٔ ۹۸۹ فرموده و التماس درج در این خلاصه از آن عزیز نموده .

لاحقه : گویند در اواخر زمان ابوالمؤید سلطان‌محمدپادشاه [۱] از مشهدمقدس‌رضویه متوجه دارالسلطنهٔ هرات شد ، و چندگاه دیگرنزد امارت وحکومت‌پناه علیقلیخان شاملو توقف نمود، وبا شعرای عراق واطراف خراسان که در آنجا جمع بودند ، خصوصاً مولانا رضائی کاشی وانیسی شاملو ، شاعری کرده قدرت خود را ظاهر فرمود . و چون ماهچهٔ رایت

← بعداز هزارشب که به‌وصلش رسیده‌ای
جاهی غنیمت است ، ازو برمدار چشم

گفتی که چرا جاهی مسکین‌شده خاموش
زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

شنیدم که چشم تو دارد گزندی
همانا که افتاده بر دردمندی

با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراخت
دل دامن دوستیت از کف نگذاشت

وین دوستی دگر که هر دشمن را
از بهر دل تو دوست می‌باید داشت

۱- ۹۸۵ - ۹۹۶ هجری.

عبدالله‌خان[1] از افق بلاد خراسان طالع گشت ، سید خواست که از هرات بیرون آید و خودرا به وطن رساند، لیکن چون محل تنگ گشته بود، قوت و قدرت بیرون آمدن نیافت ، لاجرم تن برواقعهٔ ناگزیر نهاده زبان حال به مضمون این مقال گویا ساخت :

لشیخ ابواسحق شیرازی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که در این مدت عمر
از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

علی‌الجمله در روزی که‌خان مشارالیه (=علیقلیخان شاملو) به‌ضرب تیغ سپاه اوزبکیه شهیدگشت ، او هم در آن معرکه دست‌قضا بساط‌حیاتش را درنوشت ، تاریخ این واقعه در شهور سنهٔ نهصد و نود و شش (۹۹۶) واقع شده .

«خلاصة‌الاشعار»

محمد هاشم مردمی مردم دیدهٔ هنر و نور دیدهٔ مردم صاحب‌نظر بوده ، و از وارداتش آنچه ایراد اوسامع مجامع را قابل وسزاوار است این ابیات است .

«هفت‌اقلیم»

محمد هاشم متخلص به مردمی و صاحب استعدادذاتی است، سالها در دارالانشاء امام هشتم امام رضا علیه‌السلام منشی بود. شریف هم‌هست ، موقعی که‌حافظ‌پنبهٔ مشهور از عراق به خراسان رفت، این رباعی‌را مناسب حال وی تضمین کرد :

۱ـ عبدالله ثانی (۹۹۱ ـ ۱۰۰۶ ه) رك: طبقات سلاطین اسلام، ص۲۴۲.

ای پنبه خراسان زتو مهجور خوش است
قتل تو به اتفـاق جمهـور خـوش است
خـوانندگی تو در عـراق است نکـو
« آواز دهل شنیدن از دور خوش است »

«مجمع‌الخواص»

ازوست :

بس که عار آید ز رسوایی عشقـم یار را
گرم می‌سازد به قتلم هر زمـان اغیـار را
گرچه جرم‌از جانب‌من‌بود، کرداظهارصلح
یافت در مجلس زمن چون‌خجلت بسیاررا
دارم‌ازهجرت‌بسی‌سوزو گداز، از در درآ
مانده چشمم‌بررهت ای‌سرو ناز، ازدر درآ
شرح لطفت کرده ام بسیار پیش همدمـان
تا نگردم منفعل ، بی‌خشم وناز از در درآ
اگرچه کار دل من به جز محبت نیسـت
ولی نتیجهٔ آنم به غیر حسـرت نیست
به بزم وصل چسان بی‌طلب روم ، کآنجـا
مرا بهـانه‌ای از بهر رفع خجلت نیست
چنین که‌باهمه کس‌همنشین‌ومخصوص‌است
به یك نگه که به‌من کرده‌جای منت‌نیست
به دل خیال وصالش غنیمت اسـت که آن
چو دیدنش سبب صد هزار حسرت نیست

کنون که صد ستم از غیر ، مردمی دیده
تغافل تو به او داخل مروت نیست

غیر را همدم وهمراز تو دیدن زود است
گل حسرت ز گلستان تو چیدن زودا ست

کردم از حیلهٔ وارستگیش رام به خود
ساعتی صبر کن ای‌دل که طپیدن زود است

به روز وصل دلا با تو بارها گفتم
که اعتماد براین طرز آشنایی نیست

چنان ز خویشتنم کرده ای دل‌آزرده
که در فراق توام هیچ بیقراری نیست

از بس که بی ثبات بود آشناییت
رحم آیدم به حال کسی کآشنای توست

از بس که بود یار به من بد گمان ، مرا
اوقات عاشقی همه در امتحان گذشت

آدمی باید که بی‌حالت نباشد هیچگاه
گرلب‌خندان‌نباشد،چشم‌گریان‌هم‌خوش‌است

زگرمخویی آن مه نمی‌شوم خوشدل
یقین که باز سر بیوفایی دارد

ازاین‌شادم که می‌گیرند ترك او هوسناكان
چنین گرچند روزی درپی آزار من باشد

پی‌رفع گمان گویم ز عشق دیگران هردم
ولی از سادگی ترسم که آخر بدگمان گردد[1]

۱ـ ازمیلی گرفته که گفته‌است :
کردم به‌دیگری پی رفع گمان غیر　　اظهار عشق‌ویار به‌من‌بدگمان‌بماند

در ایام محبت ظاهراً واقع نخواهد شد
چنان لطفی که از دل درد و حسرت برطرف گردد

دمی خیال توام در نظر نمی‌آید
که اشك حسرتم از چشم تر نمی‌آید

به حرف مهرفریبم مده که می‌دانم
به جز جفا ز تو کار دگر نمی‌آید

ز یك نگاه تو فهمیدم آن قدر باری
که قرب هیچ کسم در نظر نمی‌آید

فغان که تندی خویت به دستیاری جور
دلی به عهد تو امیدوار نگذارد

خوش آن که درد من به دوا برطرف شود
وز سینه داغهای جفا برطرف شود

سرخیل اهل حسن تویی، در زمان تو
راضی مشو که رسم وفا برطرف شود

تو گرم لطفی و من مضطرب، که می‌دانم
که اختلاط چنین، بد جدایی دارد

دلم پا بستهٔ آن نرگس مستانه خواهدشد
هجوم آورده حیرت، ظاهراً دیوانه خواهد شد

زمردافگن نگاه و قدرتش در دلبری دانم
که از من عقل دوراندیش من بیگانه خواهدشد

به سینه زخم غمت را نشان نمی‌باشد
زبان شکوهٔ ما را بیان نمی‌باشد

زبس که گوش توپرگشته، سنگدل‌شده‌ای
نـه اینکه هیچ اثر در فغان نمی باشد

من وآن دلی که جز تو ، هوس دگرندارد
تو و آن فریب لطفی، که دلت خبرندارد
به‌که آرمیده آیا ، مه من به بزم عشرت
که خیال وصلش‌امشب، به دلم گذر ندارد
مگرم اجل رهاند ز غم فراق ، ورنه
شب محنت‌است امشب، که زپی سحرندارد

به‌یك‌دیدن‌چوصدبیچاره را شیدا تواند کرد
عجب گر سازگاری بامن رسوا تواند کرد
به‌هنگام تغافل صیدخویشم کرده آن بدخو
محال‌است‌اینکه دیگر ترك استغنا تواند کرد

مکن‌گودردلش‌تأثیر، کاین‌خرسندیم‌کافی‌است
که‌چون‌گویم غم‌دل،گوش برگفتارمن‌باشد
ازاومیلی به محرومی من فهمیده‌ای ای‌غیر
که رشکت‌این زمان بردوری بسیارمن‌باشد

تا مرا در خاطر امید تلافی نگذرد
هرگز آن بیرحم ، سرگرم جفای من نشد

زمن بیگانه شد آن سست‌عهد بیوفا آخر
به رغم من به‌هر بیدرد گردید آشنا آخر
به‌جورش ازرقیبان گشته‌ام ممتازومی‌ترسم
که روزی ازترحم گرددش ذوق‌جفا آخر

بود از اعتماد عشق من مستغنی و ترسم
که استغنا نشاند شعلهٔ ذوق مرا آخر

چون کنم عرض تمنا، گوش برگفتارباش
یك زمان تسکین ده این حسرت بسیارباش

اول عشق‌است ، بهر استواریهای کار
مهرورزی‌کن دوروزی و رقیب آزار باش

گربه‌مردن می‌رسم، سویت نمی‌آیم زرشك
جان‌چوخواهم‌دادن‌ازرشك‌تو،گودشوارباش

به سعی مدعی از بزم وصل یار محرومم
بسی شوق وصالش دارم و بسیار محرومم

مقرب شد برش‌صد تازه‌عاشق، حیرتی‌دارم
که من باخدمت‌دیرین چرا از یار محرومم

یاد هرگه از نگاه گرم آن گل می‌کنم
می‌کشم صدخواری ازغیر و تحمل‌می‌کنم

گر زبیتابی من رنجیده‌ای ، ظاهر مکن
کزتو من هم رنجشی دارم تغافل می‌کنم

می‌کند از کینه بامن جور و من ازسادگی
با امید امتحان او تحمل می کنم

یاد ایام وصال و یاد صحبت سوزدم
یاد گرمیهای ایام محبت سوزدم

هرگزت رحمی نمی‌آید به‌حالم ، ظاهراً
بهر این کردی گرفتارم‌که حسرت سوزدم

من عـاجز از حیا ز تقاضای وعده اش
او را گمان این که فراموش کرده‌ام
مگر که داده قراری به ترك صحبت من
که می‌شود ز نگاهش زیاده حسرت من
تغافلی کـه نمودم ز همرهیش بـه غیر
به هیچ گشت برابر ز آه حسرت من
به دشواری از او قطع نظر می‌بایدم کردن
به صد حسرت ز کوی او سفر می‌بایدم کردن
اثر ظاهر نشد از گریه هـای شام تنهایی
به حال خویشتن فکر دگر می‌بایدم کردن
زحد گذشته به راهش چـو بیقراری مـن
به سعی مرگ شود کاش رستگاری من
به انتقام گنـه گـرم کین مشو چندین
که نیست هیچ عقوبت چو شرمساری من
رسد چون غیر ، بیدردانه می‌پرسم نشان او
بدین تقریب می‌خواهم شود رفع گمان او
زبس عاشق‌طلب افتاده شوخ ساده‌لوح من
دل هربلهوس گردیـده جمع از امتحان او
همین‌من مانده‌ام‌از وصل‌او محروم‌و زین‌شادم
کـه دارم امتیازی از میان عاشقـان او
ازو ای‌دل‌چو اول‌گاهگاهی شکوه‌ای‌می کن
که یادی می‌دهد خاموشی از لطف نهان او

کنم بهر که رسم شرح بیوفایی تو
که دیگری نکند میل آشنایی تو

سست عهد من از آن ترسم که گردی منفعل
گر بپرسم کز من بیدل چرا رنجیده‌ای

سرگرانی و تغافل بامنت از حد گذشت
ای جفاجو مصلحت این است؟ یا رنجیده‌ای؟

رباعیات

آمد غم تو جا به دل من آراست
با من به مراد من نشست و برخاست
گفتم ز غم تو عذر خواهم ، غم گفت
تعجیل مکن ، عذر تو من خواهم خواست

از غایت جذب شوق، بی سعی کسی
در بزم وصال یار بودم نفسی
زآن‌سان به مراد خاطرم بود، که دل
جز دیده نداشت رشك بر هیچ کسی

مظهری کشمیری

مولانا مظهری اصل وی از کشمیر است ، و از آدمیزادگان آنجا ، وبه‌حسن صورت وسیرت واخلاق حمیده واوصاف پسندیده ، از مردم آن دیارممتاز ومستثنی ، یکی از مردم آنجاکه برسخنانش اعتماد باشد ، گفت که نام اصلی وی تب‌چندات است ، و در آن ولایت به‌واسطهٔ حسن قیافه و لطف سلیقه مقبول طبایع پیروجوان ، و در تشریح طراوت و صباحت وی روایات به‌سمع این ناقل مترجم رساند،... [1]

بعضی از وقایع حالات وقدرت فصاحت و بلاغت وی در فنون منظومات که به مطالعهٔ اشعارش برین کمینه ظاهرگردیده ، وبه مرور ایام از تجار ومستعدان آن‌طرف شنیده ، وآن این‌است که ازشعرای آن بلادکسی در فنون سخنوری بعد از ملك‌الشعرا شیخ‌ابوالفیض فیضی به‌مرتبه و درجهٔ وی نیست، وطرزغزل‌وزبان‌وقوع را نیکوپیروی‌نموده، وازاقران ظهوری ترشیزی است.

گویند در اوایل جوانی از وطن مألوف بیرون آمده مسافرت اختیار نمود، واکثر بلاد کابل و زابل و قندهار وبعضی ازدیار خراسان و عراق را

۱ــ سی و شش سطر نظم و نثر درتعریف جمال وی بود و حذف شد .

به‌قدم توکل پیمود، وچون به دارالسلطنهٔ قزوین رسید ، مستعدان و خوش طبعان اطراف که در آنجاجمع بودند، به شرف ملاقات وی رسیدند، وچون صحبتش مرغوب بود، اشعارش به سمع تصدیق و رضا شنیدند ، و در آن ایام چندبیت ازاو برزبانها افتاد، وبعد ازتحصیل فنون فضیلت‌گستری ونکته پروری درشهورسنهٔ نهصدوهشتادوچهار(۹۸۴)روی به‌دیار هندنهاد، والحال که سنهٔ نهصدونود وهفت(۹۹۷)است، درشهردهلی برمسندتمکین قراردارد، و به‌قلم گوهرنگار اشعار آبدار برصحایف سفاین می‌نگارد ، و در آن‌دیار شعرش شهرت کلی یافته ، وخوش‌طبعان ومستعدان سخنانش‌را مسلم‌داشته ، و این اشعار از آن جناب به نظر انتخاب رسیده ، و در این خلاصهٔ دلگشا ثبت گردیده ، بمنه و کرمه وجوده ،

«خلاصةالاشعار»

مولانا مظهری در شیوهٔ سخن گستری ، و آداب شعـر و شاعری بین‌الهمگنان از مشهوران‌زمان خوداست،درحینی که‌ریحان جوانیش درلباس رعونت بود، وسپاه برنایی را ازخیل هوی وهوس مدد ومعونت ، پای‌ثبات از آن عرصه برکنده به‌جانب ایران درحرکت‌آمد .

سیری چنانکه ابر نیارد بدو گذشت
عرفی چنانکه باد نیارد بدو رسید

و پس از آنکه چون صبا بربسیاری از منازل وزید ، و بسان سحاب برگرد بسی از مراحل‌گردید ، حب وطن برضمیرش مستولی شده به‌کشمیر معاودت نمود، وبعدازچند وقت درسلك بندگان‌حضرت شاهنشاهی(= اکبر شاه) منخرط گردیده ، درحینی که کشمیر به تحت تصرف‌اولیای‌دولت‌قاهره در آمد،[1] به میر بحری آن دیار که معظم‌ترین مهمات آن خطهٔ فیض آثاراست ،

۱ــ دراول ذیقعدهٔ سال۹۹۴ کشمیرتسخیرشد. رك: اکبرنامه (ج۳ص۴۷۴)

ممتاز و سرافراز گشت . اما الحال (=۱۰۰۲) از آن منصب باز مانده و دروطن مألوف موظف‌است. وبه‌شیوهٔ عافیت روزگارمی‌گذراند، این‌اشعار که بلافاصله نوشته می‌شود از وارداتِ‌اوست.

«هفت‌اقلیم»

مظهری کشمیری از خدمتکاران این درگاه است ، و این اشعار از اوست .

«طبقات اکبری»

مظهری‌کشمیری‌صاحب دیوان‌است. وحالا(=۱۰۰۴) دروطن‌خویش به‌خدمتی متعین. حالت شعراوازین که اقل قلیل‌است می‌توان دانست،..

«منتخب‌التواریخ»

مظهری‌کشمیری ازسر آغاز آگهی، زبان شعر برگشاد، وبه‌عراق افتاد، (=ایران) ازپیوند نیکان (=ایرانیان) شایستگی‌یافت.

«آیین اکبری»

مظهری‌کشمیری درغایت صفا ونهایت ملاحت بود. درمشهد مقدس قدری علوم مقدماتی تحصیل کرد . خطش تازه دمیده بود که به اردوی معلی آمد، وباوجود زیبایی درمعاشرت بامردم، میان ایشان فرقی نمی‌گذاشت.

«مجمع‌الخواص»

سلطان مسند بی‌سریری . مولانا مظهری کشمیری ، مطلع خورشید معانی، مظهرظهورسخندانی‌است، آثاررشدو کمال ازمبدع ابکارافکارش‌ظاهر، پرتوخورشید فیض‌جبین مبین‌شاهد کلام تمامش‌باهراست، ازشعرای‌معروف مشهوراست،استقامت فطرت، اضائت طبیعت،،درستی فکرت اودرحد کمال بوده ، بغایت خوش ادا ، پاکیزه قریحت آمده ، از اقران خود به شرف

امتیاز رسیده.

بنده اورا ندیده‌ام، گویند درزمان‌ضمیری ومحتشم ومثلهما به‌عراق آمده مشاعرات‌نموده، بازبه‌هندوستان مراجعت کرده، وگویندکه شیعی‌پاك‌اعتقاد متقی بوده. وپدرش برعکس اوبغایت درتسنن متعصب واقع، هر روز بلکه هرساعت مابین ایشان برسرمذهب وملت مباحثه ومنازعه، شتم و نفرین در کاربوده.

وفات او درمحرم سنهٔ هزار وهجده (۱۰۱۸) است، ومضجع وی هم کشمیر است.

«عرفات‌العاشقین»

مظهری‌کشمیری جوان خوش‌سیمای وجیه و صاحب حسن ملیح‌بود، وحسن خطش قلم نسخ برصفحهٔ عارض خوبان‌کشیدی، و سخنان شیرینش شوردرمیان‌سخنوران جهان‌انداختی، درآغازنشوونما ازولایت دلپذیرکشمیر به‌عزم سیر و ادراك صحبت شاعران به‌ایران آمد، وچندگاه دراین دیار سیار بود، وازآنجا عزم‌سفرکرد. همانا مراجعت به‌دیارخود نمود.

«عالم‌آرای‌عباسی»

مولانا مظهری‌کشمیری مقتدای‌شعرای فصیح‌زبان،وسرآمد سخندانان حقیقت بیان است، بلبلی‌است خوش‌الحان، وعندلیبی است شیرین‌زبان، که درگلستان هندوستان برگلبن بی‌نظیرعرصهٔ کشمیر سخنسرایی می‌نماید، وبه‌طلاقت لسان، وعذوبت بیان، هوش ازمستمعان می‌رباید، وعلم شاعری و لوای دانشوری در دارالملك کشمیرــ که مولد و منشای اوست وازآنجا تا حال همچواویی برنخاستهــ برافراشته، و رخش دانشوری و مفاخرت در میدان تاخته، وگوی سبقت از فارسان عرصهٔ آن دیار در ربوده.

درعنفوان جوانی وریعان اهتزازشباب وکامرانی، به‌قصد زیارت امام

ثامن ضامن علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌التحیة والثناء وسیرایران وسایرعراق و خراسان ازدارالملك کشمیر سفراختیارنمود، وبه‌دارالسلطنهٔ هرات آمد. ودر آن‌زمان خواجه‌حسین ثنائی ومیرزاقلی‌میلی وولی دشت‌بیاضی ومحمدمیرك صالحی ومیرمغیث‌محوی وعبدالعلی‌نجاتی برمسندسخندانی وطورنکته‌دانی خراسان‌متمکن گشته، هریك درطرز وروش خود کوس‌لمن‌الملکی می‌زدند. و مولانای مومی‌الیه با وجود صغر سن و کم‌مشقیها قصیده‌ای که این‌ابیات ازآنجاست، درهرات به‌نظم‌آورد:

چه حالت است ندانم جمال سلمی را
که بیش دیدنش افزون کند تمنی را
ببست دیدهٔ مجنون ز خویش و بیگانه
چه آشنانگهی بود چشم لیلی را

وبرمستعدان آنجا خوانده باعث شهرت او در خراسان شد ، وصیت شاعری و نکته‌پردازی او به اطراف و جوانب دوید ، و چون پرتو آفتاب عالمتاب این ابیات جهانگیر شد ، و موزونان خراسان با آنکه در رشك و غیرت افتادند ، اعتبار تمام ازوگرفته ، رغبت تمام به‌صحبت اوپیداکردند، و اعیان و اکابر آن ملك در تعظیم و توقیرش کوشیدند، والحق آن قصیده‌را چنان فرموده‌اند که گنجایش آن دارد که به‌آب زر بربیاض‌دیدهٔ حور رقم نمایند ، و غزلی چند طرح نمودند ، و به امثال و اقران خود دم مساوات زدند ، و بعد از ملازمت و ملاقات حضرات آنجا به شرف زیارت روضهٔ رضویه مشرف‌گردید ، ومس وجود خود به‌اکسیر فیض آن روضهٔ مطهره زر خالص ساخته ، کیفیت وحالت دیگر او را بهم رسید، و آوازهٔ شاعری و سخن سنجیش ارادهٔ تسخیر عراق نمود ، و بسان براق سبك‌عنان صبا

به یك جنبش پا تسخیر نمود ، و پیش از آمدن او به آن دیار جنت آثار اورا ظاهر ساخت ، آخر الامر به دارالسلطنهٔ قزوین که مقر و مسکن پادشاهان ذیشأن صفویه است آمد، و در آن روزگار مولانا ضمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشی و مولانا وحشی یزدی و میرزا حسابی نطنزی وقاضی نورالدین اصفهانی و امیر صبری روزبهان و مولانا حزنی اصفهانی و هلاکی همدانی و دیگر شعرای فصاحت شعار بلاغت آثار که خطبه وسکهٔ فصاحت و بلاغت آن دیار فرخنده آثار به نام نامی خود مزین ساخته بودند ، و در طرز غزل خسرو و سعدی را در مکتب دانش خود نشانده ، و در روش قصیده انوری و خاقانی را طفل دبستان می‌شمردند ، مقدم اورا گرامی داشته ، لوازم اعزاز و احترام به‌جای آوردند ،و از استماع اشعار آبدارش محظوظ و مستفید گردیدند ، و دست رد بر منظوماتش نتوانستند نهاد، و فضل وقدرت خودرا به نوعی برهمگنان ظاهر ساخت که مرید و معتقد او شدند، والحق در زمان سابقه و ایام سالفه کم‌واقع شده که موزونان هندوستان به ایران آیند و حالت ایشان در نظر مستعدان آنجا بنماید ، همیشه از ایران به هندستان رفته ، کوس یکتایی زده‌اند ، و این لطیفهٔ غیبی ایشان را میسر شد ، ویاران ایران‌طریقهٔ غریب‌نوازی و مهمان پرستی را نیز منظور داشتند، و وسیله شده به مجالس و محافل اکابر آن ملك بارش دادند ، و به‌تکلف و تواضعی که رسم آن دیار است سرافراز گردید، و از امیر تقی‌الدین‌محمد تذکره نویس کاشی که از درست‌قولان و راست‌سخنان روزگار ، و اهل کاشان در هرباب اورا ثقه می‌دانستند ، شنیده شد[1] که از قزوین به کاشان

۱ ـ ملا عبدالباقی نهاوندی در دوران حکومت برادرش آقاخضرا مقیم کاشان بوده و با تقی‌کاشی مراوده داشته است .

آمد ، و به خدمت او مشرف شدم ، جوانی بود در کمال حسن قیافه ، و چنانچه به منظومات عالیه عالمگیر شده بود ، به حسن قیافه و صباحت و ملاحت نیز ممتاز بود ، و آداب خوب سیرتی و فهم و ذکا ازجبین مبینش تابان و نمایان ، وشاعری درست‌سخن و فاضلی صاحب‌فطنت و شایستهٔ نام و نشان است که [اشعاری نغز] در میانهٔ مردم گذاشته و شهرت کرده‌است[1]. شعری چند از مومی‌الیه انتخاب نموده و در تذکرهٔ خود درج ساخته ، که چون به نظر هوشمندان می‌رسد ، شاهد این مقال و بینهٔ این اقوال است . الحاصل بعداز سیر و دریافت ممالك ایران به هندوستان شتافت، و به‌تقرب پادشاه زمین و زمان ، خلیفهٔ امن و امان ، جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه سرافراز گردیده ، به نوازشات پادشاهی ممتاز گشته ، التماس گوشه‌گیری‌در وطن مألوف نمود ، ومابقی عمر در کشمیر دلپذیر که بهترین بلاد و امصار هندوستان بلکه ایران است ، اوقات به سخن‌سنجی و نکته‌گزاری گذرانید، و نشر معانی غریبهٔ عجیبه در طرز توحید و ذوقیات نمود ، و با وجود شیخ ابوالفیض فیضی درمیانهٔ مستعدان هند نیزامتیاز تمام پیدا کرد، وچون خواست که از مداحی و ثناخوانی این ممدوح عالمیان (= خان‌خانان عبدالرحیم‌خان) عاری نبوده باشد ، و این نقص در او نبوده باشد ، چند قصیدهٔ غرا در مدح ایشان انشا نمود ، و به صله و جایزهٔ لایقه ممتاز گشت ، چون مسودهٔ آن قصیده در کتابخانهٔ عالی ناپیدا بود ، بعد از تجسس این

۱ـ اینکه تقی‌الدین کاشی در خلاصة‌الاشعار وصف حسن و ملاحت مظهری را از قول دیگری نقل کرده است ، شاید تحفظی در کار بوده ، و به ملاحظهٔ مقام شیخوخت و نسبت سیادتی که داشته ، نخواسته آن همه تعریف و توصیف را از زبان خود بنویسد .

قصیده به‌دست در آمد که ثبت شد :

بس که امسال خرم است بهار
غنچه روید به شکل خندهٔ یار .... الخ

«مآثر رحیمی»

از اوست :

چه حالت است ندانم جمال سلمی را
که بیش دیدنش افزون کند تمنی را
ببست دیدهٔ مجنون زخویش و بیگانه
چه آشنانگهی بود چشم لیلی را
گرم به تیغ جفا کشته‌ای عفاك‌الله
مده به خاطر خود ره جزای عقبی را
که کشتهٔ تو همان دم ز صفحهٔ خاطر
به‌خون خویش فروشست، حرف دعوی‌را
گر از شراب شکیبد روان مستسقی
من از خیال تو حاصل کنم تسلی را
خدات لذت عفو گنه شناساند
که من به جرم فروشم متاع تقوی را
اگر به کشتن من مایلی، من از رغبت
به خون خویش نویسم هزار فتوی‌را
رسید و مضطربم کرد و آن قدر ننشست
که آشنای دل خود کنم تسلی را[1]

۱ـ بیت‌اخیر راصاحب هفت‌اقلیم بامطلع ذیل به‌نام میرزا جعفرآصفخان←

ما خزان‌دیده نهـال چمن درد و غمیم
شادمانی نشناسد دل غـم پرور مـا

مرا نه‌زلف و رخت راه‌عقل ودین‌زده‌است
هلاك طور توگردم‌که راهم این زده است

قدم‌به‌پرسش من رنجه کردواین عجب‌است
نـدانم این اثر نـالهٔ کـدام شـب است

از دوست دمی دور شدم، سوختم از رشك
پنـداشتم از صبـر هنوزم قدری هست

لطفی نکرده ، دهر ز دیوانه پرشده اسـت
حرفی نگفته ، شهر زافسـانه پرشده است

یك قطـره از قرابهٔ سـاقی فروچکیـد
چندین هزار ساغر و پیمانه پرشده است

هان ای جنون عشق ، ز جا جنبشی که باز
این مجلس از تکلف فرزانه پرشده است

تو عهد استـوار ، ندانسته‌ای که چیسـت
بودن به یك قرار ، ندانسته‌ای که چیست

← ثبت کرده است و تذکره‌نویسان دیگر ازو نقل کرده‌اند :

چـه حاجت‌ست به بـرقع جمال سلمی
کـه منع رؤیت لازم بـود تجلـی را

وابیات مظهری از قصیده‌ای‌است دراقتضای قصیدهٔ‌معروف ظهیرفاریابی‌که در مدح سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی صفوی سروده است ، و به قافیهٔ مماله است نه به الف مقصوره .

اقبال حسن کار ترا پیش برده است
ورنه صلاح کار ندانسته‌ای که چیست

هرطرف کرده کمین غمزه‌زنی بردل من
صید شایسته ام و مایل من بسیار است

در فراقت زان نمی‌میرم، که ناید در دلت
کان ستم‌نادیده روزی چندباهجرم‌نساخت

مردم دیده فتد هر نفسی در پایم
که مرا نقطهٔ حرفی‌کن ودر نامه فرست

زنجیر پای حسن تو شد خط عنبری
معجز نگر که موی نگهبان آتش‌است

عشاق محال است که آسوده نشینند
گر تیغ جفا نیست ، خدنگ نظری هست

دلم از درد ، امشب زاریی داشت
ز عمر خویشتن بیزاریی داشت
اجل گرم ستیزه بود با جان
مگر زان چشم جانبداریی داشت
که امشب ناله از بیمت فرو برد ؟
که ضبط ناله‌ام دشواریی داشت
که می‌افروخت از تاب نگاهت ؟
که چشم حیرتم خونباریی داشت
مرا از باده باری وقت خوش بود
که بی تو مظهری خونخواریی داشت

نومیدیم فزود محبت، که دوستی
در طبع زهر ، خاصیت انگبین نهاد

فدای آینه گردم که دلستان مرا
درون خانه به گل گشت بوستان دارد

مگر رنجیدنم در خاطر دلدار می‌گردد
که بی‌خود بر زبانم حرف استغفار می‌گردد

زقتل بیگناهان غمزه‌اش وارسته و اکنون
اجل در ملك مظلومان او بیکار می‌گردد

ماسر به سر جراحت و دردیم مظهری
رحم است بردلی که در او یاد ما رود

جریده سوی مشتاقان عبورت گر مراد افتد
حسوداز آب وگل خیزد، رقیب از ابر و باد افتد

مرهم آن ریش که از زخم جفای تو بود
راحت آن رنج که از بهر رضای تو بود

چاره از نسخهٔ عیسی نپذیرد دردش
ناتوانی (دردمندی) که به امید دوای تو بود

اثر ناله به دریوزه ز دلها طلبم
حاجت این است کسی را که گدای تو بود

عشق، آن شعله که از آتش حسنت خیزد
حیرت آن باده که در جام لقای تو بود

وه چه خونها که توان در دل نومیدی کرد
مظهری یار اگر کامروای تو بود

نگاهی آن پری‌سوی من مفتون نینداازد
که‌همچون‌صیدناوك‌خورده‌ام‌درخون‌نینداازد

که بی‌لیلی دهدآرامش اندر بستر خاکش
خیالش دست اگر درگردن مجنون نینداازد

دلم ازعشوهٔ مستانه‌اش پرشد، زهی‌عشرت
اگر سنگ حسد برشیشه‌ام گردون نینداازد

پنجه زد عشق و لباس پارسایی پاره شد
طاعت صدساله‌ام تاراج یك نظاره شد

نبض عاشق جز به‌نام دوست ناید در طپش
باوجود حکمت ، اینجا بوعلی بیچاره شد

گهی که سوختگان سرز خاك برگیرند
چوپرده برفگنی ، سوختن ز سر گیرند

تو گر جمال نمایی ، ملایك از مردم
هزار دیده به وام از پی نظر گیرند

به یمن عشق غبار دری شدم که مرا
ملایك از ره عزت به بال و پر گیرند

حرام باد محبت به عشقبازانی
که پیش ناوك بیداد او سپر گیرند

زراحت اهل محبت فراغتی دارند
که از جراحت او لذت دگر گیرند

پس از وفات سوی کافران عشق بیا
ببین کز آتش رویت چگونه درگیرند

به جسم مظهری آتش فگن ، که اهل وفا
چو سرمه سوخته خاکش به‌چشم تر گیرند

مرا گویی به‌خود پرداز، ای گرد سرت گردم
به‌خود پردازم، از شغل توام گر فرصتی باشد

گفتم ز تو خواهم آرزویی
تو حاضر و آرزو فراموش

خلقی ز وصلت بهره‌ور، ای بیمروت یاد باد
کزما فرامش گشتگان، هرگز نکردی یاد هم

چون مظهری برش نبود راه شکوه‌ام
یك یك به دل گره کنم ، آنگه فروخورم

گاه وداع ، گریه فروخورده‌ام ، کنون
الماس‌ریزه در دل افگار می‌روم

ترسم به‌نقص عشق مرا سرزنش کنند
کز جرم بخت بد زدرت خوار می‌روم

من بودم و دلی که ز اسباب قید بود
آن هم کنون سپرده به دلدار می‌روم

زقرب غیر در بزمش به‌چشمم تیره‌شد عالم
پس از عمری من غمدیده را روز وصال است این

دل از غمت پر است ، برو آستین مزن
پیمانهٔ حیات مرا بر زمین مزن

چند از فسون مهر ، اثر دزدم از دعا
خود را به‌آتش دل ما بیش از این مزن

آتش به جای خون جهد از زخم مظهری
زنهار بر جراحت من آستین مزن
رفتم که صبور باشم ، اما
دل بر دوری نهاد نتوان
پیداست که در میان آتش
بتوان شد و ایستاد نتوان
چرا به حال اسیران نظر نداشته باشی
ز آه گوشه‌نشینان خبر نداشته باشی
وفا خجسته متاعی است در دکان نکویی
چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
به غربتم غم این می‌کشد ، که بی‌تو مبادا
بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی
یارب مبادا روزیم ، حیرانی از دیدار تو
گر بی‌تو هرگز کرده‌ام ، اندیشهٔ آسودگی
آتش به‌جای‌خون‌جهد،اززخم‌ناحق‌کشتگان
یارب به‌دامانت مباد، از خونشان آلودگی
زدیدهٔ ترم ار خون رود ، چه غم داری
که گر به جام تو ریزند ، باده انگاری
کسی‌که زهر زدست توچون شکر نخورد
حرام باد بر او لذت گرفتاری
به‌ناز گفتی دل را به دیگری دادی ؟
به دیگری دهم ، آری ، اگر تو بگذاری

تو گر طبیب دل خستگان عشق شوی
مسیح را بکشی ز آرزوی بیماری

ماهرویا ! نمك حسن تو چشمم گیرد
گر لب آلوده کنم از شکرستان کسی

رباعیّات

درعشق به آه و ناله می باید زیست
دل کرده به‌غم حواله می‌باید زیست
آماده ، کفن فگنده در گردن جان
کم‌مهلت‌تر ز لاله می‌باید زیست

هجر آمدوطرفه‌داغ وسوزی‌زپی‌است
وزشوق، عجب‌شعله‌فروزی زپی‌است
امروز مرا که از تو دور افتادم
خوش‌تیره‌شبی وتیره‌روزی زپی‌است

بی‌ماه رخت به چشم من نور نماند
وز جان رمقی در تن رنجور نماند
شد ضعف قوی بغایتی کآمدنم
سویت به خیال نیز مقدور نماند

غم‌ترك‌خوشی‌خویش‌گفته‌است‌امروز
درخون خلاف طبع‌خفته‌است‌امروز
شادی زدلم‌چوگل شگفته‌است‌امروز
یك لحظه‌لبی به‌خنده‌مفت‌است‌امروز

آن‌شوخ‌که نیست گل به‌لطف بدنش
شیرین نشود کام هوس از دهنش

آتش به‌دلم فگند ودامن‌زدوسوخت
از آمدن و رفتن و نا آمدنش

جز دوستیت اگر بود کیش دلم
یارب کآید فراق تو پیش دلم
می‌خواهمت آن‌قدر که‌پا تا سرتوست
چون مرهم سودمند بر ریش دلم

ای سینه ز آه برکشیدن مـاندی
ای اشك به رویم از دویدن ماندی
ای دل مگر از فراق او جان دادی
کآسوده شدی و از طپیدن ماندی

میلی هروی

میرزا قلی میلی اصل وی از مشهد مقدس رضویه است ، و بعضی از مردم آنجا می‌گویند که پدر وی از هرات بوده ، و از آدمی‌زادگان آنجا است ، لیکن در مشهد مقدس توطن نموده ، علی‌ای‌حال در وادی شاعری تاج تارك ارباب فصاحت و ساقیهٔ بحر بلاغت است ، یگانهٔ عهد و مشارالیه زمان خود است ، ودر طرز غزل و شیوهٔ سخن‌گستری نظیر ندارد ، ودرفن قصیده نیز از شعرای بلاد خود وانمی‌ماند ، بلکه بعضی را مدعی آن است که در وادی قصیده نیزازامثال واقران خود مثل‌خواجه‌حسین‌ثنائی ومولانا ولی دشت‌بیاضی درگذشته ، و در مضمـار شاعری قصب‌السبق از اقـران ربوده ، و بعضی این دعوی را مسلم نمی‌دارند ، و این سخـن را مکابره می‌دانند ، اما انصاف و حق امتیاز آن است که مشارالیه در وادی غزل از ثنائی و ولی و دیگر شعرای آن طرف ، بلکه از اکثر شعرای عراق نیزدر پیش است ، چنانکه ابیات عالیهٔ او دال است براین معنی . لیکن این‌هردو شاعر درفن قصیده و مثنوی و خیالات عجیبه فی‌الجمله امتیـازی دارند ، و صحت این قول و حجت این فرق ازانتخاب اشعار ایشان ظهور تمام‌دارد. گویند در اوایل حال که مولانا را فی‌الجمله شهرتی حـاصل شده بود ، از

مشهد مقدس قصد سبزوار کرد، و نزدشاهزادهٔ سعادت انتماسلطان ابراهیم میرزا که در میان احفاد و اولاد صاحبقران مغفور (= شاه اسمعیل اول) روح‌الله روحه مثل او شاهزاده‌ای پسندیده ذات ، حمیده صفات ، درویش دوست ، فانی مشرب نبوده ، راه ملازمت یافت ، و چون آن شاهزاده به اکثر فنون فضایل و کمالات آراسته بود ، وگاهی به نظم غزلیات عاشقانه توجه می‌فرمود ، و به اهل نظم علاقه و توجه بیش از وصف داشت،مولانا میلی را تربیت کرد ومراعات کلی نمود، ومدتی در ملازمت‌آن‌پادشاه‌زاده به خوشحالی اوقات گذرانید ، و درآن اوقات چندین قصیدهٔ غرا در مدح آن شاهزادهٔ خورشیدلوا در سلك نظم کشید ، و به صلات و انعامات سرافرازگردید ، اما درخلال این‌احوال به سبب زبونی‌طالع وعدم‌مساعدت فلك کجرفتار که گویا برای محرومی مستعدان سایر است ، امر ناملایمی از او در وجود آمد ، و خاطر مبارك آن شاهزاده ازوی منحرف گشت . و مولانا به واسطهٔ بی‌لطفی از ملازمت استعفا خواسته متوجه دارالسلطنهٔ قزوین شد ، و چندگاه نیز در دارالسلطنهٔ مذکور با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعریها کرد ، و فضل و قدرت خویش برهمگنان و مستعدان ظاهر ساخت ، چنانکه اکثراوقات مجلس ارباب استعداد ازنتایج طبع گوهرزای او پرگهر می‌بود ، و از جواهر غزلیات عاشقانه و ابیات عارفانه کنار و دامان مستظرفان پر از درر می‌گشت ، آخرالامر از آنجا به گیلان رفت ، و نزد خان احمد میرزا[1] والی گیلان راه مصاحبت یافت .

۱ـ خان‌احمد گیلانی پسر سلطان حسن از سلسلهٔ کارکیا بوده که از سال ۷۶۰ هجری تا سال ۹۹۹ درگیلان حکومت داشته‌اند ، وی در ۹۴۳ به‌حکومت رسیده و در ۹۷۵ به‌دست امیر معصوم‌بیگ صفوی‌که ازطرف شاه‌طهماسب مأمور←

و در آن اثنا میان او و میرجهانگیر که امیرالامرای آن سلطنت شعار بود ، به جهت توقعی که ازاو داشت و به ظهور نمی‌رسید ، نزاع و جدال

→ گرفتن گیلان شده‌بود اسیر گشت ، وهمراه او به‌قزوین رفت وچندی دوستاق قورچیان گردید ، بعد از آن او را به قلعهٔ قهقهه برده محبوس کردند و پس ازدو سال ازآنجا به قلعهٔ اصطخر فارس بردندش . درسال ۹۸۵ سلطان محمد خدابنده او را مستخلص گردانید و از نظر شفقتی که به او داشت خواهر خود مریم سلطان را به عقد وی درآورد و دوباره حکومت گیلان را به او ارزانی داشت . در سال هزار هجری شاه عباس اول بر او خشم گرفت و به‌گیلان تاخت و او تاب مقاومت نیاورده از راه شروان به خاك عثمانی گریخت . و به سال ۱۰۰۵ در استنبول درگذشت ، خان احمد در موسیقی و حکمت و هیأت دخل تمام داشته و اقسام ساز را خوش می‌نواخته و شعر نیز بد نمی‌گفته . و دربار او را به جهت تربیت و رعایت مردم اهل «هندوستان سفید» می‌گفتند.

ازاوست:

بخت وارون، دوست دشمن، یار یاری دیگراست
نیست دورانی که دیدی ، روزگاری دیگر است
بر مراد خاطر اغیار خواهد خوادیم
دشمنان را پیش آن مه اعتباری دیگر است
نیست جرمی تا کشی ای مه من دیوانه را
بیگناهم ، گرتو خواهی کشت، کاری دیگراست
زمانه مرهم ریشی نمی‌نهد بر دل
که با جراحت من کار نیشتر نکند
مراست طاقت یك نالهٔ دگر احمد
نعوذبالله اگر در دلش اثر نکند→

انجامید ، و مشارالیه را هجوهای رکیك کرده از آنجا بیرون آمد ومتوجه خراسان شد ، و چون به وطن مألوف رسید ، به سبب بی سامانیها در آن نواحی نایستاد ، ورخت بد معاشی به دیار هند کشید ، اما هنوز درآن‌دیار رحل اقامت نینداخته بود که متقاضی اجل بساط وجودش را برچید . وکان ذلـك فی‌شهور سنة ثلث و ثمانین و تسعمائه (۹۸۳) و بعد از آن به اندك زمانی جسدش را به مشهد مقدس نقل کردند . و در جوار مرقد منور امـام ثامن ضامن علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌التحیة و الثنا دفن ساختند ، و درآن‌وقت میر قاریخی مشهدی[۱] تاریخ وی‌را چنین گفته :

میلی آن خسرو زمان که براو
بـود ملـك سخن مسلـم رفت
سال فـوتش ز عقل جستم گفت
«آه میلی جوان زعالم‌رفت» = ۹۸۴

امادیوان اشعار وی‌تاغایت‌به‌نظرفقیدنرسید، لیکن آنچه ازاومستعدان پسندیده‌اند، ازقصاید و غزل همین‌است که دراین اوراق ثبت شده[۲]اگرچه در

← ایـام شبـاب رفت و خیـل و حشمش
تـلخ است مـی پیـری و مـن مـی چشمش
خم گشته قـدم ز پیری و مـن ز عصا
زه کـردە‌ام ایـن کمان و خـوش مـی‌کشمش

نقل به اختصار از حواشی نگارنده بر تذکرهٔ میخانه (ص ۴۵۳ـ ۴۵۵).

۱ ـ ذکر احوالش در تذکره‌ها نیامده است ، قبر میلی هم در مشهد برسر تپه‌ای نزدیك باغ امین‌آباد موجود است .

۲ـ درخلاصة‌الاشعار هزار و پانصد بیت از قصیده و غزل وترجیع وترکیب و رباعی میلی مسطور است .

نظم غزل بلکه‌در سایر نظمها طرز خاص دارد، لیکن اشعار خوب و ابیات مرغوب در آن طرز بسیار دارد. چنانکه این معنی بر فطن ذهن پوشیده نیست.

«خلاصة‌الاشعار»

میرزا قلی میلی سالها در خدمت نورنگ‌خان که یکی از امرای این دودمان عالیشأن است می‌بود ، و دیوان غزل و قصیده دارد .

«طبقات اکبری»

میلی‌هروی میرزا قلی نام‌دارد، صاحب دیوان‌است و صاحب طرز، سلیقهٔ شعر آنچنان‌داشت که اگر تااین زمان (=۱۰۰۴ه) زنده‌می‌ماند، اکثری ازین خامکاران را دل از سودای شعر سرد می‌شد ، و در زبان وقوع هیچ یکی را ازمتأخران بااوسخن نیست، سالها درخدمت نورنگ‌خان‌بود، ودر مدح اوقصایدغرا دارد، آخرمی‌گویند که به‌جهت‌بدگمانی به‌فرمودهٔ نورنگ خان چیزی درکاسهٔ اوکردند تاازهم گذرانیدند، وفات اودرمالوه بود،این اشعار ازاوست.

«منتخب‌التواریخ»

میلی هروی ، نـام میرزا قلی ، ترك نژاد بـود ، بـا اهل عشرت بسر بردی.

«آیین اکبری»

میرزا قلی میلی از طایفهٔ تکلو است . خدمتکارزادهٔ سلطان محمد خدابنده پادشاه بود، درملازمت مرحوم سلطان‌ابراهیم‌میرزا تربیت‌یافت. وشاعرمسلم‌گردیده‌ابیات زیادی از وی مشهورشد،ازقضا به‌هندوستان‌رفت، ودر آنجا وفات یافت.

«مجمع‌الخواص»

گوهر یکدانهٔ بحرمعانی، اختردری سپهرسخندانی ، خوزستان شکر فصاحت، جویبارچشمهٔ بلاغت، رنگ‌آمیز خامهٔ بیرنگ معنوی ، ناسخ‌نامهٔ ارتنگ مانوی، خورشیدسپهرجواهرپروری، عمان بیان عالی‌گوهری ، شاه مسندمعانی خیلی،مجنون سازندهٔ هزارلیلی، میرزاقلی‌میلی‌ازبزرگزاده‌های قزلباش بوده ، در غایت حسن و صفا ، به مشهد رضویه در ملازمت سلطان ابراهیم میرزا مدتها بسر کرده،[1] در خدمت اعزه ترقیات کاملهٔشامله نموده، ازآنجا به هند افتاده، مدتی درآن اراضی سیاحت نموده تا به‌عالم بقاشتافته، الحق ازشعرای‌معروف مذکوراست، غایت‌نزاکت معانی، لطافت فکرت، جزالت الفاظ، دقت‌خیال، سلاست‌بیان، حلاوت ادا باکلام‌اوست. او را باخواجه حسین‌ثنائی و غزالی و وحشی وولی دشت‌بیاضی مشاعرات و مباحثات‌درایران و هند بوده،چنین‌مسموع‌شده که مابین غزالی واودرخدمت اکبرشاه مباحثه واقع شده.غزالی اورا به‌لطایف‌الحیل ضایع و ابترنموده‌تا غایتی که ازاعراض آن تب کرده و هلاک گشته،[2] واو درمدح اکبرشاه قصیدهٔ غراگفته، ومداحی سلطان‌ابراهیم میرزای‌جاهی نیزبسیار کرده، قریب به دو هزاروپانصد بیت ازقصایدوترکیب اونزدبنده‌هست، وغزل‌اونیزقریب‌به‌همین قدرمکرر دیده‌ام، وبسیارخوش‌طرز ومنقح‌گوی، ازحشوولغو خالی‌است،از منفردان زمان خود است، واین درنظم‌او راست:

«عرفات‌العاشقین»

۱ـ سلطان‌ابراهیم‌میرزا هم در مشهد بوده و هم درسبزوار .

۲ـ این روایت اصلی ندارد . چه وی چهار سال پس از غزالی فوت شده است .

از اوست :

منم ودل خرابی ، به تو می‌سپارم او را
به‌چه‌کار خواهد آمد که نگاهدارم اورا

دم آخراست دشمن، به‌منش گذاریك‌دم
که‌به‌صدهزارحسرت،به‌تومی‌گذارم‌اورا

چو رسم به‌او سخنها، ز زبان غیرسازم
که به‌این‌بهانه شاید، به‌سخن درآرم‌اورا

با آنکه به پرسیدن ما آمده ، مردیم
کآیا ز که پرسیده ره خانهٔ ما را

با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
آن را که نداند ره کاشانهٔ ما را

چون کنی‌دورم، نگاهی کن که‌بهراحتیاط
رشته می‌بندند برپا، مرغ دست‌آموز را

کدام بت شده رهزن دل چو سنگ ترا
که آفتاب محبت شکسته رنگ ترا

کرشمه‌های تو ازبس که هست نازآمیز
نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

دلم ز زخم تو آسوده است و می‌نالم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

شد از عتاب تو افزون امیدواری غیر
ز بس که مصلحت‌آمیز دید جنگ ترا

شب که به‌بزم‌خویشتن، دیدمن خراب‌را
رفت‌برون زمجلس وکردبهانه‌خواب‌را

بـا وصـالـم بیشتر خـو مـی‌دهـد
تـا فـراقش بیشتر سوزد مـرا

تو بدگمان و مرا نیست باتو راه سخن
چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ مـا

سازد خموش تا من حسرت فزوده را
گویـد شنیده‌ام سخـن نـا شنوده را

دل جمع کرده از گله‌ام، بس که پیش او
می‌بندد اضطراب زبان گشوده را

صد بار بیگنه دلم آزرده و هنوز
از دل بـرون نکرده گناه نبوده را

من بیگناه و یار به‌کین می‌کشد مرا
این می‌کشد مرا که چنین می‌کشد مرا

میلی هلاك گشتی و آن مست پرغرور
گوید ترا همی‌کشم ، این می‌کشد مرا

کنون زبهرتوصد ناخوش‌ازکسی شنوم
که از خوشآمد او عار بوده است مرا

چو بی‌توام اجل آسوده ساخت، دانستم
که دوری تو چه دشوار بوده است مرا

غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت
افگند سربه‌پیش و حیا را بهانه ساخت

در بـزم تـا ز آمدن من برون رود
برخاست گرم ودادن جارا بهانه ساخت

رفتم بـه مسجد از پی نظارهٔ رخش
دستی به‌رو گرفت و دعارا بهانه ساخت

می‌خواست عمرها که شودمهربان به‌غیر
نامهربان ستیزهٔ ما را بهانه ساخت

تا ازجفای او نرهم ، خون من نریخت
بیرحم ترس روز جزا را بهانه ساخت

میـلی تـرا ز ننگ نیاورد در کمند
کـوتاهی کمند بلا را بهانه ساخت

درفرافت زان نمی‌میرم، که نایددر دلت
کاین‌ستم‌نادیده‌روزی‌چندباهجرم‌نساخت

حرفی که از کسی نشنیدی، پیام‌ماست
در نامهٔ تو آنچه نگنجید، نام ماست

مارا زبس که یار فراموش کرده است
قاصد در انفعال ز عرض پیام ماست

میـلی ز بس که ما و تو بدنام گشته‌ایم
هربد که می کنند رقیبان ، به نام ماست

کسی به‌پرسش من‌گومیا که منت نیست
مرابه‌حال‌چنین دیدن از مروت نیست [1]

به غایتی هوس گفتگوست با تو مرا
که تاب خامشیم باوجود حیرت نیست

۱ــ در عرفات‌العاشقین چنان است ، و در منتخب‌التواریخ چنین :
میا به پرسش من چون امید صحت نیست
به حال مرگ مرا دیدن از محبت نیست

تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

کسی اگر سبب وصل یارمن شده است
ز سرگرانی او شرمسار من شده است

به‌طنز مژدهٔ وصلی که داده غیر مرا
ز سادگی سبب انتظار من شده است

درپهلوی اغیار، به هرسو نظری داشت
گویا ز نهان‌آمدن من خبری داشت

دلم ز وصل تسلی نمی‌شود امروز
اگر غلط نکنم هجر یار نزدیك‌است

از هلاکم هردم اظهار پشیمانی کند
این سخن تابهر تسکین دل‌ناشاد کیست؟

بسیار بی ملاحظه‌ای در جفا ، مگر
دانسته‌ای که از تو دلم را گزیر نیست

گر دیده برنداشتم از روی او چه عیب
دیوانه‌ام ، حجاب ندانسته‌ام که چیست

یك حرف گفته است همه بعدصد عتاب
آن‌هم ز اضطراب ندانسته‌ام که چیست

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت [1]

۱ــ این بیت را تذکره‌نویسان به‌نام اسیری رازی هم ثبت کرده‌اند .

ای مـرگ بـرو کـه غمزهٔ او
تـا آمـدن تـو کار مـن ساخت

چو همرهی به من آن‌سرو خوشخرام کند
ز بیم طعنه به هرکس رسد سلام کند
نه آشنا و نه بیگانه‌ای ، نمی‌دانـم
که اختلاط چنین را کسی چه نام کند
خیال وصل تو در خاطر است خلقی را
کسی ملاحظـهٔ خاطـر کـدام کند
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلك
نعوذ بـالله اگـر فکر انتقام کند
بدان رسیده که میلی ز تلخکامی رشك
شراب وصل تو بر خویشتن حرام کند

چو یار از من رمید، آرام جان من که خواهد شد
چو او نامهربان شد، مهربان من که خواهد شد
مرا بیطاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او
پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد

زان زهر چشم ، بس که دلم تلخکام شد
آخر بـدو شراب تمنا حرام شد
کردم سلام و فایده این یافتم کـه دل
نومید بعد ازین ز جواب سلام شد
بیرون نـرفت لذت وصل تـو از دلـم
هـر چند هجـر در صدد انتقام شد

جفاکشی که ز بزم تو خوار برخیزد
مـرا ببینـد و امیـدوار بـرخیـزد

کردم به دیگری پی رفع گمان غیر
اظهار عشق ویار به من بدگمان بماند

شوقم ببین کـه باهمه غیرت به‌بزم او
پیغام غیر ، آمدنم را بهانـه شد

خوبان در آزمودن مـا صد جفا کنند
با ما به اعتماد وفـا تـا چه‌ها کنند

بهر هزار وعده‌خلافی دیگر است
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

می‌سوزم‌از‌این‌رشك که درحسرت کویت
هرلحظه شهیدی پی خون‌خواستن آید

ز طپیدن دل خود، شب هجر در عذابم
که در او نمی‌تواند ، غم تو قرار گیرد

بیقرار است دل اندر بـدن کشتهٔ عشـق
دیگـر از یار نـدانم چه تمنـا دارد

امتحان نام نهد دل، ستمی کز تو کشد
خویش را چند به‌این حیله شکیبا دارد

بسی‌خشنودمی‌آیدبه‌سویم‌قاصدش،گویا
به غیر از نامه حرفی اززبان یارهم‌دارد

چنـان ز بیم رقیبـان نگه به ره دارد
که یك زمان نتـواند مرا نگه دارد

ازخلاف‌وعده‌ام شدمنفعل، وزاضطراب
رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر کند

بس‌که قاصد را بیازارد چو نام من برد
رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد

خاطرم‌جمع است‌ازبدگویی‌دشمن، که یار
گوش برحرفش نیندازد، چو نام‌من برد

تلخ‌باشد زهر مرگ، امابه‌شیرینی هنوز
می‌تواند تلخی هجران زکام من برد

گفتیم ترا دعا و رفتیم
تا غیر به مدعا نشیند

تو درد دلی تمام میلی
پیش تو کسی چرا نشیند

بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا
خردسالی که جفا را ز وفا نشناسد

به بالین‌تو آن‌عیسی‌نفس‌می‌آید ای‌میلی
که‌ازشوق قدومش‌مردهٔ صدساله‌برخیزد

غیرگویا شده افسرده که امروز زیار
هر دمم نامه و پیغام دگر می‌آید

بس‌که هردم به‌فریب از ره دیگر گذری
هیچ‌کس بر سر راه تو دگر ننشیند

قربان آن کرشمهٔ عاشق‌کشم ، که دل
تا ترك جان نگفت، به سویش نظرنکرد

سر برگ من نداری تو ومن دراین تحیر
که کرشمهٔ تو در دل همه‌شب چه‌کاردارد

اهل ماتم غم مرگم بخورند، ار سخنی
از جفاهای تو در حلقهٔ ماتم گذرد

قاصد ندید در طلبم رغبتی ز یار
کآهسته آمد و به شتابم نمی‌برد

رنجیده آنچنان که اگر خود خبر کند
سویش کسی ز بیم عتابم نمی‌برد

یاد تو جان غمزده را شاد می‌کند
هرگز نمیرد آن‌که ترا یاد می‌کند

ای اشك بی‌سرایت و ای آه بی اثر
امیدواریی به شما داشتم، نشد

ای غم دوست تو درآتش ما می‌سوزی
که ترا گفت که باسوختگان الفت گیر

با آنکه هرزمان شوم از غصه زارتر
گردم زمان‌زمان به تو امیدوارتر

با شوخیی چنین که نگیری دمی قرار
در دل گذر مکن که شود بیقرارتر

رنجاندم ز وعده خلافی، ولی‌چه سود
از رنجشی ز وعدهٔ او بی‌مدارتر

بی اعتبار پیش تو خلقی به جرم عشق
بیچاره میلی از همه بی‌اعتبارتر

جان رفت و سینه تیرغمت رانشان هنوز
دل شاهباز عشق ترا آشیان هنوز
درزیرخاك دل‌به‌همین‌خوش کنم که‌هست
از خون من نشانه بر آن آستان هنوز
این غم کجا برم که به‌من از جفای تو
شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
دانسته ای که مهر تو با جان نمی‌رود
کز خاك کشتگان گذری سرگران هنوز

غمگین‌تر ازآنم که مرا شاد کند کس
بیکس‌تر ازآنم که مرا یاد کند کس

زدردمندی من غیر شاد و من خوشدل
که درنیافته بیدرد ، لذت المش

وه که‌درکوی‌تو ازبی‌اعتباری‌های‌خویش
آیدم صد خنده برامیدواریهای خویش
بعد ایامی که‌دل‌یك‌لحظه درپیش تو بود
شرمساریها برد از بیقراریهای خویش

منم‌اززخم‌دل آن‌نیم‌جان‌صیدی که‌برجانش
ترحم‌می کندصیاد وبسمل‌می کند زودش

یار خواهد که به‌مرگم شودآسوده‌ومن
شرمساری‌برم ازمحنت‌جان کندن‌خویش

ترسم که از محبت خویشش خبر کنم
با خویش سرگرانی او بیشتر کنم

چون نظر در خواب بر خورشید رخسارش کنم
هردم از تاب نگاه گرم ، بیدارش کنم

ز بزمش با چنین خواری نخواهم زود برخیزم
که پندارم اگر مانم دمی، خشنود برخیزم

پس از عمری چو در بزمش به صد تقریب بنشینم
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

وفای عهد گمان از تو بیوفا داریم
کمال ساده دلیهاست این که ماداریم

ظاهر نساختم به تو وارستگی هنوز
چون برخود اعتماد تمامی نداشتم

گرم آمدم به مهر تو ، افسرده می‌روم
یعنی که زنده آمدم و مرده می‌روم

بیرحمیت اجازت یك مردمی نداد
با آنکه یافتی که دل‌آزرده می‌روم

خوشدل به‌بزم او بنشین مدعی که من
هرجا غمی است همره‌خود برده‌می‌روم

گرد سرو دستار پریشان تو گردم
مفتون نگه‌کردن پنهان تو گردم

در خواب من آیی و بماند مژه‌ام باز
از بس که در آن واقعه حیران تو گردم

فریاد از آن حسن که میلی چو نظر کرد
فریاد برآورد ، که قربان تو گردم

از خون پس ازهلاك‌رقم کن به‌سنگ من
کاین خون گرفته‌است شهید خدنگ‌من
هرچند وقت کشته‌شدن دست و پا زدم
یك‌بار دامن تو نیامد به‌چنگ من
صدبار رنجه گشته‌ام و صلح کرده‌ام
کآن مه خبر نداشته از صلح وجنگ‌من

زبدگمانی خود شرمسار خواهی شد
مباش این‌همه در بند امتحان با من

تا نمی‌میرم نمی‌آید به‌پرسش ای رفیق
از سر بالین من برخیز و فریادی بکن

ز بیتابی هلاك مردنم ، هرچند می‌دانم
که‌غم‌دست‌از گریبانم‌نمی‌دارد‌به‌جان‌دادن
چودر کویش‌روم بیگانه‌را باخود‌برم‌همره
که‌دل‌را از تغافل کردنش تسکین‌توان‌دادن

جفای یار چنان برده اعتبار از من
که غیر آید و پرسد نشان یار از من
جواب نامهٔ دردم حدیث نومیدی‌است
که قاصد آمد و بگذشت‌شرمسار ازمن
مریض‌عشقم و بیماریم‌چنان صعب است
که نیست غیر اجل‌کس امیدوار از من

تاکس نیاورد سخنی بر زبان ز تو
سوزم ز اشتیاق و نپرسم نشان ز تو

از حرف غیر در حق من بدگمان مشو
اظهـار عاشقی ز من و امتحـان ز تو

از بس که بینمت بـه جـدایی بهانه‌جو
صدبار رنجم از تو و دارم نهـان ز تو

دلا به حالت مرگم ، ترا بشـارت باد
که بعد ازین بود ایـام آرمیدن تـو

تا نیاید به میان راز نهان مـن و تـو
غیر در بزم نشیند به‌میان من و تـو

تو نیایی ز حیا در سخن ومن زحجاب
تاچه سازند رقیبان ز زبـان من و تو

می‌نمایم خویش را وارسته ازسودای او
تا فریب عشق من کم‌سازد استغنای او

ز گفتگوی خود و مدعی پشیمـانم
که ناامیدیم افزود از حمایت تو

ز نـاامیدیم ای ناله شـرم باد تـرا
کزین زیاده گمان داشتم سرایت تو

جان‌به عزم‌رحلت‌ومن‌شادازین‌معنی که‌دل
درد چندین ساله را امید درمـان یافته

از فریب وعده بازم ناشکیبـا کرده‌ای
بـاز افسون را زبان‌بند تمنا کرده‌ای

گرچه‌ظاهر کرده‌ای‌هر وعده‌ای‌راصدخلاف
هرخلاف وعده‌را صدعذر پیدا کرده‌ای

میرم و برزندگانم رشك می‌آید که تو
خو به‌آن بیدادها داری که باما کرده‌ای

قرار صبر به خود داده باز ماندم ازو
بدین امید که تن در دهم به تنهایی

فراق می‌کشدم هرزمان و می‌گوید
سزای آن‌که کند تکیه بر شکیبایی

دی شدی مست می ناب وخرابم کردی
داغ بردست نهادی و کبابم کردی

چون درخانهٔ غارت‌زده چشمم بازاست
تا سپاه مژه را رهزن خوابم کردی

بود ایمن ز خلل عافیت‌آباد دلم
تو به یك چشم زدن خانه‌خرابم کردی

چون کند غیرسخن ، بهر فریب دل‌من
رو بگردانی و خود را به شنیدن داری

به نالهٔ دل زارم اثر نمانده و شادم
که ناله‌ای که زبیدادتوست، بی‌اثر اولی

ز اضطراب دلم رشك می‌شود ظاهر
چو پیش غیر مرا در خیال می‌گذری

زود از بزم تو برخیزم چو یار من‌شوی
ترسم آید غیر آنجا شرمسار من شوی

آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب
قتل مرا بهانهٔ برخاستن کنی

نومیدیم ببین که به کین می‌دهـم قرار
با من چو جنگ مصلحت‌آمیز می کنی

خواست گوید سخنی، دید زمانی‌ازپی
تا ببیند که نباشد نگرانی از پی

شوق بنگر که به‌پیش آیمت‌آن‌دم که‌بود
برسر راه تو خلقی و جهانی ازپی

افگنده‌ام تورا به زبانهـا و خوشدلم
کز شرم آن نگـاه به مردم نمی‌کنی

چه شد که می‌گذری وحشیانه از میلی
مگر به تازه کسی را شکار خود کردی

نسیم آه من از شوق آن رمیده‌غزال
چو گردباد علم شد به دشت‌پیمایی

صلاح نیست دراین شهر بودنم بی او
که زود می‌کشدم کار دل به رسوایی

زمن‌ای‌غیردررشکی،دلت‌شاداست‌پنداری
به استغنای او کارت نیفتاده‌است پنداری

افسرده‌چون شوم زتو، کزیك نگاه‌گرم
بـازار آرزوی مرا تیز مـی‌کنـی

زبیخودی شده‌ام‌گرم شکوه، می‌خواهم
که هرچه می‌شنوی ، ناشنیده انگـاری

نسخه‌ای ازدیوان میلی هروی در کتابخانهٔ ملی ملك به‌شمارهٔ(۵۱۶۰)

مورخ (۹۷۸) هجری موجوداست. ونسخه‌ای‌هم درفهرست ریو(ص۶۶۶) معرفی شده است.

نثاری تبریزی

مولانانثاری اصل‌وی‌نیزاز دارالسلطنهٔ تبریزاست، وازشعرای‌مقرر آنجاست، وغزل‌را نیکومی‌گوید، وطریق مخالطت وشیوهٔ مصاحبت‌راخوب می‌داند. دراوایل‌حال سفراختیارکرد ، وبه خراسان‌رفت ، وبعد از دریافت زیارت امام‌الانس‌والجن علی‌بن‌موسی‌الرضا علیه‌التحیة‌والثنا متوجه قزوین گشت، ومدتی درآنجا اقامت ساخت، وقریب بیست سال درآنجا بماند، و نزد اهالی واکابرقبول‌تمام یافت . چنانکه اشعارش به‌سمع قبول شنودند ، و خوش‌طبعان هربلاد غزلیاتش درسفاین‌خودثبت نمودند، ودرمحلی که سلطان السادات‌امیرتقی‌الدین محمد نبیرهٔ امیرجمال‌الدین‌محمدصدرازاردوی‌معلی تشریف شریف به‌دارالمؤمنین کاشان آورده بودند، وبه‌نور حضور کاشان‌را منورگردانیده، مولانای مشارالیه وقاضی‌احمدفگاری [1] درملازمت آن سرور

۱ـ قاضی احمد فگاری جوینی از شعرای نیمهٔ دوم قرن دهم است و به‌ضبط خلاصةالاشعار در ۹۸۹ وفات یافته است . وی نیز که از شعرای این دوره است ، با همزمانان خود همزبان است و اشعارش از این قبیل :

چه خوش‌است از تو خشمی که ز روی‌ناز باشد

که به عجز چون درآیم ، در صلح باز باشد←

ذریهٔ خیرالمرسلین‌می‌بودند، وازخوان احسان وانعام وی محظوظ وبهره‌مند می‌گشتند، وچون اکثراوقات‌شعرا وفضلادرمجلس این سیدزادهٔ کریم‌الذات

→ به حریم وصل شوخی که فرشته ره ندارد
کندآرزو فگاری که ز اهل راز باشد

دم سپردن جان است ، در چنین وقتی
برای خاطر دشمن ز من کنار مکن

به رغم توست فگاری رقیب بزم‌نشین
نگفتمت که از او شکوه پیش یار مکن

ناز اگرخانه‌نشین‌ساخت تورا باکی‌نیست
که نیاز منت از خانه برون می‌آرد

به افسونش به دام آورده بودم
دل بیطاقتم دیوانگی کرد

به جز رقیب که‌در آرزوی مرگ من‌است
کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

یک لحظه تسلی‌ده این دیدهٔ تر باش
گو دیدهٔ بدخواه ، پراز خون جگر باش

صد جا ز تو گرم است دلا معرکهٔ رشک
ای سوختهٔ داغ وفا سوخته‌تر باش

شاید که شود ساخته کار شب هجران
ای گریه مددکار دعاهای سحر باش

از خانه برون آمده پروای که دارد
گو خانهٔ صدخانه‌نشین زیروزبر باش←

ستوده‌صفات حاضرمی‌بودند، میان نشاری و مولانا محتشم به‌رنجش و کلفت انجامید، وبه‌واسطهٔ رشکی که این طایفه را می‌باشد، نشاری مولانارا هجو کرد، اما درآن هجوکاری نساخت، چنانکه هرکه ازشعرفهمان‌آن ابیات را شنید، قایل‌را مذمت‌نمود، ونیزدرآن‌وقت چندغزل‌ازشیخ‌سعدی طرح‌نمودند، مشارالیه درآنجا نیزبیتی نگفت که توان نوشت. اما اشعارخوب دارد که‌قبل ازاین گفته ودیوان امیرشاهی را جواب کرده والحق آن اشعاررا بد نگفته، ودرشاعری طرزخاص دارد. وکم کسی به‌آن طرز سخن می‌گوید، واز این جهت به‌اشتراك تخلص‌راضی‌گشته (؟) واین اشعارازجملهٔ نوادر غزلیات‌آن جناب است که دراین خلاصه ثبت شده.

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا نشاری کدخدامنش آرمیدهٔ مردم دیده بوده، و دراکثری از مجالس‌اردو راه داشته،دروقتی که‌قاضی‌محمدمسافری‌درتبریزرایت وزارت برافراشت، مولانا قصیده‌ای درمدحت وی گفته، صله‌نیافت، لاجرم درصدد هجو برآمده ترجیعی بگفت که این بیت ازآن‌جمله است:

هست دیوانخانه وخلوتگه خاتون‌تو

آن‌یکی دارالمظالم واین‌یکی‌بیت‌اللطف

وپس ازآن قطع نظرازمولد ومنشأ نموده به جانب عراق در حرکت آمده وبااکابر واهالی آن دیار مختلط ومربوط می‌بود، تاکاتب قضا به‌گزلك

← آمـد ز سفر روشنی چشم فـگـاری

ای مدعی از رشك‌مهیای سفرباش

(مطلعی که به قافیهٔ ناز است از میرزا سلمان حسابی است که ذکرش گذشت و صادقی کتابدار اشتباهاً به نام فگاری ثبت کرده است) .

فنا حرف وجودش ازصفحهٔ بقا حك نمود ، این‌ابیات از وی می‌آید .

«هفت اقلیم»

مولانا نثاری ازاهل‌تبریز وشخصی آرمیده ومردم‌دیده است، سالها بااکابر واهالی اردوی معلی ارتباط داشت.

درتتبع دیوان باباقغانی و امیرشاهی دیوان به‌اتمام رسانیده است ، شعرهای رنگینی دارد، این‌ابیات از آن دیوانهاست .

«مجمع‌الخواص»

مولانا نثاری ازمشاهیرآذربایجان بود، ومشهورعراق وخراسان، با خواص شعرای‌عراق چون‌قاضی‌نورالدین‌ومولانا ضمیری‌انشاء نظم‌می‌نمود وبادهٔ سخن می‌پیمود.

«سلم‌السموات»

تاریخ وفات نثاری بدست نیامد ، ولی به‌روایت صاحب هفت‌اقلیم قبل‌از(۱۰۰۲هـ) درگذشته است.

از اوست :

کرده‌گلگون‌چشم پرخوابی که‌می‌سوزد مرا
خورده شب جایی می‌نابی که می‌سوزدمرا
کرده امشب جام دردست وصراحی دربغل
با حریفان گشت مهتابی که می‌سوزد مرا
کاسه نوشیدن به‌غیر وجرعه پاشیدن به من
می‌زند برآتشم آبی که می‌سوزد مرا
دل بی‌تو طعم خون جگر می‌دهد مرا
کیفیتش ز مرگ خبر می‌دهد مرا

ای بسته رخنـهٔ خبـر مجلس نهـان
با دل چه می‌کنی که خبر می‌دهد مرا

از جور تـو رفتند غریبان به وطنها
جز من کـه گرفتار تو بودم تن تنها

آنها کـه سخن در حق مردم به تو گفتند
بیم است که درحق تو گویند سخنها

خجالت است به پیش تو از گناه مرا
مرنج از اینکه زبان نیست عذرخواه مرا

بـرای آن دل آزارجـو هـلاك شوم
کـه او بـه یـاد تو آورد گاهگاه مرا

این امتیازم از دگران بس، کـه گاه خشم
بـرمـن بـود قصاص، گناه نبوده را

عالمی شد گرم عشق آن ماه مهرافروز را
عشق عالمگیر باید حسن عالمسوز را

دل کنده بودم از تو ولی خارخار عشق
نزدیك شد که باز پشیمان کند مرا

در عین وصل می بـرم اندیشهٔ فـراق
مرگ و حیات هر دو به‌هم رو دهد مرا

امـروز کـه همصحبت یار است دل مـا
آیا ز چه بی‌صبر و قرار است دل ما

با آن‌که ز آیینهٔ دل زنگ بـرد وصل
آلودهٔ صدگـونـه غبار است دل مـا

باز به سرمه کرده‌ای چشم سیاه تا دگر
سر به‌دل که می‌دهی آن مـژهٔ دراز را ؟

پراضطراب‌دلم گرچه اهل صحبت نیست
زبزم خویش مرانش که از مروت نیست
زبان شکوه ندارم به‌پیش یار از شرم
به‌این تسلی دل می‌دهم که فرصت نیست

ستمکارا دلت خوش باد هرچند
به دوران تو خشنودی نمانده‌است

چون رفتی از نظر، ز نظر حیرتم نرفت
ذوق نظاره از دل پرحسرتم نرفت
افتاد تا به‌غیر ترا طرح همرهی
پای طلب به راه تو از غیرتم نرفت

ای دل از نامهربانیهای او درهم مباش
عشق تابوده‌است، این نامهربانی بوده‌است
عشقبازان حال هم دانند بی‌گفت و شنود
حال این مردم زبان بی‌زبانی بوده است

پی‌صلحش نخواهم زود یاری درمیان افتد
که شوق‌افزون‌شودچون‌انتظاری‌درمیان‌افتد
به‌خود دادم قرار صبر بی‌او یك دوروز اما
از آن ترسم که ناگه روزگاری درمیان افتد
فغان کز دست شد کارم‌زهجروکارسازان را
ز ضعف طالعم هرروز کاری در میان افتد

خوشا بزمی که چون گویند پیشت حال مشتاقان
حدیث شوق من هم از کناری در میان افتد
خیال است این‌ شاری ورنه کی جایی که او باشد
سخن از همچو من بی‌اعتباری درمیان افتد [1]

کسی که همچو من از بزم یار برخیزد
ز ناامیدی خود شرمسار برخیزد
رقیب‌پروری از حد گذشت ، چند کسی
ز مجلس تو سراسیمه‌وار برخیزد
خلاف وعده چنان گشته‌ای که کام طلب
ز وعده‌گاه تو بی‌انتظار برخیزد
فغان که پهلوی من نانشسته ، طعنهٔ غیر
به یادش آید و بی‌اختیار برخیزد
چنان شده است نشاری ز درد ، کز بر او
رقیب با مژهٔ اشکبار برخیزد

از ملامت سوختم، آن باعث تسکین کجاست
تا دمی تسکین این جمع ملامتگر دهد
حرفی از رازم به‌مستی سرزد وهر لحظه یار
از پی تحقیق حالم ساغر دیگر دهد

گفتم مگر که ناله در آن دل اثر کند
غافل که خشم و ناز ترا بیشتر کند

۱ـ این غزل بدون مقطع و با تحریف زیاد در دیوان وحشی مصحح آقای نخعی (ص ۷۶) درج شده است .

جایی که جغد با من اندوهگین نساخت
دیگر در این خرابه که بامن به‌سر کند

از وعده‌خلافیش بترسم که مبادا
خجلت نگذارد که دگر سوی من آید

ترا هر گه که می‌بینم دلم خوشحال‌می‌گردد
چو خواهم‌حال‌دل‌گویم،زبانم لال‌می‌گردد

او تواضع‌خوی‌ومهر آیین‌وعاشق‌دوست‌است
ناز و استغنا نمی‌دانم که یادش می‌دهد

از نظر رفت و مرا دیده به دیدار هنوز
حیرت‌افزای من آن قامت و رفتار هنوز

حیرتم پیش تولب بست در اثنای سخن
ورنه باقی است مرا شکوهٔ بسیار هنوز

حال خود گفت نثاری به من از ساده‌دلی
از گرفتاری من نیست خبردار هنوز

چون دل به شکوه لب نگشاید ، بگو به‌من
شرمنده از کدام وفای تو سازمش

هیچ آفریده را نکنی آشنای خویش
کز آشنایی تو نبیند سزای خویش

به‌کویت پا کشان تا چند آیم،حیرتی دارم
نخواهی‌چون‌مرا، من هم نیایم، غیرتی‌دارم

رنجش خاطر برت ناکرده‌ظاهر می‌روم
می‌روم اما بسی آزرده خاطر می‌روم

از جفای بیحد و کم‌لطفی بسیار تو
گر نکردم شکوه ، پنداری که شاکرمی‌روم

دمی مباد که در انتظار یار نباشم
نشسته بر سرراهی در انتظار نباشم
چو یار عزم سفر کرد از این دیار نثاری
اشارتی است که من هم دراین دیار نباشم

کو جنونی تا ز رسوایی نباشد خجلتم
نقص عشق است این که شرم از روی مردم می کنم

به جز آستانت پناهی ندارم
به غیر از تو امید گاهی ندارم
جدا از تو دارم فغانی و آن هم
گهی دارم از ضعف و گاهی ندارم
رسید آن که راه عدم پیش گیرم
ازاین غم که پیش تو راهی ندارم
من خسته را بیخودیهاست مانع
که امشب فغانی و آهی ندارم

چند سویت با دل پردرد و محنت بنگرم
بگذری با غیر و دنبالت به حسرت بنگرم
حسرت آن بی‌محبت سوزدم، هرجا به‌هم
یک دو کس را گرم سودای محبت بنگرم

کمتر از پروانه‌ای در جان‌نثاری نیستم
گر نسازم جان نثار او نثاری نیستم

رحم برمن می‌کند دشمن ، تکلف برطرف
من حریف این‌قدر بی اعتبـاری نیستم

به جستجوی تو تا چند در به‌در گردم
به هـر دری کـه روم نـا امید برگـردم

خبر ز صحبت شب می‌دهد رقیب، ایکاش
نخست نام تو گوید که بیخبر گردم

آزار من به رغم دل زار من مکـن
آزرده‌خاطرم ، دگر آزار من مکـن

ای دیده رحمتی که ز رشك تو سوختم
زین بیشتر نظارهٔ دلدار من مکـن

ای دل ترحمی که مـرا غیرت تو کشت
این اضطرابهـا ز پی یار من مکن

مـی‌میرم و کس بـا تو نگوید خبـر من
زین رشك که ناگاه بیـایی به سر من

زان تیر نگاهی که در اول ز تو خـوردم
خونـابه روان است هنوز از جگر من

تـا غمش درسینه باشد شاد نتوان زیستـن
از بـلای عـاشقی آزاد نتوان زیستـن

دشمنی چون‌عشق بر بنیاد جان افشرده پای
بر امید صبـر بی‌بنیـاد نتـوان زیستن

اوچنان غیر آشنا ، عشق‌اینچنین‌غیرت‌طلب
طرح عشقی کاینچنین افتـاد نتوان زیستن

غمزه‌غارتگر، نگه‌خونریز ومژگان پرستیز
ای نشاری با چنین بیداد نتوان زیستن

تمنایی کزو دارد دل امیدوار من
تکلف نیست ، می‌ارزد به درد انتظار من

آسان نبود یار دلازار گرفتن
این تجربه باید ز من زار گرفتن

ای بلهوسان ، باعث رسوایی یار است
این معرکه‌ها بر سر بازار گرفتن

به‌خود بی‌موجبت سرگرم می‌یابم،نمی‌دانم
کزین گرم‌اختلاطیها چه باشد مدعای تو

همه اضطرابی ای‌دل، حذری‌ز بیخودی کن
که حکایتی به جایی نکند سرایت از تو

زاشاره‌ات دلیرم ، به نزاع خصم و ترسم
چو ستیزه گرم گردد ، نرسد حمایت ازتو

زشکایتم نرنجی ، که نماند صبر آنم
که دگر نهفته دارم ، غم بی‌نهایت از تو

دارم به یادگار غم بیشمار از او
این است آنچه مانده به من یادگار ازاو

با آنکه هست ازو دل من زیر بار غم
شکر خدا که بردل من نیست بار از او

بر خاك اگر نشست نثاری به راه تو
خواهم که بر دلت ننشیند غبار از او

ای دل بنال چون ستم یار دیده‌ای
منعت کسی نمی‌کند آزار دیده‌ای
یك جو متاع وصل به صد جان نمی‌دهی
از بس که اشتیاق خریدار دیده‌ای

زین‌مرنج‌ای‌دل که‌خاص‌از بهر آزارش‌تویی
دیگری را چون بیازارد ، گرفتارش تویی

زمکتوبت رسید اغیار را زخمی به‌دل‌کاری
نوازشنامه‌ام شد دیگران را خط بیزاری

کاری‌مکن که خود به‌خود آخر خجل‌شوی
هرگه که یاد آری از آن منفعل شوی
حسن است و صد هنر، به‌همین دل‌منه که‌تو
پیوندپاره‌ساز و محبت‌گسل شوی
بیداد از آن کنی که اگر بعد صد ستم
چشمی به سوی من بگشایی ، بحل شوی
لب بستم‌ازحدیث شکایت ، چه لازم است
گویم حکایتی که تو آزرده‌دل شوی
نوعی مباش عمر نثاری که گر کسی
جایی حکایتی زتو گوید خجل شوی

نسبتی مشهدی

مولانا نسبتی ازشعرای مقرر مشهد رضاست. وازاقراق محمدهاشم (=مردمی) و بعضی شعرای آنجاست، درطرز غزل وطریق محبت و نکات حالت عشق بیان شافی دارد، و درطور مودت و اثبات دقایق عاشقی برهانی به کمال می‌نماید ، در اوایل حال از آنجا سفر اختیار کرد ، و به آذربایجان رفت ، و در آنجا رحل اقامت انداخته فرونشست ، و اهل آنجا به وجود وی مستظهر بودند ، و به قدر توان و امکان در تحصیل مراسم ونگاهداشت وی سعی واجتهاد می‌نمودند، ولهذا مدتی ارادهٔ بیرون آمدن از آنجا به‌گرد خاطرش نگردید، وهمواره به‌فکر شعر مشغول گشته، بعضی افکارواشعارش به‌اینجانب می‌رسید، وازشعرش کمال‌ترقی یوماً فیوماً مشاهده می‌گردید . اما الیوم که سال به‌نهصد وهشتاد و هشت هجری ، آوازهٔشاعری و صیت‌سخنوری وی فرونشسته، چنانچه‌براحوالش‌نیزاطلاعی ندارم،همانا زبان ازگفتارفروبسته و یا ازدیار تبریز بیرون‌رفته، علی‌ای‌حال این اشعار که ازقبل‌مشارالیه به‌فقیررسیده بود، دراین خلاصه صورت تحریر یافت .

هفت سال بعد مؤلف افزوده است : اما دراین اوقات که تاریخ سنهٔ

نهصد و نود و پنج هجریه است، ومسوداین اوراق ازجمع وتألیف این نسخهٔ خیرمآل فارغ‌شده و به کتابت آن مشغول‌است، یکی ازمستعدان گفت که‌مشار الیه به سفر روم رفته بود ، و مدتی در آن نواحی سرگـردان می‌گشت ، هم در این سال به اردبیل آمد ، و درآنجا داعی حق را لبیك اجـابت گفته نزیل فردوس گشت .

«خلاصة‌الاشعار»

نسبتی مرغ خاطررا پیوسته به دام ودانهٔ زلف وخال خوبرویان‌مقید داشته بیشتر اوقات در تبریز بسر می‌برد .

«هفت اقلیم»

مولانا نسبتی از اهل مشهد و جوانی نامراد وخلیق‌است . وقتی که بی‌چیز می‌شد ، از مردم اسباب سفر و زاد راه می‌گرفت ، ولی به هیچ‌جا نمی‌رفت ، و با این حال خجالت هم نمی‌کشید ، سخا و کرمش نیز چنان بود که برنقدینه‌اش گره برگره می‌زد ، و تا آن گرهها بـاز می‌شد ، رفقا پول حمام و آشپز را پرداخته بودند ، به هر حـال سلیقه‌اش بد نبود ، این ابیات از اوست :

«مجمع‌الخواص»

بخت گیرم ساخت روزی آشنـای او مرا
کی دهد راه سخن‌گفتن حیای او مرا
تا به‌دشواری دهم جان درغمش، دردفراق
زنده مـی‌دارد به امید دوای او مـرا
او نمی‌خواهد شوم آسوده ازغم نسبتی
زنده می دارد اجل بهر رضای او مـرا

تا شکیبا نشود دل من شیدایی را
بسته شوق تو به دل راه شکیبایی را
روز وصلت من رسوا چه‌کنم ، گرنبرد
حیرت از یاد دلم خجلت رسوایی را

از کوی غمت نالهٔ کس دوش نیامد
گویی همه رفتند به خواب عدم آنجا

به صد مسکین‌نوازی آمدی، اما گه رفتن
شتابت صد دراندیشه‌ام برروگشاد امشب

می‌رفت و عالمی نگرانش ، ولی کسی
رشکم به‌دل فزود ، که تاب نظر نداشت
غایت ز دیده ناشده جان داد نسبتی
بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت

وقت رفتن حاجت رنجیدن بسیار نیست
هجر را درکشتن من باعثی درکارنیست
آه‌ازآن‌حسرت که‌چون‌وقت‌وداع‌ازخوددروم
باخود آیم باهزاران‌شوق‌وبینم یارنیست[1]

شب فراق نگشتم به هیچ پهلویی
که یاد آن مژهٔ تیز در دلم نگذشت

دردمندی که به امید دوای تو بود
صبر او کاش به مقدار جفای تو بود
دل‌طپان، من به فغان،دیده به‌حسرت‌نگران
که به این روز گرفتار بلای تو بود

۱ــ این بیت را اشتباهاً به نام مردمی مشهدی هم ثبت کرده‌اند .

نسبتی ساده چرایی، شده قاصد همه‌شوق
اضطرابش پی رفتن نه برای تو بود

تا یافت شادم از ستمش ، با وجود قهر
جوری نمی‌کند که پشیمان نمی‌شود

مهرت از خاطر آزرده برون خواهم کرد
صبر را حوصله‌آموز جنون خواهم کرد
آنچه از رشك، تو دروصل به جانم کردی
من زهجران به‌دل غرقه‌به‌خون خواهم کرد
گر روم از سر کوی تو ، به‌این خوشحالم
که به‌دل شوق ترا باز فزون خواهم کرد
نسبتی از ستم رشك روم گر ز درش
صبر با این دل کم‌حوصله چون خواهم کرد

آنکه با بیرحم‌یاری چون تو یاری می‌کند
خاك حسرت بر سر امیدواری می‌کند
از اجل دور از تو می‌جستم به‌مردن دوستی
رشك غیر اکنون به‌من آن‌دوستداری‌می‌کند
در شب هجران هجوم‌شوق او باجان نکرد
آنچه روز وصل با من بیقراری می‌کند
شادم ازحیرت که در بزم وصالش ساعتی
فارغم از خجلت بی‌اعتباری می‌کند
خستهٔ تیغت نه سر در پیش دارد از ملال
جان به لب نظارهٔ آن زخم‌کاری می‌کند

به‌غربت‌گر شدم‌رسوای‌خلق، امابه‌این‌شادم
که‌غمخواری ندارم تانصیحت‌کارمن‌باشد[1]

زراهی‌چون‌رسد، بیخودشوم نادیده‌دیدارش
عجب سنگین دلندآنهاکه می‌بینندبسیارش

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب
دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

منعم مکن ز گریهٔ بسیار نسبتی
کز کوی او به حسرت بسیار می‌روم

سرت‌گردم که‌مهر نسبتی‌رفت‌ازدلت‌بیرون
چوپیشت شمه‌ای ازحال زار او بیان‌کردم

مرا یك آرزو زان‌بیوفا هرگز نشد حاصل
اگربا ناامیدی خو نمی‌کردم چه‌می‌کردم

دراول بیوفا دانستمت، ورنه به‌این‌حسرت
چه می‌کردم اگردل می‌نهادم بر وفای تو

بادل زارکی کند ، فرقت عمرکاه تو
آنچه کند به‌جان من، بیخودی نگاه‌تو

می‌نگری زمان‌زمان، روز وصال سوی من
تا شب هجر سوزدم ، حسرت هرنگاه تو

از من زار نسبتی ، صبر مجو که‌بی‌رخش
صبر رمیده از دلم ، همچو اثر زآه تو

۱ ــ مؤلف خلاصةالاشعار این بیت را به نام صبری اصفهانی هم ثبت کرده است .

به‌سویت‌گر کم آیم، بردلم نبود غبار از تو
که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو
به‌این بیطاقتی لاف صبوری نسبتی تاکی
نمی‌آید وفا و مهر ازو، صبر وقرار از تو

مرا این‌عشق اگر باصورت دیوار می‌بودی
یقین بامن ز تأثیر محبت یار می‌بودی

ربـاعیات

بیچاره دلا، شب وصال است امشب
آزرده چرایی، چه مـلال است امشب
گویا که ز بخت خود نداری بـاور
کایـام فراق را زوال است امشـب

تا رشك به جـانم آتش‌افروز نبـود
در آتـش اضطـرابم این سوز نبـود
ای دوست به‌جـان تو که آزرده دلم
شبهـای فـراق تو به‌این روز نبـود

ای بوده ز خوبیـت فـزون غم بـا من
وی صبـر چو التفـات تو کم بـا من
حسن همـه دلبـران عـالم بـا تـو
عشق همه عـاشقان عـالم بـا مـن

نقی کمره‌ای

شرح ذیل منقول است از مقالهٔ مفصل نگـارنده در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد (شمارهٔ ۲ و ۳ سال سوم، پاییز ۱۳۴۶) تحت عنوان: «احوال و آثار شیخ علینقی کمره‌ای» باحذف بعضی اشعار و افزایش بعضی‌دیگر:

شاعری‌است عاشق‌پیشه و اشعار عاشقانهٔ نغز و دل‌انگیز دارد، دوران جوانی را در کاشان‌گذرانده ، و هم درآنجا علوم‌عقلی را فراگرفته. نخست طبعش به ساختن معما مـایل افتاده ، و نزد فصیح‌الدین کاشی به تحصیـل این فن پرداخته تاسرآمد اقران‌گردیده . پس ازفراغت از تحصیل به‌اصفهان رفته ، و چندی بعد به سبب‌مرگ فرزند جوان و فاضلش ابوالحسن رخت به موطن خویش (کمره) کشیده و تا پایان عمر در آنجا بسر برده است. در دوران شـاعری با محتشم کاشی و وحـی بـافقی و ضمیری اصفهانی و تقی‌الدین محمد اوحدی مشاعرات ومباحثات داشته . دیوانش مشتمل‌است بر غزلیات ، رباعیات، قصاید، مقطعات، معمیات، ترکیبات ، هجویـات ، مطایبات، مراثی و تواریخ درحدود پنجهزار و سیصد بیت. قصـایدش در مناقب ائمهٔ اثنی‌عشرومدح شاه‌عباس مـاضی واعتمادالدوله حاتم بیگ‌صافی اردوبـادی و امامقلیخان والی فارس است ، و غزلیاتش بسیار پرشور و

با حال واقع شده . در کاشان با امیر تقی‌الدین تذکره‌نویس معاشر و محشور بوده وقسمت متقدمین از تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار اورا تهذیب‌و تلخیص کرده واز داستانهـای عشقی ساختگی پیراسته است .

نقی کمره‌ای به‌حکایت‌رباعی ذیل که ازز بان پدر خویش گفته است‌در ۹۵۳ ولادت یافته :

فرزنـد علینقی گـزین دُرّ ثمین
آمد به وجـود و حظ وافر به یقین
از دانش‌ودین‌ودولتش‌هست که‌هست
تاریخ : «امام دانش ودولت ودین»

و تاریخ فوت اورا به‌اختلاف ۱۰۲۹ و ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ نوشته اند ، (شاهد صادق ومنتظم‌ناصری: ۱۰۲۹، تذکرهٔ نصرآبادی وسفینهٔ خوشگو : ۱۰۳۰ ، لطایف‌الخیال وسرو آزاد و خزانهٔ عامره وتذکرةالشعرای غنی و بهارستان سخن و نتایج‌الافکار و شمع انجمن: ۱۰۳۱ﻫ) .

در کتابهـای : ریاض‌العلماء و روضات‌الجنات (ص۴۰۹–۴۱۱) و ریحانةالادب (ج۴ص۲۳۲) و مستدرك‌الوسایل (ج ۳ ص ۴۰۵) و فهرست سپهسالار (ج۱ ص۳۰۴ و۳۴۷ وج ۲ ص ۶۴۱) واحوال واشعار شیخ‌بهائی تألیف استاد فقید مرحوم سعید نفیسی (ص۸۹) و تاریخ نظم و نثر درایران تألیف همان استاد (ص۵۰۹) ، والذریعه (ج۹ بخش ۴ ص ۱۱۲۲–۱۱۲۳) وبعضی کتب دیگر، شیخ زین‌الدین یا عزالدین علینقی‌بن شیخ ابوالعـلاء محمدهاشم طغایی کمره‌ای فراهانی شیرازی اصفهانی متوفی ۱۰۶۰هجری راکه مدتی قاضی شیراز بوده وچندی شیخ‌الاسلام اصفهان شده و تألیفاتی درفقه و حکمت وکلام به‌نام شاه‌صفی و شاه‌عباس ثانی دارد ، باشیخ‌علینقی

شاعر یکی دانسته و ترجمهٔ هردو را به‌هم ربط داده‌اند.

این بود گزارشی به‌اجمال از احوال و آثار صاحب عنوان و اینك می‌پردازیم به نقل ترجمهٔ او از چند تذکرهٔ عصری به ترتیب تقدم:

در لاحقهٔ دوم از اصل دهم از خاتمهٔ تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار چنین مسطور است:

مولانا علینقی اصل وی از ولایت کمره است، اما در کاشان نشو و نما یافته و به‌زی اهل صلاح و به‌خوی ارباب سداد دارالمؤمنین مذکور برآمده. جوانی است به صفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم موصوف و درمیان طلبهٔ علم و اهل فضل به درستی سلیقه معروف. درابتدای سن‌صبی چون سلیقه‌اش به معما موافق بود، نزد فصاحت‌شعار مولانا فصیح‌الدین کاشی که به صحبت وی میل بسیار داشت تحصیل آن فن نمود، و به اندك زمانی به‌یمن توجه مولانای مشارالیه قصب‌السبق از اقران وامثال درربود و بعد از آنکه معمیات پرفکر گفت به‌جد تمام به کسب علم پرداخت، وبه‌سبب اندك کوششی در آن وادی نیز مشارالیه گشته علم مفاخرت برافراخت، والحال در علوم معقول از اکفا و اشباه ممتاز و مستثناست، اما در اثنای تحصیل گاهی به نظم غزلیات به‌واسطهٔ عاشقیها میل می‌نماید، و از گنجینهٔ خاطر پرفکر ابیات رنگین به‌عرصهٔ ظهور می‌آورد وطالعش درعاشقی بسیار موافق افتاده، چنانکه هرجا که میل پیدا کرد دائم‌الاوقات به‌وصال معشوق انس دارد، و آیینه‌وار کمال حسن اورا مشاهده می‌کند، و به مضمون این رباعی مولوی [صاحب] مثنوی طریق بیان می‌پیماید:

در عالم عشق سو به‌سو می‌گردم   چون آب روانه‌جو به جو می‌گردم
بی دردسری وزحمت راه فراق   در منزل وصل گرد او می‌گردم

مجملاً به‌جذبهٔ محبت اکثراوقات محب‌ناظر آن جمال‌است، ومنظور را درنظردارد وچشم‌ازو برنمی‌دارد، وکمال‌عشق خودرا درحسن‌اومی‌بیند، و به‌قوت مواصلت حمل بارامانت می‌نماید ، دربندگی‌کارسلطانی می‌کند، ودراسیری شیوهٔ امیری به‌جای می‌آرد، چنانکه ازفحوای این رباعی‌که از جملهٔ نتایج طبع اوست این معنی مفهوم می‌شود:

در بزم وصال جا کنون خواهم کرد

وز دل‌غم هجر او برون خواهم کرد

چشم از سر اختر زبون خواهم‌کند

خون دردل روزگار دون خواهم‌کرد

....امااشعار مولانا ازقصیده‌وغزل‌ورباعی قریب‌به‌دوهزاربیت‌خواهد بود، وابیات غزلیات وی‌آنچه دراین خلاصه ثبت شده انتخابی است‌که‌آن جناب خودنموده واشارت‌به‌تحریروتسطیرفرموده، وچون این کمینه رانسبت به‌آن اعزالفصحا علاقهٔ یکجهتی و اتحاد است ، چنانکه این دعوی احتیاج بینه وبرهان ندارد،وازمناسبت اسمی‌جهت انتساب معنوی‌نیك معلوم‌می‌شود، و انتخاب کردن اشعار دیگران از انتخابات این کتاب دلگشا نسبت پدر و فرزندی ظاهرمی‌گردد، [۱] لاجرم ابیات انتخاب مشارالیه‌را بی‌تصرفی دراین خلاصه مسطورساختم تا ناظران را نموداری باشد.»

امین‌احمدرازی مؤلف تذکرهٔ هفت‌اقلیم می‌نویسد: «مولانا‌نقی به‌اخلاق حمیده واطوار پسندیده اتصاف داشته وازمستعدان آن مکان است (= کمره) وباوفور فضل شعر را درغایت جودت وعذوبت انشا می‌نماید، چنانکه ازاین ابیات‌که حاکی‌دجله و فرات تواندبود مستفاد می‌گردد.»

۱ـ این عبارت اشارت است به انتخاب خلاصة‌الاشعار.

صادقی کتابدار مؤلف مجمع‌الخواص نوشته است: «شیخ علینقی از فضلای کمره است. جوانی است خوش صحبت و بی‌نظیر و با خاص و عام رفتار خوبی دارد، سلیقه‌اش در شعر بسیار خوب است، چنانکه مولانا محتشم در حق وی گفته است:

فردا که علینقی بیاید   من رتبهٔ شعر وا نمایم»

تقی‌الدین اوحدی در عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین آورده است که: «افصح‌الفصحاء، ابلغ البلغاء، برهان‌الفضایل والکمالات، امجدالشعراء، اسعدالعلماء معدن علم و افتخار، کوهسار حلم و وقار، شیخ علینقی کمره‌ای از شعرای مشهور و معروف زمان بوده، مدتها با محتشم و وحشی و ضمیری مشاعرات و مباحثات نمودی و به‌وفور فضیلت و مزید تتبع و علم و ادراك ممتاز بودی، بغایت فاضل، کامل، محقق، مدقق، موحد، به‌وحدت وجود قایل، به‌اخلاق حمیده شامل، متتبع، خوش‌فهم، درویش طبیعت، قانع، متواضع، به‌حالت خود بود، مکرر در صفاهان به‌صحبت وی در رسیده مشاعرات نموده‌ایم، چنانکه یك‌نوبت در مجلس حاتم‌بیگ اعتمادالدولهٔ شاه‌عباس اتفاق صحبت افتاد، کمال‌اتحاد و یگانگی خودرا به‌مخلص اظهار می‌نمود، می‌گفت میانهٔ ما و ایشان وحدت و یکرنگی بغایتی است که اشعار مارا به‌اسم ایشان و از ایشان را به‌اسم ما بسیار می‌خوانند، و در اسم و مسمی عین یکدیگریم، چنانکه نقی را با تقی مجانست باقی است، و تفاوت درمیان جز نقطه‌ای نیست، میان ما نیز این نسبت است، بنده گفتم درست است اما آن نقطهٔ عالیهٔ اسم و مسمی در طرف ماست، اگر شما نیز خودرا به‌آن رسانید یقین که باعث کمال خواهد بود، چه نقی از آن نقطه تقی می‌شود، از این نکته برجست و مرا در بر کشیده اظهار تملق بسیار نمود، والحق مردی به‌انصاف، درست فهم، صاحب کمال، بانشأهٔ حال بود.

وقتی برتذکرهٔ میرتقی کاشی گویند انتخابی زده، اما آنرا ندیده‌ایم. اشعار خودش ازسه‌هزار بیت شاید متجاوز بوده باشد ، ودرهند مسموع شد که طایر روحش به‌آشیان ملکوت پرواز نموده چه بعد ازفوت پسررشید مستعدقابلش دیگر کمر حیات راست نتوانست کرد، واکثراوقات درموطن خویش کمره به‌سر می کرد»[1]

نصرآبادی می‌نویسد: «شیخ علینقی کمره‌ای آبای او ازمشایخ کمره‌اند، سرخیل فضلا وشعراست، ازروزگار به‌او آزار بسیاررسیده، چنانکه خلف او که شیخ ابوالحسن نام و در حداثت سن از جمیع علوم بهره‌ور بود فوت شد. ترکیب‌بندی جهت او گفته که سنگ را آب می کند. قصیده‌ای درمدح مرحوم حاتم‌بیگ گفته که این بیت از آن قصیده‌است :

خدمتش راهمه ازمرفق وزانو به‌میان
دست وپا چار کمربستهٔ مادرزادند[2]

حاتم‌بیگ مبلغ خطیری به‌جایزهٔ آن همه ساله دروجه اوتعیین کرده ، مشهوراست که چندسال‌بعد ازفوت اوهم به‌اومی‌رسید .

رحم الله معشر الماضین
که به مردی جهان سپردندی

۱ـ تقی‌الدین اوحدی تذکرهٔ عرفات را از ۱۰۲۲ تا۱۰۲۴ دردست تألیف داشته، ولی تا ۱۰۴۲ که آخرین سال حیات اوست وفیات و بعضی واقعات را در تذکرهٔ خود ثبت می کرده ، بنابراین عبارت : « و در هند مسموع شد ... الخ» از الحاقات و اضافات بعد از تألیف است.

۲ـ مطلع قصیده این است:

اهل صورت که به جمعیت صوری شادند
فارغ از تفرقهٔ معنوی اضدادند

راحت جان بندگان خدای
راحت خویشتن شمردندی
آن بزرگان چو زنده می نشوند
کاش این ناکسان بمردندی

شیخ درسنهٔ ۱۰۳۰ فوت شد» (ص۲۳۴-۲۳۶)

منتخبات اشعار نقی درخلاصة‌الاشعار ۴۰۰ بیت است، ودرهفت‌اقلیم ۲۵ بیت ودرمجمع‌الخواص ۲۳ بیت، و درعرفات العاشقین ۱۶۱ بیت ، ودر تذکرهٔ نصرآبادی ۳۰ بیت، وآنچه که ذیلاً خواهدآمد انتخاب نگارنده است ازدیوان وی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دوست دانشمندم آقای عبدالحسین بیات سلمه‌الله تعالی [۱] ، وتحریر نسخهٔ مزبورنزدیك به‌زمان شاعراست .

ازدیوان این شاعربزرگوارنسخهٔ بسیار دردست است وبهترین نسخهٔ شناخته شده متعلق‌است‌به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به‌شمارهٔ (۲۵۹۵) شامل ۴۹۵۰ بیت بادیباچهٔ منثوربه‌قلم‌خود وی که مصدرست‌به‌نام امامقلیخان والی‌فارس (متوفی۱۰۴۲هجری) ودرفهرست دانشگاه(ج۹ص۱۴۳۸) نسخهٔ مزبوررابه‌خط مصنف دانسته‌اند بعدازآن نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۸ سپهسالاراست شامل ۵۳۰۰ بیت مورخ ۱۰۴۹ هجری .

از اوست :

گرچه‌کاری نیست، لیکن‌بی‌گزندی نیست‌هم
تیر پیکان کنده یعنی آه بی تأثیر ما

کمتر شراب لطف، که پر شد ایاغ ما
روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

۱- در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ بدرود زندگی گفت رحمة‌الله علیه .

برسبیل امتحان رفتم دو روزی از درش
خویشتن را آزمودم من کجا هجران کجا

منال بــردرش از کثرت رقیب نقی
بــه بلبلی نتوان داد یك گلستان را

تا خط زرخش سرزده بامن سخنش نیست
چندان به‌خود افتاده که پروای منش نیست
داغی بــه جگر هست مرا تازه ز خطش
اما به جگرسوزی داغ کهنش نیست
باهرخس و خارش سرو کاری است نهانی
پیداست که دیگر گلی اندر چمنش نیست
کوتاب که پرگردد از آن سیمبر آغوش
کس‌صاحب این حوصله جزپیرهنش‌نیست
عشق است سرا پای وجود نقی امروز
جز عشق کسی والی ملك بدنش نیست

این‌است‌این که خون‌دل ازیك نظاره‌ریخت
این‌است‌این که در جگر الماس پاره‌ریخت
این است این که ساخت دلم پرشرار غم
این‌است این‌که روزز چشمم ستاره ریخت
فریاد از آن نگاه که در کار غیر کرد
صدحیف‌از آن‌شراب که‌برسنگ‌خاره‌ریخت
آه این چه زهر بود که چشمت به‌کار برد
کــز دیدهٔ نقی جگر پاره پاره ریخت

در بزم غیر این‌همه ساز و ترانه چیست
از ما که در میانه نه‌ایم این کرانه چیست

ازسر کویش به‌آسانی گذشتن مشکل است
ای رفیق آهسته‌ترکاینجا مرا پا درگل‌است

دست‌وپایی‌می‌توان‌زدبنداگربردست‌وپاست
وای برجان گرفتاری که بندش بردل‌است

گفتم کرا دهم دل از این دلبران شهر ؟
خندید زیر لب ، که ارادت مقدم است

چون زدی‌خنجر، دمی‌سرده که‌گردم‌گردتو
خونبهای مرغ بسمل یك‌دمش سردادن‌است

غمگین دلم به‌پرسش چشم تو شاد نیست
داند که بر تواضع مست اعتماد نیست

برهم نهاده تـا مژه و باز کرده است
چشم تو روح در بدن ناز کرده است

تـا برکشیده تیغ چو خورشید ، سوی او
ذرات هستیم همه پرواز کرده است

رقیب را ز درخویش راند و رفتن او
دریغ ودرد که موقوف‌غیرت‌است که‌نیست

گفتی چسان گذشت شب غم ؟ ندیده‌ای
هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت

رحمی به حال خویش نقی کاین شکاریان
وقتی کنند رحم ، که تیر از کمان گذشت

بسترم خـاك و خشت بـالین است
بـی تـو بـالین و بسترم ایـن است

روز اول کـه دیـدمش گفـتم
آنکـه روزم سیـه کند این‌است

هر کـه برخاست از او از دگری بهتر بود
مگراین کوی‌توخاکش‌همه‌یوسف‌خیزاست

گرم عشق‌است‌نقی‌چشم زدن حاجت نیست
چه‌زنی دامن بیهوده ، که آتش تیز است

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
من اگر کشتنیم بهتر ازین روزی نیست

سوزد آن‌غمزه پس ازخنده‌گرم دل‌چه‌عجب
سوز زخم نمك انباشته کم سوزی نیست

آیی به غیر و گویی از کرده ها مگو هیچ
از کرده ها نگویم، اینها که می کنی چیست

تـرسم کـه دل از شوق دلارام بمیرد
کامی نکند حـاصل و ناکام بمیرد

قاصد مرسان مـژده بـه دل زود مبادا
کـم‌حـوصلـه از لـذت پیغام بمیرد

یك روز دگر پرسش من کن به‌تکلف
کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد

ای وای بـران مرغ گرفتار کـه از وی
صیاد شود غـافـل و در دام بمیرد

قربان شدن گردش چشم تو نقی را
به نیست ، که از گردش ایام بمیرد ؟

گر زخاکم گل بروید، گل نچیند گل نبوید
بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

گر تو گردی شمع محفل، ز آسمان پروانه ریزد
ور گل گلشن تو باشی ، اززمین بلبل بروید

ترك جان می گویم و می خواهم از لعل تو بوسی
هر که دست از جان بشوید هر چه می خواهد بگوید

می زند طوفان خون جوش از تنور دل مبادا
سر کند ناگاه و خاك کویت از رویم بشوید

خوانده آن بدخو نقی را، هان توقف نیست جایز
پا به گل دارد نشوید، گل به کف دارد نبوید

من کشتهٔ آن چشم که در عین تکبر
با همچو منی در صدد ناز درآید

ایزد آن عیسی نفس را هرچه ممکن بود داد
باوجود حسن یوسف، نغمهٔ داود داد

در عشق تو بی تاب و توانم چه توان کرد
دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد

گفت آنچه توان گفت به رویم چه توان گفت
کرد آنچه توان کرد به جانم چه توان کرد

کردم دل و دین صرف و خریدم غم و اندوه
سوداگر بازار زیانم چه توان کرد

در نالهٔ من رنگی و بویی ز فرح نیست
من بلبل ایام خزانم چه توان کرد
گفتم که توان کرد نقی شرح غم دل
حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

رخت سرای غصه سرشکم به‌آب داد
خیل دعـا سپاه بـلا را جواب داد
مخمور کنج هجر ، به بزم وصال یار
زانو زد و پیاله گرفت و شراب داد
چون یافت اضطراب نگاه من، از حجاب
در پای شمع تکیه زد و تن به‌خواب داد
قربان آن لبم که به‌جنبش نکرد میل
بـا آنکه هرسؤال مرا صد جواب داد
درخرمن که می‌زند آتش ، که همچوشمع
قد راست کرد و گرم شد و طره تاب داد

رنجه به‌قتلم مساز خنجر و ، بنگـر
بلکـه مرادت بـه یك نگاه برآید

هیچ دیدی به‌من آن‌نرگس مستانه چه‌کرد
کاو کاو مژه‌ات با دل دیوانه چـه کرد
دین و دانش به نگاهی دو سه دادم دیدی
باحریفی‌چومن این یك‌دوسه پیمانه‌چه‌کرد

بـویـی شبم از سحر نـدارد
آهـم خبر از اثـر ندارد

این غم که رهش مباد جایی
راه از دل من بدر ندارد
رحمت چه و کشتنت چه ؟ گویا
چشمت ز دلت خبر ندارد

چند با غیر شکرخندهٔ چون نوش کند
گریه‌ای کو که لبش خنده فراموش کند
رو در آیینه از آن‌رو ننماید که نظر
راه برگشتن از آن روی فراموش کند

غیر را همدم ، مرا کوته‌زبان هم می‌کند
دزد را ره داده ، منع پاسبان هم می‌کند
باغبان را رخصت نظاره‌ای از دور نیست
ساده‌لوحی بین، که گلهارا نشان‌هم‌می‌کند

تو برگل‌می‌خرامی‌جام‌می‌درکف‌چه‌می‌دانی
که احوال تهیدستان پا درگل چه می‌باشد
نمی‌دانند در دور رخت پروانه و بلبل
که‌گل‌دربوستان وشمع درمحفل‌چه‌می‌باشد
غم عشق و بلای غربت و بیماری هجران
اگرمشکل نباشد پس‌دگرمشکل چه‌می‌باشد

به بزم وصل دل از هجر کی خبر دارد
حریص باده کجا فکر دردسر دارد
به‌یمن وصل‌تو امشب شده‌است روزی من
شبی که خنده چو خورشید برسحر دارد

ز خواب نرگس مستش کرشمه درقفس است
ز جنبش مژه‌اش غمزه بال و پر دارد
ز رفتنش روم ازجای خویش وچون نروم
که نخل سرکش او ریشه در جگر دارد
علاج سرکشی او تغافل است و دریغ
که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد
نقی مباد که زنار زلف سرکش او
ز پای زهد تو زنجیر زهد بردارد

قربان آن لبم که به جنبش نکرد میل
با آنکه هر سؤال مرا صد جواب داد

بغیر سنگ ستم بار این درختان نیست
اگر چه ریشه فرو در زمین جان بردند
ز دیده آب به گلزار حسن من دادم
گل سرسبد وصل دیگران بردند

ز کلك صنع چنان قامت تو نغز برآمد
که از برآمدن آن قلم به رقص درآمد
سخن ز یاد لبت شد چنان لذیذ که گفتی
مگر ز دل به زبان کاروانی از شکر آمد
تفقدی که چو طفل از کنار مردم چشمم
به خاکبازی کوی تو پارهٔ جگر آمد

دوشم ز انتظار به لب جان خسته بود
دل بر در دریچهٔ چشمم نشسته بود

چون نور و ظلمت از ازلم مرگ و زندگی
بر شام هجر و صبح وصال تو بسته بود
در دل شکسته بود هزار آرزو به بزم
زان ساغری که بر سر ساقی شکسته بود
در عشق دری نیست که صدبار نبندند
الا در اظهار که ناچار نبندند
بود آیا که تکلف ز میان برخیزد
می خورد مست شود رقص‌کنان برخیزد
از جلوه‌ات پای دلم هر لحظه در گل می‌رود
وه‌وه چه‌شیرین‌می‌روی کز رفتنت‌دل‌می‌رود
به هنگام وداعش می‌کنم نوعهد دیرین را
چو بیماری که وقت‌مرگ‌ایمان تازه‌می‌سازد
با تو امروز نقی یار به رنگ دگراست
از دعاهای تو بوی اثری می‌آید
خوش آن‌که طبع ترا میل آشنایی بود
نگاه گرم ترا قصد دلربایی بود
چه بود آنهمه اظهار دوستی و وفا
ترا که آن‌همه در طبع بیوفایی بود
دلم به وصل تسلی نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بویی از جدایی بود
به‌روز عیش و نوا رانده شد ز بزم نقی
بلی مصاحب ایام بینوایی بود

آمـد شبانه در برم از جـان نهفته‌تر
روپـی هزار مرتبه از گـل شگفته‌تر
امشب چراغ بزم که بـودی که بوده‌ای
از چشم شب نخفتهٔ من شب نخفته‌تر

زارم بکش به خاطر جمع ای‌پسر ، مترس
طفلی نمی‌برد به تو کس این گمان هنوز
معلوم خواهدت شدن آخر وفـای غیر
کو را نکرده‌ای به جفـا امتحان هنوز

بـر روز سیـاه مـــن مـزن طعـن
مـا را تـو نشانـده‌ای بـدیـن روز

اجل دنبـاله‌دار غمزه‌هـای چشم بیبا کش
قیامت پیش‌خیز جلوه‌هـای قد چالاکش
دگر یارب خیالش در دل گرم که ره دارد
که‌می گردد به‌رنگی هرزمان روی‌عرقنا کش

به نوعی داده تعلیم جفا و جور استادش
که از مهر و وفا هرگز نخواهد آمدن یادش
دلم را می‌نوازد تا دگر دلها به دام افتد
چو آن مرغی که دارد ازبرای صیدصیادش
فتاده لازم طرز نگاهش دلبری ورنه
به قصد دلبری بر کس نگه هرگز نیفتادش
ندیدم در جواب نامه‌اش نـام نقی گویـا
چنان ازخاطرش رفتم که نامم‌رفت ازیادش

دل پر از غم چون در این محنت‌سرا بنشانمش
یکطرف غم یکطرف محنت، کجا بنشانمش
خواهم اندر دل ز راه دیده آن بدمهر را
آرم و تا سینه در مهر و وفا بنشانمش
ناز را جان در تن آید تا ز سر برخیزدم
عجز را جان برلب آید تا ز پا بنشانمش
میرم از محرومی این امر ناممکن که من
خود عزای خویش گیرم در عزا بنشانمش

می کنم هم من غلط، هم می کند جانان غلط
شکوهٔ من، جور او، هم این غلط، هم آن غلط
داده فرمانم به دوری، وه چه سازم، چون کنم
بردن فرمان غلط ، نابردن فرمان غلط
گفته‌ای جایی شکایت کرده از جورم نقی
حاش‌لله، کی؟ کجا؟ کذب، افترا، بهتان، غلط

شبی جدا ز تو بر بستری قرار ندارم
که تکیه بر دم شمشیر آبدار ندارم
تمام ذوق بود وعدهٔ وصال چه حاصل
که ذوق وعده‌ات از بیم انتظار ندارم
ز آه گرم من ای همنشین بترس که امشب
چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم
سپهر محنت و دردم نقی که از غم ماهی
هزار داغ به دل دارم و قرار ندارم

از توتیای خاك درت دور مانده‌ایم
دور از تو همچو دیدهٔ بی‌نور مانده‌ایم
او رفته همچو شهد و شکر در گلوی غیر
ما با دلی چو خانهٔ زنبور مانده‌ایم

وقت آن است که دستی به دعا بگشایم
گره از کار دل بی‌سر و پا بگشایم
روز بردارمت از خواب و قبا درپوشم
شب میان بازکنم ، بند قبا بگشایم
شب که بیدار شود بختم و درخواب شوی
از گلت پرده سبك‌تر ز صبا بگشایم
برگ نسرین ترا شام ببندم به نگار
صبح ، گلبرگ تورت را ز حنا بگشایم
به تو مخصوص شوم درحرم خاص وجود
به نگه زان گل تر آب حیا بگشایم
شمع پیش آرم و بنشینم و تا وقت سحر
ره صد خدمت مخصوص ، ترا بگشایم
عقده از بخت سیه بازکند طالع و من
گرهی چند ازآن زلف دو تا بگشایم
لب به دشنام نقی صبح چو بگشایی تو
دست برداشته من لب به دعا بگشایم

رفت آن‌که بر سر آفت جانی نداشتیم
تیری به دل ز سخت‌کمانی نداشتیم

ما را که چشم بر گل و بر میوه‌ای نبود
ذوقی هم از بهار و خزانی نداشتیم
صد حرف داشتیم چه حاصل که پیش او
هرگز به کام خویش زبانی نداشتیم
جستند مهوشان همه از عاشقان نشان
بیچاره ما که نام و نشانی نداشتیم
کرده بودم بد و مستوجب حرمان بودم
این‌قدر بود که از کرده پشیمان بودم
دوش اگر بود پریشان سخنم رنجه مشو
به سر زلف سیاهت که پریشان بودم
از من ای غیر حذرهای تو دی بود بجای
که تو خس بودی و من آتش سوزان‌بودم
بسیار دلبرانه نگه می‌کنی ، مگر
دانسته‌ای که دل ز تو این بار می‌کنم
تکلف بر طرف ، امروز ای غیر
در این مجلس تو خواهی بود یا من
مکن آزار من ای شوخ ستمکار مکن
رحم کن رحم، خدا را ،مکن آزار مکن
رفته بودم که کشم دامن و ترك تو کنم
عشق در دامنم آویخت که زنهار مکن
آسمان ز آتش و از آب زمین درخطر است
پرمکش آه نفی گریهٔ بسیار مکن

صرف عشــق تو شد جوانی مــن
جــان مــن ، عمر و زندگــانی مــن
تــا دمیــد از گــل تو سبــزهٔ تــر
زرد شــد رنگ ارغــوانی مــن
عــاقبت بــا سیه‌دلان ز چــه بــود
مــی گلگــون‌زدن نهــانی مــن
دادی آخــر متــاع حســن بــه بــاد
شرم بــادت ز پــاسبــانی مــن
نیست یك گــل ببــار در باغت
خــوش بری داد بــاغبــانی مــن
حیــف ازان گنــج بیــدریغ نقی
حیــف ازان گنــج رایگــانی مــن

به هر نوعی که دانی محرم بزم وصالم کن
دگر طاقت نماند ای همنشین فکری به حالم کن
بدمن گو که آن بدخو به این افسانه خوش دارد
به این افسون تصرف در دل وحشی غزالم کن
ز شور عشقت ای کان نمك خوش لذتی دارم
نمکهایی که بر ریش دل افشاندی حلالم کن
نقی از یار هرجایی وفا و مهر می‌خواهم
تماشای خیال باطل و فکر محــالم کــن

برمن بسی بگزیده تو، برتو کسی نگزیده من
ای همچو من پردیده تو، وی همچو تو کم دیده من

فرهاد ومن هریك‌روان، کردیم برقدر توان
یك‌جوی‌شیر از سنگ‌او، صدجوی‌خون‌از دیده‌من
او می‌زده بادیگران، من داده سر آه وفغان
تا کی کند نشنیده او، تا کی کنم نادیده من
او قد به‌ناز افراخته، من‌تن به‌عجزانداخته
مانند سرو و فاخته ، بالیده او نالیده من
دل باخیالش روبه‌رو، شب تاسحردر گفتگو
گرد دلم‌گردیده او، گرد سرش‌گردیده من

نمی‌کشد به دمی کار زخم کاری من
بگو که جمع کند دل ز من شکاری من
ببین که می‌خورد اکنون بکشتنم سوگند
کسی‌که خورد قسم عمرها به یاری من
به صد هزار جفا از تو ناامید نیم
که ازجفای تو بیش است امیدواری من

خیز و دیگر منشین ، فتنه مینگیز و برو
خویش‌را می‌کشم ازدست تو، برخیزوبرو
شعلهٔ آتش دیوانگیم گشته بلند
خود از این آتش جانسوز بپرهیز و برو
تا دگر بوی محبت به مشامم نرسد
مگشا سر سخنان گله‌آمیز و برو
پر حدیث گله‌آمیز میاور به میان
مکن ای‌شمع دگر آتش ما تیز و برو

نقی این گریه کزو دامن وچشم تو پرست
پیش آن ماه بیکباره فروریز و بـرو

دهد قاصدنویدوصل وهجران قصدجان دارد
هوس دارم که پیشش جان دهم ای مرگ مهلت ده

رفتی و خموشم ، که در آغاز مصیبـت
مـاتم‌زده یکچنـد بشیـون نبرد راه

ای نـازنین تو خود گـل پژمرده بوده‌ای
ما را گمـان آن که تو در پـرده بوده‌ای

دی‌مست بودغیر وبه‌من‌هرچه‌خواست‌گفت
با او چه باده‌های نهـان خـورده بوده‌ای

صد ره ز بزم خویشتنش رانده و ، به ناز
بازش به لطف سوی خود آورده بوده‌ای

خاکت به‌سر نقی که زدست رقیب دوش
در کوی دوست خاك بسر کرده بوده‌ای

آتش طبیعتی چو ترا مـرده ای چنـان
صد بار کشته بوده ، مگر مرده بـوده‌ای

می‌رسدم به گوش جان، نالهٔ کوس رحلتی
یار وداع می‌کند ، صبر و شکیب همتـی

ای که نکـرده در دلت ، سوز محبتی اثر
هرنفس آتشی مزن ، در دلم از نکـایتی

در پی دل نرفته‌ای دل به فسون نداده‌ای
سیلی غم نخورده‌ای، می‌شنوی حکایتی

در ره انتظـار او ، دل به امیـد مـانده‌ام
همچو زمین تشنه ای ، در ره ابر رحمتی
صبرو توان وعقل ودل، رفته‌ومانده ازنقی
جانی و آتش‌غمی ، چشمی واشك‌حسرتی

چه عجب گر حـذر از شعلـهٔ دلها نکنـی
که تو بیبـاك ز شمشیر محابـا نکنی
نقد دل دزدی و آنگاه به تقریب حیـا
سـر بپیش افگنی و چشم به بـالا نکنـی
آنچنان غره به حسنی که میان عرصات
بکشی خنجر و خون‌ریزی و پروا نکنی
سرتمکین تو گردم که به این شوخی اگر
از بهشتت گذرانند ، تماشـا نکنـی
نقی این گریه که بر گرد دلت می‌گردد
شهر ویران کند ار روی به صحرا نکنی

دارم از صلح تو با غیر پـرآتش جگری
شعلهٔ آتشم ، از من حذری کن حـذری

باگرمی خوی تو منم گشتـه گرفتـار
در دوزخ جاوید، نه جرمی نه‌گناهی
قربـان نگـاهش کـه در اثنای تغـافل
بر عـاشق خود کرد نگاه و چه نگـاهی

به بیدردان ناعاشق سر و کاری دگر داری
سرعاشق‌نداری، ای سرت‌گردم‌چه‌سرداری

نمی‌گویم نظر با کس نداری نور چشم‌من
نظر داری ، ولی با مردم کوته‌نظر داری
عجب دارم که ازهم وا شود روزقیامت هم
نقی دستی که امشب باخیالش‌در کمرداری

ماه من ذره‌ای ار مـایل تسخیر شوی
زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی
در حنا کس‌ننهد دست به این رنگ که‌تو
پنجه در خون جوانان زده ای ، پیر شوی
خوی تو نازك و من صـابر و اغیار درشت
آن‌قدر صبر کنم کز همه دلگیر شـوی

جان سپر کردن زما، وز دلبران‌خنجر کشی
عشق یعنی نامرادی ، حسن یعنی سر کشی
دل که عمری‌بود شمع محفل‌قرب،این‌زمان
می‌کند در گلخن هجر تو خاکستر کشی
نیست‌درخوردنقی‌این‌خشم‌ونازوجوروکین
نیست رسم پادشاهان بر گدا لشکر کشی

نفس‌شدقطع‌از بی‌همدمی‌ها، روبه‌کوه‌آرم
مگر آنجا کنم پیوند ، فریـادی به فریادی

شدی‌دشمن به‌من ای‌دوست‌قدرمن ندانستی
به‌دشمن‌دوست‌گشتی‌دوست‌ازدشمن‌ندانستی

رباعی

مـی‌سوختی اول دل و جـان و تـن هـم
اکنـون نـزنی بر آتشم دامـن هـم

دارم سخنی راست ، بگویم یا نه ؟
با من تو چنان نیی که بودی ، من هم

نوری اصفهانی

قاضی نورالدین محمد ادام‌الله ظلال افضاله ، اصل وی از ولایت صفاهان است ، اما در دارالسلطنهٔ قزوین نشو و نما یافته ، ودرمیان‌اقران و اکفا به کمال فضل و مهارت علم و رزانت فکر واصابت رای ممتاز گشته، و از عظمای تلامذهٔ خواجه افضل‌الدین محمد ترکه به وفور علم و دانش متفرد و مستثنی است ، و جمال حالش به حلیهٔ فصاحت و بلاغت مزین و محلی ، خاطر خطیرش محل نقوش مسایل فروع و اصول ، و صحیفهٔضمیر منیرش مهبط انوار فضایل مفهوم و معقول . اگرچه قاضی مشارالیه درشیوهٔ شاعری در این زودی قدم نهاده ، و در آن فن کم بضاعت است ، اماآنچه گفته خوب گفته . چنانکه ابیات بلند و سخنان دلپسندش برالسنه و افـواه مذکور گشته و اهل فضل او را در شاعری مسلم می‌دارند ، و اشعارش بر غزلیات مولانا حزنی که از اقران اوست ترجیح می‌نهند ، لیکن بعضی از ستم‌ظریفان کـه به صحبت مشارالیه بسیار رسیده‌اند ، می‌گوینـد که به سخن دیر می‌رسد ، و گاهی فهمش به دریافت نکات دقیقه و سخنان مشکله وفا نمی‌کند ، و گویا اینطور سخن گفتن از روی حسد وستم‌ظریفی‌است،

چه بسیار بعید و دور می‌نماید که شخصی سالها در سلوك سبیل علم ، طی مراتب نموده باشد ، و مظهر کمالات عالیه و مجمع استعدادات وافیه گشته و براسرار حقایق و غوامض علوم اطلاع حاصل کرده ، درك مقالات معقول اهل فضل نکند، واز تفهم و تعلم آن عاجز آید ، .....

اما منظومات طبع سحر آثار قاضی مشارالیه ازغزل و قصیده و رباعی آنچه به این کمینه رسیده ، واز وی شنیده، در غایت متانت و خیال انگیزی است، وطبعش درطریق قصیده نیزمتکلم است، واز شعرای صفاهان قصب‌السبق اوراست ، بلکه ازدیگران وانمی‌ماند ،

«خلاصة الاشعار»

قاضی نوری از نیکوطبعان آن شهر و مکان است ، سخنسرایی که درشیوهٔ نظم تیر را که عطارد است طفل مکتب خود خواندی، و قاضی نجوم که مشتری است در پیش بیان او عاجز بماندی ، در بوستان صفاهان بلبلی چون نطقش در این عصر مترنم نگشته ، و عندلیبی چون سخنش به‌نوا در نیامده ، اگر فی‌المثل دیگران ده اند ، او بیست است ، و اگر صد ، او دویست ، .....

«هفت اقلیم»

قاضی نوری از اهل اصفهان و شخصی بسیار خلیق است ، به‌اردوی معلا تردد داشت ، و با خاص و عام خوشرفتاری می کرد ، اشعارش هم خوب است .

«مجمع الخواص»

قاضی نورالدین اصفهانی آن بلبل خوشنوا ، آن مطرب خوش صدا ، آن شاهباز آشیان عراق، آن پسندیدهٔ افاضل آفاق ، اصلش از قریهٔ

اندمان [1] بود ، و منشأش بلدهٔ قزوین و اصفهان ، در علوم عقلیه شاگردی علامهٔ مغفور خواجه افضل‌الدین محمدترکه می‌نمود ، بلکه درسلك اتباع و اصحاب ایشان بود ، با اکابر شعرای زمان کمیت زبان می‌تاخت ، و نرد سخن می‌باخت ، به رتبه ازبسیاری مشاهیر درگذشت . و در شیوهٔ نظم سیّما غزلیات یگانهٔ زمان گشت ، . . . . . در شهور سنهٔ اثنی وتسعین و تسعمائه (۹۹۲) که بنده در اردوی معلی و نواحی تبریز بود ، گاهی نور صحبت او روی می‌نمود ، بعد از آن تاریخ دیگر این فیض دست نداد ، و فوت او نیز در همان حدود اتفاق افتاد . [2]

«سلم‌السموات»

فاضل کامل ارشد امجد ، نکته‌پرداز بلندپرواز ، نور حدیقهٔ بلاغت نورحدقهٔ فصاحت، خورشید سپهر بلندفطرتی ، برجیس مسند عالی‌فطنتی، شهباز شکارگاه معانی ، عنقای قاف سخندانی ، قاضی نورالدین محمد صفاهانی مشهور به قاضی نوری ازشعرای فصیح عالی فطرت بلند فکرت تازه گفتار است ، و صاحب رتبه‌ای خوش روزگار است ، طبعی بغایت منیر و ذهنی اثیر داشته ، به فضایل کمال وجمال آراسته ، وی و برادرش قاضی معزالدین که امروز از اجلهٔ فضلای عصر است ، هر دو از تلامذهٔ افضل‌الدین محمدترکه بودند ، و قاضی نوری که با وجود نهایت فطانت

۱ـ در عالم‌آرای عباسی «اندنان» من اعمال«براآن»اصفهان آمده است(ص ۱۸۶) ، ولی در فرهنگ جغرافیایی ایران «اندلان» ضبط شده که دهی است از دهستان «براآن».

۲ـ این تاریخ صحیح نیست . و قاضی به ضبط عرفات‌العاشقین در پایان سال هزار هجری درگذشته است .

ملقب به حمار شده ، برعکس برادر بوده که کندفهم و کوردل است، به همه حال اگرچه حمار نبود . برادر حمار بوده .

انصاف آن است که قاضی ذوری زحمت بسیار کشیدی تا مصراعی از او سرزدی ، اما چنان شعری می‌گفت که ازشرح و وصف بیرون است، و الحق تاآن دقت به آن طبیعت ضم نگردد چنین شعری رخ نمی‌نماید . اشعار وی هزار و پانصد بیت کم و زیاد همه بر زبانهاست ، و قایل در بدایت درحال به‌خدمت وی مکرر رسیده. وقتی خواجه‌افضل به‌وی گفت:ای حمار ! در مجلس فضلا چون تو تقریر مسئله‌ای می کنی من از خجالت‌آب می‌شوم . او جواب داد که : همچنانکه در مجلس شعرا و سخنوران چون تو معنی شعری که دقت خیالی داشته باشد بیان می‌فرمایی، من خجل گشته به زمین فرو می‌روم . وفات قاضی در تکمیل سنهٔ الف (۱۰۰۰) است .

«عرفات‌العاشقین»

قاضی ذوراصفهانی وی ازموضع اندنان من اعمال براآن اصفهان از زمرهٔ طالب علمان بـود ، و در قزوین با خواجه افضل ترکه مختلط و مربوط بـود ، و کسب فضایل ازو می‌نمود . بعضی اوقـات در مجلس میرفخرالدین سمّاکی تلمذ می کرد، ودرآن اوقات به شعر وشاعری شهرتی نداشت . بسیار کم‌شعر است ، اما بغایت خوش طبیعت و شیرین گفتار . آنچه ازبحر طبع درافشانش به ساحل ظهور آمده بی‌مثل ومانند است ، و گوییا شیخ فیضی هندی این بیت در شأن او گفته :

گر درد نیست در سخن من عجب مدار
کاین باده را بـه پردهٔ دل صاف کرده‌ام

بنا براین همهٔ اشعار او منتخب است ، . . .

«عالم‌آرای عباسی»

نسخه‌های دیوان قاضی‌نوری اصفهانی در کتابخانه‌های عمومی و خصوصی غالباً موجود است . و اشعار ذیل را نگارنده از نسخهٔ شمارهٔ (۶۰۰) کتابخانهٔ آستان قدس مورخ ۱۰۲۶ هجری انتخاب کرده‌ام . (کتابخانهٔ ملك دو نسخه به‌شماره‌های (۵۳۸۹ و ۴۸۸۲) دارد، و درفهرست ریو نیز نسخه‌ای در (ص ۶۶۹) معرفی شده است.

مرنجان‌خاطرش‌را بازای‌دل‌شکوه کمتر کن
به خاطر بگذران‌آن زهرچشم‌وچین‌ابرورا

جهان‌فروز شد امشب چراغ صحبت ما
که همچو شمع کشیدی سری به‌خلوت ما
چو کار مدعی از دشمنی به پیش نرفت
به ترك عشق تو کوشید در نصیحت ما
کشیده‌ایم ز دشمن برای خاطر تو
زبونیی که نبوده است در طبیعت ما

دل صبر وهوش برسر بازار او فروخت
در خانه هر چه داشت خریدار او فروخت

خوارتر زانم که گویم دشمنی دارم، ولیك
هر که‌چشمش‌بر‌تو‌افتاده‌است، بامن‌دشمن‌است
یار خصم توست نوری گرتو بااو دوستی
باز کش‌دست‌امیداز جان که‌دشمن‌دشمن‌است

این است اگر به بزم وصال اضطراب دل
آسوده آن سپند که مهمان آتش است

عشقم بلند مرتبه چون روز اول است
خاکستر وجود مرا سوز اول است

در آشنایی تو به‌سر رفت عمر و تو
بیگانه‌ای چنان که مگر روز اول است

جای ترحم است به من کز جنون عشق
می‌خواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

شکفته شو که نگه کردنم میسر نیست
حجاب عشق ز پرهیز حسن کمتر نیست

تو هیچ‌گونه محابا نمی‌توانی کرد
حذر ز آتش دلها نمی توانی کرد

تو می‌کشی به تغافل مرا به سختی و من
در آتشم که تماشا نمی‌توانی کرد

پر آتش است دل از رشك صحبت تو به غیر
برو که در دل من جا نمی‌توانی کرد

شدم ز جور تو آوارهٔ جهان ، زین پس
مرا مجوی که پیدا نمی‌توانی کرد

همیشه می‌کشی از یار زان جفا ذوری
که با رقیب مدارا نمی‌توانی کرد

همین نه چشم تو دیروز مست و عربده‌جو بود
شب گذشته چه گویم که آن چه تندی‌خو بود

بسوختم که تو شمشیر کین زدی و رقیبم
چنان نمود که خاص از برای خاطر او بود

خورشید فروغ از رخ زیبای تو دارد
گل پیرهن چاك ز سودای تو دارد

فریاد که بالاتر از آن است که گنجد
در حوصله ذوقی که تماشای تو دارد
بیم است سراپای مرا ز آتش دوزخ
جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد

امروز مرا بر در او بار ندادند
جا نیز دران سایهٔ دیوار ندادند
فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی
گفتند و مرا رخصت گفتار ندادند

نوازشهای یار ازشکوه‌ام امشب زبان بندد
خوش آن عاشق که عهددوستی بادلستان بندد
عزیزان ماه کنعان راکسی دانسته نفروشد
فسون عشق می‌باید که راه کاروان بندد

حمایل چون‌توانم دید بردوش کسان دستی
که بر دلها زند ناخن اگر درآستین باشد
به‌مضمون پی‌نبردم، لیك ذوری‌این‌قدر دانم
که‌بامن‌هرچه‌گفت آن‌شوخ، گفتم‌همچنین‌باشد

بخت این چه کند کوشش فریاد رسی چند
نبض ازحرکت مانده چه‌سود از نفسی‌چند
حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را
آویخته از گوشهٔ بامش قفسی چند
ای عشق‌اگر نسبت من با تو درست است
مگذار که عاجز شوم از بلهوسی چند

نوری تو دل از عشق برافروز کزین پس
کاری نبود سوختن خار و خسی چند

دگر چه در دل نامهربان بگردانید
که از حدیث محبت زبان بگردانید

ز آه سینهٔ سوزان من ملاحظه کرد
صبا که از سر کویت عنان بگردانید

یك دم که رفته است ز کوی تو مدعی
این اضطراب چیست؟ به جایی نمی‌رود

چاك دلم نصیبی، از دوختن ندارد
این عشق و این محبت، وا سوختن ندارد

خواهد که مهربانش خوانند خلق، اما
پروای مهربانی آموختن ندارد

در سینه چو آن شعلهٔ افروخته آید
دوزخ به تماشای دل سوخته آید

تا کی به جیب سر کشم و اشك گرم من
از آستین بجوشد و دامان فرو خورد

سحر که گرم شراب شبانه برخیزد
ز آتش دل من صد زبانه برخیزد

به طفلی تو و بیرحمی تو دانستم
که در زمان تو رحم از زمانه برخیزد

گفتی که پای خویش از این آستان ببر
من عاجزم، تو خیز و امیدم ز جان ببر

پیونـد آشنایی من می‌بری ز خـود
ترسم بدی بگویمت ، اول زبـان ببر

مانع ز پرسشم شد ، مشغولی سپاهش
اما بسوخت جانم ، از گرمی نگاهش

بسیار شب که آهم ، دامان سعی برزد
تا بر زدند روزی ، دامان بارگـاهش

گر گویدم غلامی ، منکر چگونه گردم
در دعویی که باشد ، جان و دلم گواهش

بر خاك آستانت ، حیران بخت خـویشم
چون آن گدا که بینی ، بر تخت پادشاهش

بیند چو کسی سوی تو ،گیرم سر راهش
تا ذوق تماشای تـو دزدم ز نگـاهش

ای شوق جان گرفته از آن شوخ خردسال
دیری بمان ، که با تو دلم راخوش است حال

اندیشهٔ تـو دوش به چشمم حـرام کـرد
خواب خدای کـرده بهر دیـده‌ای حلال

هـر چند کـه آزرده ز بیداد نگردیم
آن نیست که از عـذر ستم شاد نگردیم

خاصیت عشق است پریشان شدن از لطف
بـاید که سراسیمه ز بیداد نـگـردیم

چـون بتکدهٔ کهنه به نـزدیکـی کعبه
گـویی که خدا خـواسته کآباد نگردیم

کوه از مژه در عشق توان کند، ولیکن
بر همزن هنگامهٔ فرهاد نگردیم
ما حلقه به گوشان به اسیری چو درافتیم
همت بگماریم که آزاد نگردیم
خار سر دیوار تو در دل زده آتش
گرد گل و پیرامن شمشاد نگردیم

عادت ما نیست کز بیداد کس دادی کنیم
ور برنجیم از دعای نیمشب یادی کنیم
پیش ازین نالیدمی از درد و اکنون خامشم
کاین نه آن دردی است کش خامش به فریادی کنیم
پشت طاقت صد رهم بار غمش درهم شکست
سنگدل یاران نگفتندم که امدادی کنیم
عشق در دل خیمه زد دوری کرا بود این گمان
کانچنان ویرانه‌ای را عشرت آبادی کنیم

خوش آن ساعت که چون درد دلی با یار می‌گفتم
نمی‌رنجید حرفی را اگر صد بار می‌گفتم
چو می‌دیدم از و لطف نهانی، از می شوقش
چنان بیهوش می‌گشتم که با اغیار می‌گفتم
از آن شبها مرا در بزم وصل خود نمی‌خواند
که در خلوت به او درد دل بسیار می‌گفتم

ز بدخویی چنان افسرده کرد از عاشقی یارم
که نه آزرده از بدگو، نه ممنون از مددگارم

دل زودتر از پیك نظر رفت به سویش
از عشق مگویید که اعجاز ندیدیم

ما گرم سوزش دل دیوانهٔ خودیم
گر آتشیم ، آتش پروانهٔ خودیم

دریوزهٔ خیال تو از دیده می‌کنیم
چون کودکان گدای در خانهٔ خودیم

مانع شوید آن قدر از رفتنش که من
آمادهٔ گرفتن دامان او شوم

گر بمانم ، سر ز سودای تو درعالم نهم
وربمیرم ، داغ حسرت بردل صد غم نهم

گفتی که فلان هرگز، احوال تو می‌پرسد؟
این بختم اگر می‌بود ، بیمار نمی‌گشتم

ز جور تو با مدعی مرده بودم
به خود هرگز این رشك نسپرده بودم

گنه شد فراموشم از دیدن تو
وگرنه ز شرمندگی مرده بودم

ربوده چشم سیاه تو عقل و دین از من
کنون که بیخودیی سر زند مبین از من

ز بس که در غم اوخون گریستم ، دارد
هزار داغ به دل هر گل زمین از من

آتش به شکوه در دل اندوهگین مزن
دوزخ اگر نیی نفس آتشین مزن

ترسم که نازنین دلت اندوهگین شود
پر بر غبار خاطر ما آستین مزن
هر استخوان که در تن ما بود آب شد
الماس بر جراحت ما بیش از این مزن
هر قطره نیست لایق آن گلشن ای سحاب
آنجا جز آب دیدهٔ ما بر زمین مزن
بشنو کس از قبول نصیحت زیان نکرد
هر چند قادری ره مردان دین مزن
تا از تو بوالهوس نکند آرزوی وصل
بر جان ما ز ناز بجز تیغ کین مزن
دوری ز ناله‌ات جگر سنگ گشته خون
بی‌درد ارغنون محبت چنین مزن

رخساره بر فروخته‌ای در عتاب من
امروز خوش بر آمده‌ای آفتاب من

بس نفیس‌است‌این متاع دل تماشایی بکن
از زیان مندیش و با ما نیز سودایی بکن
می‌دهم جان در بهای یك نظر بستان زمن
با خریداری که مفلس شد مدارایی بکن
جلوه‌گر ترسم خیالت را کنم درپیش‌غیر
گر دل گمگشته پیش توست ایمایی بکن
سوخت جانم تا به کی حرف ملمع بشنوم
یك سخن خاطرنشان ناشکیبایی بکن

نا امید از خویشتن یکباره نوری را مساز
او به‌شب کی می‌رسد، امروزوفردایی‌بکن

من و از نو غم یاری کهن و یاری او
که هنوز از همه بیش است وفاداری او

آبی بر آتشم نزدی هر گز ای وصال
یکبارگی طبیعت هجران گرفته‌ای

بیداد دوست بر دل ما بی جنایتی
چون رحمت خدای ندارد نهایتی
یك چند خوش به درد دلم زود می‌رسید
چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی
آخر شکست ازطرف ماست زانکه‌نیست
فیروزتر ز رایت عشق تو رایتی
تقریب صد هزار نیاز است پیش دوست
بنویس ای فرشته به نامم جنایتی
بسیار بیزبان و پریشان فتاده‌ایم
یارب ببخش نالهٔ ما را سرایتی
بدبخت ما که در همهٔ عمر یك سخن
نشنیده‌ایم از لب شیرین حکایتی
نوری گدای عشقم و این سرنوشت من
کز هیچ آفریده ندیدم رعایتی

همین نه اهل وفا را ز خود برنجانی
که پادشاه و گدا را ز خود برنجانی

رضای مدعیان گو به نوع دیگر باش
چه لازم است که ما را ز خود برنجانی
جفا و جور حلال است در شریعت عشق
نه آن قدر که خدا را ز خود برنجانی
ترا که آخر حسن است در اوایل عشق
صلاح نیست که ما را ز خود برنجانی

رباعیات

تا کی به هوس بستر خواب اندازم
تا چند به جوی دیده آب اندازم
تا کی چو سر از بالش غم بردارم
پیراهن تر بر آفتاب اندازم

ای عشق نه کافرم ببخشای دمی
تعجیل به خون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت می‌توان کشت مرا
از راه رسیده‌ای بیاسای دمی

از بس ز خدای دورم از کردهٔ زشت
وز بس کشدم به ناز آن حور سرشت
شاید که برای من مهیا باشد
سر تا سر دوزخ و سرا پای بهشت

من لب ز بد و نیك تو بر دوخته‌ام
من شیوهٔ الزام تو آموخته‌ام
هر چیز که خاطر تو خواهد می‌گوی
من می‌گویم که از تو واسوخته‌ام

قصیده

گهی که چشم تو درخانهٔ کمان آیـد
شکست در صف چندین هزار جان آیـد
تو گر به قصد دل خسته ناوك انـدازی
اگر چه تیر تو بی‌خواست بر نشان آید
بناخن از تن خود استخوان برون آرم
که ناوك تـو مبادا بـر استخوان آید
در سرا نگشایم چـو با تو می‌نـوشم
اگـر فـرشتهٔ رحمت ز آسمان آید
خیال زلف تو شبها رباید از خوابم
بسان دزد که در خواب پاسبان آید
اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست
خموش باشد و بی‌دوست در فغان آیـد
نه عندلیب که تا گل به بوستان بـاشد
نیاز پاشد و چون موسم خزان آید
ز بوستان برود ، بـاز چون شود نوروز
دو روز پیشتر از گل به بوستان آیـد
مریض عشق تو زهر اجل چنان نـوشد
که از تصور آن آب در دهـان آیـد
پس از مشاهـدهٔ ذوق جـانفشانیهـا
کجا به چشم کسی عمر جاودان آیـد
بیا ز روی عـرقناك پرده یکسو کـن
که آب و رنگی در چهرهٔ جهان آید

اگر چه بر سر بازار عشق و رسوایی
مرا همیشه زیان بر سر زیان آید
گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم
که بد معامله‌ای بر در دکان آید
دهد به دیدهٔ من خاك آستان تو نور
ولی دریغم از آن خاك آستان آید
ز بیم آب شدم این گرفتگی تا کی
تبسمی که به دل قوت و توان آید

والهی قمی

میروالهی نام اصلی وی میر یوسف است . مردی خوش طبع و موسیقیدان و شعرشناس است ، و در آن ولایت به جودت طبع و درستی سلیقه و استعداد ظاهر مشهور بین‌الناس ، و الحق به‌غایت ستوده خصال و حمیده فعال است ، و خوشگوی و خوشنویس و مصاحب است ، و در سخنوری خصوصاً درطرز غزل و قصیده مرتبه‌ای عالی دارد ، و ازشعرای آنجا در فن نکات شاعری و سخنوری کمی ندارد ، و اشعار او در میان مستعدان دارالمؤمنین قم متعارف است ، و خوش‌فهمان عراق و دیگرجاها اشعار وی را مسلم می‌دارند، و ابیات و غزلیات اورا براشعار شعرای آنجا خصوصاً عارضی [1] که معارض و عدیل اوست ، ترجیح تمام می‌دهند و

۱ــ عارضی اهل حساب وسیاق و دفتربوده ودر شعر قدرت‌کامل داشته ولی هرگز به پای میروالهی نمی‌رسد .

از اوست :

مضطرب حال زبزم که برون آمده‌ای
خون‌فشان گشته رخ‌ازشرم نگاه که ترا؟

سیرچون بینم ترا؟ کاندم که‌پیدامی‌شوی
ذوق دیـدارت زخویشم بیخبر مـی‌افگندـــ

فی‌الواقع او را در فن شعر پختگی و مهارت تمام است، و قصاید پرفکر بلند دارد، و غزلیات محبت‌انگیز مودت‌آمیزش مرغوب ارباب قلوب است، چنانکه کس را در آن سخن نمانده. در شهور سنهٔ ثلاث و الف هجریه (۱۰۰۳) آن جناب را طرفه قضیه‌ای روی داد، و به سبب تعلقی که به ترك پسری پیدا کرده بود، به مهلکهٔ غریبی افتاد، و بیان آن‌واقعه این است که چون دران عشق ثابت قدم و راسخ دم بود، پیوسته معشوق را بر ترك اختلاط بعضی ترکان ترغیب و تحریض می کرد، و آن‌جماعت از دوام اختلاط و تصرف وی در محبوب منزجر گشته در محل فرصت سخنان درحق‌وی می‌گفتند، واو را به ترك اختلاط وی تحریض می کردند، تا وقتی از اوقات معشوق را برآن داشتند تا سید را زجر و سیاست نماید، و به وقت فرصت به سبب رفع تهمت اورا مجروح سازد، لاجرم آن قابل‌الاثر به سخنان ایشان فریفته شده، روزی که آن بیچاره به جهت ملاقات به حوالی خانهٔ او درمسجدی نشسته بود، وانتظار ملاقات محبوب‌می‌نمود، ناگهان مطلوب با بعضی از آن معاندان به‌آن‌مسجد درآمد، و سید را گرفته، یك‌گوش ازسر و بینی از وی برداشت. و بعد از جفا والم بسیار، آن‌عاشق مجروح از دست آن جماعت بدعاقبت جسته، با گوش و بینی جدا شده به‌منزل خود شتافت، و درآن پریشانی با وجود قدرت برآزار و اهانت آن جماعت، طریق عفو و اغماض‌شعار خود نمود، و به مضمون این مقال راه ترجمان شوق پیمود:

← تسکین دل به وصل شود، طرفه آنکه شد
بیتابی دلم دم نظاره بیشتر

بعد عمری گر به‌تقریبی به بزمش جاکنم
از غلوی شوق نتوانم که سر بالا کنم

رباعیه

در کوچهٔ شوق ، یار و اغیار به هم
آن خنجر کین در کف و این تیغ ستم
گر بینی و گوش من بریدند ، چه غم
یك ماهی و یك صدف ز دریایی کم

القصه بعد از وقوع این حادثه جراحان کاردان را حاضر ساختند ، و بینی و گوش وی را وصل نموده ، به تصحیح و علاج آن پرداختند ، و چون صدق محبت و عدم آلودگی وی وضوح تمام داشت ، و در عشق نیز صادق و بیگناه بود ، در اندك روزی آن شکستگیها درست گردید ، و آن جراحات به سرحد اندمال رسید ، و این معنی موجب عقیدهٔ معاندان و و منکران وی گشت ، و الحال بحمدالله سبحانه که از آن جراحت المی باقی نمانده ، و از آن ممر هیچ گونه غباری برحواشی خاطرش ننشسته.

عشق را خاصیت این است که با هر که بود
ایزدش از همه دردی بسلامت دارد

اما ابیات مستحسنهٔ آن جناب بسیار مشهور است ، و از آن جمله این اشعار درین سفینه ازاو مذکور و مسطور ، والحمدلله وحده العزیز .

«خلاصة الاشعار»

امیر والهی ذهنی سلیم و طبعی مستقیم دارد ، و همواره همت بر انتظام نظم می گمارد.

«هفت اقلیم»

میر والهی شاعری قدیم و شخصی خوش سلیقه و خوش صحبت است ، ابیات خوب زیاد دارد ، چنانکه ازین بیتها معلوم است . . .

«مجمع الخواص»

سیدی خوش‌طبیعت ، عالی‌فطرت ، بلند فکرت ، جامع فنون آدمیت و مردمی ، میر والهی قمی ، از شعرای معروف مشهور و فصحای متین ، سیدی در نهایت حال و مردی در غایت کمال بود. و صاحب استعداد وسیر ، و جامع فنون هنر، مرغ طبعش درساحت عرش درطیران، و دیدهٔ جانش به روی شاهد بیان واله و حیران بود ، لهذا بـه والهی علم شد . تصانیف نفیسه در موسیقی ازاو بر زبانها است ، و درشاعری بغایت صاحب قدرت وتازه‌گوی و درست بیان و خوش ادای نمکین بود، همه قسم سخن‌می‌گفت و خوب می‌گفت. بنده‌را سه‌نوبت با ایشان اتفاق صحبت‌افتاده، اول در قم ، دوم در عتبات ، سوم در عراق و در هند این خبر شنیده شد که یکباره به جمال حضرت الاهی‌واله گشته به بقا پیوسته .

«عرفات‌العاشقین»

میروالهی قمی از سادات مدینة‌المؤمنین قم است . شاعر شیریـن کلام ، صحبتش رنگین و سخنانش بامزه و نمکین ، درعلم موسیقی ماهر و در قول و عمل نواساز و تصنیفاتش نغمه‌طراز ، اشعار عاشقانه‌اش معنی استادانه بسیار دارد ، و بدین چند بیت مشهور اکتفا رفت .

«عالم‌آرای عباسی»

ازوست:

شمع رخ تو درنظر، شعلهٔ شوق درجـگر
بهر چه پرسیم دگر ، مـوجب انتظار را

خیال قتل که امـروز در دلت می‌گشت
که‌می‌گذشتی واز غمزهٔ‌توخون می‌ریخت؟

کام دل جستن از تـو دشوار است
گر تـو مستی ، کـرشمه بیدار است

بهر جدل با رقیب، کرد نخستم دلیر
عربده‌چون‌درگرفت، خود به کناری نشست

عاشق از هریك نگه صد مدعا گوید به‌یار
عشق‌چون‌این رتبه‌دارد، قاصدو پیغام‌چیست

اینکه گویند بود چارهٔ عاشق به سفر
این سفر نیست عزیزان، سفر آخرت است

لب خامش و دیده بر زمین است
خاصیت دیدن تو این است

همره غیر است وبا من صد عنایت می‌کند
یارب‌این لطف‌است،یارفع‌خجالت می‌کند
دی به‌تیغم می‌زد و می‌گفت پنهان زیرلب
این سزای آن که اظهار محبت می‌کند
من‌نمی‌گویم که‌چشمم‌بی‌نصیب‌است‌ازرخت
می کندگاهی نگاه، اما به حسرت می‌کند

چشمت به‌من چو لطف توخواهدعیان کند
سویم نهفته پیك نگاهی روان کند
بیچاره آن که از ستم جور پیشه‌ای
دارد غمی و زهره ندارد بیان کند

برت تا رقیب پر افسون نیاید
ز کنج لبت خنده بیرون نیاید
سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

دران محفل که چشمت فتنهٔ اهل نظر باشد
بلا بالا نشین و عافیت بیرون در باشد

چو شب پنهان خیالت دردل ناشاد می‌آید
نهانی آمدنهای تو سویم یاد می‌آید

مگر قاصد نوید وصل جانان خواهد آوردن
که بوی آشنایی دم‌به‌دم از باد می‌آید

به کشتن می‌دهم خود را چو آن خونخوار می‌آید
نمی‌آید ز من گر هیچ کار، این کار می‌آید

محبت، مهربانی، دوستی، یاری، وفاداری
ز من غافل مشو کز من هزاران کار می‌آید

همانا میل بیرون آمدن دارد که هر ساعت
به‌گوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می‌آید

دیدن به رخت که می‌تواند
از بس که نهاده‌ای فسون‌ساز

مژگان تو تیغ بر سر تیغ
چشمان تو ناز بر سر ناز

خوش آن کز ناز گویی: وا الهی بر خیز و بیرون شو
چو پا بیرون نهم، با پاسبان گویی که مگذارش

می‌روم از سر راه تو ، همان انگارم
کآمدی و نگهی از سر حسرت کردم

دل تسلی نشد از نامه فرستادن ، کاش
خاک می‌گشتم و همراه صبا می‌رفتم

ز دیدن تو چسان دیده را نگه دارم
که آخرین نفس است و همین نگه دارم

درآب دیده ازپهلوی‌دل هرشب وطن دارم
درآتش‌نیز خواهم‌غوطه‌زد،زین‌دل که‌من‌دارم

مگرطی لسانی بخشدم لطف خدا ، ور نه
شب‌وصل‌تو کوتاه‌است‌و‌من‌چندین‌سخن‌دارم

وقت رفتن چشم بگشا والهی سیرش ببین
راه دوری می‌روی ، انـدیشهٔ زادی بکن

مگر داردسر صلحم،که خاصان سر کویش
چوشبهای دگرامشب،ندارنداحتراز از من

کاهید بی تو بس که تن ناتوان مـن
بر تن توان ز ضعف شمرد استخوان من

ای گرم گشته بهر فریب دلم ، دمی
حفظ کرشمه کن‌که شد ازدست جان من

آمادهٔ شنیدن فریاد شو که باز
غم بر گرفت مهر سکوت از دهان من

پنهان ز غیر بسته به هم عقد دوستی
ناز نهان یار و نیاز نهان من

تا بود پیشت ازحیا ، سویش ندیدی‌والهی
چون‌می‌رودباری‌زپی،چشمی به‌حسرت‌باز کن

از چاك تنم در دل خسته نظری کن
نظارهٔ صد بار ز من خسته‌تری کن

از مهر و محبت تو جفا پیشه چه دانی
رو داغ به جانی نه و خون در جگری کن

غافل‌ازفردای حشر امروز خون می‌ریزیم
آه از امروز من ، فریاد از فردای تو

به حال مردنم ، دوراز بر تو
اگر مردم به قربان سر تو

نه انعامی ، نه احسانی ، نه لطفی
چرا ماند کسی در کشور تو

نگه تا کی گریزان دارم از تو
گرفتارم ، چه پنهان دارم از تو

به‌کسی از آن نکردم ، گله‌تا به‌غایت از تو
که برم‌به خاك با خود ، دل پرشکایت‌ازتو

گر به جفاکشی مرا، نگذرم از جفای تو
ای من و زندگانیم ، گرد سر جفای تو

منت‌آمدن منه ز آنکه یکی است پیش من
هجر من و وصال تو ، درد من ودوای‌تو

عرش به جنبش‌آورد، چرخ زگردش‌افگند
چون در آسمان زند ، نالهٔ مبتلای تو

پی نظارهٔ روی تو داشتم سر راهی
تو آمدی و نکردم ز شرم عشق نگاهی

ز اضطراب ندیدم که کی رسید و کجاشد
دلم خوش‌است که بر وی گرفته‌ام سر راهی

کمر بـه دشمنیم بسته دلستان و نـدارم
به غیر دوستی او ، به خود گمان گناهی
قبول چون کنم ای بلهوس که خستهٔ عشقی
نه گریه‌ای و نه سوزی، نه‌ناله‌ای و نه آهی

نمی‌خواهم که‌هرسو بامن بی‌صبر و دل گردی
که ترسم آشنایی را ببینی و خجل گردی
ترا دل داده بودم کز وفا یکدل شوی بامن
چه‌دانستم که‌دل بستانی و آخر دودل گردی

خوش آن‌که ناز تو چون‌منعم از نظاره کند
تو از تغافل من درك صد نیاز کنی

ربـاعی

آن روز کـه بـا عشق تو شد پیوندم
از هر چه نـه عشق بود ، دل بر کندم
دست دل و آستین جان بـگرفتم
از سینه کشان کشان بـرون افگندم

وحشی بافقی

نادرالعصری مولانا وحشی یزدی ، شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است، اشعارش اکثر به طرز وقوع است، الحق که این فن را خوب ورزیده، و هر چه گفته ناخنی بر دل می‌زند . . . . .

درسن پنجاه و دو ودیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرد، مدفنش در محلهٔ سردرج یزد . . . . واقع شده . ملاّ قطب شَدّه‌باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته :

وحشی آن دستانسرای معنوی
گشته خاموش و به‌هم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد
در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد
در جواب من گشود آهسته لب
دست برسر ، ای‌دریغا گفت، و گفت:
«بلبل گلزار معنی بسته لب = ۹۹۱
. . . . الخ

رك : تذکرهٔ میخانه مصحح نگارنده ، ص ۱۸۱ - ۱۹۷

. . . . . مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی ارشدانام و استاد کلام‌است، صاحب روش تازه و ملاحت بی‌اندازه است . . . . . اشعار او خصوص غزلیات، همه عالی‌است، هرچه ازمطلوب می‌دیده. به‌نظم می آورده. لهذا این‌قدر مؤثر است ، کلیات او را نه هزار بیت بنده جمع کرده‌ام......

. . . . مضجع وی در یزد در سربرج است . قریب به حصار شهر، و وی عرق تندی نوشید ، و خلعت بقا پوشید ، لهذا به تاریخ فوت او من گفته‌ام در اوایل حال :

چوسر مستانه‌وحشی باده‌نوشیداز خم‌وحدت
روان شد روح پاك او بـه مستی سوی علیین
من از پیر مغان تاریخ فوت اوطلب‌کردم
بگفتا هست تاریخش «وفات‌وحشی مسکین» ۹۹۱

«عرفات‌العاشقین»

چون دیوان‌وحشی به‌دفعات چاپ شده‌است ، ضرور ندانست که‌مانند دیگران ترجمهٔ حال او را از تذکره‌های عصری نقل‌کند ، و این دو قسمت هم‌که از میخانه‌وعرفات نقل شد ، برای اثبات مدعا بود ، تا دانسته شود که وی نیز از پیروان مکتب وقوع است ، مربع ترکیب و مسدس ترکیب معروف او هم به‌زبان‌وقوع گفته شده است .

برای اطلاع از تفصیل احوال و آثار او رجوع شود به مقدمهٔ مفصل دیوان وحشی به قلم فاضل گرامی آقای حسین‌نخعی .

ابیات ذیل از دیوان مزبور انتخاب شده است

چیست باز این زود رفتن‌باچنین دیر آمدن
بعد عمری کآمدی ، بنشین زمانی پیش ما

قصهٔ می خوردن شبهـا و گشت مـاهتاب
هم حریفان تو می‌گویند پیش از آفتاب
آگهم از طرح صحبت ، تا شمار نقل بزم
گر نسازم یك به‌یك خاطر نشانت بی‌حساب
مجلسی داری و ساغر می‌کشی تا نیمشب
روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمخواب
باده گر بر خاك ریزی به که در جام رقیب
می‌خورد بااو کسی؟ حیف از تو وحیف ازشراب
وحشی دیـوانـه‌ام ، در راستگوییهـا مثل
خواه‌راه‌ازمن بگردان، خواه‌روی‌ازمن بتاب

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت می‌کنم، باشید از من باخبر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهرشد که می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین بـر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
که‌من‌خودرانمی‌بینم‌چوشبهای دگر امشب

یك بار نـام من بـه غلط بـر زبـان نراند
مـا راشکایـت از قـلـم مشکبار توست
بـر پـاره کاغذی دو سه مدی تـوان کشید
دشنام وهرچه هست ،غرض یادگار توست

وداع جـان و تنم استماع رفـتـن توست
مرو که‌گر بروی، خون من به‌گردن توست

به کشوری که کس از دوستی نشان ندهد
مرو مرو که نه جای تو ،جای‌دشمن توست

از تو همین تواضع عامی مرا بس است
در هفته‌ای جـواب سلامی مرا بس است
نـی صدروصل خواهم نـی پیشگاه قرب
همراهی تو یك دو سه‌گامی مرا بس است
بیهوده گـرد عـرصهٔ جـولانگـه تـوام
گاهی کرشمه‌ای و خرامی مـرا بس است
خمخانـه‌ای نمـی طلبم از شراب وصـل
یـك قطره بازماندهٔ جامی مرا بس است

خود رنجم وخودصلح کنم،عادتم این‌است
یـك روز تحمل نکنم ، طـاقتم این‌است
میلم‌همه جایی‌است که‌خواری‌همه آنجاست
با خصلت ذاتی چه کنم ، فطرتم این‌است

ساختی کارم به‌یك‌پرسش که‌ازکارت که‌برد؟
سخت‌پرکاری، نمی‌دانم که استادتو کیست
لب‌کنی شیرین‌وپرسی کیست،چون‌بینی‌مرا
بنده‌ام،یعنی نمی‌دانی که فرهاد تو کیست

همرهی‌با غیر واز من احترازازبهر چیست
خودچه کردم‌باتو،چندین‌خشم‌وناز از بهرچیست
باز با من‌هرزمانش‌خشم‌ونازی دیگراست
خشم و ناز اونمی‌دانم که باز از بهرچیست

مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع
برزبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست
گوش بر افسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز از بهر چیست

از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران
گر نمی‌داند که آگاهم، چنین شرمنده چیست
از نکوخواهی‌است با او پند مهرآمیز من
ورنه ازاین گفتگو سود و زیان بنده چیست

چه لطفها که در این شیوهٔ نهانی نیست
عنایتی که تو داری به من بیانی نیست
کرشمه گرم سؤال‌است ، لب مکن رنجه
که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست

می‌نماید چندروزی شد که آزاریت هست
غالباً دل‌در کف‌چون خود ستمکاریت‌هست
عشقبازان رازداران‌همند از من مپوش
همچومن بیعزتی ،یا قدر ومقداریت‌هست
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست
نسخه‌هادارم ،اشارت کن اگر کاریت‌هست
چارهٔ خود کن‌اگر بیچاره‌سوزی‌همچوتوست
وای بر جان تو گر مانندخود یاریت‌هست
بار حرمان برنتابد خاطر نازکدلان
عمر من ! برجان‌وحشی‌نه‌اگرباریت هست

می‌توانم بود بی تو ، تاب تنهاییم هست
امتحان صبر خود کردم ، شکیباییم هست

حفظ ناموس تومنظوراست،می‌دانی توهم
ورنه‌صد تقریب خوب‌از بهررسواییم هست

گر چه هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان در بدر
امتیازی از هوسناکان هر جاییم هست

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که به ابرو کنند ، کرد وگذشت

نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد
تبسمی به‌لب نوشخند کرد و گذشت

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت
وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه
وان دامن کرشمه به مردم فشاندنت

تو منکری ، و لیك به من مهربانیت
می‌بارد از ادای نگاه نهانیت

نوید آشنایی می‌دهد چشم سخنگویت
گرفته انس گویا نرمیی با تندی خویت

بمیرم‌پیش‌آن لب ، اینچنین‌گاهی تبسم کن
بحمدالله که دیدم بی‌گره یك بار ابرویت

به رویت مردمان‌دیده را هست‌آنچنان میلی
که ناگه‌می‌دوند ازخانه بیرون تاسر کویت

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
نگاه را به‌نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول
شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش‌آن غرور که وام دوصد جواب سلام
به یك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که هزاران هزار وعدهٔ ناز
به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن غریب که در عین تیغ راندنها
علاج دعوی صد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص ما وحشی
خوش آنکه پیروی طرز ما تواند کرد

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد
ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست
کز یك نگاه ، چشم تو در کار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
رنجش نمود و گوش به گفتار من نکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیر شد
رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد

با غیر دوش این‌همه گردیدنش چه بود
وز زهرچشم ، جانب ما دیدنش چه بود

آن ناز چشم کرده ، سر صلح اگر نداشت
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
گر وعدهٔ وصال نبودش به دیگران
بی وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود
چشم پر عربده‌اش بر سر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری می‌پرسید
غمزه‌اش نیز به جاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔ من گرم چنان ز آتش شوق
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
ز آنکه در بوتهٔ غیرت به گداز آمده بود
چه اداها که ندیدم ، چه نظرها که نکرد
بنده‌اش من، که عجب بنده نواز آمده بود
آرزو بود که هرلحظه به‌سویش می‌تاخت
داشت میدانی وخوش درتك وتاز آمده‌بود
وحشی از بزم که این‌مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود

رسم کجاست این، تو بگو در کدام ملك
دل می‌برند و چشم به بالا نمی‌کنند

رحمی نمی‌کنی ، مگر این محرمان تو
اظهار حال ما به تو اصلا نمی‌کنند

وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او
هرگز عنایتی به تو پیدا نمی‌کنند

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
تا ندانند که مست است ، شتابش نگرید

آنکه گوید نزدم جام و زد آتش به دلم
چهره افروختن و میل کبابش نگرید

تا نپرسیم از آن مست که کی می زده‌ای
چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

غم هجوم آورده،می‌دانم که زارم‌می‌کشد
وین غم دیگر، که دور ازروی‌یارم می‌کشد

می‌کشد صد بار هر ساعت من بد روز را
من نمی‌دانم که روزی چند بارم می‌کشد

گریه کن بر حسرت ودرد من ای ابر بهار
کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم می‌کشد

شب هلاکم می‌کند اندیشهٔ غمهای روز
روز فکر محنت شبهای تارم می‌کشد

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
که هر چه با دل من کرد آن تبسم کرد

چراخود راکسی‌دردام‌صدبی نسبت اندازد
رود بایك جهان نااهل طرح‌صحبت اندازد

نگهدار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت
که بی آبی و بی‌رنگی، خلل در قیمت اندازد
خلاف عقل باشد می نخورده، جامه آلوده
برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد
تو و ما را وداع حسن و عشق اولی است، کاین صحبت
نه تنها حسن را، صد عشق را از حالت اندازد

یاران خدای را به سوی او گذر کنید
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
در ما زده است آتش و بر عزم رفتن است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود
آن بی‌محل سفر کن ما را خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان ز من و مژده از شما
ور نشنود، مباد که اینجا گذر کنید
وحشی گر این خبر شنود وای بر شما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

دل و طبع خویش را گو، که شوند نرمخوتر
که دلم بهانه‌جو شد، من از او بهانه‌جوتر

گله گر کنم ز خویت ، بجز اینقدر نباشد
که شود اگر تو خواهی، قدری ازاین نکوتر
همه رنــگ حیله بینم ، پس پردهٔ فریبت
بروای دوروکه هستی زگل دورو دوروتر
تو نه مرغ این شکاری، پی صیددیگری رو
که عقاب دیگرآمد ، به شکار این کبوتر
نه‌خوشامداست وحشی،توغریب‌خوش‌ادایی
همه طرز تازه گویی ، زتو کیست تازه‌گوتر

واسوخت

روم بــه جــای دگر ، دل دهم به یار دگر
هــوای یــار دگــر دارم و دیــار دگــر
به دیگری دهم‌این دل که خوار کردهٔ توست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است
به خود تو نیز بده پند از این قرار دگــر
خبــر دهید بــه صیاد مــا کــه مــا رفتیم
بــه فکر صید دگــر بــاشد و شکــار دگــر
خموش وحشی ازانکارعشق او، کاین‌حرف
حکایتی است کــه گفتی هزار بــار دگــر

واسوخت

جستم از دام ، به دام آر گـرفتار دگـر
من نـه آنم که فریب تو خورم بار دگـر
شد طبیب من بیمار ، مسیحا نفسی
تـو بـرو بـهر عـلاج دل بـیمار دگـر
گو مکن غمزهٔ او سعی بـه دلـداری مـا
ز آنکه دادیم دل خویش بـه دلدار دگـر
بس که آزرده‌مرا،خوشترم از راحت اوست
گـر صـد آزار ببینم ز دل آزار دگـر
وحشی ازدست جفا رست دلت واقف باش
کـه نیفتد سر و کارت بـه جفا کار دگر

دوش پرعربده‌ای بود ونه آن‌است امـروز
نگهش قاصد صد لطف نهان است امـروز
حسنش آن است،ولی خودنه همان‌است‌بلی
بـود دی آفت دل،راحت جان است امروز
روی در روی ونگه در نگه و چشم به چشم
حرف ما و تو چه محتاج زبان‌است امروز

با جوانی چند ، در عین وفا می‌بینمش
بـاز بـا جمع غـریبی آشنا مـی‌بینمش
باز تـا امروز دارد بـا کـه میل اختلاط
ز آنکه از یاران دیروزی جدا می‌بینمش

ماه رخسارش که چون آیینه بودی در صفا
بی‌صفا گردید، یا من بی صفا می‌بینمش
آن که هر دم در ره او می‌فگندم خویش را
راه می‌گردانم اکنون هر کجا می‌بینمش
مرغ دل وحشی که از دامی به چندین حیله جست
از سر نو باز جایی مبتلا می‌بینمش

واسوخت

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست، نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یك باغ نچیدیم، نچیدیم
دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم
هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم
کرشمه‌ای، که نکاهد ز حسن اگر بنوازی
به لطف گاه به گاه و نگاه ماه به ماهم
میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا
چنین مکن، که مرا عیب می کنند وترا هم

آمـدم از سر نو بـر سر پیوند قدیم
نـوشد آن سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم

آمدم من به سر گریهٔ خود ، به‌که تو نیز
بر سر نـاز خود آیی و شکرخند قدیم

به وفای تـو که تا روز قیامت باقی است
عهد دیرین به قرار خـود و سوگند قدیم

نخل نو ، یك دو ثمر داشت، به‌خامی افتاد
من و پـروردن آن نخل برومند قـدیم

ما همان حلقه به‌گوشیم که بودیم ای باد
بـرسان بندگی مـا به خـداوند قـدیم

خلوتی خواهم در بسته و یك محرم‌راز
کـه گشایم سر راز و گلهٔ چند قـدیم

انجام حسن او شد ، پایان عشق من هم
رفت آن نوای بلبل، بی‌برگ شدچمن هم

کرد آنچنان جمالی، درکنج خانه ضایع
بر عشق‌من ستم کرد، برحسن‌خویشتن‌هم

گو مست جام خوبی، غافل مشو که دارد
این دست شیشه‌پرکن، سنگ‌قدح‌شکن هم

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیـدم
بوده در مجلس اغیار ، چنین فهمیدم

صبر رنجیدنم از یـار ، به روزی نکشید
طاقت من چو همین‌بود ، چه می‌رنجیدم

غیر دانست که از مجلس خاصم راندی
شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم

کی بود کز تو جان فگاری نداشتم
درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم

تا بود نقد جان به کف من، نیامدی
آن روز آمدی که نثاری نداشتم

گفتم ز کار برد مرا خنده‌کردنت
خندید و گفت، من به تو کاری نداشتم

شد مانع نشستنم از خاك راه خویش
خاکم به سر که قدر غباری نداشتم

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار
کآنجا پی نظاره، کناری نداشتم

چه‌ها با جان‌خود دور از رخ جانان خود کردم
مگر دشمن کند اینها که من با جان‌خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط می‌گفت، خود را کشتم و درمان خود کردم

مگو وقتی دل‌صدپاره‌ای بودت، کجا بردی؟
کجا بردم؟ ز راه دیده در دامان خود کردم

جانا چه واقع است، بگو تا چه کرده‌ایم
با ما چه شد که بد شده‌ای، ما چه کرده‌ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی‌کنی
از ما چه کار سرزده، بیجا چه کرده‌ایم

من اگر این بار رفتم، رفتم، آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای برگشتن نخواهم داشت، خواهم رفت وماند
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی، ز خدمتگار خود غافل مباش
می‌شود ناگه کسی دیگر خریدارم، مکن

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
زبان کوته ما را به خود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو
بداست، اینهمه عادت به خشم و نازمکن
پر است شهر ز ناز بتان، نیاز کم است
مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن
من آن نیم که بدی سر زند ز یاری من
درآ خوش از در یاری و احتراز مکن
به حال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید به رویش چنین فراز مکن

می‌روم نزدیک و حال خویش می‌گویم به او
آنچه پنهان داشتم زین پیش، می‌گویم به او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی
چند حرفی از درون ریش می‌گویم به او

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
ای معلم، شرم از آن رویت نشد؟ رویت سیاه

ای معلم ، ای خدا نــاترس ، ای بیدادگر
من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
کرد سویت صد نگاه جانفزا از بهر عذر
خونبهای صدهزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد دستت خشك همچون خامهٔ آن ماهرو
باد رخسارت سیه، چون مشق آن تابنده ماه
جان من معذور فرما ، مـن نبودم بـا خبر
زندگی را ورنه من می‌ساختم بر وی تباه
سوی بزمت نگذرم، از بس که خوارم کرده‌ای
تا نداند کس که چون بی‌اعتبارم کرده‌ای
چون به سوی کس توانم دیدباز از انفعال
اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
نا امیدم بیش از این مگذار وخون من بریز
چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که بامن داشتی صد التفات
وین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده‌ای
ای که می‌پرسی بدین‌سان کیستی زار ونزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده‌ای
سبوی باده‌ای گویا، به هر پیمانه‌ای خوردی
ندارد یك خم این مستی، مگر خمخانه‌ای خوردی
نه دأب آشنایان است بـا هـم رطل پیمودن ؟
تو این می گوییا در صحبت بیگانه‌ای خوردی

نهادی سر به بد مستی و با دستار آشفته
به بازار آمدی ،خوش بادۀ رندانه‌ای خوردی
به‌حکمت باده‌خور جانا، بدان‌ماند که‌این باده
به‌بیباکی چو خود خوردی، نه‌با فرزانه‌ای خوردی

گر طی کنم طریق ادب را چه می‌کنی
رانم دلیر رخش طلب را چه می‌کنی
گر من به دل فرو نخورم دشنه‌های ناز
آن غمزۀ حریص غضب را چه می‌کنی
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
چشم نیازمند طلب را چه می‌کنی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز
پرسند اگر به حشر سبب را چه می‌کنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود
تأثیر گریۀ دل شب را چه می‌کنی

بکش زارم، چه دایم حرف از آزار می‌گویی
تو خود آزار من کن، از چه با اغیار می‌گویی
رقیبان صد سخن گویند و یك یك را کنی تحسین
چو من یك حرف گویم، گوییم بسیار می‌گویی
تغافل می‌زنی گر یك سخن صد بار می‌گویم
وگر گویی جوابی، روی بر دیوار می‌گویی
حدیث غیر گویی ، تا ز غیرت زودتر میرم
پس از عمری که حرفی با من بیمار می‌گویی

نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوّت گفتار می‌گویی

وقوعی تبریزی

مولانا وقوعی اسم اصلی وی محمد شریف است ، و از شعرای تازه است ، و زبان وقوع را نیکو تتبع نموده ، و ارباب طبع را با اوگوشهٔ خاطری‌بوده. جمعی که‌به صحبت وی‌رسیده‌اندمی‌گویند مردی‌است‌درویش‌نفس‌ومتواضع‌وبه حسن‌خلق موصوف، و به سرعت‌فهم وجودت‌طبیعت در میان شعرای آنجا معروف ، به وفور فصاحت و بلاغت محلی است ، و از معایب وخبائث‌که جبلی شعراست معرا، و در شعر غزل از اقران خود ممتاز و مستثنی است ، و در طرز وقوع و زبان حال بهتر و فصیحتر از امثال و اکفا ، و از شعرایی که در آن نواحی تازه درعرصهٔ سخنوری قدم نهاده‌اند، هیچیك به درستی طبیعت وی نیستند ، وغزل دیگران به سلاست و همواری غزل مشارالیه نی ، چه در کشف حالات عشق و نکات معشوقی زبانی شافی و بیانی وافی‌دارد ،و قصیده‌اش نیز بد نیست . و قصیده‌ای که از برای گرگ گفته مشهور است، و برالسنه وافواه خوش‌طبعان مذکور، و این‌اشعار ازنتایج طبع آن جناب است که به‌این کمینه‌رسیده وجهت یادگار در این خلاصهٔ دلگشا ثبت‌گردیده.

«خلاصة‌الاشعار»

وقوعی ولد حدادی است ، که به پتك نطق امثال واقران را چون

سبیکهٔ صرافان پی سپر خود داشتی ، و وقوعی پس از کسب کمال سر در جهان نهاده ، هر روز خورشیدسان به ولایتی فرو می‌رفت و هر شب قمرآسا از افق شهری سر برمی‌آورد، تا به عتبات عالیات رسید،وناقهٔ اقامت را در آن خاك بــه زانو درآورده جاروب کشی عتبهٔ علیه ابا عبدالله الحسین را سلام الله‌علیه اختیار نمود، و در آن وقت قصیدهٔ ره‌آوردی گفته بود که مطلعش این‌است:

دلم ز محنت دوری بسی بـه جان آمد
به جان رسید که سوی تو دلستان آمد

و هم در آن ایام قصیده‌ای بگفت که اولش این‌است:

امروز هرکرا سر طاعت‌بر این دراست
ایمن ز شرمساری فردای محشر است

«هفت‌اقلیم»

مولانا وقوعی بااینکه ازاهل تبریزاست جوانی‌است بسیار شکسته و نامراد، پسر مولانا حدادی‌است، و طبع خوبی‌دارد، این‌ابیات از اواست

«مجمع‌الخواص»

مرحوم تربیت به‌نقل از صحف‌ابراهیم نوشته‌است : وقوعی در سنهٔ ۱۰۱۸ درآن خاك پاك ارتحال‌کرده و درآنجا مدفون‌است واشعارش قریب به ده هزار بیت است . در قدر و قیمت همسنگ لآلی آبدار ، و او معاصر تقی اوحدی است.

«دانشمندان آذربایجان»

ازاوست:

مـی کـرد بـه غـمـزه سینه کـاوی
پـنداشت کـه دل بـه جاست مـا را

می دزدم از لب هر نفس، آه شرار انگیز را
سر در دل وجان می‌دهم، این شعله‌های تیز را
رفت آنکه زین پیشم هوس برخون دل خوردن نبود
امروز خوش خوش می کشم، این ساغر لبریز را
از کوی خویشم رانده‌ای، من تازه عاشق چون کنم
دشوار باشد ضبط خود، بیمار نو پرهیز را

خوشدل به وعده ساخت در آخر نفس مرا
تا روز حشر مستی این نشأه بس مرا
از غیرت رقیب وقوعی کدام روز
کز بزم او نبود به رفتن هوس مرا

عشق است و اول چاشنی، جام بلا آشام را
ای رشك زود از سر مبر، کیفیت این جام‌را
صد حسرتم برگرد دل می گردد از هر آرزو
امشب که بردلخواهی خودبینم آن خودکام را
من هم ز رشك آزرده از پاشیدن مجلس نیم
گومدعی برهم زن این عیش ملال انجام را

چشمش از دزدیده دیدنهاست درصید دلم
همچو صیادی که پاشد اندك اندك دانه را
غیر را کردم شفیع خود به امیدی که هست
آبرو پیش تو بیش از آشنا بیگانه را

یار ز خیر باد خود، می‌طلبد گزند ما
بار فراق می‌نهد، بر دل دردمند ما

او به ستمگری مثل ، ما به ستمکشی علم
نیست حریف خوی او جز دل مستمند ما
هر ستمی که می کند، برسر عذر می‌دود
بیخبر از تحمل جان بلاپسند ما

ای سر به جنون داده تمنای تو ما را
دیوانگی آموخته سودای تو ما را
شوق تو بلا گشت که با این طپش دل
انداخت به سروقت تماشای تو ما را

نوید غصه ده ای درد جان شیدا را
که عشق می‌برد از کوی خوشدلی مارا
بلاست عشق نهان کردن این همان برق است
که سوخت خرمن مستوری زلیخا را
به خشم دیدی و نگذاشتی که دریابم
ز چشم مست تو کیفیت تماشا را

دادیم سربه‌ناله دل پر خروش را
برداشتیم بند زبان خموش را
برحسن خود بناز که درهم شکسته‌ای
بازار خودفروشی تقوی‌فروش را

درقیامت هم گرفتار تو فارغبال نیست
مستی عشق ترا ، هشیاری از دنبال نیست
جذب عشقم می برد سویش نه‌من خودمی‌دوم
آفت پروانه ازسوز دل‌است از بال نیست

از تو ایمن نیستم ای بخت ورنه پیش یار
می‌توانم حال خود گفتن، زبانم لال‌نیست

ز اضطراب وقوعی گذشت خشم‌آلـود
خیال کرد کـه بیچاره اختیاری داشت

خشمگین رفت چه‌پروای من شیدا داشت
گرم کین بود ، کجا فرصت استغنا داشت

می‌خـرامید و جهانی ز تغافل می‌کشت
می‌شد و قافلـه بر قافلـه استغنا داشت

مرد و از عهدهٔ شبهای غم آمـد بیرون
دردمند تو که جان در گرو سودا داشت

دل بیطاقت مـن انجمنی برهـم زد
نه غم خود نه غم من نه ازاو پروا داشت

رنجیده از من و سببی در میانه نیست
جرم مرا و رنجش او را بهانه نیست

آگه نیم که مرغ چمن را چه ماجراست
می‌دانم این‌قدر کـه مرادش فسانه نیست

بـازآ کـه نـام وعـده خـلافی نمی‌برم
با آنکه دیر آمدنت را بهانه نیست

ز رنگ بستن عهد تو خشم و کین پیداست
حریف مهر و وفا نیستی چنین پیداست

شراب‌عشق‌تو مردافگن‌است ومن بی‌ظرف
تنك شرابیم از جـام اولین پیداست

دیار عشق که آیین او دگـرگون است
درو نه قیمت کفر و نه قدر دین پیدا ست

چه حیرت‌است وقوعی که در تو می‌بینم
به‌کار خویش فرو مانده‌ای چنین پیداست

بیرحم چنان گرم ستم شد کـه نـدانست
بی جرم کدام است و گنهکار کدام است

ما را نخوانده در پی تغییر صحبت است
ایـن اول آشنـایـی آن بـی‌محبت است

ای بـخت عمرهـاست کـه شرمندهٔ منی
اکنون به‌وصل یاری من کن که منت است

بی‌سوز عشق غیر چه داند که رشك چیست
غـیرت قـرار داد وفـا و محبت است

هـرگز امان نیافت وقوعی ز چنگ هجر
مسکین‌خراب کردهٔ حرمان و حسرت است

روزگاری‌است که‌مغرور به‌وصل‌است‌رقیب
انتقام دل مایل بـه جفای تـو کجاست

رحـمی کـه غـم نـهانـیم کـشت
درد تـو بـه سخت جـانـیم کشت

ای هـجر عـنـان کـشیـده‌تـر دار
انـگـار کـه نـا تـوانیـم کـشت

از بـهـر تـلافـی تـو مـیـرم
کـز لـذت مـهـر بـانـیم کشت

آن مــایـهٔ آرزو وقوعی
بـا حسرت جـاودانـیم کـشت

شکیب آمـوخـتن جـانـم نـدانـست
سرایـت کـردن افـغـانـم نـدانـست
چه بخت است این که دست غصه هرگز
رهـایـی از گـریـبانـم نـدانـست

دل از عشق تـو بـا حرمـان خـود ساخت
چو مـن بـا درد بیدرمـان خود ساخت
تـصرف بـیـن کـه نـاآورده در دام
مـرا سر داد و سرگـردان خـود ساخت
بـه او تـا نـنگـرم ، نـظـاره ام را
حجاب دیـدن پـنهان خـود ساخت

وصل جویان چه شناسند که هجران چون است
ناامیدی چه وحسرت چه وحرمان چون است
دل سزاوار فراق است ز بیتابـی دوش
گرچه پیداست که از کرده پشیمان چون است
نقص عشق است که با این کشش دل عاشق
در نیابد که به او خاطر جانان چون است
دل خبر می‌دهد از عشقی و پیداست که باز
کارفرما که ومضمون چه و فرمان چون است

کو دلی کز تو به صد گونه پریشانی نیست
دولت وصل تـو بر هیچ کس ارزانی نیست

نرسد طعنه به پروانه زدن بلبل را
عاشقی لازمهٔ بال و پر افشانی نیست
حیرتم می برد از کار در اثنای نگاه
مستی چشم تو بی نشأهٔ حیرانی نیست
لب گشودم پیش‌او بند از زبانم‌برنخاست
مردم‌از بیتابی و آهی ز جانم برنخاست
عشقم ازجان دادنم شد فاش پیش روی او
تا نمردم پرده از راز نهانم بر نخاست
از تو کی دزدیدم آهی کز طپیدنهای‌دل
سربه‌جان‌ننهاد ودود ازاستخوانم‌برنخاست
عشق و اندیشهٔ ناموس وقوعی هیهات
شعله در سینه فگندی غم پیراهن چیست
زینسان‌که عشق‌در دلم‌امروز خانه ساخت
می بایدم به درد دل جاودانه ساخت
چون مرغ‌زخم خورده برون شد زسینه دل
آن بال و پر شکسته کجا آشیانه ساخت
جان برون بردنم ازچنگ فراق‌آسان نیست
دادن از مرگ امان قاعدهٔ هجران نیست
جان و دل در خطر عشق فگندم که مرا
قدرت رخت‌برون بردن‌ازین طوفان‌نیست
من هم ای رشك براینم‌که ز مجلس بروم
چه‌کنم مصلحت شوق دراین فرمان نیست

تو و بیداد که این شیوه بجز کار تو نیست
دل بیمهر تو در ترك ستم یـار تو نیست

من و هجران که چو من هیچ کس از شومی بخت
بی‌نصیب از تو و از حسرت دیدار تو نیست

حـذر ای عقل ز آسیب جنون مـی‌دانم
که حریف دل دیوانه شدن کار تو نیست

نقص عشق‌است وقوعی ز ستم نالیدن
ما گرفتیم که بیرحم‌تر از یار تـو نیست

ما را کـه عاشقیم زبـان فسانـه نیست
مرغان دام را سر و بـرگ ترانه نیست

از قرب او چه هاکـه نکردم به جـان غیر
امروز جـز به کام دل من زمانـه نیست

دل بـر کدام عهد تـو نامهربـان نهم
عهدی که از هزار یکی در میانه نیست

غیرت چـرا بریم وقوعی به مهر غیر
مهری که چون محبت ما جاودانه نیست

گر محابایی ندارد از گـرانیهای مـاست
سختگیریهای او از سخت جانیهای ماست

رحم می‌آرد وقوعی هر زمان پیش منش
مهربانیهای او از ناتـوانیهای مـا ست

در دیاری که تویی بودنم آنجا کافی‌است
آرزوهای دگر غایت بـی انصافی است

کدامین روز کز غم چون شبم نیست
کدامین شب که یارب یاربم نیست
نیارم دم زدن پیشت که از بیم
نفس را آشنایی با لبم نیست

زین آه جگرسوز که جان در خطر اوست
صد شعله برانگیختهٔ یک شرر اوست
سوز من و پروانه یکی نیست، که باشد
در جان من آن شعله که در بال‌وپر اوست

ای غیر درد عشق نصیب دل تو نیست
این چاشنی سرشتهٔ آب و گل تو نیست
زین‌گونه خانهٔ دلم از ترکتاز هجر
ویران چه می‌کنی، مگراین‌منزل تو نیست
گو رشك غیر دود برآر از نهاد ما
ما را سر برون شدن از محفل تو نیست
این سخت جانی تو وقوعی بلای‌توست
تقصیر ورنه از طرف قاتل تو نیست

ترحمی که دلم‌خوش به درد هجران‌ساخت
تمام عمر به بیچارگی و حرمان ساخت
حریف قرب بدآموز نیستم ورنه
تو آن نیی که به بدخویی تو نتوان ساخت
من و مراد که امشب نوید آمدنش
رسید و پیشتر از وصل کار هجران ساخت

خون در دل ما کردن او عادت خوبی‌است
گـرد سر او گشتن مـا شرط نیاز است

عشق‌است کزو اینهمه در سوز و گدازیم
کیفیت این رطل گران سوز و گداز‌است

چـون شهره شدن لازم عشق‌است وقوعی
عاشق ز چه دربند نهان کـردن راز است

بی‌عربده امشب سخن آغـاز نمی‌کـرد
یك حرف نمی‌گفت که صد ناز نمی‌کرد

بـودم همه درددل و از بهر جـوابـی
می‌مردم و او لب به سخن باز نمی‌کرد

پروانه اگـر در گرو کام نمی‌بـود
می‌ساخت به جان کندن و پرواز نمی‌کرد

رسواییم از شومی دل بـود که هرگـز
پـروای نـگهداشتن راز نمی‌کـرد

محرومی از اندازه برون بود وقوعی
می‌مردم اگـر امشبم آواز نمی‌کـرد

لب بستن او باعث بیتابی مـن شد
خـاموشی گـل پرده‌در مـرغ چمن شد

از زخم دگـر مـژدهٔ بسمل‌شدنـم داد
بیرحمی او مـوجب آسایش مـن شد

جان را سر مـا نیست ز نظـارهٔ رویت
کـز شغل تماشای تو بیگانه ز تن شد

در وصل، هجران دیده‌دل، بیطاقتی افزون کند
مرغی که ازدامی جهد، پروازدیگر گون کند

این است این فکر من و، تدبیر او کزمهروکین
جادر دلش من چون کنم، خون‌در دلم او چون کند

منع وقوعی از فغان، ای نیکخواه امشب مکن
بگذار در جان کندنش، کزدل غمی بیرون کند

او ز عشقم خجل و من زحیا سر در پیش
فرصت امروز به نظاره نخواهد افتاد

بر مهر تو دل نمی‌نهد غیر
ترسد که به روز ما نشیند

غم و شادی عشقت هر دل آزاده نشناسد
کسی چون من‌خمار ومستی این‌باده‌نشناسد
به‌مهر بیغمان‌دل‌خوش کند‌خود رای‌من‌دردا
که‌قدر عاشقان تن به محنت داده نشناسد

مردم ز ذوق اینکه در اثنای گفتگو
صد قصه‌ام به نیم سخن اختصار کرد

نمی‌دانم که‌بامن‌هجر کم‌فرصت چه‌می گوید
چه‌می‌فرمایدم‌ناکامی و حسرت چه‌می‌گوید

باز آکه از من اینهمه جرمی که‌سرزده‌است
با یك تغافل تو مقابل نمی‌شود

به‌بزمت‌چندقرب‌مدعی خونم به‌جوش‌آرد
حیاگرداندم خاموش وغیرت‌درخروش‌آرد

کـام دل ز سعی تو حاصل نمی‌شود
فکری نمی‌کنی تو که باطـل نمی‌شود
ایمن نیم ز حیلهٔ دشمن ، که یك زمـان
از اختلاط ما و تو غـافل نمی‌شود

نپرسدگرچه‌حالم را،به‌این شادم که‌می‌داند
حدیث ما دل‌افگاران ملال‌انگیز می‌باشد

من و فریب، که آن بیوفا همین دارد
تمام عمر تسلـی مـرا بـه ایـن دارد
همان دل‌است کـه پـروردهٔ محبت توست
روا مدار کـه نـومیدیـم چنین دارد
نکرده قتل وقوعی مرو ، که آن مسکین
گمان رحم به خوی تو بیش از این‌دارد

بیخود افتادهٔ نـاز تـو دگـرگون خیزد
کز تماشای تو مست افتد و مجنون خیزد
دم دیگر شود آزرده ز جـان کندن مـن
به که یار از سر بـالین من اکنون خیزد
گررود جان نرود عشق زتن، زآنکه‌هنوز
بوی دیوانگی از تـربت مجنون خیزد
مردم‌از درد وقوعی چه دل‌است این‌که‌ازو
ناله هر چند که افزون کنم افزون خیزد

امشب‌ازبزمش‌که جزحسرت نصیب‌مانبود
آرزو را دردل ازبس نا امیدی ، جانبود

کی نگاهی از تو بی‌پروا پس از چندین فریب
آرزو کردم، که موقوف صد استغنا نبود
آنچنان گرم تلافی شد که گویا پیش از این
هرگزش آگاهی از حال من شیدا نبود

دنبال عافیت دل پر خون نمی‌رود
صید تو از کمند تو بیرون نمی‌رود
این خار خار تازه، کزان دل در آتش است
می‌دانم این قدر که به افسون نمی‌رود
آن نیستی که کس به وفای تو دل نهد
بیمهری از سرشت تو بیرون نمی‌رود
از بزم تو وقوعی مسکین کدام روز
کز سرگرانی تو دگرگون نمی‌رود

هر چند که با درد تو خرسند توان بود
مرهم نه داغ دگران چند توان بود

ز وعده‌های تو نومیدم آنچنان که دگر
به صد نوازشم امیدوار نتوان کرد

سخن‌گاه سؤالش بی‌تأمل بهر آن گویم
که ترسم حرف غیری در میان پیش از جواب افتد
چو از پیشم رود سوزد دلم از ناشکیبایی
چو آید، آتشم از شوق در جان خراب افتد

رقیب را به ستم خو مده، که می‌ترسم
بنای عشق تواش در دل استوار شود

کند حواله بــه هجرم، چرا به جرم وفــا
کسی به خون کسی تشنه این قدر بــاشد؟
من آن نیم که وقوعی از او به کام رسم
گرفتم اینکه فغان مــرا اثــر بــاشد

چنان‌درعرض‌حالم بیم‌از آن ناآشنا باشد
که چون‌حرفی کنم‌تقریر، دوراز‌مدعا باشد
به اعراض‌حجاب آلوداومیرم، که‌هرساعت
شوداز شکوه‌ام‌در تاب‌وخاموش‌ازحیا باشد

تا چند بر مراد رقیب ای‌فلك، بس است
روزی دو نیز دورش از آن آستانــه ساز

حــیرت زدهٔ بــزم تــوگــردیده‌ام امــروز
خوش صحبت‌وخوش‌انجمنی دیده‌ام‌امروز
شوقی به تماشای تو دارم ،که به‌این وصل
جــز حسرت دیــدار نــفهمیده ام امــروز

صد بیم بعد صلح تــو دارم بــه جان هنوز
ایمن نیم ز خوی تــو نــا مــهربان هنوز
صد عهد تــازه بــر دگــران استوار کــرد
تــقریــب آشنایــی مــا در مــیان هــنوز

بیداد کــن همان ، که بــه غم مایلم هنوز
بد خو به درد و داغ تــو جان و دلم هنوز
پنداشتم که پیش تــو لب تشنه ام ز حرف
از شکــوه دل تــهی شده و غــافــلم هنوز

از صلح هم تسلی خاطر نیافتم
در سر نـدادن گـله ، خونین دلم هنوز

غرور حسن غافل دارد از حال من زارش
سر آن ناله‌ای گردم که کرد از من خبر دارش
میفگن پرده از راز نهان ای دل، مکن کاری
که گوش انداختن لازم شود بر حرف اغیارش
چنان عاشق نماید مدعی خودرا که پنداری
نیفتاده‌است هرگز با هوسناکی سروکارش

معاذالله اگر راضی کند غیرت به حرمانم
چه‌خواهد ساخت دل با سختگیریهای هجرانم
چرا باید غم دین خوردنم، اکنون که دانستم
یکی گردید از یمن محبت کفر و ایمانم
وقوعی بس که بیتابم ، نمی‌دانم چه‌می‌گویم
دلیل بیقراریهاست گفتار پریشانم

نه از خوشی و نه از خوشدلی خبر دارم
غم دل است که بر روی یکدگر دارم
بیا که سازمش اسباب گریهٔ شادی
ز خیر باد تو خونی که در جگر دارم

به عذر بخت کوشم، یا به شکر وصل پردازم؟
که امشب هجر را با این قویدستی زبون کردم
ز غمم هلاك قاصد ، نکنی که بیقرارم
غرض اینکه زود آیی ، نکشی ز انتظارم

ز تواضعی که روزی ز تو دیده بودم، اکنون
ز تغافلت نرنجم ، کـه هنوز شرمسـارم

تو از همراهیم دلگیر و من درماندهٔ شوقم
که می‌بینم ترا درتاب و با خود برنمی‌آیم

مـراد مـن ز تقاضا و فـای وعده نبود
تـــرا خبر ز غـم انتظار خـود کـردم

می گویمش درد دلی، گو مشنو و پروامکن
می گردمش بر گرد سر، گو ترك استغنامکن

تا کی گذشتن سر گران، ای من سرت گردم که گفت
یکبار سوی ما مبین ، یکبار سر بالا مکن

نه مروت است چندین، ز من احتراز کردن
بـه خراب کردهٔ خود ، همه عمر ناز کردن

بنشین کـه بست راه گـله‌ام طپیدن دل
به زبان شکوه نتوان، سر شکوه باز کردن

بـکش بـه زاریم و راه طـعن دشمـن زن
بریز خونم و آبی بـر آتش مـن زن

یکی است سودو زیان عشق را یکی ناصح
تو خواه آب بر این شعله خواه دا من زن

غم تـرا اگـر ای عشق ،چاشنی این است
تمـام عـمـر در آشنـایـی مـن زن

ز رشك مدعی مردم، چه بزم پر ملال است این
برون از بیقراری حالتی دارم، چه حال است این

به زهر چشم سویم دید و لب بست از سخن گفتن
حجاب صد نگاه است آن، جواب صد سؤال است این
غمم شد فاش و نتوانم که چشم از روی او پوشم
سرا پا حیرتم، خاصیت بزم وصال است این
وقوعی تن به رفتن داده‌ام از خواری بزمش
ندارم طاقت برخاستن، از انفعال است این

سرت گردم، نمی‌گویم که با خود همزبانم کن
اگر می‌آیدت از دست، گوشی بر فغانم کن
چه کردم جز محبت کز تو جز خصمی نمی‌بینم
اگر دارم گناهی غیر از این، خاطر نشانم کن
وقوعی با تو از بیطاقتی درددلی گفتم
دلت خون باد، کی گفتم که رسوای جهانم کن

به دردی کز تو دارم، لب نیارم از فغان بستن
نه زخمی خورده‌ام، کز ناله بتوانم زبان بستن
به فکر عافیت بودم ، گرفتار غمت گشتم
چو مرغی کاوفتد در دام ، گاه آشیان بستن
ز ناکامی است فریادی که من دارم، سرت گردم
فریبم می‌توان دادن، زبانم می‌توان بستن
وقوعی بیخودی کردی، در اثنای سؤال او
نمی‌بایست راه پرسش آن بدگمان بستن

ای زیب حسن ، جلوهٔ نخل بلند تو
سرمایهٔ حیات ابد نوشخند تو

نوعی اسیر خویشتنم کرده‌ای، که نیست
یارای دست و پا زدنم در کمند تو
سعیم به مرگ خویش بود، نه به زندگی
کاری چرا کنم که نیفتد پسند تو

باز دم از وفا زند، لعل فسون نمای او
مژدهٔ آشتی دهد، پرسش آشنای او
چیست وقوعی‌وچرا، دم‌زنداز حضوروصل
بزم طرب‌چه می‌کند، کنج غم‌است‌جای‌او

هرگه که رسم سرکشی آغاز کرده‌ای
خون در دلم به مصلحت ناز کرده‌ای
خاموشی از حیا وسراپا حکایتی
لب بسته‌ای و تکیه بر اعجاز کرده‌ای

قربان شوم ترا که در ایام رشك من
دانسته اختلاط به مردم نمی‌کنی

ای ناله گرد خاطر ویران کیستی
در ترکتاز قافلهٔ جان کیستی
پیوند دیر سالهٔ ما پاره می‌کنی
در بند تازه کردن پیمان کیستی
ای مرغ جان که بال برآتش گشاده‌ای
پروانهٔ چراغ شبستان کیستی
وی جان برلب آمده، بهر چه مانده‌ای
موقوف رخصت که و فرمان کیستی

ای بی‌محبت‌تا به کی‌خون دردل زارم کنی
بدگویی اغیار را، تقریب آزارم کنی
گردل به محرومی‌نهم، ورتن به‌ناکامی دهم
خوی توپیدا می کند، جرمی که‌آزارم کنی
نزدیك‌شد کزقرب‌او، خون‌در دل‌دشمن کنم
ای بخت‌چون‌سازم اگر،تقصیر درکارم کنی

رباعیات

نی رحم ترا به فکر داد اندازد
نه درد دل منت به یاد اندازد
صبرم نه به دستگیری دل خیزد
بختم نه به سر وقت مراد اندازد

تا با خبر از عشق نهانش کردم
روزی دو سه گرم امتحانش کردم
تأثیر نیاز بین، که با آنهمه ناز
در اول عشق مهربانش کردم

من خوی تو کینه‌ور نمی‌دانستم
طور تو ستیزه‌گر نمی‌دانستم
می‌دانستم که کینه جویی ، اما
بی‌رحمیت این قدر نمی‌دانستم

امشب مرگم مراد خواهد دادن
جان مژدهٔ خیر باد خواهد دادن
این آتش دل که سینه سوز افتاده‌است
خاکستر من به باد خواهد دادن

رحمی بر حال بیقراری نکنی
گوشی به حدیث دلفگاری نکنی

فریاد که با اینهمه بی پروایی
بی‌مصلحت رقیب، کاری نکنی

نسخه‌یی از دیوان وقوعی تبریزی در فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۳۹۷۳) معرفی شده است.

وقوعی نیشابوری

میر محمد شریف به حسن خط و لطف طبع موصوف بوده ، در فن تاریخ دانی لوای مهارت می‌افراشته . ابتدا که به هند وارد شد ، ملازمت شهاب الدین احمدخان [1] را ملازم گرفته ، و پس از فوت وی (= ۹۹۹ ﻫ) با سپهسالار عبدالرحیم خان خانخانان همراه گشته. ... و پس از خدمت موفور به اعانت خان مزبور در سلک بندگان حضرت شاهنشاهی (= اکبر پادشاه ۹۶۳-۱۰۱۴ ﻫ) انتظام یافته روزگاری مهنا داشت، تا رایت سفر آخرت برافراشت .

«هفت اقلیم»

میرشریف وقوعی نیشابوری جوانی بود به فضایل آراسته . علم تاریخ را نیکو می‌دانست ، و در انشا و خط ممتاز بود ، و در سلک خدمتگاران حضرت خلیفهٔ الهی (= اکبر شاه) منتظم بود. و به‌این فقیر

۱- سید شهاب‌الدین احمدخان نیشابوری از امرای پنجهزاری اکبرپادشاه بوده از آغاز جلوس (۹۶۳ ﻫ) مصدر کارهای مهم گشته در حکومت دهلی و اداره کردن مهمات ملکی و مالی و خالصجات پادشاهی وسپهسالاری وصوبه‌داری مالوه و گجرات و بهرونج شایستگی و کاردانی وی منظور نظر سلطانی بوده و در ایالت مالوه بسال ۹۹۹ درگذشته است. «مآثرالامراء ، ج ۲ص ۵۶۷-۵۷۰»

نسبت صداقت تمام داشت ، و در سنهٔ اثنی و الف (۱۰۰۲) درگذشت .

«طبقات اکبری»

وقوعی نیشابوری خویش شهاب الدین احمدخان است. اسمش محمد شریف است. اما حیف است این نام شریف بران کثیف، چه الحادش از هر کس که در این جزو زمان به آن اشتهار دارد زیاده بود، و او نه از پسیخانیان تنها و نه از صبّاحیان تنها ست ، بلکه بین بین این هردو طایفهٔ مغضوب الرب و ملعون الخلق بود، و به ادوار قایل و به تناسخ مایل ، بلکه عازم و جازم، روزی در بهنبر که بلده‌ای است در سرحد کوهستان کشمیر به منزل فقیر برای طلب همراهی به‌جانب کشمیر آمد، و تخته سنگهای هزارهزار منی افتاده دید ، و به حسرت گفت که آه این بیچاره‌ها منتظرند که تا کی به قالب انسانی برآیند، و با اینهمه اعتقاد زشت، قصاید در منقبت ائمهٔ طیبین رضوان‌الله علیهم اجمعین گفته ، مگر در اوایل حال بوده باشد .

در وادی خط و انشا و مفرده‌نویسی دستی عجیب داشت ، وباوجود عدم طالب علمی اعتنا به کتب تواریخ عربی نموده آشنایی به عبارت او پیدا کرده بود . . . .

وفات شریف وقوعی درسنهٔ هزار و دو (۱۰۰۲) بود ، از او کتابهای نفیس ماند ، و داخل قلزم عمیق و واصل بحر محیط شد.

«منتخب التواریخ»

لازم به‌ذکر است که ملاعبدالقادر بداؤنی از آنجاکه سنی متعصبی بوده، با اهل تشیع رفتاری ناهنجار داشته، و در ذکر احوال این طایفه بی‌اختیار کارش به تشنیع می‌کشیده .

محمد شریف وقوعی از نشابور خراسان است ، و از اجلهٔ سادات

رفیع‌الشأن آنجا ست ، و خواهرزادهٔ امیرشاهمیر معیر است که مدتهای مدیـد در زمان پـادشاه جنت‌مکان شاه‌طهماسب حسینی صفوی صاحب عیار دارالضرب ممالك محروسهٔ آن پادشاه ذی‌شان بود، و در فن طالب علمی و شاعری مهارتی تمام دارد ، چنانکه در این دوفن شریف شهرهٔ ایام شده از امثال و اقران خود وا نمی‌ماند. وبلکه دم مساوات با اکثری ازمستعدان این زمان می‌زند ، به‌حیثیت و استعداد در خـراسان به‌غایت اشتهار دارد ، و به حس طبیعت و به کمال دقت فهم و ذکاء و فطنت در میان مـوزونان فرق انام و طـالب‌علمان و علمای ایام معروف گشته ، و بـاسالکان مسالك دانشوری و سخن‌سنجی بحثها و شاعـریها کـرده و قدرت و حالت خـود را خاطرنشان خاص و عام نموده ، و اشعارمتین آبدار وابیات دلنشین درر نثار برروی روزگاربه‌یادگار گذاشته ، و در علم تاریخدانی و انشا و خط وقوفی تمام و علمی مالاکلام داشته ، و هرگاه به غواصی دریـای طبیعت مواظبت نموده و به‌تیشهٔ اندیشه کان فکر را کاویده ، دریا برخاك نشانده و کان را به آب رسانده ، الحاصل صفات حسنه و اوصاف مستحسنهٔ ایشان‌را اگر رقم نمایم دور وتسلسل لازم می‌آید . . . هنگام تحریر ایـن نسخهٔ گرامی چند قصیده که به‌خط آن مستجمع کمالات در کتابخانهٔ عالی بـه نظر رسید و به دست درآمد ، به‌تحریر آنها جرئت نمود . انشاءالله آنچه من بعد نیز به‌هم رسد ثبت خـواهد شد ، و در اقسام شعر وقوعی تخلص می‌نماید ، و ابیات عاشقانهٔ ایشان در خـراسان به‌غایت مشهور است . . . و درتاریخ سنهٔ اثنین والف (۱۰۰۲) جهان فانی را وداع نمود .

«مآثررحیمی»

آزاد گوید: میرمحمد شریف ازسادات اسحق آباد نیشابور است .

مایل وقوع گویی بود، لهذا وقوعی تخلص می‌نمود ، درشعر وتاریخدانی و خوشنویسی یدطولی داشت . . . الخ .

«خزانهٔ عامره»

از اوست

هر ساعتم به جرم دگر متهم کنی
آزارجوی من ، ز تو اینها عجیب نیست

من عافیت جو نیستم، یا رب نصیب من بکن
دردی که آن در دل‌مرا ، امید درمان نشکند

قربان شوم آن چشم را ، کزنازسویم ننگرد
تا در دلم صد آرزو ، پیدا و پنهان نشکند

صبحدم خار دم از همدمی گل می‌زد
ناخنی بر دل صد پارهٔ بلبل می زد

شب فراق تو صد گونه ماتم است مرا
در این میانه به آه و فغان که پردازد ؟

هر جور کآید از تو ، دلم تن در آن دهد
شاید ترا خدای دل مهربان دهد

دارد هلاك ، غیرت اینم که عشق تو
دردی به جان هر که دهد ، جاودان دهد

شبها که بر فروزم از اندیشهٔ تو دل
سوز دلم چراغ به هفت آسمان دهد

عاشق نمی دارد روا ، افشای راز یار خود
ای‌دل مکن رسوا مرا، از ناله‌های زارخود

می سوزم از درد نهان، ای گریه یاری کن دمی
تا آب بر آتش زنم، از چشم طوفان بار خود

همین ذوق است مقصد در حقیقت عشق و عاشق را
نپنداری که گر جان بر تو افشاندم زیان کردم

به این شوقم به دل گستاخ می آیی، نمی ترسی
که بر پای خیالت روی آه آتشین مالم

ناله تا از تو جدا فاش نسازد رازم
بر نیاید شب غم کاش ز ضعف آوازم

در زیر زخم تیغ تو عمدا همی طپم
شاید ز ناتوانی خویشت خبر کنم

نمی خواهم که در روز جزا پرسش کنند از من
که ترسم بایدم گفتن که در عشقت چه ها دیدم

می توان دید از برون سوز دلم را در بدن
همچو نور شمع فانوس از درون پیرهن

از غم افتادم به حال مرگ هنگام وداع
تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

چسان پیشت ز خجلت سر بر آرم چون مرا بینی
که ماند از دست عشقم بر زبانها گفتگوی تو

مرا تاب جفای غیر در دل آتشی افگند
که صد بارش گر آزاری، نمی آرد به روی تو

هر کرا بینم ز خوبان، بس که دارم ذوق عشق
شعله از جانم بر آرد آتش سودای او

من کیم ؟ سر از گریبان بلا بر کرده‌ای
خاك بیقدری به‌دست خویش برسر کرده‌ای

هیچ‌کس را ندهی غیر من آزار و خوشم
که سروکار همین با من تنها داری

رباعی

خوی تو که در ستیزه تقصیر نکرد
در کشتنم اندیشهٔ تقدیر نکرد
آن ناله که از سنگ بر آورد فغان
فریاد که در دل تو تأثیر نکرد

بختم به وصال ، رهنمون بایستی
یا درد دلم از این فزون بایستی
چشمم زغمت اگرچه طوفان انگیخت
آلوده به اشك‌است ، به خون بایستی

ولی دشت بیاضی

مولاناولی دشت‌بیاضی یگانه‌شعرای زمان و سرآمد فصحای اطراف خراسان است ، در علم شعر ماهر است ،و اشعار بسیار از استادان به‌خاطر دارد . طبعش در اسالیب شعر و اقسام کلام منظوم بغایت مرغوب است،و در قصیده و غزل و رباعی و مثنوی داد سخنوری داده. گویند در ابتدای سن جوانی به‌واسطهٔ فطرت اصلی و موزونیت ذاتی به مخالطت شعرا میل پیدا کرد ، و به صحبت مولانا نشاری تونی رسید[1] ، و مولانای مشارالیه وی را به شعرگفتن ترغیب نمود ،و درآن ایام به واسطهٔ تربیت مولانا این غزل بگفت:

تا چند ز من رمیده باشی
با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده‌ام سخن‌ها
شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینهٔ چاك من نخندی
گر پیرهنی دریده باشی

۱ـ متوفی ۹۶۸ هجری.

عیبم نکنی ز مستی عشق
زین باده اگر چشیده باشی
ای هجر مکش ز غم ولی را
او را دیدی، ندیده باشی

علی‌الجمله این نظم دلپسند سبب شهرت وی گشت، و مستعدان علم ادوار نیز در آهنگ سه‌گاه و بسته‌نگار بر ابیات این غزل نقشی بستند، و خوانندگان و قوالان در مجالس می خواندند، تا آنکه در آفاق شهرتی تمام پیدا کرد، و صیت شاعریش به همه‌جا رسید، و در محلی که شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم‌میرزا به مشهد مقدس‌رضویه رفته‌بود، مولانا را طلب فرمود و چنانکه باید در تربیتش کوشید، و مولانا در ملازمت‌آن شاهزاده راه منادمت یافته همراه وی به سبزوار رفت، و در آن مدت چند قصیده در مدح آن شاهزاده در سلك نظم کشید وفی‌الواقع معانی بلند او را روی داده و قدرت‌تمام ووقوف مالا کلام برطرز سخنان قدما پیدا کرده. اما در خلال این احوال بریکی از آدمیزادگان آن ولایت عاشق گردید... و درمحلی که شاهزادهٔ‌عالمیان به‌اردوی‌خاقان‌جنت‌مکان(شاه‌طهماسب‌صفوی) تشریف آورده بود، مولانا به‌واسطهٔ دریافت ملازمت آن شاهزاده ضرورة متوجه دارالسلطنهٔ قزوین‌شد، وایامی متطاول در اردوی معلی بماند، وفضل شاعری خویش بر اقران واکفا ظاهر ساخت. اما چون مدت مفارقت میان عاشق ومعشوق امتداد یافت، ... مطلوب از خراسان به قصد طلب متوجهٔ قزوین شد، و طالب را در آنجا دریافت، بلی عاشقان صادق گفته اند:

جذبهٔ عشق به حدی‌است میان من و او
که اگر من نروم، او به طلب می آید

......علی الجمله معشوق وفاداربعد از واقعهٔ شاه گیتی پناه ابوالبقا شاه طهماسب روح الله روحه(=۹۸۴هـ)مولانااز قزوین بیرون آورده متوجه وطن مألوف گشت، و دروقت مراجعت به دارالمؤمنین کاشان آمدند، وفقیر به‌صحبت ایشان رسیدم، و در آن چند روز که در اینجا اقامت داشتند، از مولانا اشعار خوب و ابیات مرغوب استماع افتاد، خصوصاً درفن قصیده ، لیکن بعضی از شعرا و مستعدان می گویند عادت کرده به تملك و تصرف نمودن مضامین و معانی دیگران ، اما اکثر آنها را به ازقایل اول در سلك نظم‌آورده ، والحق شاعری نیکوبیان و بلیغی سحرپرداز است، و به‌عنوان قدرت درشاعری و سخن گستری بر اقران و اکفا سرافراز، چنانکه‌می‌توان گفت که گوی سخن از اکثر سخنگویان در ربوده، و در احراز قصب‌السبق ازفرسان میدان بلاغت درگذشته ، و در این زمان‌به‌هر زبان ستوده، لاجرم چندین قصیده و ابیات‌پسندیده ازغزلیات‌وی جهت تبیین این معنی وتوضیح این دعوی در این خلاصهٔ دلگشا مرقوم کلك مشکین سلك گشته ، بحمدالله و حسن توفیقه[1].

«خلاصة‌الاشعار»

مولانا ولی به لطف قریحت ومحاسن سیرت اتصاف داشته ، جمال عزت ازچهرهٔ احوالش تابان بود، و صبح کمال ازمطلع اوضاعش‌خندان، و مردم خراسان خصوصاً اهل سیستان از نزار تاسمین و آزاد تارهین همه در مقام اعتقاد و انقیاد وی بوده ، و روزگاری مهنا داشت تـا لوای عالم مخلد برافراشت ، اگرچه دیوانش متداول است ، اما در این وقت بـدان مقید ناشده بیتی چند از هرجا بنظر آمد صورت ایراد پذیرفت .

«هفت‌اقلیم»

۱ـ قسمتهایی کـه دراین تـرجمه نقطه‌گذاری شده مربوط به عشق و عاشقی بوده‌است ونقل آن مناسب نمی‌نمود .

مولانا ولی عندلیبی خوش‌نوا از ریاض دشت بیاض بود ، و بلبلی خوش‌الحان از گلزار خراسان ، درچمن بلاغت از انفاس او شکوفه‌ها تازه و گلستان سخن از غـزلهای او بلندآوازه . در اربع و ثمانین و تسعمائه (۹۸۴) در قزوین صحبت او دست داد . و مشاهدهٔ معشوق او نیز اتفاق افتاد ، دران وقت پیاپی از حدیقهٔ نظمش گلهای بلاغت می‌دمید ، و دمادم از بستان طبعش میوهٔ سخن می‌رسید . این نفحات ازآن گلشن رسیده ، و این ریاحین‌ازآن چمن سرکشیده .

«سلم‌السموات»

مولانا ولی از ولایتی موسوم به دشت بیاض بلوك خراسان است ، شعرش رنگین و ابیاتش دلنشین است ، ولی بجز شعر از چیز دیگراطلاع ندارد، چنین تریاکی طمعکارکم پیدا می‌شود ، عیاذاً بالله اگرکسی‌بخواهد بیتی از او گوش کند ، ناگزیر به دام طمعش گرفتار می‌گردد ، هرکس‌که باشد ، هرجاکه باشد ، هرچیز که باشد ، خیرلنا و شرلاعدائنا .

به هر حال ابیات خوبی دارد ، و این اشعار ازوست .

«مجمع‌الخواص»

مولانا ولی دشت بیاضی ... در مبادی حال احرام امام ثامن علیه الصلوة والسلام بسته . بعد ازتحصیل این حصول، ادراك ملازمت‌شاهزادهٔ عالی قدر سلطان ابراهیم میرزا نموده مخصوص بزم خاص گشت. ودر زمان جلوس شاه‌اسمعیل به دارالسلطنهٔ قزوین رفته [1] . مخصوص فردوس مثالی (؟!) گردید. و درآن اوقات مولانا ضمیری و مـولانا محتشم و میر

۱ـ چنانکه گذشت ولی در اواخر عهد شاه طهماسب به قزوین رفته و در اوایل سلطنت شاه اسمعیل ثانی ازانجا بازگشته است .

حضوری وجمعی از شعرای عراق دران سدهٔ رفیعه جای داشتند ، میانهٔ این گروه طبع آزماییها شده و مناظرات به‌وقوع آمده و مولانا ولی این قطعه در حق ضمیری گفته است:

گو خنگ نظم را مده از کف عنان لاف
آن را که لاف معرکه گیری نمی‌رسد
نیك آزموده‌ام همه کس را در این مصاف
دعوی سرکشی و دلیری نمی‌رسد
لاف قصیده گو مزن و با غزل بساز
الحق که بیش از این به ضمیری نمی‌رسد

مدتی در آن مجمع انس معزز و مکرم خاص و عام بود ، و در هنگام توجه به جانب خراسان به ولایت نیمروز رسیده ، با مولانا وحشی ملاقات نموده ، از صحبت یکدیگر حظ وافر یافتند ، و از آنجا بوطن مألوف شتافته ، و در شهور سنهٔ ثلاث وتسعین وتسعمائه (۹۹۳) عزیمت ولایت سیستان نموده ، وسلطنت‌پناه ملك‌الملوك العجم ملك‌محمود والی نیمروز نسبت به مولانا اعزاز و احترام و احسان و اکرام بیشمار به‌جای آورد؛ ومدت یك سال دران‌مملکت به‌سر برده‌قصایدغرا به‌مدح ملك‌الملوکی گفته صلات ارجمند یافت ، و دران ایام از هرقسم اشعار ازان بلاغت دثار به‌منصهٔ آثار رسیده ، ازان جمله مثنوی خسرو وشیرین پیشنهاد همت فکر معنی‌پژوه خود ساخته ، چند حکایت ازان کتاب به نظم آورد ، و در آن اوان راقم این تذکره به‌گفتن مصراع مبادرت می‌نمود ، و به‌خدمت مولانا می‌گذرانید ، و از بحر افادتش لالی معانی نصیب می‌یافت، ارادهٔ توجه وطن به‌خاطر خطیر مولانا رسوخ یافت. ازمملکت مذکور به‌حصول مطالب

ووصول مآرب معاودت فرموده مدتی برمسند ملك سخنوری کامیاب و کامگار بوده ، در زمان تسلط طایفهٔ اوزبك بربلاد خراسان به‌خدمت عبدالله خان والی توران شتافته ، و قصیدهٔ مدح چنانکه روش شعرا ست انشاء فرموده به سمع خاقان رسانید که مطلع آن قصیده این‌است:

ای رخ وخال رخت را مهرو انجم‌مشتری
رشك ماه و غیرت مهری والحق درخوری

وچندان احسانی نیافت ، قصیدهٔ دیگر در همین بحر انشاء نمود که:

ای غبار موکبت زیب لـوای سنجری
نعـل خنگت مـلك را آیینهٔ اسکندری

مدح گفتم، تربیت دیدم که یارب تازه باد
از تو روح سنجر و از من روان انوری

میرقل بابا که صدر و مؤتمن‌الدولهٔ خان بود ، این ابیات راحمل بر کنایه نموده غبار کلی درخاطر گرفت . ازان ملاحظه مـولانا عزیمت دشت بیاض‌نموده، قلعهٔ آن موضع‌را مستحکم نمود، چون ولی‌محمدسلطان خواهرزادهٔ عبدالله خان بران حـدود مستولی شد ، لشکر به محاصرهٔ قلعهٔ مذکور فرستاد ، بعد از فتح آن قلعه مولانا ولی را به‌خدمت سلطان بردند ، همان لحظه به‌قتل آن مظلوم اشارت فرمود . و قدوقع فی تاریخ سنةالف من‌الهجرةالنبویة [1] .

«خیرالبیان»

املح‌الشعرا مولانا ولی جناب مولوی ازاعیان‌ولایت دشت‌بیاض من

۱ــ آغاز و انجام این ترجمه مطابق باواقع نیست ، و در بارهٔ کشته شدن شاعر قول صاحب عالم‌آرا مقرون به‌صواب است .

اعمال ولایت قاین خراسان است شاعری شیرین زبان و مردرنگین، خوش صحبت فصیح البیان بود ، هربیتی از غزلهای آبدارش دردانه‌ای است در کمال نظافت . وقصاید غرایش درغایت فصاحت و بلاغت ، در زمان شاه جنت مکان (=شاه طهماسب صفوی) به‌رفاقت خواجه‌زاده و مطلوب خود که از اعـزهٔ سادات آن ولایت (= سبزوار) بود ، بـه اردو آمده[۱] . مدتها در دارالسلطنهٔ قزوین توقف نموده بامولانا ضمیری و شعرای پایتخت همایون معاشر و همصحبت بود ، و درزمان نواب سکندرشان (=شاه عباس) بـه خراسان رفت ، در فترت خراسان یتیم سلطان اوزبك[۲] بـه علت رفض[۳] درمقام آزار او در آمده بود. عاقبت به‌قتلش پرداخت . وعذر آن می‌گفت که شاعران سیه‌زبان می‌باشند، چون مولانا از ما آزرده شده بود، ملاحظه کردم که مبادا هجو ماکند و برصفحهٔ روزگار باقی بماند ، شخصی از اهل

۱ــ چنانکه گذشت وی در ملازمت سلطان ابـراهیم میرزا به قـزوین رفت و مدتی بعد مطلوبش به‌او پیوست.

۲ــ یتیم سلطان (دین محمد خان‌بن جانی‌بیگ خان اوزبك) از آغازلشکر کشی عبدالمومن خان به‌خراسان (۹۹۸) همراه وی بود ، و پس از کشته شدن او درسال۱۰۰۶ هجری خود به‌حکمرانی خراسان نشست ، و در همان سال درجنگ باشاه عباس اول کشته شد.

۳ــ در چاپ دوم عالم‌آرای عباسی (ص۱۸۰) «بعلت رقص» چاپ شده . و «رفض» صواب است .

دریکی از مجلات هفتگی تهران دیدم که متصدی صفحهٔ ادبـی در توضیح و تفسیر همین صفحه از تاریخ عالم‌آرا درذیل عنوان درشت: «شاعری که بعلت‌رقص کشته شد » نوشته بود : ولـی‌دشت بیاضی شاعری بوده که در هجوم اوزبکان بـه خراسان ، برای خان اوزبك رقصیده و خان از رقص او خوشش نیامده حکم بـه قتلش داده است .

خراسان درجواب گفته که کدام هجو از این بدتر بود که جناب سلطانی به‌قتل چنین شخصی که وحید زمان خود بود فرمان داده ارتکاب این عمل شنیع نمودند ، و رقم بدنامی برصحیفهٔ روزگار خود ثبت کردند، یتیم سلطان تصدیق این قول کرده بود ، عاقبت گویندهٔ این حرف درازاء این گستاخی به‌قتل رسید ، در این مقام لازم آمد که از قصیده‌ای که در مدح و منقبت حضرت امام‌المتقین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام در رشتهٔ نظم کشیده، چند بیتی مرقوم گردد :

ای بر اوراق فنا میم ممات، غضبت راگره پیشانی
بانی عدلت اگر پوشاند، برجهان خلعت آبادانی
بعدازاین ازپی آسایش خویش، جغدبردطمع‌ازویرانی
ورشود ابر کفت قطره‌فشان، قطره‌شاید که کندعمانی

غزلهای رنگین وابیات عاشقانهٔ مولانا بسیار است . بر این صحیفه به‌این چندبیت اکتفا نمود.

«عالم‌آرای عباسی»

دربهارستان (ص۲۴۶–۲۴۷) آمده‌است که: مدفن این‌شاعر بزرگ در مزرعهٔ کارشك (از دهستان نیم‌بلوك قاین) در مزار شریف عبدالله بن موسی‌الحسنی واقع است ، و برلوح مزارش چنین منقور است:

کل‌شیء هالك الاوجهه

در محشر اگر لطف تو خیزد به شفاعت
بسیار بگردند و گنهکار نیابند

هذا مرقد مرحوم‌المغفور المبرورالشهید المحب لاهل‌البیت علیهم‌السلام مولانا ولی دشت بیاضی توفی فی‌تاریخ سنة احدی و الف.

به گریه جستم از پیر خرد دوش
چو سال قتل آن استاد نامی
بگفتا چون نظامی زمان بود
طلب کن سال قتلش از «نظامی»

و دروسط حاشیه نوشته شده است : لااله‌الاالله محمد رسول‌الله علیاً ولی الله . «بهارستان در تاریخ و تراجم رجال قاینات و قهستان»

ابیات ذیل‌از دیوان ولی نسخهٔ شمارهٔ(۶۰۰) مورخ ۱۰۲۶ کتابخانهٔ آستان قدس انتخاب شده است .

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا
تا به حسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
سگ خودرا به فغان می‌طلبد روز شکار
غرضش اینکه ز رفتن کند آگاه مرا
خوش‌آنکه با تو دهم شرح مشکل خودرا
به گریه افتم و خالی کنم دل خود را
به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد
بدان رسیده که عادت دهم دل خود را
با منش تا وفا نباید کرد
به جفا هم نیازمود مرا
وه که حرام شد دوا، بر دل دردمند ما
نشأه‌فزای غیر شد ، جرعهٔ زهرخند ما
ما و فراق وخامشی، حیف بود که این‌قدر
زحمت چون تویی دهد،خواهش ناپسندما

راست برگو که هم‌آواز که بودی امشب؟
می کجا خوردی و دمساز که بودی امشب؟
سرخوشی، باده به تکلیف که خوردی امروز؟
سرکشی، خانه برانداز که بودی امشب؟

تو با من بدگمان رنجه‌ای و من از رشک می‌ترسم
که از نا اعتمادی کم کنی بر من عتاب امشب

به وقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد
مگر ناخوانده مکتوب مرا خواهد درید امشب

عمری است که جز کوی بلامسکن من نیست
دست ستمی نیست که در گردن من نیست
بیهوده عذاب دل من داد و ندانست
کآن جان که اجل می‌طلبد در تن من نیست
بر درد دلم گوش منه، رو که دلت را
تاب نفس گرم من و شیون من نیست
از دوستیت بهره‌ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که به جان دشمن من نیست

گر بیخودم، ز نرگس بسیار مست توست
ور شکوه ناکم از دل دشمن‌پرست توست
کاری نساخت گریه کزو خوش کنم دلی
هان ای دعای نیمشبی دست‌دست توست
پیش که التماس خلاصی کند کسی
چون سوی هر که می‌نگرم پای‌بست توست

خون می‌شود دل از غم و شکر تو می کند
با آنکه هرچه بر سرش آید زدست توست

خوی ترا بـه رحم چه نسبت ،خدای‌را
اندیشه کن ببین که ز تأثیر آه کیست

من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت
چه‌گویم‌از توجه دیدم، چه می‌توانم گفت

زبان شکوه ببندم ، ولـی به این چه‌کنم
که هر که دید ترا ، حرفی از زبانم گفت

اگرتغافل اگـر سرکشی ، بـرو نـاصح
که ترك دوست به اینها نمی توانم گفت

به خون نشاند چو چشم خودش ولی امشب
به هر کـه واقعهٔ چشم خون فشانم گفت

از درد دلـم بـیخبـری را چـه تفـاوت
مـن مرده‌ام از غم ، دگری را چه تفـاوت

گو هجر بکش زارم و گوشوق مکن رحم
بـی رحـم خـدا بیخبری را چـه تفاوت

اگرچه دوریم از یار شرط یاری نیست
قسم بـه حرمت یاری که اختیاری نیست

بازم ز عشق شعله به خـرمن گرفته است
آه این چه‌آتشی است که درمن‌گرفته‌است

دل برجفا نهم کـه بجز صبر چاره نیست
اکنون که دوست جانب دشمن‌گرفته‌است

تو عهد استوار ندانسته‌ای که چیست
بودن به یك قرار ندانسته‌ای که چیست
کردن خلاف وعده بس آسان گرفته‌ای
سختی انتظار ندانسته‌ای که چیست

در آتش بود دل ، گفتم که آبی
برو از دیده افشانم ، بتر سوخت
حذر می خواست از آهم کند دل
زدم آهی که پیش از دل حذر سوخت

اگر غمم نخوری، غمگسار بسیار است
وگر به من نشوی یار ، یار بسیار است

بازتاب سخنت نیست چه‌واقع شده است؟
هیچ پروای منت‌نیست،چه واقع‌شده‌است؟
بودی از رازدلم پرده گشا دوش و کنون
قدرت دم زدنت‌نیست،چه واقع شده‌است؟
انتظارم اثری داشت ، ندانم امشب
فرصت‌آمدنت نیست،چه واقع شده است؟
عشق شد باعث آوارگیت ، ورنه ولی
سروبرگ وطنت‌نیست،چه واقع شده است؟

مگر که نامهٔ نومیدیم جواب نداشت
که قاصد آمد و درآمدن شتاب‌نداشت
زبان شکوه مگر بسته بود عاشق را
که‌پرفریب من امشب خیال خواب نداشت

مگر نشیمن وصلت زغیر خالی بود
که دل ز کوی تو می‌رفت واضطراب نداشت

نه پرسشی ، نه نگاهی، کسی نمی‌پرسد
که بی‌خصومت و جنك این قدر تغافل چیست
مرا خود از تو شکایت نمی‌رسد ، اما
سری زمی‌خوش ورنگی‌ز باده گلگل چیست

من بیخبر ودرپی دل عشوه‌گری هست
دل بی‌طپشی نیست، حریفان خبری هست
اوشاد که جان دادنم از غم شده نزدیك
من خوش که زحال دلم اورا خبری هست
یك چند دل ازبخت فریب عجبی خورد
پنداشت ترا با من مسکین نظری هست
تهمت زده‌ام کرده بـه عشق دگری، کاش
پرسند که غیر از تو به عالم دگری هست
کو مرحمتی از تو و خشنودیی از بخت
گر آه من و سوز دلم را اثری هست
چون دید و لی قاعدهٔ مرحمت از دوست
دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

چوشب به بزم خودم یار از جفانگذاشت
بر آن شدم که کنم شکوه‌ای ، وفانگذاشت
از آن ز حال من آگه نیی که هیچگهم
حجاب عشق به اظهار مدّعا نگذاشت

خواری نگر که عمر بــه رنجش گذشت وغیر
آگه نشد که دوست به من بی عنایت است

چه خطا رفت که ازصلح سخن نتوان گفت
غایتش رحم زخوی تو ستمگر دوراست

نمی‌دانم به بزمش شرح دردم را که خواهد گفت
حدیث شوق چون من بیکسی آنجا که خواهد گفت
بــه بی پروا نگاهی کز تغافل کشته خلقی را
تمنای دل امیدواری را که خواهــد گفت
به چندین عرض خواهش گر نیفتد درمیان قاصد
تو مستغنی و عاشق بی زبان، اینها که خواهد گفت
ولی من بی زبان ، اغیار مانع ، یار بی‌پروا
شکایتهای بیتابانه دارم ، تا که خواهد گفت

گر به من قاصد از او مژدهٔ دیدار نداشت
چون نگاهی که به من داشت، به اغیار نداشت
بیخودی پیش تو شرمندهٔ اظهارم کرد
ورنه راز دل من حاجت اظهار نداشت

نه دل به راه شوق ز وصلت خبر نداشت
مشغول وعده بود ومجال نظر نداشت
ازدل نبود رنجش جانان، مگر که دوش
در کام شوق ، زهر تغافل اثر نداشت
رشك آیدم بر آنکه به سویت نظر نکرد
ترسم کنی خیال که تاب نظر نداشت

فرهاد هم ولی جگری از نهیب عشق
خون‌داشت،لیکن‌این‌همه‌خون‌درجگر نداشت

به هر کجا گذرد نامم ، از غضب ننشینی
ببین که پند غرض‌گوچگونه برده زجایت

بی‌توصد جا دلم ازداغ شکایت ریش‌است
این‌قدرهست که شکرم ز شکایت بیش‌است

حسرتی شب همه شب‌گرد دلم می‌گردد
آه ، تا بازچه روزسیهم در پیش است

دل به راه طلبت گرم عنان می‌بایست
دیدهٔ شوقم از این به نگران می‌بایست

به تمنای تو ترك دو جهان کرد ولی
مهربانی تو هم درخور آن می‌بایست

نمی‌کنی شبم از ناله منع ، تا ندهم
به خود قرار که گوش تو بر فغان من‌است

گر کشد صد ره مرا ازنازو استغنا کم است
درخورحسنی که اودارد هنوز اینها کم‌است

با من سخنت نیست، ولیکن به‌اشارت
بتوان سخنان گفت که اغیار نیابند

میرم زرشك و دم نزنم ، ز آنکه با رقیب
ترسم وفا به رغمم‌از این بیشتر کند

به قدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد

هـر چند مـی روم که نیایم نمـی شود
یـا دیـده بر رخش نگشایم نمی‌شود
هر چند می کنم که چـو از دور بینمش
خـود رابه عالمـی ننمـایم نمـی شـود
هر چند مـی زنم در وارستگی ، مگـر
با خود به زور صبر برآیم نمـی شـود

چو بد و نیك من سوخته خـرمن پرسند
وای اگر آنچه به دل کرده‌ام از من پرسند
سبب ناله چه پرسی ز ولی لایـق نیست
کـه زماتمزدگـان بـاعث شیون پرسند

از رشك در دلم هـوس جستجـو نماند
آن اضطراب کـم شد و آن آرزو نماند
میلی که داشت سر به سجودش ز یاد رفت
ذوقی کـه داشت دل بـه تمنای او نماند
دردا که در بهار وصـال از هجوم رشك
گلهای آرزوی مـرا رنگ و بـو نماند
پیمان یـار بگسل ، اگـر گـویدت ولی
آن عهد های تازه کجـا شد بگـو نماند

غمزه را چشم تـو دستـور دل‌آزاری داد
که به خـونریز دلم داد ستمکـاری داد
ریخت خون مـن و بر بیدلیم رحم نکرد
آن‌که دیـروز مرا وعدهٔ دلـداری داد

ناصح از بیخودیم منع مفرماکه دگر
مستی عشق مرا توبه ز هشیاری داد

گهی که در دلم آن گلعذار می‌گذرد
ز نا امیدی من شرمسار می‌گذرد
قیاس کن که چه شوقم بود به وعدهٔ وصل
که در دل تو فراموشکار می‌گذرد
به‌خواریی که منم، تاچه لطف کرده به غیر
که می‌رسد به من و شرمسار می‌گذرد

چندم ز یار وعدهٔ شمشیرکین دهند؟
یاران تسلی دل یاران چنین دهند؟
سویم میا دلیر، مبادا دل و زبان
داد طلب در این نفس واپسین دهند؟

من کیستم که پیش توام جابه‌هم رسد
یا در دلم امید تمنا به‌هم رسد
باز آمدی که باعث صدگونه اضطراب
از بهر شوق معرکه آرا به هم رسد
از خواهشم ملولی و ترسم که بینمت
صد باعث از برای تقاضا به هم رسد
ذوق وصال می طلبی صبرکن ولی
اسباب شکوه نیست که صد جا به هم رسد

گفتم ببین به جانب من تا ببینمت
خجلت بهانه کرد و به رخ آستین نهاد

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد
که هر که درحق من هرچه گفت باور کرد

یك باره تـرك تو دل آواره مـی کند
تـرك تـو می کند دل و یکباره می کند

منعم نمی کنی ز درش مدعـی، مگر
دانسته‌ای که غیـرتم آواره می کند

آنهـا که بجز بار دل از یـار نیابند
یارب که خلاص خود ازین بار نیابند

در محشر اگر لطف تو خیزدبه شفاعت
بسیـار بگردند و گنهکار نیـابند

فردا همه کس در پی کاری و ولی را
جـز منتظر دولت دیـدار نیـابند

گـر شعلهٔ آهم اثـری داشته باشد
با سوز من آن شمع سری داشته باشد

از مـن سخن آغاز کند پیش رقیبان
تا روی سخن با دگـری داشته باشد

یارب سخن او ز که پرسم که ز شوقش
کس نیست که از خود خبری داشته باشد

یـاد باد آن که دوای دلم آزار تو بود
کـام‌شیرین کـن‌من ،تلخی گفتار تـو بـود

یـادبـادآن کـه ز بـهر نگهی می‌مردم
زندگی بخش دلم وعدهٔ دیدار توبود

یاد باد آن که چو می‌زد نگهت راه شکیب
کار فرمای نظر عشوهٔ پرکار تو بود
یاد باد آن که پی سحر فریبندگیت
حیله‌آموز فسون طرهٔ طرار تو بود
یاد باد آن که چو خجلت ره خواهش می‌زد
رغبت افزای طلب لعل شکرخای تو بود
یاد باد آن که ز هر قید هوسناك دلم
بود آزاده دو روزی که گرفتار تو بود
یاد باد آن که ولی درخور چندین خواهش
خاطری داشت که شایستهٔ دیدار تو بود

چو شمع تا رخم ازگریه تر نخواهد شد
ترا ز سوز دل من خبر نخواهد شد
به‌ناله داشتم امیدها ، چه دانستم
که از هزار یکی کارگر نخواهد شد

تاب ستمت جز دل آواره که دارد؟
واین‌صبر بجز عاشق بیچاره‌که دارد؟
از من غم دل بشنو و تأثیر نفس بین
جز من دلی ازغصه به صدپاره‌که دارد؟
باجور تو عادت نکند ، چاره چه سازد ؟
پیش که رود عاشق بیچاره ؟ که دارد؟
درماندهٔ احوال‌خودم‌این چه حجاب است؟
فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد ؟

پیش تو ولی گر نکند شرح غم خویش
مسکین چه کند ،غیر تو خونخواره که دارد؟

نـه تاب شکوهٔ بی‌اختیار مـن دارد
نـه رحم بر دل امیدوار مـن دارد
من و تحمل دوری که یار اگراین است
فـراغت از مـن واز انتظار مـن دارد

بـاز دل با بـلا سـری دارد
سـر سـودای دلبـری دارد
چشم پر ناز و قـد سراپا ناز
که چنین نـاز پـروری دارد
محرمـی کو که امتحان کندش
بلکه بـا دوستـان سـری دارد

مرا نادیده انگارد ، وگرنه بینشی دارد
که نقش پای محنت دیده از آسوده بشناسد

دادی به زخم وعده و قانع نیی به‌قتل
خوبان‌به خود قرار ترحم چنین دهند ؟

حسرت نگر که می‌کشد از تیغ غیرتم
و این حسرت دگر که پشیمان نمی‌شود
ای درد سعی کن که فغانم رسد به یار
امشب که ضعف مانع افغان نمی‌شود

امشب که لطف یار به من بیحساب بود
چیزی که در حساب نبود اضطراب بود

بیتابیم بـه‌بزم ولی رنجه کرد و یـار
دارد گمان که باعث رنجش عتاب بود

ز امیدم تغافل کردنش افزون شد و دیگر
بر امید خودم با این تغافل خنده می‌آید

هنوز صبر از این بیقرار می‌آید
هنوز از دل آزرده کار مـی‌آید

هنوز آن هوس از وصل در دل است مرا
که بی‌طلب به ره انتظار مـی‌آید

هنوز شوق چنان داردم که دل نومید
اگـر چه مـی‌رود ، امیدوار می‌آید

قرار رنجش دایم مده که خوبان را
پس از عتاب ، تلافی به‌کار می‌آید

جز اینکه سینهٔ زنی چاك در چنین عشقی
ولی ز دست تو دیگر چه کار می‌آید

خرسند به امید جواب است دلم، کاش
قاصد که رود جانب او دیرتر آید

ترا هزار جفا در دل و مرا غم این
که زود میرم و گویی که بیوفایی کرد

قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار
باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

نوید وعده مرا کشت، شوق اگر اینست
هنوز شادی روز وصال تا چه کند

مستی چشم نو از جام عتاب است مگر
می‌خوری خون دلم را، می‌ناب‌است مگر
او لب از ننگ سؤالم نگشاید به جواب
من بدین شاد که در فکر جواب است مگر
سویم امشب نظری دارد و کس مانع نیست
دیدهٔ بخت بد آموز به خواب است مگر
همنشینان به سر بسترم امشب جمعند
دل نهادند که بیمار خراب است مگر
شمع سان سوخت ولی‌لازم سرگرمی عشق
جگر سوخته و چشم پرآب‌است مگر

هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید
از بس که می‌طپد ز پی دیدن دگر
چون دیگری‌است‌باعث صلحم، چه می کنم
صلحی که هست باعث رنجیدن دگر
شب ناله‌ای که کرد ولی بی اثر نبود
می‌داشت کاش قوت نالیدن دگر

تا شب زغمت خون‌جگر خورده‌ام امروز
حاصل که چه روزی به شب آورده‌ام امروز
گفتم که دهم جان چو رخ امشب بنمایی
پنداشتم از شوق تو جان برده‌ام امروز

بس‌که در صیدِدل من برده‌شوخیها بکار
جسته‌ام از دام و پندارد گرفتارم هنوز

ز درد هجر توای‌کاش جان نمی‌بردم
که رشك وصل تو براین وآن نمی‌بردم

به دوستی تـو چندان امید داشت دلم
که دشمنی به تو هرگز گمان نمی‌بردم

هـزار داغ غمم بر دل‌است و حیرانم
که گر تو لطف کنی چارهٔ کدام کنم؟

یاد آن گرم اختلاطیها‌که هرگه از لبش
پرسشی می‌کردم ، امید جوابی داشتم

یاد آن آغاز رسوایی که یار از دیدنم
شرمگین می‌گشت ومن ازوی‌حجابی‌داشتم

درآغاز محبت‌کینه جویش ساختم باخود
زهی آغاز عشق‌حسرت انجامی که‌من‌دارم

فکری دلا بـه حال تـو آواره می‌کنم
صبری که اضطراب ترا چـاره می‌کنم

چون بینمت بـه غیر ، مسوز از تغافلم
این حسرتم بس است که نظاره می‌کنم

خوش‌است وعدهٔ دلدار ودل در آن بستن
به وعـدهٔ تـو ولی دل نمی‌توان بستن

سر صلاح نداری ، وگـرنه با ایـن مهر
به یك سخن سر صدشکوه می‌توان بستن

با این‌همه مهربانی از من
رنجیده به بدگمانی از من
دل از من و دلستانی از تو
تیغ از تو و جان‌فشانی از من
از ناله مرنج ای سگ یار
خواب از تو و پاسبانی از من

رنجیده به جان یار زمن، ور نه چرا گفت
با این‌همه رنجش که نرنجیده‌ام از تو
فریاد از آن‌روز که یاد آرم و سوزم
حرفی که شب وصل نپرسیده‌ام از تو

محبت دل من کم نشد به محنت از او
چه محنتی که فزون می‌شود محبت از او
شکایت از که کنم، چون مرا ز روز ازل
نصیب بود که دل بر کنم به حسرت از او
خوشم که فارغم از غیرت نظارهٔ غیر
شب وصال زبس مانده‌ام به حیرت از او
ز حد گذشت غم فرقتش ولی پس از این
شکایت از دل وسعی ازمن ومروت از او

شب باز در مقام وفای کهٔ بوده‌ای؟
تا روز عذرخواه جفای که بوده‌ای؟
آثار رحم در رخت امروز ظاهر است
تا دوش پرده پوش خطای که بوده‌ای؟

پیمان مهر با دل گرم که بسته‌ای؟
وزراه قهر پرده‌گشای که بوده‌ای؟
یار آشنای مدعیان بوده‌ای ولی
مسکین در این دیار برای که بوده‌ای؟

شنیده‌ام که به اغیار مهربان شده‌یی
شنیده‌ای سخن غیر و بدگمان شده‌ای
چنان بهانه طلب گشته‌ای به من که هنوز
نخورده یك‌دو قدح مست وسرگران شده‌ای
امید صلح ز خوی تو چون‌توانم داشت؟
کنون که عربده آموز دیگران شده‌ای

گرامشب رازدل اظهارمی کردم‌چه‌می کردی؟
به تعلیم‌تمنا کار می کردم چه می کردی ؟
به‌اندك‌خواهشی‌شب‌مضطرب‌بودی، اگرناگه
تقاضارا به‌خواهش‌یارمی کردم‌چه‌می کردی؟
مراخوش آن که‌بعدازیك‌نظرخون‌ریزی‌وگویی
به‌قدرلطف‌اگرآزار می کردم‌چه‌می کردی؟

وعدهٔ لطف نهانی می‌کنی
می‌کنی اما زبانی می‌کنی
هیچ تقصیری نداری در جفا
هر چه با ما می‌توانی می‌کنی
چند محرومی کشم، وقت است اگر
ترك این نامهربانی می کنی

بیخـودی چند ، از درش بگذر ولی
رو که بـر دلها گرانـی می‌کنی

ای‌که آشفته تـر از طرهٔ طرار خودی
وی‌که بیمارتر از نرگس بیمار خودی
ای‌که داری سخنی دردل و ناگفته هنوز
می‌شود فهم کـه شرمندهٔ اظهار خودی
ای که چون ماه نو از غصه هلالی شده‌ای
وی‌که چون آینه حیران شدهٔ کار خودی
خـار عشق کـه تـرا نشتر غم بردل زد؟
که به‌صد خواری عشاق گرفتار خودی
هر زمان شوق‌که از خانه‌برون می‌کشدت؟
کـه سراسیمه ز آمد شد بسیار خـودی
ای‌که دایم پی آزار کسانی ،بس نیست؟
که کنون بهر کسان در پی‌آزار خـودی؟
چارهٔ درد ولی گر نکنی خواهم گفت
غم عشاق نداری کـه گرفتار خودی

خدای را ز خودم تا به‌کی جـدا داری
جـدا مشو به امیدی کـه با خدا داری
به‌صبر دل نهم ، امـا خـدا روا دارد
کـه اینچنین ستمی بـر دلم روا داری

خوش آن‌که‌پی صلح شتابان شده باشی
وز رنجش بیهوده پشیمان شده بـاشی

کم گوی ولی قصهٔ درمان که به این درد
حیف است که آلودهٔ درمان شده باشی

رباعیات

ای عهد شکسته و وفا داده به باد
مادر همه شیر بیوفایی به تو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود
وآخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
می‌رفت و منش گرفته دامن در دست
می‌گفت دگر باره به‌خوابم بینی
پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

وصل تو به کام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا به وصلم برسی
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

دیدی که مرا به کام دشمن کردی؟
آخر چه به این سوخته خرمن کردی؟
الحق که به حال دشمنان هم رحم است
گر با همه آن کنی که با من کردی

یک ره به مراد دل بیحاصل من
تنها ننهاد پا به سر منزل من
وین طرفه که از رقیب هم نیست جدا
گاهی که نهان می‌گذرد بر دل من

هر چند که در عذر گنه کوشیدم
یك حرف تلافی ز لبش نشنیدم
دی وقت عتاب آن نگه گرم چه بود
ظالم ! به‌تغافلی نمی ارزیدم ؟

شب از فلکم دود درون می‌گذرد
تا روز ز دیده موج خون می‌گذرد
با اینهمه خوش می‌گذرانم ، گر یار
گوید که ولی حال توچون می‌گذرد

جنسی است غم تو کش خریدار منم
و این سلسله را صید گرفتار منم
بیرحم ! دل از صحبت غیرت نگرفت ؟
یك بار بران ز بزمش انگار منم

ای عشق ! چه آفت دل و جان شده‌ای
وی صبر ! چه از دلم گریزان شده‌ای
ای دیده ! نگفتمت که گستاخ مباش ؟
اینست که مستحق هجران شده‌ای

هر لحظه کشم آه و کنم داد از تو
فریاد برآرم چو کنم یاد از تو
پرسی تو که آه و داد و فریاد از کیست
آه از تو و داد از تو و فریاد از تو

هر روز به عشقم سر و کاری دگر است
هر دم دلم از تو زیر باری دگر است

القصه که تیره روزگاران ترا
روزی دگر است و روزگاری دگر است

دیوان ولی :

کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران شماره‌های (۲۴۷۳) و(۲۹۳۹)

کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، شمارهٔ (۶۰۰) مورخ ۱۰۲۶ .

کتابخانهٔ سپهسالار، شمارهٔ (۵۹۲) و(۲۸۴)

کتابخانهٔ ملی ملك ، شمارهٔ (؟)

کتابخانهٔ شخصی آقای رهی معیری در تهران (نسخه‌ای است از قرن یازدهم وپانصدوپنجاه بیت از آن به‌خط من‌است که افتادگی داشته وازروی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك نوشته‌ام.

کتابخانهٔ شخصی آقای محمود فرخ درمشهد، بشمارهٔ (۲۸۳)

نیزنسخهٔ شمارهٔ (۹۴۶۵) مورخ ۱۰۱۴ موزهٔ بریتانیا به‌معرفی آقای ایرج افشار دردفتر چهارم‌نسخه‌های خطی(نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی‌دانشگاه) ص ۶۷۸ .

هلاکی همدانی

پدرش خیاط بود ، امـا چون درازل قامت قابلیتش را بـه خلعت استعداد و کسوت رشد ورشاد آراسته‌اند ، لاجرم سررشتهٔ قبول بـه چنگ آورده، ودرذیل ارباب فضل گریخته ، وبه سوزن جدّوجهد وصلهٔ تفاخر بر خرقهٔ آمال خود دوخته ، دست طلبش ازدامن مردم اهل نگسیخته، وهموارهٔ اوقات درملازمت اهالی به‌کسب مجدومعالی مصروف می‌دارد . درآن‌که درفن سخن قابل است سخنی نیست،سخن دراین است که بی مربی است. اگراو را مربی بودی گوی تفوق ازبسیاری ربودی ، خداش خیردهادکه به محض سعی خود رابدین مرتبه رسانیده که سیاق کلامش مصداق حال و شاهد این مقال است.

«تحفهٔ سامی»

هلاکی در احتفال عمر ملازمت سلطان حسین میرزابن بهرام میرزا بود.چندان‌مایه وزله ازمائدهٔ انعام وخوان احسانش برگرفت که باقی عمر را به خوشوقتی گذرانید، دیوان شعرش که درغایت همواری‌است ، امروز متداول‌است. این ابیات که نوشته می‌شود از آن جمله است.

«هفت اقلیم»

مولانا هلاکی همدانی شاعری خوش سلیقه وهموار است . درخدمت شاهزاده بهرام‌میرزا پرورش‌یافت. هرگونه شعرمی‌گفت. وتاحدی‌مولویت هم داشت. کتابی به نام شوق وذوق منظوم ساخت. ولی به‌جزیك بیت که دربیان سردی هوا وزیادی برف است، هیچ‌یك‌از ابیات آن شهرت نیافت وآن بیت این است :

در لحـاف فلـك افتـاده شکـاف
پنبـه می‌بارد از ایـن کهنـه لحاف

این غزل را خوب گفته است :

خاطر از عشق تو خرسند به غم ساخته‌ایم
گر غمی از تو نبوده است ، الم داشته‌ایم
هیچگه شرح جفای تو نکردیم رقم
حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته‌ایم
نه ز غم بود شب هجر تو بیداری ما
چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم
شمع گریان و من از دیدهٔ‌تر اشك فشان
همه شب تا به سحر ماتم هم داشته‌ایم
خوی ما با ستم یار چنان بوده که یار
لطف می‌کرده و ما چشم ستم داشته‌ایم
می‌رسیده است جفای تو کم و بیش بما
نه غم بیش و نه اندیشهٔ کم داشته‌ایم
چون هلاکی ز گدایان سرکوی توایم
دست حاجت بر ارباب کرم داشته‌ایم

این بیت را در باب خرسندی از آزار دیوانگی و کنایه گویی از مجنون بسیار خوب گفته ، اگر چه خود وی بدان عقیده نداشت :

لذت دیوانگی درسنگ طفلان خوردن است
حیف مجنون را زاوقاتی که درهامون گذشت

این دو بیت هم ازاوست :

پر خون جگر باد مرا چشم تر از تو
تا مهر و وفا چشم ندارم دگر از تو

خاطر از بیتابیم رنجید دلدار مرا
اضطراب شوق برهم زد سرو کار مرا

این مقطع راهم مناسب گفته است :

تو طور من همه دانی و بگذری بـه تغافل
هلاك طور تو گردد هلاکی همدانی

وفاتش نیز درهمدان اتفاق افتاده و قبرش در آستانهٔ شاهزاده حسین است .

«مجمع الخواص»

مولانا هلاکی همدانی مرد درویش نهادی بود، سوادی نداشت ، و مطلقاً چیزی نخوانده بـود ، و شعری که می گفت در کوچه و بـازار به هر کس که می رسید التماس می کرد که به جهت او مسوده می کردند . و مـدتها این شیوه از مردم مخفی بود، قصاید و غزلیات دارد ، این بیت از او بسیار مشهوراست :

تو طور من همه دانی و...الخ .

مولاناهلاکی از آدمیزادگان آنجاست. وازاقران ضمیری همدانی است.

مردی‌است به‌انواع استعداد آراسته، به‌تخصیص در علم عروض وقافیه، و به‌اخلاق حمیده پیراسته خصوصاً دروادی ورع ووفا ، ومدتها است که به عنوان شاعری اشتغال دارد، و اوقات از آن ممر می‌گذراند، وبا شعرای زمان از مسابقت دم می‌زند، وفی‌الواقع طبعش خوب وپسندیده است، اشعارش‌از منظومات امثال واقران بهتر وپاکیزه‌تر، ومستعدان اورا در بعضی از اقسام شعر مسلم می‌دارند ، ودرطرز غزل اورا همچو نیکی و حضوری می‌دانند . اما ابیات عالیهٔ متین و اشعار بلند دلنشین کم دارد .گویند درمحلی‌که به دارالملك قندهار رفته بود نزد شاهزاده سعادت انتما سلطان حسین میرزا بواسطهٔ سبقت ملازمت‌که به حضرت والد بزرگوار آن شاهزاده داشت ، راه تقرب پیدا کرد. و از دیوان‌احسان‌آن‌نقاوهٔ اولاد صفویه‌بهرهٔ تمام‌یافت، چنانکه دیگر بردر دونان نرفت ، و دایم الاوقات بنابر وفایی‌که داشت به شکرانعام‌آن شاهزاده‌اشتغال می‌نمود ،وبه مضمون‌این مقال مترنم می‌بود.

شده‌است پیش تو پشتم دوتا ، نه از پیری
از آنکه هست بر او بار منت انعام

ور زآنکه بنده را همه اعضا زبان شود
هم شکر نعمتت نتواند شمار کرد

واو را در مدایح شاهزاده قصایدغرا است ، واین ابیات پسندیده از انتخاب غزلیات آن شاعر باوفا .

«خلاصة‌الاشعار»

مؤلف خلاصة‌الاشعاردویست وهفتاد و چهار بیت از منتخبات اشعار هلاکی درتذکره خود ثبت‌کرده است .

قصیده‌ای در تهنیت اسماعیل میرزا(=شاه اسماعیل ثانی)گفته بود . ودرهمان چندروز به مقرسلطنت رسیده‌گذرانید، دوازده هزار تومان جایزه

یافت، بدین هوس شعرا قصاید غرا دررشتهٔ بلاغت کشیدند، والتفاتی نیافتند.
«عالم آرای عباسی»

ازاوست :

چون به سؤال پیش او، لب بگشایم ،آن قدر
هوش نماندم کزو ، گوش کنم جواب را

گر چو شمعم آن جفاجو سرزتن سازدجدا
به که یك ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

ز بس که حسن فزود و غمش گداخت مرا
نه من شناختم او را ، نه او شناخت مـرا

حاصل از عشق بتان کردیم روی زرد را
غیرازاین رنگی زخوبان نیست اهل دردرا

الهی رام کن بـامن دل وحشی غزالان را
برآور بر مراد بیدلان نـازك نهـالان را

دراین مکتب منم آن سالخورده پیررسوایی
که ورزیدم تمام عمر ، مهر خردسالان را

زبـانها تیزچون مقراض بینم اهل تهمت را
خدایا پردهٔ عصمت مدرصاحب جمالان را

در بادیهٔ هجر تو از گمرهی بخت
رفتیم و فتادیم بـه وادی غم آنجا

پر شور بود خانهٔ ایام ، هلاکی
از میکده جایی نروی ، باش هم آنجا

ساخت لطف توام از مهرکسان مستغنی
آشنایی تو کرد از همه بیگانه مرا

دور از آن شمع، شب و روز هلاکی سوزم
نسبتی نیست در این بزم به پروانه مرا

به‌مجلس‌زان بر آرد شمع هردم شعله‌ای از دل
که سازد گرمتر در عاشقی پروانهٔ خود را

نهان ز دیدهٔ اغیار ، از ره دیده
درون خلوت دل می‌برم خیال ترا

آشفته‌ایم ، حال دل ما ز ما مپرس
خاطر از این مباد پریشان شود ترا

گذشت از من میان مردم بیگانه مستغنی
ز بهر آنکه با من کس نداند آشنا او را

ای همای سدره تا کی بال افشانی ، ببین
جلوهٔ رعنا تذرو کبک‌رفتار مرا

تو غافل و مژه سرگرم حرف بامردم
تو مست و چشم تو در عین دلربائیها

بلای عشق، دلا سخت جانستان بوده‌است
زعشق هرچه تو می‌گفته‌ای، چنان بوده‌است

ز جور عشق رهاندی و خود مرا کشتی
ترحمی که به من کرده‌ای همان بوده‌است

میان خون جگر بوده‌ام ز دوری تو
ز دل بپرس که او نیز درمیان بوده‌است

یار از وصل خبر می‌دهد و غیر ز هجر
می‌شوم کشته که مضمون خبر هردو یکی است

کوه غم بردل نشست و آه‌سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

دگر به دست رقیب اختیار یار بس‌است
رقیب چند بود صاحب اختیار ، بس‌است

اگر رسد ز بهار خط توام بویی
از این بهار مرا تا به‌آن بهار بس است

افسوس ز پروانه که درآتش غم سوخت
او بود که از سوز محبت خبری داشت

زلف تو خواب از دل بیتاب می‌برد
با این شب دراز کرا خواب می‌برد

حقهٔ لعل بتان را که ز جان ساخته‌اند
عقد درّ در دل یاقوت نهان ساخته‌اند

کاش خوبان همه از عاشق خود جان طلبند
تا بهر بلهوسی عاشقی آسان نشود

شود ازدیگران‌درخشم وبرمن دامن افشاند
غباری دردل ازهرکس که‌داردبرمن‌افشاند[1]

همه در دور لبت باده گلگون نوشند
دور در ساغر ما خون جگر می‌ریزد

کباب شد دل مستان بزم او ، یارب
کدام سوخته آه از دل کباب کشید

مستانه چه‌گلها ست که برسر زده‌ای باز
اینها گل آن‌است که ساغر زده‌ای باز

۱ـ این بیت را باانداک اختلافی به نام ضمیری اصفهانی هم ثبت کرده‌اند.

گر نیست مرا همدم و همخانه غمی نیست
در خانهٔ دل خیل خیال تو مرا بس

از روزه گشته آن لب همچون نبات خشك
در حیرتم که چون شده آب حیات خشك

خطاو محضر حسن است وز لف و خال قامت هم
گواهی می‌دهم امروز وفردای قیامت هم

تو آن شوخی که شوقت در دل هر کس که جا سازد
براندازد بنای صبر و بنیاد سلامت هم

به ناحق کشته همچون من بسی داری و می ترسم
که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم

پیك او چشم به من داشته من چشم به او
هر دو در راه وفا چشم به هم دوخته‌ایم

هر زهر غم که ریخته دوران به جام ما
خوشتر ز آب چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم

چون غنچه به‌دل داغ گل روی تو دارم
پر خون دلی از نازکی خوی تو دارم

نسبت به رقیب تو بود دشمنی من
چندانکه محبت به سگ کوی تو دارم [1]

۱ـ غزل ذیل به‌همین وزن وردیف وقافیه مؤلف‌را است:

چون بوی تو دل بسته به هر موی تو دارم
چون موی تو روی ازدوجهان سوی تو دارم

ای مهر فروزنده فراز آی، که چون صبح
این یك دو نفس نیز به نیروی تو دارم ←

نه شکیب وصبر بی‌تو، نه‌قرار وخواب دارم
تو ز من خبرنداری که چه اضطراب دارم
نه شماره‌ای‌است غم را ، نه نهایتی الم را
المی زیاده از حد ، غم بیحساب دارم
بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا
من رفته‌ام از دست ، علاج دگری کن
کوه‌کوه اندوه وغم بردل‌نه از شیرین لبی
کار عشق است ای هلاکی بهتر از فرهادکن

← این گوشهٔ عزلت به هوای تو گرفتم
وین نغمهٔ موزون به گل روی تودارم
چون موی شدم درغمت ای آتش سوزان
این‌است نشانی که من از موی تودارم
از تاب جدایی دلی آشفته و بیتاب
مانند فرو ریخته گیسوی تودارم
هرچند که چون جانی ودردل بودت جای
از بیخبری سر به تکاپوی تودارم
من عاشق اویم ، همه بگذار بدانند
ای عشق چه پروای هیاهوی تودارم
یك چند به دامان ویم جای ده ای غم
عمری‌است که سر برسر زانوی تودارم
ای گل چو نسیم گذری نیست به هر کوی
گلچینم و منزل به سر کوی تو دارم

مرا تایافتی‌ای غم، نکردی یاد کس هرگز
دراین غمخانه گویا می‌کشیدی انتظار من

پر خون جگر باد مرا چشم تر از تو
تا مهر و وفا چشم ندارم دگر از تو

گویا که دل نهاده به‌قتلم که اینچنین
بی اختیار می بردم شوق سوی او

در حسن دو چیزند بلای دل و دیده
چشم سیه و گوشهٔ ابروی کشیده

نگه به جانب من هرگز از حیا نکنی
حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

به چرخ‌سر نمی‌آیدفرو، لیک‌این‌هوس‌دارم
که درکوی‌تویک شب‌سر نهم‌در پای‌دیواری

به رهت زرشك میرم، چوبه غیر همره آیی
نه تهور تغافل ، نه محل آشنایی

مه من هنوز طفلی ، به جفا مباش مایل
که طبیعت تو عادت نکند به بیوفایی

متحیرم که پیشت ، چه حجاب مانعم شد
که نه شکروصل کردم، نه شکایت جدایی

بهر خرسندی خود گر دل ما آزاری
دل آزردهٔ ما را به‌چه خرسند کنی

نه چنان زار و ضعیفم که مرا باز شناسی
مگر از نالهٔ زارم تو به آواز شناسی

تو طور من همه دانی وبگذری به تغافل
هلاك طور تـو گردد هلاکی همدانی

یقینی لاهیجی

قاضی عبدالله یقینی داماد شیخزاده مذکور است.[1] و از اقربای

---

۱ ـ شیخزادهٔ لاهیجی ولدصدق شیخ محمدلاهیجی است، و او ازجملهٔ خلفای نامی نوربخشیه است، ودرجوانی ازآنجابیرون‌آمده ودرشیراز رحل‌اقامت‌انداخته است، وشیخزاده درآنجا متولد گردیده‌اند. بسیار بزرگ‌منش و خوش طبع بوده، وچون درمشرب عالی افتاده، اکثراوقات باارکان دولت حضرت صاحبقران‌مغفور (= شاه‌اسماعیل اول) به تخصیص‌باشیخ‌نجم زرگرمصاحب شده، ازغایت شرب‌مدام، فرق میانهٔ صبح و شام نمی‌کرد،... ودر اصناف شعرخصوصاً رباعی بی‌بدل بود، و فدائی‌تخلص می‌نمود...

«تحفهٔ سامی»

قاضی احمدبن میرمنشی قمی در جلد پنجم خلاصة‌التواریخ ذیل و قایع سال ۹۱۶ می‌نویسد : ونوبتی دیگر شیخ‌محیی‌الدین احمد شیرازی مشهور به شیخزادهٔ لاهیجی را ... به رسالت نزدشیبك خان فرستادند .

ازوست :

بنشین نفسی پهلویم ای‌جان و برو
وین آتش دل به وصل بنشان و برو
خون می‌خورم از هجر تو برخیز وبیا
جان می‌دهم از درد تو بستان و برو ←

اقرب او ، سلیقه‌اش در شعر وانشا عدیم‌المثال بود ، همواره اوقات خودرا به نیل امانی و آمال صرف می‌نمود ، عاقبت به ملازمت حاکم گیلان‌دست

←راه تو به هر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر صفت که جویند خوش‌است
روی تو به هرچشم که بینند نکوست
ذکر تو به هرزبان که گویند خوش است

ای گل نظری به عندلیبان نکنی
می درکف و یاد بی‌نصیبان نکنی
ناکامی غربت نکشیدی هرگز
این‌است‌که پروای غریبان نکنی

سرگشته سری دارم و سامانش نیست
فرسوده تنی‌که آب در جانش نیست
مجروح دلی خسته ز دردی وچه درد!
دردی که بغیر مرگ درمانش نیست

ماییم گریز از همه وادی کرده
باغم شده یار و ترک شادی کرده
القصه ز تحصیل مرادات جهان
بگذشته و کسب نامرادی کرده

در موسم نوروز زبان شد همه بید
وز آمدنت با گلستان داد نوید
گشتند درختان ز شکوفه همه چشم
اندر ره انتظار گردیده سفید

هست آتش عشق از دو طرف مهر افروز
معشوقه گداز و خرمن عاشق سوز
پروانه به پای شمع ، سوزان همه شب
شمع از غم پروانه گدازان تا روز←

برسینه نهاد، وبه کید حساد ازپای درآمد .

«تحفهٔ سامی»

→عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من
اینها من و صدبار بتر زینها من

خلقم اگر آشنای خود می‌خواهند
الحق سپر بلای خود می‌خواهند
خود را ز برای ما نمی‌خواهد کس
ما را همه از برای خود می‌خواهند

نقش و صور جهان فدایی هیچ است
اویی و تویی ، منی و مایی هیچ است
گر آینهٔ جهان نمایی ای دل
خود هیچی و هرچه می‌نمایی هیچ است

براو ست چشم من و او به‌من نظر دارد
خدا حجاب رقیب از میانه بردارد
گرفتم آن‌که بسوزد ز پای تا سر شمع
ز سوز سینهٔ پروانه کی خبر دارد

مستان تو با ساغر و پیمانه نسازند
بی‌شیوهٔ آن نرگس مستانه نسازند
خوبان که فروزند رخ از دیدن عشاق
شمعند که با صحبت پروانه نسازند
مجنون غم خود گفت، ولی من بنهفتم
تا بلهوسان درد من افسانه نسازند
آتشکده شد سینهٔ سوزان فدایی
تا غیر بتان در دل او خانه نسازند←

قاضی عبدالله یقینی اصل وی از لاهجان است ، ومعاصر قاضی یحیی بوده[1] ، و داماد شیخزادهٔ لاهیجی متخلص به فدایی است . و مرید سلسلهٔ نوربخشیه است ، مردی صاحب وقوف وفاضلی زیبا کلام بود، و دروادی تصوف زحمت بسیار کشیده ، چنانچه درآن فن شهرت تمام حاصل کرده. ودرفنون دیگر نیزبه‌قدر کوشش نموده، خصوصاً درفن انشاکه از بیمثلان زمان خود بوده، ودرشاعری مرتبهٔ عالی دارد، و اشعار دلفریب و ابیات عاشقانه در دیوان غزل وی بسیار است. از آن‌جمله این چند بیت که دراین اوراق ثبت شده .

در تذکرهٔ سامی مذکور است که مشارالیه درخدمت حکام گیلان می بود ، وروز بروز رشد او درتزاید بود ، لاجرم جمعی براوحسدبرده اورا به تیغ کید ازپای درآوردند، وتاریخ این واقعه معلوم نیست . رحمةالله علیه ،

«خلاصةالاشعار»

قاضی عبدالله یقینی از جانب پدر به سلسلهٔ نوربخشیه می‌پیوسته ، واز جانب مادر خواهرزادهٔ شیخ احمدلاهیجی بوده، ودرفضل وهنر مرجع آن شهرو کشور می‌زیسته .

«هفت اقلیم»

شهادت قاضی عبدالله یقینی قبل ازسال ۹۵۷ که تاریخ تألیف تحفهٔ

←فدایی بانکورویان ، میان مردم بدبین

دل وچشم آشنا ، لیکن‌زبان بیگانه‌می‌باید

۱ ـ وی عم‌قاضی یحیی است وذکرش در پایان ترجمهٔ یقینی خواهد آمد.

سامی است بوده[۱].

ازاوست :

تندی مزاج تو به حدی‌ست که هرگز
حرفی به تو از روی نصیحت نتوان گفت

۱ــ برادرزادهٔ وی قاضی یحیی متوفی ۹۵۲ بوده ، و علیقلیخان‌واله درریاض الشعرا وآذر درآتشکده وهدایت در ریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحا و مرحوم نفیسی درتاریخ نظم‌و نثر، اورا با میریحیی کاشف کتابدارشاهجهان‌پادشاه، ومتوفی در۱۰۷۴ (= احیای‌سخن‌چوکردیحیی‌جان‌داد) که‌یکصدو بیست‌و دوسال پس‌ازیحیای نخستین درگذشته است، اشتباه‌کرده‌اند . قاضی یحیی نزدیك به طرز وقوع شعر می‌گفته ، ومیریحیی کاشی سبك هندی داشته ، چنانکه درسروآزاد و خزانهٔ عامره وکلمات‌ـ الشعرا مشهود است . قاضی یحیی‌ازطبقهٔ نوربخشیه لاهیجیه‌است. طبعی بغایت بلند و سلیقه‌ای مرغوب و دلپسند دارد .

«تحفهٔ سامی»

قاضی‌یحیی برادرزادهٔ قاضی‌عبدالله یقینی بوده ، و ورای فضیلت وطورشاعری حالات پسندیده و صفات سنجیده بسیار داشته... درعنفوان جوانی از سرفراغت و کامرانی برخاسته ، به‌زی اهل تصوف درآمد، وچند اربعین برآورد . و ریاضات شگرف‌کشید، گاهی بنابرعلاوهٔ کمال به‌گفتن اشعار مبادرت جسته ، این نوع لآلی آبدار از بحراندیشه به ساحل می‌افکند. «هفت‌اقلیم»

مولانایحیی‌ازاهل گیلان وشخصی‌خوش‌مشرب وآدمی‌شیوه است، علوم‌لازمه را تحصیل‌کرده ، وازسخنان‌نوبهره‌مند واشعارش دلپسند می‌باشد. «مجمع‌الخواص»

از اوست :

این‌است، ببین آفت دین و دلم این‌است
مقصود و مـراد دل بیحاصلم این‌است

ای همنفسان می‌دهم امـروز نشانـی
فرداکه شوم‌کشته نهان ، قاتلم این‌است←

نیم آگه زخویت ، چون کنم نظارهٔ رویت
زبیتابی مگـر دزدیده‌گاهی بنگرم سویت
خوشم کآن‌شوخ‌بی‌ما باحریفان‌عشرتی دارد
که ناکامی‌به‌کام عاشقان خوش لذتی دارد

← گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم
گفتن نتوانم به کسی ، مشکلم این‌است
نسیان جبلـی تو و مـن نا امید بخت
کی دارم این طمع که به یادآوری مرا
کیم وچه قدر دارم، که‌کنی شکایت ازمن
خجلم که برزبانت گذرد حکایت ازمن
من اگرگناهکارم، ز تو چشم آن ندارم
که به خشم بازگیری، نظر عنایت از من
آخر سر خود در رهت ای‌ماه نهادیم
اول قدم است این‌که دراین راه نهـادیم
پیش نظر و فکـر دل و ورد زبـانم
یار است و همین یار وهمین‌یار ود گرهیچ
سیرم ز عمر خود ، نفسی از برم بـرو
شـاید که رفتنت سبب مـردنم شـود
گرغافلی ازحال من، ازناله آگاهت‌کنم
ورخود تغافل می‌کنی، ای وای بیدرمانیم
گفتی که‌بس کن‌خدمتم، نتوانم‌این،زارم‌بکش
یا مزد خدمتگاریم ، یا جـرم نافرمانیم
خوش آن‌دم کز کمال آشناییها مراگفتی
که‌بگذرپیش‌مردم بعدازاین بیگانه‌وارازمن ←

بود بر عصمت او اعتمادم ، ورنه می‌دانم
که با اغیار بودن یار را بس آفتی دارد

من پیر کار دیدهٔ عشقم ، ز من بپرس
در کار عاشقی اگرت مشکلی شود

چند پروانه وشم گردش دوران سوزد
کاهد از تب تن آن شمع و مراجان سوزد

هست پروانه نکوبخت که سوزد برشمع
نه یقینی که جدا زان مه تابان سوزد

عاشق شدم ، اگرچه شنیدم از او که گفت
ای وای برکسی که گرفتار من شود

→پشت خم، موی سفید ، اشك دمادم یحیی
تو بدین هیئت اگر عشق نبازی چه شود

به هجر زنده از آنم که یار می‌آید
وگر نه زندگی من چه کار می‌آید

دیده‌ام امروزش و از زندگانی در فراق
حالتی دارم میان شادی و شرمندگی

جام و سبو شکسته‌ام ای مرك مهلتی
تا توبه‌ای که کرده‌ام ، آن نیز بشکنم

برغم من تویی بادشمنانم یارو من با تو
وفاداری توهم ، اماتوبا اغیار و من باتو

نمونهٔ شعر میریحیی کاشی نیزاین‌است :

هر آن نی کآرزودر ناخن دل کرده بود، آخر
برای فرش ایوان قناعت بوریا کردم

نرمی بسیار خواهد با درشتان ساختن
مغزخونها خورده تا دراستخوان‌جاکرده‌است

دل سیری از غم تـو ندارد بههیچوجـه
خواهد تمام عمر بـرای تو غم خورد

خوی که از رخسار آن کان لطافت می‌چکد
فتنه می‌بارد، بلا می‌خیزد ، آفت می‌چکد

دردا کـه درد من بـه دوا کم نمی شود
راضی شدم بـه مردن و آن هم نمی شود
از هست ونیست بگذراگر یکدلی به عشق
کاین کار جز به ترك دو عالم نمی شود
هر چند بـا تو مـی‌کنم اظهـار اعتقاد
بـد اعتقادی تو بـه مـن کم نمی شود
محروم گـو بمیر یقینی بـه کنج غم
چون در حریم وصل تو محرم نمی شود

صد ره ز جستجوی تو نومید می شوم
بـازم فـریب عشق بهسوی تو می کشد
در راه انتظار تـو روزی هـزار بـار
بیتابیم بـه جانب کـوی تو می کشد

چنان‌نقش‌توصورت‌بسته درچشم جهان بینم
که از نقش‌جهان‌جزصورت‌خوبت نمی‌بینم
نپنداری که دارم خار خاری از گل دیگر
که‌هست‌این‌اضطراب‌از یاد حالتهای پیشینم
خراب طبع وادراك توشوخم،ورنه بایستی
که‌گاهی هم شدی‌دل پای‌بند صورت چینم

به‌تلخیهای هجرم‌رفته‌جان وهمچنان مانده
به دل شوراز حدیث تلخ‌آن‌لبهای شیرینم
توحال من نپرسی، مشفقی هم از زبان تو
دروغ پرسش آلودی نگوید بهر تسکینم
گمان بیوفاییها مبر ای بیوفا با من
که من‌تا بوده‌ام رسم وفا بوده‌است آیینم
الاای همنشین دل‌که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن‌دم‌که بی‌یاد تو بنشینم
مهرپرور دم ، به یك بارم زبیمهری مسوز
اندك اندك باش ، تا خو با ستمکاری کنم
گر دهد دستم که صید پاسبان او کنم
همدمیها با سگان آستان او کنم
چون‌کنم عرض نیازخود به‌آن نازك‌مزاج
جان دهم تا یك سخن خاطر نشان او کنم
یك‌سخن نشنیده‌زان‌لب، پیش‌مردم تابه‌کی
هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم
تابه مهرش دل نبندد، هرزمان پیش رقیب
صد شکایت از دل نا مهربان او کنم
چون یقینی‌باد برمن سود این سودا حرام
گر در این بازار سود خود زیان اوکنم
برآن سرم‌که همه عمر در وفای توباشم
هلاك جور تو و کشتهٔ جفای تو باشم

به‌صلح و جنگ تو نازم، به‌ناز و خشم تو میرم
به طبع و خوی تو سازم، به‌حکم و رای تو باشم

بـه مدعای منت چونکه مدعی نگذارد
چه مدعاست ترا، تا به مدعای تو باشم

جز این امید ندارم به خاکپای تو ای گل
که در ره تو شوم خاك و خاکپای تو باشم

به پادشاهی عـالم اگـر رسم چو یقینی
همان‌گدای تو باشم، همان‌گدای تو باشم

زحمت خود از درآن یار جانی می برم
بر دل او چون گران گشتم، گرانی می‌برم

به‌یك افسون عذرآمیز بست اول زبانم را
و گرنه بود از او در دل شکایتهای بسیارم

لبش را نام بردم، لذت آن برد از هوشم
ز بزمش یاد کردم، هردوعالم شد فراموشم

کجاشد یارب آن شبها که‌بود از غایت مستی
سر من در ته پایش، سر او برسر دوشم

به بزمش گفته‌ام ناگفتنیها، آه اگـر امشب
به خاطر آید آن بدمست را افسانهٔ دوشم

کو زبان، تا با تو گوید یك به‌یك احوال من
بی‌زبانی بس، اگر دانی زبان حال من

ای پری فکر من دیوانه کن، تا کی چنین
من به دنبال تو باشم، خلق در دنبال من

بود جانان جان من، بی‌جان نشاید زیستن
وربود صدجان، که بی‌جانان نشاید زیستن
وصل خوبان‌درد دل، هجران بلای‌جان بود
وه که با ایشان و بی ایشان نشاید زیستن

راندیم‌از کوی‌خود،اکنون‌به‌کوی‌خودمخوان
چون مرا بدنام کردی،خویش رارسوامکن

همه عمر ناز کردی و گذشت لیك خودگو
که نکوست بر اسیری همه عمر ناز کردن؟

اینچنین کآن شمع باز ازتاب می‌افروخته
زودخواهم دیدچون پروانه‌خود را سوخته
این‌یکی بدعهد خواند، آن‌دگرهرجایی‌اش
نیکنامی بین‌که باز ازبهر خویش اندوخته

من کیم ، دامن زگرد نام وننگ افشانده‌ای
شهرهٔ شهری ، ز شهر نیکنامی رانده‌ای
زاهدم از کعبه راند و برهمن بارم نداد
من کیم‌اکنون،ازآنجا رانده زینجامانده‌ای
هیچ دانی سود ازین بازار پرسوداکه برد
دل‌به حرمان‌داده، زایشان‌کام دل نستانده‌ای

گفتی‌که جدا ازمن،احوال یقینی چیست
آزادگــی دارد ، درعیــن گــرفتاری

منم‌آن گدای مفلس ، که به دولت گدایی
نه طمع زشاه دارم ، نه نظر به پادشایی

من و طور می پرستی ، که حقیقتی ندارد
سر و کار پارسایان ، ره و رسم پارسایی
زطواف دیرو کعبه ، نشدم ز خویش فارغ
به کجا روم که یابم ، نفسی ز خود رهایی
ز امید و بیم کم گو ، که به پیش نا امیدان
چه فسانهٔ وصال و چه ترانهٔ جدایی
زمن آنچنان رمیدی ، به فسون عیبجویان
که نبوده با توگویی ، همه عمرم آشنایی
ز عراقیان یقینی ، به‌سخن شدی سرآمد
که گرفتی از عراقی ، روش سخنسرایی

ای‌خوش آن شبها کـه باافسانه میلی داشتی
درد دل می‌گفتم و افسـانه می‌پنداشتی

ای شیخ چند غصهٔ عالم خـورد کسی
باری غم جوانی اگر غم خورد کسی
بسیار میل وصل مکن ، زآنکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خـورد کسی

کجا رفت آن که‌چون‌درددلی پیش‌تو می گفتم
حدیثم گوش می کردی وسربالا نمی کردی
نهان‌گاهی‌به‌سویم می‌فگندی گوشهٔ چشمی
به ظاهر گرچه سوی‌من‌نظرعمدا نمی کردی

توای‌پروانه بی‌تابی‌زوصل و من‌زمهجوری
تومی‌سوزی‌ز نزدیکی ومن‌می‌میرم ازدوری

رباعیات

چون زلف توام شکسته و رفته ز تاب
چون چشم تو ناتوانم از بخت بخواب
گفتی که چه حال داری ؟ احوال مپرس
بسیار پریشانم و بسیار خراب

ای سروترا چه شد که در هر چمنی
با لاله‌رخی یاری و گل پیرهنی
حال دل من بدانی آنگاه که تو
دور ازچو خودی شوی، نه دورازچومنی

منتخبات اشعار وقوعی

ازشعرای قرن دهم هجری که بیشترشان در نیمهٔ دوم آن قرن می‌زیسته‌اند و برخی ازایشان تا ربع اول قرن یازدهم حیات داشته‌اند

اشك مـن اشکی نمی‌دانم رقیب من شده
تانظر کردم به روی او ، به روی من دوید

اشکی قمی،م:۹۷۲

زمن مرنج اگر بی‌طلب به سوی تو آیم
که من در آمـدن و رفتن اختیار ندارم

اصلی قمی،م:۱۰۰۳

برای‌اوبه کشتن می‌برندم، حیف کآن بدخو
حمیت را نمی‌فهمد ، حمایت را نمی‌داند

افضل‌الدین ترکه،م:۹۹۱

عجب است ازتوسویم، نگهی به ناز کردن
تو کجا و بر اسیران ، در رحم باز کردن

اقدسی مشهدی،م:۱۰۰۲

به بزم وصل تو ز ان غیر اضطراب ندارم
که سوی غیر نظر می‌کنی و تاب ندارم
امانی اصفهانی

بیماری من چون سبب پرسش او شد
می‌میرم از این غم که چرا بهترم امروز
امنی تبریزی

گذشتی و نظر سویم نکردی
بلا گردان استغنات گردم

مقدم برخودم زان می‌نشاند یار در مجلس
که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم

آزار بین چه کرد، که بیطاقتی چو من
میرد ز اشتیاق و نبیند به سوی تو
امین کاشانی

ناز چشم ستم‌انگیز ترا بنده شوم
رنجش مصلحت آمیز ترا بنده شوم
امینی استرآبادی

اکنون که تنها دیدمت، لطف آرو آزاری بکن
سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن
اهلی شیرازی، م: ۹۴۲

قیاس شوقم ازین می‌توان، که باهمه رشك
به بزمت از پی دشمن فتاده آمده‌ام

چوخواهد بی‌سبب رنجاندم، اول کند لطفی
که وقت شکوه چون او را به یاد آرم، خجل گردم
بحثی قزوینی، م: حدود ۹۷۵

آزار خاطرم به نهایت رسیده است
بی التفاتی تو بغایت رسیده است

امید جور از تو ندارم، چه جای لطف
نومیدیم ببین به چه غایت رسیده است[1]
در این ایام حرفی از وفا نشنیده‌ام از تو
جفا بسیار بامن کرده‌ای، رنجیده‌ام از تو
در اثبات وفا از بس که کردی امتحان من
نداری اعتقاد آن‌که برگردیده‌ام از تو

بختی تبریزی

خوش آن‌که خواهش رفتن کنم چو از بزمش
تغافلش سبب انتظار من گردد
گرچه رنجیده، همان برسر راهش آیم
کآید از تندی آن‌مه که تغافل نکند

بدیهی مشهدی

هر که را دشنام داد آن بیوفا، مردم زرشک
کومگر کرده است او را هم اسیر خویشتن

برگی تبریزی

به‌بزمش‌نانشسته، خاطرش از من به‌تنگ آمد
به لب‌نابرده جامی، شیشهٔ‌عیشم به سنگ آمد

---

۱ ـ مؤلف راست:
جانم به لب ز دست شکایت رسیده است
صبری که داشتم به نهایت رسیده است
از بس نگفته‌ماند سخنهای گفتنی
بادوست حرف من به حکایت رسیده است
ای گل چنان به خرمنم آتش زدی که برق
در آشیانه‌ام به حمایت رسیده است

تیره روز دل من ،گرشب محنت این‌است
وای بر جانم ، اگر سوزمحبت این‌است
اگر چه بـا دگـران در تکلم‌است آن‌لب
نمك دریغ ندارد ز زخم کاری ما
بنشین نفسی ، تا بـه رخت سیر ببینم
ترسم کـه ترا بـاردگر دیـر ببینم
بزمی همدانی (میرعقیل‌کوثری)

تابوت من آهسته از آن‌کو گذرانید
چون نیست امیدی‌که بیایم دگر آنجا
بیانی استرابادی

نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمی
تکلف برطرف ، بیرحمی وبسیار بیرحمی
ای رقیب روسیه ، در عشق صادق نیستی
عاشقی رنگ دگر دارد ، تو عاشق نیستی
هر که آمد به سر کوی تو ، جایش دادی
هر که از درد تو نالید ، دوایش دادی
سگ هر کوی که آمد به‌درت روزی چند
جای در حلقهٔ ارباب وفـایش دادی
بیکسی سبزواری

دل تسلی به نگه ، دیده به نظاره هنوز
آه از آن لحظه که محمل ز مقابل برود
نگاهی کردسوی غیرومی‌سوزم، که این‌دیدن
ز راه محرمـی‌خیزد ،ز روی اتحـاد افتد

فریاد از این عشوه‌گران ، ناز فـروشان
دست که ببوسد کس و درپای که افتد؟

پیامی بحرانی (شیخ‌عبدالسلام)

بگذاشتن ترا به کس آسان نمی‌نمود
آخر گذاشتیم و چـه آسان گذاشتیم

از توای غیر آشنا ، از نو جدایی می کنم
بیوفایی ، با تو من هم بیوفایی می کنم

رفتن‌از کوی‌توام موقوف اندك غیرت‌است
گرندارم ، از در دلهـا گـدایی مـی کنم

تابعی خوانساری،م:۱۰۱۸

ای‌خوش آن ساعت که بیندغافلم، تادیگری
در سخن آید به‌تقریبی خبر دارم کند

هلاك صحبت غیراست و پیش من زپر کاری
پی‌رفع گمانم شکوه از اغیار هم دارد

خوش آن‌دم کان‌پریرو بهر تسکین دل‌زارم
سخن‌گوید بغیر وباشدش روی سخن بامن

تاجری خوانساری،م:۱۰۰۰

مگر آرزوی وصلش ، به دلی گذار دارد
که به‌رویش از خجالت ، عرق‌حیا نشسته

تقی‌شوشتری

خواستم‌گویم از احوال خود آن بدخورا
همه دم همدم غیر است ، چه گویم او را

نیم بسمل صیدم‌وافتاده دوراز کوی دوست
می‌روم‌افتان وخیزان، تـا ببینم روی‌دوست

جدایی ترمذی،م: قبل‌از ۹۸۰

دوش‌ازمن بی‌سبب‌دربزم، رنجیدن چه بود؟
آن‌عتاب آلوده هردم‌سوی‌من دیدن‌چه بود؟
مدعا آزردن من گر نبودت ، با رقیب
رازدل‌گفتن‌به سرگوشی وخندیدن‌چه بود؟
خواستم‌چون‌درد دل گفتن‌برت، عمدابغیر
خویشتن راساختن مشغول‌ونشنیدن‌چه بود؟
گرترا میلی نبود ای‌سرو، کآیم در پیت
آن‌خرامیدن به ناز وباز پس‌دیدن چه بود؟
جعفری در نامه‌ات گرحرف نومیدی نبود
وقت‌خواندن‌نامه‌سان‌برخویش‌پیچیدن‌چه‌بود؟

جعفری تبریزی

بی‌حجابانه به روی تو نظر کـرد رقیب
شاد گشتم که ز عشق تو ندارد خبری
از بس که بی ثبات بـود آشناییت
رحم آیدم برآن‌که بود آشنای تـو

جنونی قندهاری

با مردم بـد یار شدی ، نیك بیندیش
کز یاری این طایفه بد نام نگردی

حجابی اردبیلی

با هــر نگاه بلهوس از راه می‌روی
هرگز ندیده کس ز تو عاشق ندیده‌تر

فریبم می‌دهد هرلحظه یار از وعدهٔ دیگر
کمال سادگیهـای مرا فهمیده پنداری

دیشب که فکر قتل من زار کرده بود
هر دشمنی که بود خبردار کرده بود
امروز چون رسید به من منفعل گذشت
از بس که شب حمایت اغیار کرده بود
شب زآن هجوم مدعیان، بیکسی خــود
شد روشنم که در دل او، کار کرده بود
رنجیده بود یار حجابی ز شکوه‌ات
کز دست تو شکایت بسیار کرده بود
حجابی گلپایگانی[1]، م: ۹۸۸

او به‌گشت باغ مشغول و مرا در کوی او
دیدهٔ امید تا شب بر در و دیوار بود
می‌روم ، گر بیوفا ور بلهوس معذوردار
عشق ما این بود و صبر ما همین مقدار بود
گرچه ممکن‌نیست بی‌اوزیستن،غیرت‌خوش‌است
یار را با غیر دیدن ، پیش ما دشوار بود

مرنج از گلهٔ عاشقی که در همه عمر
به یك کرشمهٔ دزدیده شرمسار تو نیست
حزینی گنابادی

۱ــ در تذکره‌های متأخر و معاصر «حجابی» را به مناسبت نامش در عداد نسوان آورده‌اند .

چو برون روم ز بزمش ، غم این کند هلاکم
که ز صحبتم مبادا ، المی کشیده باشد

حزینی مشهدی

انتظار او نمی‌گویم که زارم می‌کشد
نا امیدیهای بعد از انتظارم می‌کشد

حزینی یزدی

بس که چو باد آمدم، سوی تو کوه غم به دل
در نظرت سبك شدم ، بردلت آمدم گران

تاگرفتارم به دردعشق، وقت‌من‌خوش‌است
وقت آن کس خوش، که بنیاد گرفتاری نهاد

حقیری تبریزی

چند از نوید آمدنت بیخبر شوم
یك بار بیخبر ز در خانه‌ام در آ

حیدر کرهرودی

نگویمت که به من نیك باش و بد با غیر
همین بس است که نیك از بد امتیاز کنی

حیدری سبزواری

هرگز سوی من چشم کرم باز نکردی
کز ناز به من عربده آغاز نکردی

نامهٔ قتلم فرستد و نتوان خواند
بس که رقیب از سر شتاب نویسد

تو نور دیده که دامن کشیده‌ای از من
بغیر مهر و محبت چه دیده‌ای از من

مرو به قهر و مکن ناشنیده حرف مرا
بیا بگو سخنی گر شنیده‌ای از من

حیرتی تونی،م:۹۶۱

برمن تغافل می‌کند، تا فرصتی پیداشود
لطفی که باشد بی محل قربان استغنا شود

چند بنشینم و از خانه نیایی بیرون
بدگمانی‌جگرم‌سوخت، که همخانهٔ توست؟

خضری خوانساری

در کار من ای دل چه خلل‌بود که‌کردی؟
روی توسیاه، این چه عمل بود که کردی؟
از جنك تو و غیر به هم منفعل‌است او
باز این چه‌نزاع و چه جدل بود که‌کردی؟

به شرط آن گذشتم از سر دل
که دیگر با منت کاری نباشد

داعی انجدانی

در سوز ما و گرمی بازار حسن تو
از سردی رقیب ، حرارت نمانده است

دردی سمرقندی

بی‌تو شب تنهایی ، زین ذوق که می‌آیی
تا کی من سودایی ، برخیزم و بنشینم

ذوقی اردستانی

آنچنان طور ترا ای بیوفا فهمیده‌ام
کز تواضع کردنی صد مدعا فهمیده‌ام
از عتاب آشتی انگیز آن بیهوده رنج
صد پشیمانی و صد عذر جفا فهمیده‌ام

از حدیث قتل من ترسم که گردد منفعل
گربداند کاین سخن را از کجا فهمیده‌ام

ز بس‌که یافت ترا غیر سرگران با من
ز رحـم شد پی صلح تو همزبان با من

گاه سؤال ، تا ندهد دیگری جـواب
حرفش تمام نـا شده گویم جواب او

ترسم ار آگـه ز درد انتظـار من شوی
از خلاف وعدهٔ خود شرمسار من شوی

بعد عمری کـز طفیل دیگران یادم کنی
غیـر را آری بلای جان نا شادم کنی

رشکی سبزواری ۰م : ۹۸٤

رشك بینید کـه هنگام تمـاشای رخش
خواهم از سر بکنم چشم تماشایـی را

زنهار چو آیم پـی نظاره بـه راهـی
گاهـی به غلط سـوی من انداز نگاهی

ترا آخر درآورد از در من بیقراریهـا
نمی‌گفتم به‌جایی می‌رسد شب زنده‌داریها

مرا دیگرفریب دل بـه‌کوی او نمی‌آرد
مرا لطف نهان دیگر به‌سوی او نمی‌آرد

چه‌حرفی گفته‌ای‌ای‌دوست‌دیگردرحق‌رکنی
که با این دشمنی‌دشمن به‌روی اونمی‌آرد

رکنی کاشانی

فریب چشم توام داشت بـر نگه کـردن
سـر عتاب تـو گردم مرا گناهی نیست

به مجلسی که درآیی دلم طپد کـه مباد
شـوند مجلسیان آگـــه از محبت من

روحی همدانی

قاصد از آمدنش می‌کند آگـاه مـرا
تا کشد جذبهٔ شـوقش بـه سر راه مرا

صدرهم کشت‌ازخلاف‌وعده‌آن‌بیرحم ومن
کشتهٔ آنم‌که بـازم وعدهٔ دیگـر دهد

زبانی‌گوی قاصد شرح شوقم راکه درنامه
زدست بیخودی حرف ازقلم بسیار افتاده

غیر را دربزم هرگه مست من ساغر دهد
تـا نگهدارد به آزار منش ، کمتر دهد

در بزم ازآن به پهلوی خود جا دهد مرا
تـا راست سوی او نتوانـم نگاه کـرد

روغنی استرابادی

چند بـا غیـر بـرغم من شیدا گردی
آفتابا روش این است کـه تنها گردی [1]

رونقی مشهدی ، م : ۹۷۹

۱ــ مؤلف راست :

چون مهر دائم ماه من ، در سیـر مـی‌بینم ترا
امـا به‌عکس مهر و مـه ، با غیر می‌بینم ترا

حجاب مـانع دیدار یـار مـی گردد
و گر نه چشم از او برگرفتن است محال

نشود دلم تسلـی ، ز نگـاه پر فریبت
تو و ناوك پیاپـی ، من و انتظار دیگر

تا یار بـه ناز از نظر انداخته ما را
بیقدر به چشم همـه کس ساخته مـا را

زهدی شاملو

جستجوی دگری داشت، چو پرسیدم ازاو
منفعل گشت و به من گفت : ترا می‌جویم

سالك اصفهانی

گرفت گرم بـه گفتار پـرعتاب مـرا
که عاجزانه کشد خجلت جـواب مرا

تو آتشی و منم قرب جو ، نمی رنجم
برای سوختنی کآن به اختیار تو نیست

کردی چنان ستم که رقیبم شفیع شد
زارم بکش کنون که‌به ازصد ترحم‌است

سالم تبریزی

هر که بینم به‌درت ، گـرهمه سایل باشد
رشکم آید که مبادا بـه تو مایل باشد

سایل دماوندی

دل من بیقرار است از قرار غیر در کویت
ترا پنهان ز من با او قراری هست می‌دانم

سرمستی به‌زانوی که بردت‌خواب بیهوشی
بگو بامن که‌درچشمت‌خماری هست می‌دانم
نهادم بر کنار خود گه مستی سرش ، گفتا
ترا اندیشهٔ بوس و کناری هست می‌دانم

سپهری زواره‌یی

فغان که مایهٔ بیداری هزار شب است
حکایتی کـه از آن لب شنیده‌ام امروز
بگذار تا ذوقی برم ، ازدیدن دیوار و در
بیرون‌میا،سویم‌مبین،چون‌نقش‌دیوارم‌مکن[1]

سلطان قمی

۱ــ در همین بحرو قافیت است غزل ذیل از مؤلف :

بازآی و چندین از جفا ، خون در دل زارم مکن
یـك‌عمر آزردی مـرا ، یك‌چند آزارم مـکن
ای کـوی تو مأوای من ، خـاك درت ملجای من
بـر ترك آن‌کـوی امید ، از جور وادارم مـکن
من چون‌گـدایی ره نشین ، بنشسته‌ام در راه تـو
مگذر چنین بیگانـه وار ، از خویش بیزارم مکن
دیـوانـهٔ روی تـوام ، زنجیری مـوی تـوام
گر نیستت پروای من ، زجرم مده ، زارم مـکن
خواهی زهستی بگذرم ، باری به مستی خوشترم
گـر می‌کشی پای از سرم ، زنهار هشیارم مـکن
گر مست چشمانش شوم ، ای دیـده در خوابم مبر
ور یك شبم‌آید بـه خواب ، ای بخت بیدارم مکن
سخت از گـرفتاری دل ، پـایم فرومانده به گل
یـا رب بـه عشق گل‌رخان ، دیگر گرفتارم مکن

روز ز بیم طعن اگر ، شرم کنی ز آمدن
ای مه چارده درآ ، نیمشبی به خواب ما

یك باربخوان سوی خودم گرچه نخواهی
شرط است که دیـر آیم و بسیار نباشم

بلفضولیهای غیر امشب زرشکم کشته بود
خوب کردم زود خود را بر تغافل داشتم

وقت‌است که چون صبح به بالین من‌آیی
شمع سحرم ، یك دو نفس بیش نـدارم

سنجر کاشی ۱م : ۱۰۲۱

به بزم غیر آخر آمدم ، با آنکه می‌گفتم
نخواهم‌آمدن جایی‌که خواهدبود اوآنجا

زهر چشمی گر به کار دلفگار خود کند
برندارد چشم از او تا زهرکار خود کند

دم‌آخراست همدم، چه روی به‌جستجویش
بگذار تـا بماند ، به دل مـن آرزویش

سوزی ساوجی،م:۱۰۰۲

قربان شوم ترا که ز همصحبتی من
اندیشه از ملامت بدگـو نمی‌کنی

سهوی تبریزی

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل است
باید که دل بلهوس آزرده نباشد

تو در مقام فریبی و من در این فکرم
که تا چه بر سرم آید ز آشنایی تو

شرمی قزوینی

به کرشمه گفته بودی، که به‌خلوتت چو بینم
بکشم ترا، کرم کن که محل آن شد امشب

خبر ماه سفر کردهٔ خود می‌پرسم
هر کرا می‌شنوم کز سفری می‌آید

گرچه عمری شد که در راه وفا می‌بیندم
راه می‌گرداند از من هر کجا می‌بیندم

از عزت رقیب شکایت نمی‌کنم
زین شکوه می‌کنم که مرا خوار کرده‌ای

شریف تبریزی،م:۹۵۶

طفیل دیگران تا یك نظر سوی من اندازد
به راه انتظارش پهلوی اغیار بنشینم

ز بیتابی به بزمت آمدم، برهم مزن مجلس
چه‌خوبست این، زمانی صبر کن، بگذار بنشینم

شعوری چون‌روم‌از بیخودی‌ناخوانده‌در بزمش
پی‌رفع خجالت همزبان من که خواهد شد

شعوری نیشابوری

من چرا چون دیگران پیش‌تو محرم نیستم
درد مندم ، عاشقم ، از هیچ کس کم نیستم

به هرطریق که باشم ، خلاف رای تو باشد
کسی چه کار کند کآن به مدعای تو باشد

شکیبی تبریزی

گوش بر حرف رقیبان ستمگر می کنی
در حق ما هر چه می‌گویند باور می کنی

ترك من‌گفتی و جا در دل دشمن کـردی
کس به دشمن نکند آنچه تو با من‌کردی

شمسی بغدادی ۱ م : ۹٦٤

دیـدی از دورم و دانسته تغافل کـردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شوکتی اصفهانی

دیده‌بودم روی‌تو، دانسته بودم خوی توی
دیـده و دانسته خـود را در بلا انداختم

چون نسوزم؟چون‌یکایك بازمی‌گویدرقیب
در میان ما و او هر راز پنهانـی که بود

نومیدم آنچنان که گرم همنشین شـوی
بـاور نیایدم ز تـو ای تند خـو هنوز

شیخی هروی

بسی‌گرم اختلاطی می‌کنی بامن ، نمی‌دانم
تغافل می‌کنی یا نـاز و استغنا نمی‌دانم

درحجاب عاشقی مـی‌داردم یار از حیـا
یك زمان دربزم نتوانم برش تنها نشست

هلاك طور نگاهی شوم که در همه عمر
نداد فـرصت آنـم کـه یك سلام کنم

صادق اردو بادی

ز غیر با دل پـرشکـوه پیش یـار شدم
گرفت جانب اغیـار و شـرمسار شـدم

صادقی کتابدار

ز استغنا نبیند سوی من آن‌شوخ و من هردم
دهم خود را تسلی کز حیا سویم نمی‌بیند

گه نظاره‌ام چون از حیا سرپیش اندازد
به دامن ناز می‌ریزد ، زجنبشهای مژگانش

فریبم ده به اندك التفاتی تا بدام افتم
چوقیدم‌ساختی،هرچندمی‌خواهی تغافل کن

صافی بمی

چه طعنه‌ها که ز اغیار می‌کشم هر دم
چنین دلیری اغیار بی‌حمایت نیست

صالح تبریزی

روزی بغیر جایی اگر دیده‌ام ترا
دل می طپد چو می‌گذرم زان مکان هنوز

شد عمرها که دم ز وفای تو می زنم
ممنون یك نگاه تو ای بیوفا نیم

صانعی بدخشی

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
کشته بودی از تغافل ، باز جان دادی مرا

ناز اگر خانه نشین ساخت ترا باکی‌نیست
که نیاز منت از خانه بدر خواهد کرد

ضعف غالب شد و از گریه فرو ماند دلم
دگر از حال من او را که خبر خواهدکرد

حالت خویش‌چه حاجت که به‌اوشرح دهم
گر مرا سوز دلی هست اثر خواهد کرد

بسی گرم‌است بازار رقیبان ، دارم امیدی
که بینم آتش هجران در آن بازار افتاده

صبوحی هروی

با غیر همزبان دگر ای نازنین مباش
گرد سر عتاب تو گردم چنین مباش
بی مهر و بی محبت و بی التفات شو
پر در پی رضای دل آن و این مباش

صفی صفاهانی

مرا به‌کوی تو می‌آورد وفا ، ورنه
جواب خویش شنیدم هزار بار از تو
باعث رنجش همین رشك‌رقیبان‌است‌وبس
ورنه‌دل‌را بیش ازاین تاب جفای یارهست

صفی‌زاری نوربخشی ۰ م : ۹۶۸

به غیر بگذری و ننگری به جانب من
کسی جفا به اسیر خود این‌قدر نکند

صنعتی مشهدی

به غیرش همنشین می‌بینم و ازغم نمی‌میرم
نمی‌دانم چه پیش آمد دراین ایام غیرت را
زقرب او چه آزاری که غیراز من نمی‌بیند
ز دستم هرچه آید می کنم تا فرصتی دارم

صیقلی بروجردی

می‌روی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر
روش مردم این شهر چنین است مگر

مگو رفتی پی سوزان دل از کویش چه آوردی
چه آوردم ز کویش؟ پاره‌ای خاکستر آوردم
ضمیری همدانی

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود
مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود
طالب تبریزی

گرچه طفلی، عشوه از خوبان فزون دانسته‌ای
وقت نادانی است، حیرانم که چون دانسته‌ای
طالب گیلانی

کم التفاتیی از غمزهٔ تو فهمیدم
تبسم تو مرا باز در گمان انداخت
طبخی قزوینی

یکباره فراموشی ما خوب نباشد
پیغامی ، اگر قاصد و مکتوب نباشد
طرزی شوشتری

دوش غوغای سگان تو به گوشم آمد
مردم از رشک ، که آیا که گذشت از کویت
غیر با من پیش او رفع کدورت می کند
غیرتم دانسته ، اظهار محبت می کند
هلاك سرکشی و سرگرانیت گردم
سر تغافل و نا مهربانیت گردم
چه کرده‌ام، سبب رنجش تو چیست، بگو
بگو که گرد سر بد گمانیت گردم
طریقی ساوجی

با آنکه هست خلوت وصل تو بی‌رقیب
شرم تـو بـا هـزار نگهبان بـرابـر است

پریشان اختلاطی و ازین انـدیشه می‌سوزم
که‌رسوای که‌خواهی گشت‌وبدنام که‌خواهی‌شد

تیغ تغافـل تـو بـه دل خورده مـی‌روم
دانسته باش ، کز تـو دل آزرده می‌روم

بـد خـوی التفاتم و عـادت پـذیـر لطف
تـاب تغافـل تـو نیاورده مـی‌روم

تـا کس نـداند آمدن مـن بـه‌سوی تـو
هـر بـار از ره دگـر آیـم بـه‌کـوی تـو

طوفی تبریزی

ای رقیب از دولت وصلش توانا گشته‌ای
کی بود کز درد هجرش ناتوان بینم ترا

میرم از رشك چـو بـوسند رقیبان دستت
داد از دست تـو وز دست رقیبان فـریـاد

لاف مـهـرت زده‌ام پیش رقـیبان بسیار
شرمسارم مـکـن امروز کـه جمعند همه

سرش‌گردم که بر رغم رقیبان‌دوش‌درمجلس
تغافل کرد چندانی که من کردم تماشایش

عاشقی سیستانی

تیر خـدنگ عشق به‌دل خورده‌ایم مـا
آزار ما مکن کـه دل آزرده‌ایم مـا

داری هوس که غیر برای تـو جان دهد
آه این چه آرزوست ، مگر مرده‌ایم مـا

عالمی دارابجردی ، م : ۹۷۵

بـه‌خود قرار جفای تـو داده آمده‌ام
بـه‌هر ستم کـه کنی ، دل نهاده آمـده‌ام
خبر ز صحبت گـرم رقیب یـافتـه‌ام
زرشك در دلـم آتش فـتاده آمـده‌ام

عبدی ابرقویی

جـانب غیر چـرا می‌نگـری از ره لطف
گوشهٔ خاطر اگـر بـا دگـری نیست تـرا

عبیدی اوزبك (= عبیدالله‌خان)

سرخوش از بادهٔ اغیار گذشتی ز برم
عـرقی ریختی از شرم ، کـه آبم کـردی

عتابی‌تکلو ، م : ۱۰۲۵

جز رفتنم ز بزم تو امشب علاج نیست
انـگیز صـد بهانـه مـکن ، احتیاج نیست

دوش با من گفتگوی یار صلح آمیـز بود
ورنـه بـازار نـفاق دشمنـانم تـیز بـود

این که گفتم با توخواهم دلبر دیگر گرفت
آن‌تویی،من‌باتوخواهم‌دوستی ازسرگرفت

عتابی نجفی

من‌به حسرت دورگرد و مدعی مقبول وصل
ای محبت خـاك بـر سر بـاد تأثیر ترا

ز ذوق وعده جان برلب دمی‌صدبارمی‌آید
مـرا بیتابـی دل می‌کشد تا یار می‌آید

عجزی تبریزی ، م : ۱۰۰۴

به رقیب چند گـویـی ، الم نهان ما را
به خیالهـا میفکن ، دل بد گمان ما را
با من چـرا مضایقه از جور مـی کنی
چیزی نخواستم که درآب وگل تو نیست
به‌هرکسی نبود ازتو خوب گفت و شنود
خدا فـراخور نیکوییت غـرور دهد
هـر چند غیـر لاف محبت زنـد برت
مـا را امیدها بـه دل بد گمان توست

عرشی یزدی

سر گفتگوی با من ، ته دل بـر رقیبان
من خسته را بکشتی ، به تواضع زبانی
دیروز پریشانـی خود را بـه تو گفتم
امروز پریشانتر از آنم کـه توان گفت

علائی‌کرهرودی ، م : ۹۳۶

قـرار آمدنم مـی دهـی ، ولـی دانم
کـه آمدن سبب بیقـراری دگـر است

عهدی بغدادی

دم آخر است ، بنشین که رخ تو سیر بینم
که امید صد تماشا ، به همین نگاه دارم

عهدی ساوجی

مگر اظهار رنجش کرد دی آن تند خو از من
که دوری می کنند امروز نزدیکان او از من[1]

ندانم چون کنم، شوقم دمی تسکین نمی یابد
به سویت چند بینم، شرمم از روی تو می آید

عهدی نیستانی

یارب که بود این که تغافل کنان گذشت
کاین طرز آشنایی بیگانهٔ من است

غباری گیلانی

آزرده شدم ، چند فرستم به تو قاصد
شرمنده شدم ، چند نویسم به تو نامه

گفتمش از دل پرخون به تو دارم سخنی
خنده‌ای کرد، که از رنگ سخن می‌دانم

غزالی مشهدی ، م : ۹۸۰

آشنایانه مبین جانب هر بلهوسی
ناکسانند ، تغافل کن و نشناخته گیر

از راز دلم تا نشود غیر خبردار
چشمی سوی او دارم و چشمی سوی دلدار

چشمت که به خونریزی عشاق سری داشت
می کشت یکی را و نظر بر دگری داشت

غزالی چنبك هروی ، م : ۹۷۲

۱ـ صاحب آتشکده این بیت را اشتباهاً به نام عهدی ساوجی ثبت کرده است وما آنرا از خلاصة الاشعار نقل کردیم .

باعث رفتنم از کوی توصد آزار است
رنجش خاطرم این بارنه چون هربار است
به فریبم چه شوی مانع رفتن ؟ انگار
آمدم باز وهمان جور و جفا درکار است

ای که خون کردی به استغنا دل شیدای من
یاد از آن‌دم کن که آید وقت استغنای من

شوقم بغایتی‌ست که بـا این هجوم رشك
راضـی شدم کـه همـره اغیار بینمش
غیاث استرابادی

رسیده است به جایی تغافلت بـا من
که در محبت خود با تو بدگمان شده‌ام

از آن به وعدهٔ وصلت دلم شکیبا نیست
که التفات تو امروز هست و فردا نیست
غیرتی شیرازی

قاصد به نام من غم خـود گفته پیش او
من شادمان که درد دلـم را شنیده است
فـردی اردبیلی

ترك من شد مست و سربنهاد برزانوی غیر
سربه‌زانومانده‌ام زین‌غم که بالینش‌بداست
فردی خوانساری ، م : ۹۹۲

به‌چه مشغول کنم دیده و دل را ، که مدام
دل تـرا مـی طلبد ، دیده ترا می‌جوید
فروغی‌قزوینی

بی‌جهت از پیش ناجنسی گذر کردن چه‌بود
گر گذار افتاد سوی او نظر کردن چه بود

درسخن بودی به‌غیر، ازدورچون دیدی مرا
گرحجاب ازمن نکردی، مختصر کردن چه‌بود

فسونی یزدی

نقش پایی به سر کوی تو دیدم ، مـردم
کـه چرا غیر من آنجا دگری می آید

بر سرکوی تـو نالان از پی داد آمـدیم
ناله‌ها کردیم و نشنیدی ، به فریاد آمدیم

غم رسوایی خود این‌قدرم نیست که تو
طعـن خلقـی ز برای چومنـی می‌شنوی

فصیحی تبریزی

صد بار دراثنای سخن میرم از این رشك
کان شوخ چرا کرده به‌درد دل من گوش

چو داده‌ام به دل خـود قـرار نومیدی
به وعده های خلافم امیـدوار مکن

فضلی بمی

نمی‌دانم چسان گویم به‌شمع خویش سوزدل
که‌گر دم می‌زنم سوی رقیبان می‌شودمایل

فنایی مشهدی

اگر آیم همیشه بر سرکوی تو می‌رنجی
وگرباشم سرراهت دعاگوی تو می‌رنجی

نیایم گر به کویت،دل زمن گویی که برکندی
چو آیم ای جفاجو ازوفا سوی تو می‌رنجی

دوش فصلی از دروغ مدعی گفتم برش
تا اگر از من بدی گوید نیاید باورش

فهمی رازی

اگر به کوی تو بی اختیار می آیم
ز من مرنج که بی‌اختیاریی دارم

کمال سر محبت ببین که دوش به‌بزم
تو داغ سوختی اما ز من برآمد دود

فهمی خبیصی کرمانی

تو گرم صحبت غیری و من رشك آن قدر دارم
که‌ازبزم وصالت با چنین شوقی حذردارم

به همزبانی یارم حجاب وانگذاشت
سر هزار سخن داشتم ، حیا نگذاشت

می‌روم خود به‌خبرگیری بزمش امشب
تاب دیر آمدن قاصد و پیغامم نیست

قاسمی کازرونی

مکن از وفا حکایت ، به عبث مده فریبم
که تو در میان خوبان ، علمی به بیوفایی

دو روز شد که وفا می کند ، نمی‌دانم
دگر چه مصلحت آن بیوفا در این دارد

غیر همدم ، دشمنان محرم ، رقیبان محترم
غیر قاضی هیچ کس محروم از آن درگاه نیست[1]

زروی مـــــردم کویت همیشه منفعلم
ز بس که سوی تـو می‌آردم بهانهٔ دل

قاضی عبدالله رازی

ز کویت می‌روم نومیدو چشم حسرتم درپی
سرت گردم به پنهان دیدنی امیدوارم کن

چه بیجا شکوه‌ای بود این کز آن پیمان گسل کردم
زبانم لال گردد، پیش خلق او را خجل کردم

قسمی کرمانی ۰ م : ۹۸۹

بسیار گر نظر به‌رخت می‌کنم مـرنج
بسیار هـم گذشته کـه رویـت نـدیده‌ام

گر می‌توانی یك‌دوروزای دل مکن پروای او
شاید که بی پرواییت ، کم سازد استغنای او

قامتی گیلانی

شوق نگذارد کزو یکبارگی دل برکنم
ورنه با این ناتوانی مردنم دشوار نیست

از نگاه گرم من بر خود به‌صد دل عاشق است
دیده در آینهٔ چشمم مگر رخسار خویش؟

قدسی تفرشی ۰ م : ۹۹۲

۱ــ صادقی کتابدار این بیت را اشتباهاً به‌غازی قلندر نسبت داده است، رك: مجمع‌الخواص. ص ۱۹۴.

می‌فرستم بـر او قاصد و می‌گـوید رشک
سببی ساز خـدایا کـه بـه‌منزل نـرسد
فربی دماوندی

به‌جمعی در سخن بودم که شد جانان‌من پیدا
پریشان گشتم و شد حالت پنهان من پیدا
چون مـه چارده در گوشهٔ بـامش دیـدم
نگران بـود به‌جایی و تمامش دیـدم
ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته ؟
کـز خون دلش پیرهنت رنگ گـرفته
کاسب یزدی

وعدهٔ قتلـم به‌فردا آن پری‌پیکر دهـد
لیك می‌ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
گر کنم بیطاقتی ، سویم کم اندازد نظر
هر که‌بد مستی کند،ساقی میش کمتر دهد
کاکای قزوینی ، م : ۹۸۰

رنجیده خاطرها زهم ،امـا تراوش می کند
شوق از تغافلهای من، شوخی زاستغنای‌او
هنوز بلهوس از خواری مـن آگـه نیست
که رشك بـر من و بـر اعتبار مـن دارد
کمالی سبزواری، م: ۱۰۲۰

می‌شوم پنهان مه مـن هـر کجا پیدا شوی
زآنکه می‌ترسم ز رسوایی من رسوا شوی

نمی‌دیدیم غیراز مهربانی پیش ازین از تو
نـمی‌بینیم اکـنون مهربـانیهای سابـق را
چو دادی دل به‌دلداری ، مشواز بیدلان غافل
چوعاشق‌گشته‌ای باید بدانی قدر عاشق را
گلشنی‌کاشانی ، م: ۹۷٤

تو مست‌وبلهوس‌گستاخ وعاشق کشتهٔ‌غیرت
اگر ترتیب‌بزم‌این‌است، برهم خوردگی‌دارد
دی نوگل من خندهٔ شاداب دگـر داشت
در چاشنی لب شکر نـاب دگر داشت
نازم به‌تو ای گریهٔ شب این چه اثر بود
کامروز گل تازهٔ من آب دگـر داشت
لطفی خوانساری

بزم خالی‌دیدم‌امشب،چون‌صراحی‌پیش یار
ریختم درجام اخلاص آنچه در دل داشتم
مایلی اردبیلی

چون نه ازرشك بمیرم ؟ که چو آیم برتو
پرسی اول ز مـن سوخته حال دگران
برای مصلحتی دوش گفته‌ام سخنـی
سخن نمی‌کند امروز بهر آن با من
محیی لاری

یاردربزم رقیب است ومن ازمجلس برون
می کند کاری اگرجذب محبت امشب‌است
مدرکی نهاوندی ، م : ۱۰۰۰

هردم فریب نودهد، دل را به حسن دیگران
تا زین نشان پی غلط، جوینده رادورافگند

مرشدی زواره‌یی

دیگری تا به عتاب تو مخاطب گردید
از دلم تا به دهان شکوه لبالب گردید

یك دم که تماشای تو با چشم ترم ساخت
مستانه نگاه تو ز خود بیخبرم ساخت

کنون که دل زتو کندم، وفاچه فایده دارد؟
نوازش دل بی مدعا چه فایده دارد؟

آراسته آمد و چه آراستنی
دل خواست به عشوه و چه دل خواستنی
بنشست به می‌خوردن و برخاست به رقص
هی هی چه نشستنی، چه برخاستنی

مسیب خان تکلو

آمد به عیادت غم او برسرم امشب
با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب

مصطفی خان بن مسیب خان

آن گل زداغ دست خود افکار کرده‌است
هرگز کسی به‌دست خوداین کار کرده است؟

میرمعز کاشی

گوید رقیب کآن مه، یاد تو کرد امروز
مقصودش این که دانم در بزم یاربوده‌ست

وقت نماز پهلوی او جا گرفته‌ایم
باشد که سلام نگاهی به ما کند

هردم به صورتی دگرم دل رود ز دست
عاشق‌شدن‌خوش‌است‌به‌هرصورتی که هست

رو با رقیب کرده و دشنام می‌دهد
من می‌کنم دعا که مگر رو به من کند

میرمقبول قمی ، م : ۹۲۴

رفتن نکو نبود ، چو رفتی به بزم غیر
خواهی بنوش باده و خواهی نماز کن

رفتم ز آستانت ، این روسیاهیم بس
اما ز دل نرفتم ، این عذر خواهیم بس

مقصود خردهٔ کاشانی ، م : ۹۸۳

نهان شود ز خجالت چو بینمم قاصد
ز بس که گفته دروغ از زبان یار به‌من

دزدیده چون به‌سوی تو خواهم نظر کنم
از اضطراب مجلسیان را خبر کنم

تمام عمر چو از حسرتم بخواهی کشت
بدین دو روزه مدارا چه منت است به‌من

مقیمی شکر اوغلی

چون در آخر واقف عهد و قرار من شوی
ترسم ازبد عهدی خود شرمسار من شوی

سادگیها بین کـه از لطف تو منت می‌کشم
گر به‌راهی ناگهان روزی دوچارمن شوی
بیوفاییهات هر دم این نـویدم می‌دهـد
کآخر از اغیار برگردی و یـار من شوی
ملالی مشهدی

به‌خوبان دگر پیشش کنم اظهار دلگـرمی
که‌باشد سازدش‌این رشك یك‌دم مهربان‌من
بـر سر بیداد آوردم بـه‌سعی آن‌شوخ را
بـهـر جـان ناتـوان خـود بـلا انـدوختم
سرکشی ونازو استغنا که اکنون‌کار اوست
او نـمی‌دانست ، اینها را مـنش آمـوختم
ملك طیفور انجدانی

به‌بزم غیر روی چنـد ، این چه انصاف‌است
گهی بـه‌خـانـهٔ مـا نیز مـی‌توان آمـد
تـو تاب شکوه نداری و من تحمل جـور
هزار بار فـزون امتحان هـم کردیم
دیـدم از دور تـرا ، وزطپش دل مـردم
وای اگر در حـرم خاص توام بـار دهند
کنند خویش و تبار تـو نـاز و مـی‌زیبد
به‌حسن یك‌تن اگر یك قبیله ناز کنند
دوش در بزم تو اغیار عذابم کردند
بس‌که می با تو کشیدند ، کبابم کردند

در آرزوی تو مردم ، برون خرام ز خانه
ببین که آرزوی یك نگه چه کرده به جانم

وصل تو گر نصیب شد از سعی ما نبود
گردون تلافی ستم خویش می‌کند

اینك اینك دل پر از سوز محبت می‌رسم
عذر تقصیرات خدمت را به‌خدمت می‌رسم

بی وصال یار باشد ننگ عاشق زندگی
می‌رسم اینك ، به‌یك عالم خجالت می‌رسم

سینه‌پر غم،دیده‌پرخون،جان‌پر آتش،دل‌فگار
مایهٔ دردم ، به‌یك عالم کدورت می‌رسم

ملك قمی ؛ م: ۱۰۲۵

تا کی به‌من ای دیدهٔ روشن ننشینی
با من ز بد آموزی دشمن ننشینی

امید که هرگز به‌دل خوش ننشیند
آن‌کس که ترا گفت که با من ننشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان
یك‌ره به‌من سوخته خرمن ننشینی

من رندم وتر دامن و بدنام ، عجب نیست
با من اگر از پاکی دامن ننشینی

بزم طرب و زمزمهٔ چنگ چه جویی
ملکی تو که بی ناله وشیون ننشینی

ملکی سرکانی ؛م: ۱۰۰۴

به‌سویم یك نظر ناکرده‌دامن در کشیداز من
نمی‌دانم‌چه‌بد کردم ، نمی‌گویدچه‌دیدازمن
جفا و جور تو با من بود امروز و فردایی
گذشت‌امروز بامن‌هرچه کردی،فکرفرداکن
موالی تونی ۱ م: ۹۴۹

یك وعدهٔ وصال که کردی به عمرخویش
کردی چنان سخن‌که هزاراحتمال داشت
یك‌دم شوم چو همدم آن ماه شرمگین
از طالع بـدم بـه‌هـزار آشنـا رسـد
کرده شمعی به‌دلت خانه، مبارك باشد
شمع مـن ، منصب پـروانه مبارك بـاشد
به‌هوای سر کویی که تو می‌دانی و من
شب برون آمـدن از خـانه مبارك بـاشد
مؤمن استرابادی

دی به‌شوخی صید بند صید بندان دیدمت
دست در خون دل مشکین‌کمندان دیدمت
تیغ‌بر کف، چین‌درابرو،لب پراز گفتار تلخ
پـای تـاسر بر مراد دردمندان دیدمت
خواستم عمری که جان سازم نثار خنددات
یك‌نفس‌بامن بساز اکنون‌که خندان دیدمت
ناطقی استرآبادی

باز بر رغم رقیبان مهربـان می‌خواهمت
بامن‌اول روزچون‌بودی؟ چنان‌می‌خواهمت

شکستی عهد و پیمان را و برگردیده‌ای ازمن
گناهی کرده‌ام، یا بیگنه رنجیده‌ای از من

نامی طهرانی

ترك من مست می‌ناب است، هشیارش مکن
فتنه‌ای یك لحظه درخواب است، بیدارش مکن

نثاری تونی، م : ۹۶۸

ز پیش چشم تو می‌خواستم که بگریزم
نگاه گرم توام دست در میان انداخت

با غیر همدمی و می‌ناب می‌زنی
بر آتش محبت ما آب می‌زنی

نجدی یزدی

غیر را گستاخ در عرض تمنا کرده‌ای
بس که ای خودکام بااولطف پیدا کرده‌ای

نوری شوشتری

مردم از شرمندگی تا درد دل گفتم به او
خجلت بسیار در عرض تمنا بوده است

تاکی به غیرت بینم ودوزم به پشت پانظر
هرگز نشد چشم ترم خرسند از دیدار تو

نویدی کرمانی، م :۹۷۵

تا جان دهم ز رشك، رقیب از زبان تو
در روز پرسش من بیمار می‌کند

دامن ز بد آموزی دشمن مکش از من
دست من و دامان تو ، دامن مکش ازمن

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شـوخ
می خواستی از شـادی بسیـار بمیرم
حاصل از عمر گرانمایه همان بود، که بود
مـدعـی بیخبر از عشق نهان من و تو
نیکـی اصفهانی ، م : ۱۰۰۰

از پشیمانی هلاکم ، کز چه رنجیدم زیار
باوجود آنکه‌این رنجش به‌جای‌خویش بود
واصلی گلپایگانی

از این سبب ننشستم بـه بزم اوکه مباد
رقیب آید و او شـرمسار بـرخیزد
ناز وبدخویی به‌عاشق سرگران می‌داردش
شوخ وبی‌پرواست،استغنابر آن می‌داردش
واقعی مشهدی

هرگه ز من حدیثی ، آن دلنواز پـرسد
عمداً کنم تغافل ، شـاید که باز پرسد
سگ آن طرفه غزالم که به عاشق باشد
آشکارا غضب آلـود و نهانـی مشتاق
بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پـرست
من بیچاره بـه یك حرف زبانی مشتاق
ز بزم دوش نه او را خیـال رفتن بـود
بهانـه جویی او بهر رفتن من بود [۱]
واقفی مشهدی

۱ــ این بیت راصاحب خلاصة‌الاشعار به‌نام صوفی مشهدی هم ثبت کرده است.

من اگر ز ساده لوحی، زغمت خلاص جستم
به‌مروت تو نازم ، کـه مرا رهـا نکردی
وجهی کرد

پیش اغیارم زمجلس راند ،خواری راببین
غیر بـازم می‌برد ، بـی اعتباری را ببین
بـا وجود بیکسی خـویش و استغنای یـار
دارم امیـد وصـال ، امیـدواری را ببین

قاصد پـی تسلی دل چـون به‌من رسد
گوید ز پیش خود سخن نـاشنوده را
وصالی بسطامی

نـا امیدی سبب رفتنم از بـزم تـو بـود
ورنـه انـدیشه‌ام از طعنهٔ اغیار نـبود

به رغم من اگرحـال رقیبان یـار می‌پرسد
ز رشکم تاکشد، یك‌حرف‌راصدبارمی‌پرسد
وصالی تبریزی

بـه پیش او زده‌ام لاف صبر و مضطربم
کـه اضطراب دل بـیقـرار را چه‌کنم
وصلی خوانساری

سرگران‌است به‌من یار ، نمی‌دانم چیست
مهربان‌است بـه‌اغیار ، نمی‌دانـم چیست
باعثی بود که هر بـار ز من می‌رنجید
سبب رنجش این بار نمی‌دانم چیست
وصلی طهرانی

ندانم باکه داری وعده‌ای، کزانتظارامشب
به‌وقت حرف،چشمی‌بامن‌وچشمی به‌ره‌داری
هادی تبریزی

سوزم که مگر داغ تمنای تو دارد
آن کس که به کویت گذری داشته باشد

در امید نبستی چنان، که در همه عمر
کسی ز پیش تو امیدوار برخیزد
هجری طهرانی ، م: ۹۸۴

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم
سوخت از رشك دلم کاش نمی‌پرسیدم
همایی هروی

ز خجالت و ندامت من و گوشهٔ غم امشب
که‌ز حرف شکوه‌ناکم شده‌یار درهم‌امشب
عجب‌است اگر برم جان‌زهجوم‌درد عشقت
که نهاده رو به‌سویم غم و رنج عالم امشب
همتی مشهدی

گفتم‌روم که چشمت مایل به‌خواب‌ناز است
بگشود زلف و گفتا بنشین که شب‌دراز است
هوشی سنقری

نگاه کردن خصمانه‌ات که ناز در اوست
کرشمه‌ای‌است که‌صدلطف دلنوازدراوست
به جانب تو ندیدن مرا و آه زدن
تغافلی‌است که اظهار صد نیاز در اوست
تو فارغی و من زار دارم از تو دلی
که‌صد هزار غم و درد جانگداز دراوست
سر نیاز من و آستان آن خانه
که چون توسروقدی با هزار ناز دراوست
یمینی سمنانی ، م: ۹۸۱

واسوخت

درمقدمه گفتیم که شبلی‌نعمانی دربارهٔ وحشی‌بافقی گوید: «واسوخت راهم اوابتدا کرده و بدوهم آن خاتمه یافت.»

واسوخت نوعی از وقوع گویی و منشعب از آن است . و به‌شعری اطلاق می‌شود که مفاد آن اعراض از معشوق باشد . و این کلمه با حذف نون مصدری « واسوختن » درست معنی ضد آن راکه‌سوختن باشد می‌دهد مانند : رفتن ، وارفتن ، خوردن ، واخوردن ، زدن ، وازدن ، ولی کلیت ندارد و از تمام مصادر صادر نمی‌گردد ، صاحب چراغ هدایت « وادید » راهم به‌معنی اعراض و بیزاری گرفته است ودرست نیست .

در فرهنگ بهار عجم آمده است که : « واسوختن : اعراض کردن و روی برتافتن ازچیزی و ترك عشق گفتن :

تقی‌اوحدی

افسرده مکن ز تاب رشکم واسوختنم شگون ندارد

تأثیر

زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گل

بلبل ار زین گونه ناز باغبان خواهد کشید

نورس قزوینی

رخت گرم است ازو گلها نسوزد بهار از کردهٔ خود وانسوزد

بایندرخان صفوی

گویندداغ سوز که واسوزی ازغمش خودرا تمام‌سوختم و وانسوختم»

(ص ۴۸۰)

و باید براین شواهد افزود بیتی از غزل طالب آملی راکه در شهر لاهور هنگام ملاقات شاپور طهرانی سروده است :

به خسروداشتم روی نیازی در سخن طالب

ازو واسوختم چون صنعت شاپور را دیدم

یعنی درسخن به امیرخسرودهلوی عقیده داشتم ، و چون شعرشاپور را دیدم ازخسرو برگشتم ، و متأسفانه در کلیات اشعار طالب (ص ۷۰۸) به‌جای واسوختم « واموختم » چاپ شده است .

قدسی‌مشهدی نیز در وقتی که پیراهن جهان آرابیگم دختر شاهجهان پادشاه به شعلهٔ شمع در گرفته بود گفته است :

تاسر زده از شمع چنین بی‌ادبی پروانه‌زعشق شمع‌واسوخته‌است.

ولی‌دشت‌بیاضی‌گوید :

چاك دلم‌نصیبی ، ازدوختن ندارد این‌عشق‌واین‌محبت،واسوختن‌ندارد

میرحزینی‌یزدی فرماید :

قطع امید چواز یار به‌ناکام کنم سوزم‌ازحسرت‌وواسوختنش‌نام‌کنم

میرتشبیهی کاشی

ازو حکایت واسوختن به‌من مکنید

نسوخته است چنانم ، که واتوانم سوخت

نقی کمره‌ای راست

نقی تو زود به واسوختن رسانیدی　　وگرنه اوزستمهای خود پشیمان بود

قاضی نوری اصفهانی گوید:

من لب ز بد و نیك تو بر دوخته‌ام　　من شیوهٔ الزام تو آموخته‌ام
هر چیز که خاطر توخواهد می‌گو　　من می‌گویم که از تو واسوخته‌ام

و اما اینکه شبلی نعمانی دربارهٔ وحشی یزدی می‌فرماید: «واسوخت را هم او ابتدا کرده و بدو هم آن خاتمه یافت»[1] صحیح نیست ، چه این حالتی است که برای هر کسی ممکن است دست دهد ، و تنها وحشی نبوده که ازمعشوق سرکش و دلازار اعراض کرده واشعاری دراین باب سروده، بلکه دیگران هم کم و بیش ازاین نوع شعر گفته‌اند ، و بامنسوخ شدن سبك وقوع « واسوخت گویی» ازمیان نرفت. وتااین اواخر درهندوستان بازار آن رایج بود . وهم‌اکنون درشعر «ریخته» واسوخت گویی عنوانی دارد .

غزل ذیل ازابوالقاسم محتشم شروانی بهوپالی مؤلف تذکرهٔ اخترتابان است که به‌سال ۱۲۹۸ هجری قمری دراحوال زنان سخنور تألیف کرده‌است:

ترك عشقت ای‌بت نامهربان خواهیم کرد
با دگر نامهربان الفت به جان خواهیم کرد
الفتت گر نیست باما ای‌جفاجو گو مباش
ما به‌رغمت الفتی با دیگران خواهیم کرد
قحط خوبان نیست، هرجا دلبری خواهیم جست
دل به قید طرهٔ آن دلستان خواهیم کرد

---

۱ ـ شعرالعجم (ج۳ ص۱۶).

قدر عشق ما اگر پیش تو نبود ، نیست غم
عشقبازی با نگاری قدردان خواهیم کرد
ما زکویت این زمان رخت اقامت می‌کشیم
این نپنداری که‌باز اینجا مکان خواهیم کرد
گر بنای دوستی محکم کنی با محتشم
خاك پایت را درون دیدگان خواهیم‌کرد[1]

و اینك نمونه‌هایی ازاین نوع شعر را ازشعرای مکتب وقوع نقل می‌کنیم :

حسابی‌نطنزی

بیش ازینم تاب جور و طاقت آزار نیست
ازتو بیزارم زدل کو از تو هم بیزار نیست
صبح وصلت بس‌که طالع شد برای دیگران
هیچ این‌نوبت به‌چشمم شام هجران تار نیست
ما دکان عشق برچیدیم ، پر مفروش ناز
بعدازین اینجا متاع ناز را بازار نیست
هرزمان سویم مبین ، هرلحظه در رویم مخند
نازخودضایع‌مکن ، این‌بار چون هربارنیست
خوش‌می عشرت‌بکش‌باهرکه می‌خواهددلت
هرچه می‌خواهی چنان کن ، باتوکس داکار نیست
ای حسابی ترك او دشواریی دارد ، ولی
هرچه‌مرد آسان‌کند برخویشتن ، دشوارنیست

۱ـ منقول ازتاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده (ج۱ ، ص ۲۱-۲۲)

ذوقی‌تونی

می توانـم که پی آن گـل رعنـا نروم
به تغافل چو ز من بگذرد، ازجا نروم
آنچنـان نیستم اکنون که چو از من گذرد
دلـم آرام نگـیرد ز پیش تـا نـروم
از جفـاهـاش چنانم که به بـازار امروز
یوسف ار جلوه نمـاید ، به تماشـا نروم

شجاع‌کاشی

بودی تـو بیخبر که کمند افگنـی دگـر
دل را چنان ربود ، که مـا را خبر نبود
آوردن دل از کف همچـون تویی بـرون
انصـاف می‌دهـیم کـه حـد بشر نبـود
کرد آن زمان وفا که جفا از تو یـافتم
جـایی مرا گرفت که راهـم بـدر نبـود
از یار تازه بود چنـان شـادمـان شجاع
کامشب جدا ز روی تـواش دیده تر نبود

صرفی‌ساوجی

او ز من بیگانه شد ، من هم جدایی می‌کنم
هر چه بـادا بـاد ، ترك آشنـایی می‌کنم
بی‌نیاز ازوصل اوخواهم شدن، این‌است‌وبس
آرزویی کـز در دلهـا گـدایی می‌کنـم

لطفی شیرازی

ای عهد شکن ترك تمنای تو کردم
قطع نظر از نرگس شهلای تو کردم
در گردن شوق دگری گشته حمایل
دستی که در آغوش تمنای تو کردم

نقی کمره ای

گذشت آن که پریشانی دل و جان بود
اگر ز باد صبا کاکلت پریشان بود
گذشت آن که ز پی همچو سایه می‌رفتم
به هر کجا که نهال قدت خرامان بود
گذشت آن که به یك زهرچشمت اندر دل
هزار ناوك زهرآب داده سوهان بود
مرا ز هجر مترسان کنون، گذشت آن روز
که آنچه سخت تر از مرگ بود هجران بود
نماند حسن تو معلوم کس، از آن که نماند
عداوتی که میان من و رقیبان بود
برو برو که نهاده‌است رو به آبادی
ز دست جور تو آن مملکت که ویران بود
نقی تو زود به وا سوختن رسانیدی
و گرنه او زستمهای خود پشیمان بود

من به‌تقریبی در آن کو پای در گل داشتم
کافرم یك ذرّه گر مهر تو در دل داشتم

خوشخرام دیگر آنجا گاهگاهی می‌گذشت
زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
من که پیشت می‌زدم فریاد و می‌رفتم زخویش
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
ازخدنگ غمزهٔ شوخ دگر بود این‌که من
پیش چشمت حال مرغ نیم بسمل داشتم
راست گویم ، عشق دلدار دگر دارم نقی
عاقبت اظهار کردم ، آنچه در دل داشتم

وحشی‌بافقی

جستم از دام ، بـه دام‌آر گرفتار دگر
من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار ، مسیحا نفسی
تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی به دلداری ما
ز آنکه دادیم دل خویش به دلدار دگر
بس‌که آزرده مرا، خوشترم ازراحت اوست
گر صد آزار ببینم ز دلازار دگر
ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم

صد باغ بهارست و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یک باغ نچیدیم ، نچیدیم

ولی دشت بیاضی

از رشك در دلم هوس جستجو نماند
آن اضطراب کم شد و آن آرزو نماند
میلی که داشت سر به سجودش ز یاد رفت
ذوقی که داشت دل به تمنای او نماند
دردا که در بهار وصال از هجوم رشك
گلهای آرزوی مرا رنگ و بو نماند
پیمان یار بگسل ، اگر گویدت ولی
آن عهد های تازه کجا شد ، بگو نماند

همدمی مشهدی

پیمانهٔ وفای ترا بر زمین زدم
آبی بر آتش دل اندوهگین زدم
شمعی که بر فروخته بودم به بزم عشق
بیهوده می‌گداخت ، بررو آستین زدم
جام شراب شوق تو کیفیتی نداشت
مستی بهانه ساختم و بر زمین زدم

فهرست نام اشخاص و طوایف

ن

و

فهرست نام جایها

فهرست کتابها

فهرست منابع و مراجع

۱ـ آتشکده

۲ـ آنندراج

۳ـ آیین اکبری

۴ـ احسن‌التواریخ

۵ـ احوال و اشعار شیخ بهائی

۶ـ الذریعه

۷ـ اقبالنامهٔ جهانگیری

۸ـ اکبرنامه

۹ـ بهارستان (در تاریخ و تراجم رجال قاینات‌وقهستان)

۱۰ـ بهارستان سخن

۱۱ـ بهار عجم

۱۲ـ تاریخ تذکره‌های فارسی

۱۳ـ تاریخ فرشته

۱۴ـ تاریخ نظم ونثر درایران

۱۵ـ تاریخ یزد آیتی

۱۶ـ تحفهٔ سامی

۱۷ـ تذکرةالشعرای غنی

۱۸ـ تذکرهٔ نصرآبادی

۱۹ـ توزك جهانگیری

۲۰ـ خزانهٔ عامره

۲۱ـ خلاصةالاشعار و زبدةالافکار

۲۲ـ خلاصةالتواریخ

۲۳ـ خیرالبیان

۲۴ـ دانشمندان آذربایجان

۲۵ـ دفترچهارم نسخه‌های خطی (نشریهٔ دانشگاه تهران)

۲۶ـ دیوان شرفجهان قزوینی

۲۷ـ دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی

۲۸ـ دیوان محتشم‌کاشی

۲۹ـ دیوان نقی‌کمره‌یی

۳۰ـ دیوان نوری اصفهانی

۳۱ـ دیوان وحشی بافقی

۳۲ـ دیوان ولی دشت بیاضی

۳۳ـ روضات‌الجنات
۳۴ـ روضات‌الجنان وجنات‌الجنان
۳۵ـ ریاض‌العلماء
۳۶ـ ریحانة‌الادب
۳۷ـ سروآزاد
۳۸ـ سفینهٔ خوشگو
۳۹ـ سلم‌السموات (مرقوم پنجم)
۴۰ـ شاهد صادق
۴۱ـ شعرالعجم
۴۲ـ شمع انجمن
۴۳ـ شهرآشوب
۴۴ـ صبح گلشن
۴۵ـ صحف ابراهیم
۴۶ـ طبقات اکبری
۴۷ـ طبقات سلاطین اسلام
۴۸ـ عالم‌آرای عباسی
۴۹ـ عرفات‌العاشقین
۵۰ـ غزلیات خسرو دهلوی
۵۱ـ غزلیات سعدی
۵۲ـ فهرست ریو
۵۳ـ فهرست کتابخانهٔ آستان قدس
۵۴ـ فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران
۵۵ـ فهرست کتابخانهٔ مجلس
۵۶ـ فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار
۵۷ـ فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران
۵۸ـ فهرست کتابخانهٔ ملی تهران
۵۹ـ کلیات شمس تبریزی
۶۰ـ گلستان هنر
۶۱ـ لطائف‌الخیال عارف شیرازی
۶۲ـ لطائف‌الطوائف
۶۳ـ مآثرالامراء
۶۴ـ مآثر رحیمی
۶۵ـ مجالس‌المؤمنین
۶۶ـ مجالس‌النفائس
۶۷ـ مجلهٔ یغما
۶۸ـ مجمع‌الخواص
۶۹ـ مستدرک‌الوسائل
۷۰ـ منتخب‌التواریخ بداؤنی
۷۱ـ منتظم ناصری
۷۲ـ میخانه
۷۳ـ نتایج‌الافکار
۷۴ـ هفت اقلیم

استدراك و تصحیحات

اغلاطی که با ستاره مشخص شده است غلط چاپی است بقیه استدراکات مؤلف است

صفحه		سطر		غلط	صحیح
صفحه	۹۱	سطر	۱۳	آشناییت	بیوفاییت
»	۱۰۵	«	۷	سنگ	لعل
»	۱۳۲	«	۱۳	حسن	حزن
»	۱۵۵	«	۱۰	دوفن که	دوفن نمی داند که
»	۱۶۸	«	۱۰	محلی	معلی*
»	۲۵۶	«	۱۰	بپایان	بپایان رسانیده
»	۲۷۹	«	۳	تسمائه	تسعمائه*
»	۲۷۹	«	۹	تربیت	ترتیب*
»	۲۹۷	«	۱۲	انیس لیال	انیس اللیال
»	۲۹۸	«	آخر	مزیل	مذیل
»	۲۹۹	«	۲۰	قزوینی	قزوین
»	۳۱۶	«	آخر	مباصران	مبصران
»	۳۱۶	«	آخر	مهندسان	ومهندسان*
»	۳۸۱	«	۲	بازماند .	بازماند . « عرفات العاشقین »
»	۴۴۰	«	۱۷	عرفی	عزمی
»	۴۴۱	«	۹	ازین	ازاین ابیات
»	۴۴۷	«	۲۰	اقتضای	اقتفای *
»	۵۰۰	«	آخر	اواخر اردیبهشت	اول خرداد
»	۶۲۰	«	۹	ساخته‌ایم	داشته‌ایم
»	۶۲۶	«	۵	خال قامت	خال وقامت *
»	۶۴۴	«	۴	کاشف	کاشی*
»	۶۶۰	«	۳	زاری	رازی
»	۶۶۰	«	۱۶	صنعتی	صنعی

صفحهٔ ۱۶۳ سطر ۱۱ :

چنان آمیزشی کرده است با غیر　　که هرگز در دلم بی او نیاید

بیت از رفیعی کاشی است و بعضی از تذکره نویسان اشتباها آن‌را به نام شهیدی قمی (ص ۲۳۳ س ۷) ثبت کرده‌اند.

صفحهٔ ۳۸۶ سطر ۱۱ :

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون

حیرتی دارم که‌چون در هردلی جاکرده‌ای

بیت مزبور از قیدی شیرازی است و بعضی ازتذکره نویسان اشتباها آن را داخل در غزل قدری شیرازی (ص ۳۸۱ س ۱۵) که به‌همین وزن و قافیه است کرده‌اند .

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

بها ۴۰۰ ریال